

اشراق خاوری

زندگی، آثار و خاطرات

پہلی بار شائع



تخلیم پرینٹنگ ہاؤس، صلیب مولوی تڑوا
مفتی، ڈاکٹر وحید راضی

مجموعی ویار ٹیلیٹ ۷

اشراق خاوری

زندگی، آثار و خاطرات

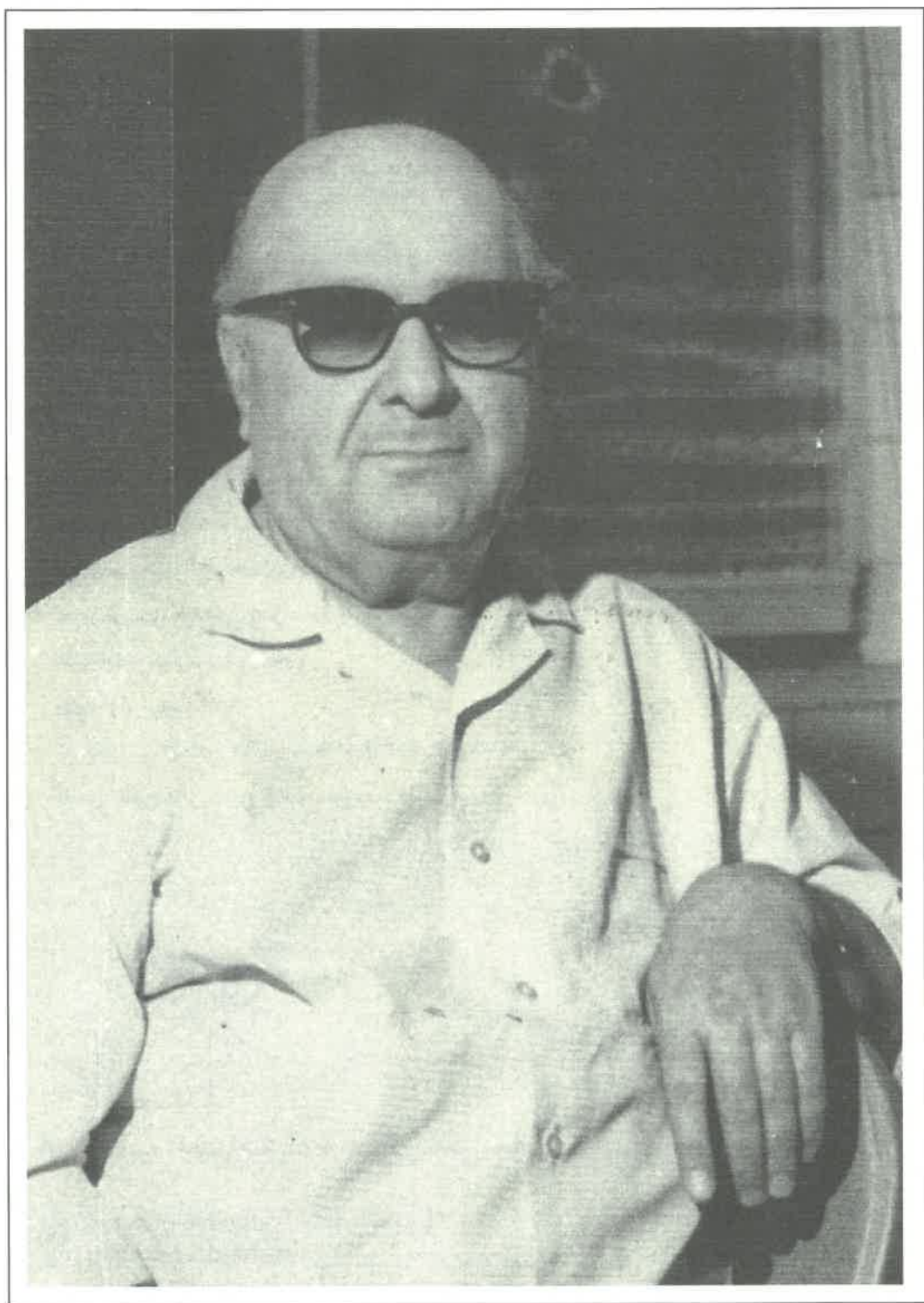
اشراق خاوری

زندگی، آثار و خاطرات



تفہیم، پیش کش اور ضامن: صالح مولوی نژاد

مقدمہ: دکتر وحید رافقی



اشراق خاوری

زندگی، آثار و خاطرات

انتقال تقریرات و نگارش: مهران مولوی نژاد

چاپ کمپیوتری: طوبی آگاه و ثریا شادمان

صفحه آرایی و تنظیم: فرشته تیفوری حجازی

طرح جلد: Eva Celdrán

خوش نویسی: امان الله موقن

تهیه سی سی دی: امید حجازی

به اهتمام بنیاد فرهنگی نخل، مادرید اسپانیا

انتشارات: بنیاد فرهنگی نخل

چاپ اول: نوامبر ۲۰۰۹

شماره ی بین المللی کتاب: ۹۷۸-۸۴-۶۱۳-۶۸۴۸-۸

کلیه ی حقوق قانونی این کتاب برای بنیاد فرهنگی نخل محفوظ است



این کتاب با اهتمام بنیاد فرهنگی نخل چاپ گردیده است.

E-mail: nehal@fundacionnehal.org

www.fundacionnehal.org

سخن ناشر

خوانندگان عزیز!

نَحل بنیادی است فرهنگی که پایه‌گذار آن شادروان منوچهر حجازی تفریسی، قصیده سرای بزرگ ادب پارسی و آئین بهائی می‌باشد. انتشار کتبی از اساتید و محققان عالیقدر دیانت بهائی یکی از فعالیت‌های این بنیاد، در کنار ترویج ادب و هنر و آموزش و پرورش هنردوستان و ادب‌آفرینان است که امیدواریم مورد ثمر و استفاده‌ی دوستان و آیندگان قرار گیرد. آرزومندیم از عیوب و اشتباهات به دیده‌ی اغماض بگذرید که گفته است:

پا از گلیم خویش به در برده‌ام ولی
امید دارم از کرمش عفو ما مضمی

این بنیاد موفق شد، با خرسندی تمام، شرح حال جناب اشراق خاوری، یکی از دانشمندان بزرگ امر بهائی را به چاپ رساند. این زندگی‌نامه، گفته‌ی خود ایشان است که در زمان حیاتشان ضبط شده و اکنون به صورت سی دی، به ضمیمه‌ی این کتاب در دسترس دوستداران فرهنگ و تاریخ قرار گرفته است. اگرچه کیفیت ضبط - با همه‌ی کوششی که به عمل آمده است - رضایت بخش نیست، ولی مطمئن هستیم که دانشجویان و علاقمندان، از آن بهره‌ی روحانی خواهند برد.

جناب اشراق خاوری در این شرح حال، کلیه‌ی وقایع زندگی‌شان را - از دوره‌ی نوجوانی تا زمان ضبط این زندگی‌نامه - برای خوانندگان تشریح کرده، چگونگی آشنایی با بهائیان و ایمانشان به این آئین را شرح می‌دهند. علاوه بر آن، گوشه‌هایی از تاریخ، از جمله یافتن رمس مطهر پدر حضرت بهاء‌الله، اوضاع سلیمانیه و مشکلات

تبلیغ در آنجا و همچنین اوضاع و احوال بسیاری از شهرهای ایران را با بیانی ساده و شیرین ادا کرده‌اند.

صمیمانه از مؤلف کتاب، جناب صالح مولوی نژاد، سپاسگزاریم که افتخار چاپ این شرح حال را به عهده‌ی این بنیاد گذاشته‌اند و با محبتی خالصانه و صمیمیتی بی‌نظیر، ما را با همکاری و همراهی مثبتشان یاری فرموده‌اند.

امیدواریم که این خدمت فرهنگی مورد قبول فرهنگ دوستان و علاقمندان به وقایع تاریخی قرار گیرد.

بنیاد فرهنگی نحل

پیش‌گفتار

سخنی در باره این کتاب: از تقریر تا تحریر

شرح حال زنان و مردان بزرگ هر جامعه، بخشی مهم از تاریخ آن جامعه محسوب است، زیرا تاریخ و حوادث تاریخی را مردان و زنان بزرگ ساخته‌اند و می‌سازند، و از همین رو گفته‌اند که بعد از کتاب‌های آسمانی، آموزنده‌ترین کتاب‌ها «شرح حال بزرگان تاریخ» است.

اما کتابی که در دست دارید، فقط یک شرح حال نیست، بلکه این هست و بیشتر، زیرا که فصلی است از تاریخ امر الهی و فرهنگ و معارف امری و اسلامی که مؤلف این کتاب در ضمن بازگویی شرح زندگی و خاطرات خود، نحوه تفکر و اندیشه خود، و تحوّل روحانی خود، به بیان بسیاری مطالب پرداخته که خواننده را با دوره‌ای پنجاه ساله از تاریخ بهائی و جامعه ایرانی آشنا می‌سازد.

اگر قرار بود تنها شرح حال و زندگی نامه جناب اشرف خاوری نوشته شود - زندگی نامه به معنی متعارف آن - احتمالاً صفحاتی معدود کفایت آن را می‌کرد، اما در آن صورت بسیاری از مطالب ارزنده‌ای که در این کتاب ملاحظه می‌کنید و در جای دیگر دیریاب و یا نیافتنی است، از دست می‌رفت. چرا که در یک زندگی نامه متعارف، نمی‌شد و نمی‌شود، از سوابق تاریخی شهرها و بناهای مهم آن سخن گفت، یا به معرفی و شرح حال رجال نامدار آن شهرها پرداخت. و نیز مناسب نبود که از شخصیت‌هایی که در آن دوران در جامعه امر بوده و خدماتی کرده‌اند، سخنی گفته شود. اما اینها همه، و بیشتر، در این کتاب ملاحظه می‌شود.

افراد نامداری که در ظلّ معارف اسلامی پرورش یافته بودند و سپس با تحرّی حقیقت به امر مبارک پیوستند، در پرتو آثار جمال قدم، معارف قدیم خود را پالودند و به جوهر معارف پی بردند، خلق جدید شدند و در جامعه امر به جایگاهی رسیدند که از هر لحاظ ممتاز و تکرار نشدنی اند. در زمره این افراد، از جناب ابوالفضائل گلپایگانی، جناب اسدالله فاضل مازندرانی، جناب سیّد عبّاس علوی، جناب عبدالحمید اشراق خاوری، و جمعی دیگر را نام توان برد که از این جمع، جناب ابوالفضائل، جناب فاضل مازندرانی و جناب اشراق خاوری با تحقیقات و تألیفات خود سهمی بزرگ در توسعه و نشر معارف بهائی داشته‌اند.

جناب اشراق خاوری به لحاظ طیّ مراحل تحصیل معارف اسلامی، به تعریف متداول زمان خود، یا به اصطلاح امروزه، مجتهد و آیت‌الله نبودند. اما این بنده با تعمّق و اعتماد می‌گویم، نه صرفاً از سرّ عشق و تعلق خاطر، که ایشان به برکت حافظه حیرت‌انگیز و علاقه و استعداد شگفت‌آور خود، در علوم و معارف اسلامی و فرهنگ و ادب ایرانی به جایگاهی رسیده بودند که کمتر مجتهد و آیت‌اللهی رسیده است.

ایادی امرالله، جناب علی اکبر فروتن مرقوم فرموده‌اند که جناب اشراق خاوری «یکی از نوادر و اعظم علمای جامعه بهائی» بودند.^۱

جناب عزیزالله سلیمانی نوشته‌اند: «چون بنده سنواتی چند با ایشان (اشراق خاوری) مألوف بوده‌ام، به جرأت و از روی بصیرت عرض می‌کنم که این ذات شریف از مفاخر مبلغین معاصر و در ردیف افاحم فضلالی امرالله، از قبیل جناب میرزا اسدالله فاضل مازندرانی و جناب وحید کشفی و جناب آقا سیّد عبّاس علوی می‌باشد که در صف اوّل متبحرین قرار دارند»^۲.

^۱ پیام بهائی: شماره مخصوص یادبود اشراق خاوری (۱۵۸) ژانویه ۱۹۹۳

^۲ مصابیح هدایت: جلد ۹ - ۱۲۲ بدیع (مؤسسه مطبوعات امری ایران)

مأخذ و روش تنظیم این کتاب

قبل از بیان روش تنظیم این کتاب، الزاماً باید نظر دوستانان معارف امری را به نکته‌ای مهم جلب نماید و آن این که جناب اشراق خاوری برای تقریر این شرح حال و خاطرات، طرح و برنامه‌ای از پیش فراهم نکرده بودند. در ضمن سفری تبلیغی به خطه آذربایجان، علاوه بر مشارکت در محافل و مجامع احباء، روزی چند ساعت را به این گفتار اختصاص داده، مطالب را از حافظه نقل نموده‌اند. لهذا کتاب و یادداشتی در اختیار نداشته و به همین جهت، در نقل بعضی از آیات و احادیث، چنان که مقتضای نقل مطالب از حافظه است، گاه تفاوت‌هایی با صورت مکتوب آیات و احادیث ملاحظه می‌شود همچنین است در مورد برخی حوادث تاریخی و سال وقوع آنها. در همه این موارد، با مراجعه به قرآن کریم و مأخذ احادیث حتی المقدور صورت صحیح آنها در متن کتاب نقل شده است.

گاه به گاه جناب اشراق خاوری در ضمن تقریر حوادث زندگی خود و روابطی که با تنی چند از معاشران خود داشته‌اند، زمام سخن را به هیجان عاطفی سپرده، مطالبی گاه طنزآمیز، بیان داشته‌اند که حال نه مصداق دارد و نه چیزی بر آگهی خواننده می‌افزاید. چنین مطالبی را که خود به «شِقْشِقَةُ هَدَرْتِ ثُمَّ قَرْتِ»^۱ تعبیر نموده‌اند، از متن کتاب حذف شد. همچنین است یکی دو مطلب تاریخی که مستندات آنها محرز نبود. جای مطالب حذف شده با ... (سه نقطه) مشخص شده است.

^۱ هیجانی اوج گرفت، سپس آرام شد.

این شرح حال و خاطرات را جناب اشراق خاوری در رضائیه در سال ۱۳۴۶ هـ. ش. (۱۹۶۷ م) یعنی پنج سال قبل از صعودشان به ملکوت ابهی تقریر نموده‌اند و به مدت تقریباً بیست ساعت روی نوار صوتی ضبط شده است.

ابتدا متن این گفتار بر روی کاغذ منتقل شده و بدیهی است که در گفتارگاه تکرار روی می‌دهد، گاه مطلبی به اختصار گفته می‌شود و گاه افعال در هم می‌شکنند که اینها همه در تقریر مطلب از حافظه اجتناب ناپذیر است.

در بازنویسی و بازخوانی‌های مجدد، این دگرگونی‌ها اصلاح شده، تکرارها حذف شد، و اگر افزودن کلمه یا کلماتی به منظور روشن‌تر شدن مطلب لازم آمده، با این علامت { } مشخص شده است.

جناب اشراق خاوری در ضمن این تقریرات، به مناسبت، به آیات قرآن کریم و احادیث اسلامی اشاره کرده‌اند که با مراجعه به قرآن مجید و مآخذ احادیث، مآخذ هر آیه مشخص و نشان داده شده (سوره ... آیه...) احادیث نیز از روی مآخذ مطبوع و مشهور نقل شده است و اگر گاهی توضیح مختصری لازم آمده، در پاورقی افزوده شده است.

بدیهی است که تقریرات جناب اشراق خاوری یکسر و متوالی بوده اما برای سهولت مطالعه، مطالب به چند بخش و هر بخش به عنوان‌های فرعی تقسیم و تنظیم شده است.

در ضمن این تقریرات، شرح حال چند تن از خادمان و نامداران، همچون جناب عبدالله مطلق، جناب یوسف خان وجدانی، جناب فاضل طهرانی، جناب بهین آئین و ده‌ها نفوس محترم دیگر گفته شده که بر ارزش کتاب می‌افزاید.

بجاست یادآور شوم که جناب هوشمند فتح اعظم در نامه‌ای به این بنده مرقوم فرموده‌اند که: «آنچه از جناب اشراق خاوری منتشر شود، سبب غنای مطبوعات امرالله است... نکات تاریخیه، غیر از شرح حال ایشان، اهمیتش بسیار است».

هرچند مطالعه این کتاب، دوستداران معارف امری را با زندگی پرنشیب و فراز جناب اشراق خاوری آشنا خواهد نمود و هرکس به حدّ خود، با این نفس نفیس آشنا

خواهد شد و نیز تجدید خاطره‌ای است برای آنهایی که در دوره حیات محضر ایشان را درک نموده‌اند، اما این بنده از خود می‌پرسد که آیا همه کس به جنبه‌های انسانی و ظرایف اخلاقی و روحانی این بزرگوار پی خواهد برد؟ از این رو مایلم از دوستان استدعا کنم که به دو مأخذ دیگر نیز مراجعه فرمایند: یکی مجموعه «دانش و بینش» دوره اشراق خاوری (شماره ۲ - ۱۹۹۸) که در آن علاوه بر مقالات ارزشمند دیگر، مقاله‌ای مندرج است با عنوان «خصوصیات اخلاقی و شخصی جناب اشراق خاوری» همچنین در جلد نهم کتاب «مصایح هدایت» شرح حال ایشان مندرج است.

نیز باید یادآور شوم که جناب اشراق، قبل از تقریر شرح مفصل زندگی خود که در این کتاب ملاحظه می‌فرمائید، چند بار به خواش تنی چند از شاگردان کلاس‌های امری، به اختصار شرح تصدیق خود را بیان کرده‌اند، اما ثبت و نشر نشده است، و همیشه با این بیت از وحشی بافقی آغاز سخن می‌کردند:

دوستان، شرح پریشانی من گوش کنید

قصه بی سرو سامانی من گوش کنید

ایشان نسبت به شاگردان خود بسیار رئوف بودند، در تعلیم و بذل دانش امساک نداشتند، اگر طلب می‌دیدند، کریمانه می‌بخشیدند اما در برابر «من» حساس بودند و از آن دوری می‌جستند.

آیا زندگی ایشان «شرح پریشانی» و «قصه بی سرو سامانی» بود؟ دوستانی که در محضر این بزرگوار بوده‌اند، دیده‌اند و گواهند که ایشان در ضمن گفتار و یا تدریس، اگر موقعیت مقتضی بود، از بیان مطالب طنز و شادی آفرین خودداری نمی‌کردند. اما در گنه وجود ایشان غمی نهفته بود که گاه سرمی‌کشید و شنونده یا شنوندگان را سخت تحت تأثیر می‌گرفت. در پیش آمدها و حوادث ناگوار بسیار صبور بودند، صبیری که از چشمه ایمان - ایمان به تقدیر الهی - نشأت می‌گرفت. به تمام معنی به «آنچه کند او کند» مؤمن و موقن بودند. گاه برای بیان غم دل و «شرح پریشانی» اگر مستمع صالحی نبود، که خیلی کم بود، به نوشتن یادداشتی می‌پرداختند. سه چهار سال قبل از

صعودشان، برای تسکین خاطر در برابر پیش‌آمدی ناگوار این چند بیت را در صفحه
اول دیوان حافظ متعلق به خود نوشته‌اند: (اصل دستخط ایشان در بخش عکس‌ها و
نمونه دستخط ملاحظه می‌شود)

اردیبهشت ۱۳۴۷ ه. ش.

عمرم بسر رسید و دلم گرم ناله است

پایان منزل است و جرس در فغان هنوز

گفتی به من که پیرشوی، ای پدریبا

نفرین که در لباس دعا کرده‌ای، بین

در نهایت افسردگی و ملال و نومیدی از جریان احوال برای تسلیت خاطر
پرملال تحریر شد.

۱۲۵ بدیع اشراق خاوری

جناب اشراق خاوری، چنان که در شرح احوال خود گفته‌اند، از آغاز جوانی به
تحصیل فلسفه اشتیاق داشتند و در این راه با مشکلات و مخالفت‌های بسیار روبرو
شدند. اما هیچگاه، تا پایان عمر، از مطالعه این رشته که مادر علوم محسوب است
دست نکشیدند. این دل‌بستگی تنها به فلسفه قدیم نبود، تحقیقات و تألیفات متأخرین
را نیز با علاقه می‌خواندند تا ببینند که آیا حرف تازه‌ای در آنها هست که گره از رمز
جهان و اسرار آفرینش گشوده باشد. خلاصه کلام ایشان در ثمره فلسفه این بود که:

کس نبرده است ره به سر وجود

هرکس از خود فسانه‌ای دارد

مکرر از ایشان شنیدم که دو بیت شعری را که به محمد بن عبدالکریم
شهرستانی، مؤلف کتاب مشهور «الملل و النحل» منسوب است، نقل می‌کردند که گفته
است:

لقد طُفْتُ فِي تِلْكَ الْمَعَاهِدِ كُلِّهَا
وَسَيَّرْتُ طَرْفِي بَيْنَ تِلْكَ الْمَعَالِمِ (العوالم)
فَلَمْ أَرِ إِلَّا وَاضِعًا كَفَّ حَائِرًا
عَلَى ذَقْنِ أَوْ قَارِعًا سِنَّ نَادِمًا

(جوهر مضمون این که: عقاید و اندیشه‌های همه فرقه‌ها و نحله‌ها را بررسی‌دم و دیدم که
همه در حیرت و سرگردانی‌اند.)^۱

ایشان بحث‌های فلسفی را جالب و جاذب می‌دانستند، اما در نهایت،
حقیقتی در آن بحث‌ها که راه به جایی نبرد و قلب را آرامش بخشید، نمی‌دیدند. آرامش
قلب را جز در آثار قلم اعلی نمی‌یافتند و به این بیان جمال ابهی، به کمال، ایمان
داشتند که: «از مجلس علم و دانش به خلوتخانه غیب راه نبوده نیست».

در قبل اشاره کردم که جناب اشراق خاوری به «سرنوشت»، «تقدیر الهی» و
«مشیت ازلی» ایمانی بی‌زلزل داشتند. هر وقت در جمع احباء، اما بیشتر در محافل

^۱ سید محمد رضا جلالی نائینی در ترجمه کتاب الملل و النحل، ج ۱، چاپ اقبال ۱۳۸۴ ترجمه این
دو بیت را چنین نوشته: گردش نمودم در همه معابد و مراکز و گرداندم نظر خود را در معالم مختلف،
پس ندیدم مگر کسی را که دست حیرت بر چانه اسف نهاده یا انگشت بردندان پشیمانی می‌گزد. ص

خصوصی بحث و سخن از سرنوشت انسان و رمز و اسرار حیات به میان می‌آمد، با شور و حالی وصف نشدنی، این چند بیت از اشعار عبدالرحمن جامی را می‌خوانند:^۱

یکی میل است، با هر ذره رقاص
کشد هر ذره را تا محفل خاص
کشاند گلخنی را تا به گلخن
دواند گلشنی را تا به گلشن
یکی را کرد شیرینکار و طنّاز
که شیرینی تو، اینک ناز کن ناز
یکی را تیشه‌ای برفرق بنهاد
که جان می‌گنی تو فرهادی، تو فرهاد
اگر عزّت دهد، رُو ناز می‌کن
وگر نه، چشم حسرت باز می‌کن

^۱ جناب اشراق خاوری از شعرای عرب و عجم اشعار فراوانی در حفظ داشتند - بیشتر از مثنوی‌های جامی و نظامی گنجوی- و خود نیز طبع شعر داشتند. نمونه‌ای را در ضمیمه شماره ۵ ملاحظه خواهید کرد.

سپاسگزاری

- با صفا و صداقت، سپاس بسیار تقدیم می‌کنم به:
- جناب دکتر شاپور راسخ که با لطف بسیار متن کتاب را بررسی و مطالعه فرموده، اصلاحات و راهنمایی‌هایی بسیار ارزشمند برای تنظیم و تنقیح آن نموده‌اند.
 - جناب دکتر وحید رأفتی که با محبت نگارش مقدمه پُراج کتاب را قبول فرموده، و نیز اجازه دادند که متن سخنرانی ایشان در مورد «آثار خطی جناب اشراق خاوری» ضمیمه این کتاب شود.
 - خاندان محترم جناب اشراق خاوری که علاوه بر تشویق‌های مستمر، یادداشت‌های سودمندی برای تهیه ضمایم کتاب مرحمت فرمودند.
 - بنیاد فرهنگی نِحل (در اسپانیا) که طبع کتاب را همراه با نمونه‌ای از صدای جناب اشراق خاوری انجام داده‌اند.
 - خانم فرشته طیفوری - حجازی (در آلمان) که با همت و سلیقه‌ای تحسین برانگیز اصلاح متن، ویراستاری، صفحه‌آرایی و تنظیم نهایی کتاب را برعهده داشته‌اند.
 - آقای مهندس جباری و خانم‌ها طویی آگاه و ثریا شادمان (در کانادا) که وسایل را فراهم و تایپ نسخه اولیه کتاب را انجام دادند و نیز جناب امان‌الله موقن (در فرانسه) که خوشنویسی عنوان کتاب به قلم ایشان است.
 - بالأخره همسر عزیزم، مهران مولوی نژاد، که با حوصله بسیار، انتقال تقریرات جناب اشراق خاوری را از نوارهای صوتی بر صفحات کاغذ انجام داده است.
 - همه دیگر عزیزانی که با ارسال عکس‌ها، یا وسایل دیگر، مساعد و مشوق این بنده بوده‌اند.
- برای همه، از ساحت مقدس جمال قدم، سلامت پایدار و توفیق خدمت مسألت دارم.
- صالح مولوی نژاد

مقدمه

عبدالحمید و بنده رب مجید بود
اشراق خاوری که به مجد و علا برفت
(غلامرضا روحانی)

کمتزمانه دیده چو اشراق خاوری

در چند دهه آخر قرن نوزدهم و هفت دهه اول قرن بیستم میلادی، یعنی تا صعود جناب عبدالحمید اشراق خاوری (۱۹۷۲-۱۹۰۲م) نفوس نفیسه‌ای در آسمان مطالعه معارف امر بهائی درخشیدند که فروغ مطالعات آنان فجر شناسائی معارف اهل بهاء را روشن ساخت. در این دوره کسانی چون حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی، میرزا محمد نعیم سدهی، آقا سید محمد افشار یزدی به مطالعات استدلالی در تثبیت حقایق امر بایی و بهائی پرداختند و نفوسی نظیر نبیل اعظم زرندی، حاج محمد طاهر الممیری، معین السلطنه تبریزی و بسیاری دیگر به مطالعات تاریخ امر بدیع اشتغال جستند. مساعی این نفوس با مجاهدت خستگی ناپذیر نفوس دیگری چون عزیزالله سلیمانی، نعمت الله ذکائی، محمد علی فیضی، حسن موقربالیوزی غنی‌ترشد و کتب عدیده تاریخی و استدلالی از اینان و سایر مؤلفان این دوره به منصفه ظهور رسید.

اما در دوره مورد بحث و در میان نفوسی که در میدان معارف بهائی قد برافراشتند سه شخصی که ید بیضا نمودند و علمدار خیل مؤلفین بهائی شدند، ابوالفضائل گلپایگانی، فاضل مازندرانی و عبدالحمید اشراق خاوری بودند. با مساعی این نفوس و مجاهدت علمی بدون وقفه آنان، مطالعه معارف بهائی بنیان‌گذاری گردید، قوام یافت، وسعت گرفت و ثمرات آن در شجره امر الهی نمودار گشت.

از دهه ۱۸۸۰ میلادی ابوالفضائل گلپایگانی به دایره مطالعه منظم و جدی معارف بهائی قدم گذاشت و تا سال ۱۹۱۴ میلادی که روح پرفتوحش به ملکوت ابهی

صعود نمود، در این زمینه آثاری سترگ و جاودانی از خود به جا نهاد. ابوالفضائل قلب و قلم خویش را وقف این مطلب نمود که صحّت و حقانیت شرع جدید را از طریق عقل و نقل به ثبوت رساند و به همه اهل ادیان نشان دهد که مواعید الهیه تحقق یافته و بشارات کتب مقدّسه به وقوع پیوسته است. ابوالفضائل در سلسبیل تحقیق در این مواضع به غور و تعمّق در کتب الهیه پرداخت و رسائل عدیده به رشته تحریر در آورد. رفع شبهات نمود، به دفاع از معتقدات اهل بهاء پرداخت، اعتراضات و ایرادات اهل ارباب را پاسخگو شد و به مقامی از اتقان در مطالعات خود فائز گشت که چون یکی از رسائل استدلالیه او به حضرت عبدالبهاء رسید، در حَقّش چنین نوشتند:

"... رساله استدلالیه که اثر خامة آن جان پاک بود، قرائت و تلاوت شد. به شکرانیت الطاف حضرت احدیت لسان گشودیم که به تأییدات ملکوت ابهائش نفوسی مبعوث فرموده که به هدایت جمیع فرق عالم قیام نمایند و نطق و بیان و قوت برهانشان را در جمیع ملل عالم مماثل و مقاومی نباشد..."

سالهای کهولت جناب ابوالفضائل با دوره جوانی فاضل مازندرانی قرین گشت. در این دوره بود که فاضل به مطالعه عمیق آثار و الواح و منابع تاریخی امر بابی و بهائی همّت گماشت. از مصاحبت طولانی با حضرت عبدالبهاء بهره و فیر بر گرفت. به سیر و سفر پرداخت و با بسیاری از رجال امر و نفوس سرشناس شیخی، بابی و ازلی مرآده یافت. مدارک و اسناد، الواح و آثار بسیار جمع آوری نمود و ثمره کسب این اطلاعات و تجارب در شرق و غرب عالم بهائی از حدود سالهای ۱۹۳۰ میلادی تا سنه ۱۹۵۷ میلادی که به عالم دیگر شتافت، منجر به تحریر تاریخ عظیم، گرانقدر و بی نظیر «ظهور الحق» (در نه جلد) گردید.

فاضل مازندرانی اس اساس معتقدات کلامی و فلسفی امر بهائی، اعمال و اخلاق، مبانی روحانی و اجتماعی و نظم اداری بهائی را با نقل مستقیم صدها قطعه از آثار مبارکه طلعات مقدّسه بهائی در کتاب عظیم «امر و خلق» (در چهار جلد) مدوّن ساخت. سپس لغت نامه بس گرانبها و مفید خود را که دائرة المعارفی کوچک در

مطالعه معارف امر بهائی محسوب می‌گردد، (در پنج جلد) تحت عنوان «اسرار الآثار» تهیه نمود و کتابی نیز در تاریخ اهل ادیان به نام «رهبران و رهروان» (در دو جلد) تألیف فرمود. میزان عنایت و مرحمت حضرت ولیّ امرالله نسبت به خدمات جاودانی جناب فاضل مازندرانی را از بیان پر لطف آن حضرت می‌توان دریافت که پس از وصول مجلد چهارم کتاب «ظهور الحق»، خطاب به آن عالم عالیقدر، در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۳۸ به خط خویش چنین مرقوم فرمودند:

"... ایها الفاضل الجلیل الشهم النبیل، مجهودات عظیمه و اقدامات باهره آن رکن رکن جامعه در موطن اصلی جمال احدیه آنی از یاد نرود. ملأ اعلی و سگان فردوس ابهی تمجید نمایند و تهنیت گویند و تحسین کنند. این عبد ممنون و مستبشر و مزید تأیید را دائماً لیلاً و نهاراً از حضرت خفی الالطاف متمنی و ملتتمس. در این امر خطیر و منهج قویم و صراط مستقیم استقامت نمائید، تأیید بدرجه‌ئی شامل گردد و احاطه نماید که کلّ حیران گردند." امر و خلق، ج ۱، مقدمه

اشراق خاوری در سال ۱۹۲۶ میلادی به امر بهائی اقبال کرد و نیم قرن از حیات پرثمر خود را بلاانقطاع صرف خدمت به امر الهی نمود. او در مقام تألیف، تعلیم و تبلیغ همتی والا نمود، تا آخرین ایام حیات از پاننشست، خستگی نشناخت و میراثی غنی و جاودانی از خود به یادگار گذاشت.

در مقام تألیف، اشراق خاوری به معنی واقعی کلمه، به هر جنبه‌ای از جنبه‌های متعدد معارف، علاقه مفرط نشان داد، به نیاز فرهنگی جامعه پاسخ گفت، شب و روز به خواندن، جمع آوری، تحریر و تبویب هر آنچه تعلق به معارف ظهور جدید دارد، پرداخت و در چند دهه میانی قرن بیستم میلادی در میدان وسیع مطالعات بهائی چون پهلوانی توانا عرض اندام نمود. آثار این یگانه تاز میدان فرهنگ و تحقیقات بهائی که به بیش از پنجاه مجلد بالغ می‌شود، اگر چه هنوز مورد نقد و ارزیابی علمی اهل فن قرار نگرفته و تصویری گویا از ابعاد و زوایای مساعی علمی او عرضه نگشته، اما هر نقد و ارزیابی عالمانه‌ای که در آثار او صورت پذیرد، این واقعیت را روشن‌تر خواهد نمود که

اشراق خاوری علمدار، پیشرو و راه‌گشای زمینه‌های عدیده در امر مطالعات بهائی بوده، هر زاویه‌ای از زوایای معارف شرع بابی و بهائی را مجدّانه مدّ نظر قرار داده، در شناخت الواح و آثار بهائی به قلم زنی پرداخته و صدها اثر از آثار طلعات مقدّسه بهائی را به قید تبویب و تنسیق درآورده، در مطالعات تاریخی آثاری بکر از خود به جا نهاده، ارتباطات فکری و مذهبی شرع جدید را با شرایع گذشته مورد تعمق قرار داده و در مقایسه با مؤلّفین گذشته و هم‌عصر خود آثاری به مراتب متعددتر، متنوع‌تر و با گسترش بسیار وسیع تر به عالم معارف امر بهائی اهداء نموده است.

در کار با آثار مبارکه بهائی، اشراق خاوری به تبویب و انتشار صدها اثر از آثار طلعات مقدّسه در مجلّدات عدیده توفیق یافت. او برای انتشار آثار مبارکه، عنوان «مائدۀ آسمانی» را در نظر گرفت و در طی نه مجلّد، هر مجلّدی را به تبویب و عرضه آثار مبارکه یکی از طلعات مقدّسه اختصاص داد و ده‌ها اثر منیع مبارک را در بیش از ۱۶۰۰ صفحه منتشر ساخت.

در کار تدوین و تبویب آثار بهائی اشراق خاوری سه اثر مهمّ دیگر نیز عرضه داشت: اوّل مجموعه ادعیّه مبارکه بهائی است که به نام «اذکار المقربین» تدوین نمود و آنها را در سه مجلّد منتشر فرمود. این سه مجلّد بیش از صد و شصت مناجات از مناجات‌های جمال قدم، حضرت عبدالبهاء و حضرت ولیّ امرالله را در بردارد. در مجلّدات اوّل و دوم اذکار المقربین مناجات‌های انفرادی، عمومی و ادعیّه خاصّ اماء الرحمن، ناشرین نفعات الله و اطفال، از یکدیگر تفکیک شده و در فصول جداگانه به طبع رسیده است. مندرجات عربی اذکار المقربین اعراب‌گذاری شده و لغات مشکله آن نیز به فارسی ترجمه گردیده است.

اثر مهمّ دیگر اشراق خاوری در این زمینه «ایّام تسعه» اوست که آثار مبارکه مهمّه نازله برای ایّام تسعه محرّمه بهائی را در این کتاب مدّون نموده و در هر فصل بخش‌های متناسبی از تاریخ نبیل را نیز گنجانده و به مناسبت موضوع از الواح مبارکه و خطابات حضرت عبدالبهاء نیز نقل مطلب فرموده است.

به این ترتیب ایام تسعه، حاوی الواح و آثار مبارکه و مطالب تاریخیه در باره نوروز، عید میلاد و اظهار امر حضرت نقطه اولی و جمال اقدس ابهی است و فصول دیگر آن به شهادت حضرت نقطه اولی و صعود جمال قدم اختصاص یافته و خاتمه کتاب نیز به درج آثار و مطالب مناسب برای قرائت در لیلۀ صعود حضرت عبدالبهاء اختصاص پیدا نموده که این واقعه البته جزء ایام محرّمه بهائی محسوب نمی‌گردد.

اثر دیگر اشراق خاوری که در آن آثار مبارکه تبویب و ارائه گشته، «رساله تسبیح و تهلیل» است که از جمله به سال ۱۹۷۲ میلادی در ۳۲۲ صفحه، در طهران انتشار یافته است. در این اثر صلاة بهائی، الواح صیام و فرائض حج، الواح و ادعیه شفا و کلمات عالیات، خطبه نکاح، الواح احمد و احتراق و ادعیه خاصّ وقت خواب و بیداری و دعای هنگام خروج از بیت و شهر نیز مندرج گردیده است.

در زمینه تدوین و تبویب آثار مبارکه باید از دو اثر دیگر جناب اشراق خاوری نیز یاد نمود. اول کتاب «پیام ملکوت» اوست که حاوی پانزده رساله جداگانه حاوی نصوص و الواح و خطابه‌های حضرت عبدالبهاء درباره مبادی روحانی امر بهائی نظیر صلح عمومی، تعلیم و تربیت اجباری، ترک تعصبات، تساوی حقوق رجال و نساء، تحرّی حقیقت و اثبات مظاهر مقدسه الهیه است. این اثر به سال ۱۳۰ بدیع / ۱۹۷۳ میلادی در طهران در ۴۹۵ صفحه به طبع رسیده و سپس به وسیله مؤسسه مطبوعات بهائی در هند به سال ۱۹۸۶ میلادی تجدید طبع شده است.

اثر شگرف دیگری از اشراق خاوری که شاید بیش از همه آثار ایشان مورد رجوع و استناد احبای فارسی زبان قرار گرفته و می‌گیرد کتاب مشهور «گنجینه حدود و احکام» آن روان شاد است که در آن طی هفتاد و پنج باب، احکام کتاب مستطاب اقدس را تبویب نموده و در هر باب به تناسب موضوع، آثار دیگر جمال قدم و مکاتیب حضرت عبدالبهاء و توقیعات مبارکه حضرت ولی امرالله را نقل فرموده تا فروع و توضیحات هر حکم را عرضه نماید. این اثر نفیس که از بدو تألیف تا امروز تنها کتاب جامع احکام و حدود بهائی به زبان فارسی محسوب می‌گردد، بارها به طبع رسیده و

کمتر خانواده بهائی فارسی زبان را می‌توان یافت که نسخه‌ای از آن را در اختیار نداشته باشد.

در ارتباط مستقیم با کتاب مستطاب اقدس در این مقام باید از اثر دیگر اشراق خاوری درباره آن سفر کریم نیز که تحت عنوان «تقریرات در باره کتاب مستطاب اقدس» انتشار یافته، به اختصار سخن گفت. این کتاب که در ۳۸۸ صفحه به سال ۱۹۹۷ میلادی در آلمان طبع شده، حاوی سخنرانی‌های آن دانشمند فرزانه درباره کتاب اقدس است که نظیر متن کتاب، حاوی ۱۹۰ فقره می‌باشد و در ذیل هر فقره، متن عربی آن به فارسی شرح و بیان شده و سپس مطالب آن فقره مورد توضیح و تشریح جناب اشراق خاوری قرار گرفته است. این کتاب نیز از بدو انتشار مورد علاقه و رجوع یاران فارسی زبان قرار گرفته و برای اطلاع آنان از متن عربی کتاب اقدس بسیار مفید واقع شده است.

مطالعات تاریخی اشراق خاوری بخشی مهم و اساسی در آثار باقی مانده از این نفس نفیس را به خود اختصاص می‌دهد. مهمترین اقدام او در این زمینه، ترجمه و تلخیص تاریخ نبیل زرنندی از عربی به فارسی است که طبع و انتشار آن از جمله در طهران به سال‌های ۱۰۶ بدیع / ۱۹۴۹ میلادی، ۱۱۷ بدیع / ۱۹۶۰ میلادی و ۱۳۴ بدیع / ۱۹۷۷ میلادی و در هند به سال‌های ۱۹۹۱ میلادی، ۱۹۹۸ میلادی و ۲۰۰۴ میلادی انجام پذیرفته است.

زمانی که ترجمه انگلیسی تاریخ نبیل زرنندی تحت عنوان *The Dawn Breakers* به وسیله حضرت ولی امرالله به اتمام رسید و به سال ۱۹۳۲ میلادی در غرب انتشار یافت، ایادی امرالله جناب عبدالجلیل بیک سعد در مصر، این اثر را از انگلیسی به زبان عربی ترجمه نمود و ترجمه مزبور تحت عنوان مطالع الانوار به سال ۱۹۴۰ میلادی انتشار یافت. سپس بر اساس این ترجمه، جناب اشراق خاوری به ترجمه و تلخیص مطالع الانوار به زبان فارسی اشتغال جست و آن را تحت عنوان «مطالع الانوار- تلخیص تاریخ نبیل زرنندی» برای طبع و نشر آماده ساخت.

اشراق خاوری در تحریر تاریخ امر بهائی دربارهٔ مدن و بلاد ایران نیز سهمی ارزنده دارد. او در اوایل اقبال خود به امر بهائی، تاریخ بهائیان ملایر و همدان را به رشته تحریر کشید و آثاری مهم از مطالعات و مسموعات و مشهودات خود دربارهٔ سیر و تحولات و وقایع امر بهائی در این بلاد از خود به جا نهاد. تاریخ ملایر او هر چند به نظر حقیر نرسیده و باید به طبع و انتشار آن در آیندهٔ ایام امیدوار بود، اما تاریخ مستند و مفید او دربارهٔ همدان به سال ۱۶۱ بدیع / ۲۰۰۴ میلادی به دست طبع سپرده شده و در ۴۰۵ صفحه انتشار یافته است.

مطالعات تاریخی اشراق خاوری دربارهٔ مدن و قرای ایران را باید مکمل تواریخ محلی نفوس نفیسه‌ای چون حاجی میرزا محمد طاهر مالمیری و آقا سید ابوالقاسم بیضاء (مؤلفین تاریخ یزد)، محمد شفیع روحانی (مؤلف تاریخ نی ریز)، قابل آباذه‌ای (مؤلف تاریخ آباذه و قراء اطراف یزد) و استاد علی اکبر بنا (مؤلف تاریخ عشق آباذه) و ده‌ها نفر دیگری محسوب داشت که از سال‌های اولیهٔ ظهور بدیع به تحریر تواریخ امر بابی و بهائی در مدن و قراء مختلفهٔ کشور مقدّس ایران اشتغال یافته و آثاری گرانبها از خود به جا نهاده‌اند.

در زمینهٔ مطالعات تاریخی اشراق خاوری باید به اقدام او در تحریر کتاب «نورین نیرین» در شرح احوال، خدمات و جانبازی سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اصفهان به سال ۱۲۹۶ هجری قمری / ۱۸۷۹ میلادی نیز اشاره نمود. این اثر نفیس اشراق خاوری که فصلی مهم از تاریخ مظالم وارده بر امر الهی در اصفهان را شامل می‌شود، در بیش از ۳۰۰ صفحه به رشته تحریر در آمد. و علاوه بر شرح حال این شهداء، آثار عدیدهٔ مبارکهٔ نازله به اعزاز آنان و یا دربارهٔ آنان را نیز شامل است.

در زمینهٔ تاریخ نگاری اثر بس مفید و ابتکاری دیگر اشراق خاوری، کتاب «تقویم تاریخ» اوست که در آن رئوس اهم وقایع تاریخی دیانت بابی و بهائی را از سال ۱۲۲۷ هجری قمری / ۱۸۱۱ میلادی تا سال ۱۲۰ بدیع / ۱۳۸۲ هجری قمری / ۱۹۶۳ میلادی به ترتیب وقوع وقایع ثبت نموده و در ذیل هر سنه خواننده را با وقایعی که در

آن سال اتفاق افتاده است، آشنا می‌سازد. این اثر از جمله آثاری است که هر از چند سال باید تجدید طبع شود، جامع تر گردد و وقایع هر سال جدید را عرضه نماید.

اشراق خاوری در پایان سال ۱۲۰ بدیع / ۱۹۶۳ میلادی در ضمن بیست و هفت ضمیمه توضیحات اضافی دربارهٔ وقایع تاریخی مهمه را نیز بر متن کتاب علاوه نموده است.

یکی از زمینه‌های پربار و گرانقدر مساعی علمی اشراق خاوری کوشش مداوم و خستگی ناپذیر او در شرح نویسی بر آثار جمال قدم و حضرت ولی عزیز امرالله است. او این رشته از مطالعات خود را با شرح مندرجات توقیع قرن حضرت ولی امرالله (توقیع مورخ نوروز سنه ۱۰۱ بدیع) آغاز نمود و بیش از پانصد اسم علم، اصطلاحات و مطالب مندرجه در این توقیع منبع را بیش از ۱۴۰۰ صفحه (در طبع ۱۳۰-۱۳۱ بدیع) در دو مجلد کتابی که به نام «رحیق مختوم» موسوم ساخت شرح و بسط داد. این کتاب نفیس که به منزلهٔ کلیدی برای اطلاع از جزئیات مندرجات توقیع قرن محسوب می‌گردد، یکی از پر مطلب‌ترین و غنی‌ترین آثار اشراق خاوری محسوب است. پس از توقیع قرن، اشراق خاوری به شرح مندرجات توقیع مورخ رضوان ۱۰۵ بدیع توفیق یافت و به همان سبک و سیاق رحیق مختوم، کتاب «اسرار ربانی» را در دو مجلد و در ۸۵۰ صفحه به شرح ۳۴۱ فقره از مطالب مندرج در آن توقیع منبع اختصاص داد. دو مجلد اسرار ربانی به سال ۱۱۸ بدیع / ۱۹۶۱ میلادی در طهران انتشار یافت و به سال ۲۰۰۱ میلادی نتایج مطالعات اشراق خاوری دربارهٔ توقیع مورخ نوروز سنه ۱۰۸ بدیع در ۲۵۶ صفحه در آلمان تحت عنوان «قاموس توقیع منبع نوروز ۱۰۸ بدیع» منتشر گردید.

در زمینهٔ شرح نویسی بر آثار جمال قدم، اثر گرانمایه و جاودانی اشراق خاوری کتاب «قاموس ایقان» اوست که در چهار مجلد قطور در ۱۸۹۶ صفحه به سال‌های ۱۲۷-۱۲۸ بدیع / ۱۹۷۰-۱۹۷۱ میلادی در طهران انتشار یافته است. این اثر عظیم اشراق خاوری که خود گنجینه‌ای از معارف اسلامی و قضایای مذهبی، فلسفی و کلامی ادیان محسوب می‌گردد، در شرح پانصد و هجده فقره از فقرات مندرج در کتاب ایقان به رشتهٔ تحریر در آمده و بی‌شک مطالعهٔ آن سفر کریم را با عمق و وسعتی

بی‌اندازه میسر ساخته است. همه کسانی که به مطالعه گسترده و عمیق کتاب ایقان علاقمندند، از مراجعه به قاموس ایقان بهره‌وفیر می‌گیرند و وسعت، تنوع و جامعیت مندرجات آن را به دیده تحسین می‌نگرند.

محفلی ملی بهائیان ایران در سنه ۱۲۷ بدیع / ۱۳۴۹ شمسی / ۱۹۷۰ میلادی از اشراق خاوری تقاضا فرمودند که شرحی نیز بر لوح مبارک جمال قدم، خطاب به شیخ محمد تقی نجفی (ابن ذئب) مرقوم دارد. علیرغم کبر سن و ضعف شدید چشم، اشراق خاوری در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی / ۱۹۷۱ میلادی به این تألیف مهم پرداخت و یکی از سنگین‌ترین و نفیس‌ترین آثار قلمی خود را به رشته تحریر و تألیف کشید. این اثر که در این ایام در مؤسسه مطبوعاتی مرآت در هند در دست چاپ و انتشار است، به حدود ۵۰۰ صفحه بالغ می‌گردد و نظیر قاموس کتاب مستطاب ایقان، بیش از چهارصد موضوع از مواضع مندرج در لوح منبع شیخ را مورد مطالعه و شرح و بسط قرار می‌دهد.

در زمینه شرح نویسی باید از اثر دیگر اشراق خاوری موسوم به «جنات نعیم» نیز که در دو جلد و مجموعاً در ۷۲۳ صفحه به سال ۱۳۰-۱۳۱ بدیع / ۱۹۷۳-۱۹۷۴ میلادی در ایران انتشار یافته، یاد نمود. جنات نعیم در شرح اشعار جناب میرزا محمد نعیم سدهی به رشته تحریر در آمده است. اشعار جناب نعیم حاوی اشارات، تلمیحات، کنایات، لطائف و نکات عدیده‌ای است که هر یک از آنها در آثار و کتب مقدسه قبل و اخبار و احادیث ائمه اسلام ریشه دارد و با آشنائی با این سوابق است که می‌توان به زوایای اشعار نعیم پی‌برد و معانی و مفاهیم آن را به درستی و دقت دریافت. اشراق خاوری در شرح خود بر اشعار نعیم، سوابق این اشارات را روشن‌تر نموده و پرده از غوامض آن برکشیده و مجملات مطالب را به وضوح و روشنی شرح و بسط داده است. اشراق خاوری در عرصه استدلال به حقانیت امر مبارک، دفاع از معتقدات آن و نیز رفع شبهات و ایرادات اهل ارتیاب سنی از عمر پیر ثمر خود را وقف تألیف درج «لثالی هدایت» و «اقداح الفلاح» نموده و این دو اثر نفیس را مجموعاً در پنج مجلد به علاقمندان این مواضع عرضه داشته است. درج لثالی هدایت از آثار اولیه اشراق

خاوری در زمینه استدلال به حقانیت امر مبارک و تاریخ ادیان سابقه و تاریخ امر بابی و بهائی است و در سال ۱۰۰ بدیع/۱۹۴۳-۱۹۴۴ میلادی در بیش از ۱۲۰۰ صفحه به رشته تحریر درآمده و در سه مجلد به صورت طبع ژلاتینی انتشار یافته.

اقداح الفلاح از آثار سنین اخیر حیات جناب اشراق خاوری است که در دو مجلد و مجموعاً در ۷۱۵ صفحه به سال‌های ۱۳۰-۱۳۲ بدیع/۱۹۷۳-۱۹۷۵ میلادی طبع و انتشار یافته است. در این اثر جناب اشراق خاوری کوشیده است تا ایرادات و شبهات اهل ارتیاب را درباره آثاری نظیر کتاب اقدس و لوح احمد پاسخ گوید و اقوال باطله مدعیان مبنی بر دعوی الوهیت جمال قدم، انتساب امر بهائی به سیاست‌های خارجی و مندرجات رساله منسوب به کینیز دالگورکی را تجزیه و تحلیل نماید و سخافت این دعاوی را برملا سازد.

بررسی آثار قلمی جناب اشراق خاوری، هر چند مختصر و مجمل به رشته تحریر در آید، نمی‌تواند از نظری گذرا به «گنج شایگان» و «محاضرات» او خالی باشد، چه این دو اثر در بین آثار دیگر اشراق خاوری از اهمیتی مخصوص برخوردارند و در حدّ خود به منزله زیر بنای مطالعاتی قرار می‌گیرند که باید در آینده ایام توسعه و تقویت و فیر یابند.

حضرت ولیّ عزیز امرالله در بین آثار جمال قدم یک صد و پنجاه و چهار اثر را

تحت عنوان

Baha'u'llah's Best-Known Writings

مشخص نموده و صورت این آثار را در صفحات ۶-۸ کتاب

The Baha'i Faith ۱۸۴۴-۱۹۵۰ (Wilmette: Baha'i Publishing Trust, ۱۹۵۰)

منتشر فرمودند.

اشراق خاوری در سال‌های متمادی از حیات خود، بخشی از مطالعات و مساعی تحقیقی خود را معطوف شناسائی و توصیف آثار مبارکه نمود و نتیجه کوششی که در این سبیل مبذول داشت، به صورت کتاب گنج شایگان در ۲۱۴ صفحه به سال

۱۲۴ بدیع / ۱۹۶۷ میلادی انتشار یافت. در این اثر اشراق خاوری، آثار مهمه جمال قدم در هر دوره از ادوار بغداد، اسلامبول، ادرنه و عکا را مورد معرفی مختصر قرار داده و خواننده را با شرح نزول و نام مخاطب و محتویات بیش از صد و بیست اثر آشنا نموده است. به این ترتیب کتاب گنج شایگان در معرفی آثار، الواح و کتب جمال قدم به رشته تحریر درآمده و در نوع خود تنها کتابی است که تا کنون در این زمینه به دست طبع و انتشار سپرده شده است.

محاضرات اشراق خاوری که دو جلد اول آن مجموعاً در ۱۱۲۸ صفحه انتشار یافته و جلد سوم آن در بیش از پانصد صفحه در این ایام در دست انتشار است، بی‌شک از غنی‌ترین، پرمطلب‌ترین و متنوع‌ترین آثار آن دانشمند فقیه محسوب می‌گردد. محاضرات که سنت کشکول نویسی و جنگ و سفینه پردازی را در معارف اهل مشرق زمین به یاد می‌آورد، گنجینه مواضع گوناگون تاریخی، ادبی، مذهبی و هر قبیله مطلب و مسئله دیگری است که نویسندگان این قبیله آثار، آنها را در کشکول‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌های خود عرضه داشته‌اند. این قبیله مجموعه‌ها نظم و ترتیب خاصی ندارند و محتویات آنها در حقیقت عبارت از مجموعه یادداشت‌های گوناگونی است که مؤلف در اختیار خواننده می‌گذارد تا به تناسب نیاز و ذوق و سلیقه خود، مطلب مورد نظر خویش را در آن مطالعه نماید. بنابراین هم تألیف و هم مطالعه این قبیله جنگ‌ها، جنبه ذوق و تفننی می‌یابد و مطالعه آنها غیر از جنبه آموزشی، سبب نشاط و سرور خاطر می‌شود. دو جلد اول محاضرات حاوی بیست و یک بخش جداگانه است و در ذیل هر بخش، ده‌ها مطلب گوناگون مورد شرح و بسط و نقل و نقد و بررسی قرار گرفته است. مطالب مجلد سوم کتاب محاضرات که در دست انتشار است، در بیست و سه بخش تنظیم شده و مطالب این بخش‌ها مجموعاً در ذیل بیش از صد و چهل عنوان عرضه گردیده است.

آنچه گذشت نظری بسیار اجمالی به مهم‌ترین کتب طبع شده جناب اشراق خاوری بود و از رسائل کوچکتر، مقالات عدیده، آثاری نظیر دلیل و ارشاد که از عربی به فارسی ترجمه نموده‌اند و آثار غیربهای ایشان سخنی به میان نیامد.

شرح و بسط مطالب مربوط به آثار نشر نشده آن جناب نیز ورای محدوده این مقام است. از طرف دیگر چون شرحی نسبتاً جامع دربارهٔ این آثار در مجله پیام بهائی (شماره ۸۵، ژانویه ۱۹۹۲ میلادی، ص ۲۳-۳۶) و ضمیمه شماره ۴ این کتاب به طبع رسیده، مراجعه به آن شرح خوانندگان علاقه‌مند به آثار خطی باقی مانده از جناب اشراق خاوری را کافی تواند بود.

همان طور که در صدر مطلب اشاره شد غیر از کار تحقیق، تحریر و تألیف، اشراق خاوری بی‌شک یکی از معلمین طراز اول جامعه بهائی در سنین میانی قرن بیستم در ایران محسوب می‌گردد. او پنجاه سال از حیات خود را در هر جا که بود، صرف تعلیم و تزئید معلومات احبای الهی - اعم از پیر و جوان - نمود و تدریس آثار قیمه جمال قدم، نظیر کتاب ایقان و اقدس و کلمات مکنونه و الواح مبارکه، جزء برنامه روزانه او بود. او در کلاس‌های مرتب تزئید معلومات، مدارس تابستانه، کنفرانس‌های بهائی، مجالس تذکر و ترحیم به ایراد سخنرانی پرداخت و چند سال از حیات پرثمرش در کلاس عالی درس تبلیغ صرف تدریس قضایای استدلالی و تعلیم آثار الواح مبارکه به جوانان بهائی گردید.

اشراق خاوری معلمی توانا، خوش محضر، متبحر و خوش سخن بود. شاگردانش علاقه‌ای مفرط به او داشتند، مرتب در کلاس درسش حاضر می‌شدند و از خرمن پربرکت دانش و بینش او مستفید می‌گشتند. چه بسیار از این جوانان که در بلاد مختلفه، خود در ردیف معلمان و مبلغان طراز اول جامعه قرار گرفتند، چه بسیار از آنان که در تشکیلات اداری بهائی از اعضای فعال و ذی نفوذ گشتند، چه بسیار از آنان که به میادین هجرت شتافتند و علمدار پیشرفت و توسعه امر مبارک گردیدند و چه بسیار از آنان که خود دست به تألیف و تحریر زدند و در عرصه مطالعات بهائی درخشیدند. آنچه از همه اینان در میادین مختلفه به منصفه ظهور رسید، حفظ میراث مرغوبی بود که اشراق خاوری از خود به جای نهاد و شاگردان او انتقال میراث را به نسل‌های بعد از او به جان و دل پذیرا گشتند.

اشراق خاوری ناطقی زیر دست بود. درباره مطالب تاریخی، ادبی، مذهبی قدرت سخنوری ارتجالی داشت. مسائل روز را می دانست، در معارف اسلامی متبحر بود، شعر و ادب عربی و فارسی و منطق و فلسفه قدیم و جدید را مطالعه کرده بود، از حافظه ای بسیار قوی برخوردار بود، شعر و مثل و لطیفه بسیار می دانست و از همه این عناصر مدد می گرفت، تا سخن خود را غنی، دلپذیر و شنیدنی نماید. اشراق خاوری بلند حرف می زد، دهانی گرم داشت، اهل طنز و مطایبت بود، روان و سلیس و بی تکلیف صحبت می کرد. در وصف یک ماجرا آن قدر استادی به خرج می داد و تصویر سازی می نمود که گوئی خود در آن ماجرا حاضر و ناظر بوده است. جزئیات را به دقت توصیف می نمود و در شرح هر واقعه و قضیه ای آن چنان مطلب را می پرورید و لطیف و ظریف و دقیق شرح و تجزیه و تحلیل می نمود که در ذهن شنونده اش نقش بندد و در دل و جان او نفوذ و تأثیر پذیرد.

اشراق خاوری مبلغی توانا بود. در ایام حیات خود سبب هدایت کثیری از نفوس به شریعت الله گردید. احاطه ای کامل به قضایای مبتلا به متحرران حقیقت از هر دین و مذهبی داشت. اسفار متعدّد او به اغلب بلاد ایران برای تبلیغ امر الهی و تزئید معلومات یاران بهائی و کثرت مراوده او با اهل ادیان مختلفه در مجالس تبلیغی گوناگون، کمتر مطلب و مسئله ای از مسائل تبلیغی را باقی گذاشته بود که او احاطه ای جامع و کامل نسبت به آن نداشته باشد. منطقتش قوی، استدلالش متین، نقل و دلالتش از کتب مقدّسه و آیات و احادیث اسلامیّه دقیق و مجاب کننده بود. متحری حقیقت اگر به غرض و عناد و حمیت جاهلیه مبتلا نبود، معمولاً در مقابل قدرت استدلال و محاجّه عقلی و نقلی اشراق خاوری تاب مقاومت از دست می داد. و جز به قبول حقیقت راه دیگری نمی یافت. اشراق خاوری مظهر توکل، تفویض، تقوی و صحت در قول و عمل بود. در اطاعت از حدود و احکام الهیه مراقبتی محسوس داشت، بر عهد و میثاق الهی چون زیر حدید ثابت و راسخ بود و در انقیاد و تشبث نسبت به مصالح امر الهی و اعزاز مؤسّسات آن، آتی غفلت نکرد.

در این مقام هر چند روی سخن معطوف به حیات علمی و فرهنگی اشراق خاوری بود، اما باید از همسر گرانقدر، پروفا و فداکار او خانم شوکت موزون (اشراق خاوری) نیز یاد نمود که جوهر محبت، تواضع و خدمت بود. عمری در سفر و حضر و شادی و غم اشراق خاوری، تحمل هر نوع مسئولیتی نمود تا آن خردمند فرزانه بتواند فارغ از دغدغه امور روزانه بخواند، بنویسد و خدمت نماید. اگر محیط زندگی اشراق خاوری به یمن وجود، درایت و خلیقات حسنه شوکت خانم مزین نبود، اشراق خاوری را به تنهایی یارای آن نبود که راه طولانی و پرپیچ و خم حیات علمی خود را این چنین پر مایه بیماید و دنیای معارف امر عظیم الهی را اینهمه آثار دُرر بار به ارمغان آرد. یاد عزیز اشراق خاوری و حرم کریمه محترمه او زنده و جاوید باد. به قول شهریار:

حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است

تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود

فوریه ۲۰۰۸

وحید رافتی

بخش اول

اجداد، زادگاه، سفرها و تحصیلات اولیه

زادگاه و اجداد

مولد و موطن من مشهد خراسان است. پدرم موسوم بود به شیخ احمد، پدر او شیخ عبدالحسین و پدر او هم شیخ عبدالرحیم و بالاخره، پدر او میرزا محمد نام داشته است. بعد از او را نمی دانم چه نام داشته اند و چه می کرده اند.

این سلسله، یعنی پدرم و اجداد من همه مرکزشان در مشهد بوده و هر یک در حدّ خود دارای منبر و محراب بوده و از رجال نافذالقول بوده اند. پدرم را کاملاً به یاد دارم، جدم شیخ عبدالحسین را نیز به یاد می آورم، ولیکن از شیخ عبدالرحیم که جدّ اعلای من بوده، چون او را ندیده و دوران او را درک نکرده ام، نمی توانم چیزی بگویم. این شیخ عبدالرحیم در دوران خودش در مشهد ریاست فوق العاده ای داشته. ریاست و نفوذ کلمه او به اندازه ای بوده که حتی نصب و عزل فرمان روایان مشهد به صلاحدید او انجام می شده است. می گویند که تألیفاتی در فقه و اصول داشته، اما من از آثار او چیزی ندیده ام. وی در سال ۱۳۱۰ هـ. ق. فوت کرده و قبر او در جوار مزار حضرت امام رضا علیه السلام است.

یکی از فرزندان شیخ عبدالرحیم مسمی بوده است به شیخ عبدالحسین که بعد از فوت پدر جانشین او شده، نفوذی داشته، و از جمله مشخصه های او این بوده که بسیار علاقه به جمع آوری کتاب داشته و می گفتند که بعد از کتابخانه حضرت رضا، کتابخانه او مهم ترین کتابخانه مشهد بوده است.

شیخ عبدالحسین - جدّ من - زنان متعدّد داشته که یکی از آنها، مادر پدر من، اهل قریه "آزغد" از قراء مشهد بوده. من در دوران صباوت مکرّر به این قریه رفته و الآن هم گوشه و کنار آن را در خاطر دارم. جدّه پدری من زنی بود باخدا، نمازگزار، روزه گیر، ولی سوادى نداشت. در گوشه ده تربیت شده بود و قرآن را می توانست بخواند. من هر تابستان می رفتم به آزغد و در تلاوت قرآن با او مشارکت می کردم. خیلی مرا دوست داشت.

جدّ من از این زن دو پسر داشت: یکی شیخ احمد، پدر من، دیگری شیخ محمود، عموی من. مخفی نماند که جدّ من علاوه بر کتابخانه معتبرش، ثروت و املاک زیادی هم داشت، اما سوادى نداشت، برخلاف پدرش، اما ظاهری آراسته و عالم مآب داشت، به تعلیم و تربیت فرزندانش بی اعتنا بود. لهذا فرزندان او هر یک در جائی رشد و نمو کردند.

پدر من چون از مرحمت و تربیت پدر نصیبی نداشت، خود به خود بارور و برومند شد، اما استعدادی غریب و حافظه‌ای عجیب داشت. شیخ عبدالحسین برادری داشت به نام شیخ حسن که مردی وارسته و زاهد بود و توجهی به شؤون دنیوی نداشت. وی دختری داشته به نام فاطمه که با شیخ احمد، یعنی پسرعمویش، ازدواج می‌کند. بنابراین شیخ احمد می‌شود پدر من و فاطمه دختر شیخ حسن می‌شود مادر من. شیخ حسن با وجود بی‌اعتنائی به مال دنیا، ثروت زیادی داشته و امام جماعت بوده. او در سال ۱۳۲۰ هـ. ق. (۱۹۰۲ م) هفت تن از اعضاء عائله خود را به زیارت مکه معظمه می‌برد. این اقدام، در آن زمان بسیار شهرت یافته بود، زیرا سفر مکه خیلی سخت بود، با شتر و کجاوه، و در حدود یک سال طول می‌کشید.

بعد از مراجعت این عائله از مکه، من در هشتم ماه رجب ۱۳۲۰ هـ. ق. مطابق مهرماه ۱۲۸۱ هـ. ش. در مشهد متولد شدم. خانواده ما در آن زمان دارای ناز و نعمت و همه چیز بود. مادرم ثروت زیادی داشت و خرج خانواده و مخارج تحصیل پدرم را تأمین می‌کرد. پدرم مدتی به نام تحصیل به کربلا و نجف رفته بود، اما چیزی که به دست نیاورده بود، سواد و معلومات بود. چون حافظه غریبی داشت، در هر مجلسی که بود، جلب نظر حاضران را می‌کرد، قصص و حکایات جالب و جاذبی بلد بود. اما او مثل پدرش به فرزندان خود اعتنائی نداشت، زنان فراوان گرفت و ثروت مادرم را در راه هوی و هوس به باد داد. مادرم خیلی مظلوم بود، نسبت به فرزندانش بسیار مهربان بود، سواد و معلوماتش خیلی از پدرم بهتر بود، کتب دینی و دیوان شعراء را می‌خواند و بسیار مطالب و اشعار را از حفظ داشت.

جده‌ای داشتم، یعنی مادرِ مادرم، او هم زن عجیبی بود، مؤمن و خداپرست، به من بسیار محبت داشت و به انجام وظایف دینی و عبادات بسیار پای بند بود. سواد چندانی نداشت، قرآن و ادعیه را می‌توانست بخواند. از میان همه نوه‌هایش مرا انتخاب کرده بود و در اطاق خودش می‌خواباند. او عادت داشت که هرشب پیش از اذان صبح برخیزد و به دعا و مناجات مشغول شود. مرا هم بیدار می‌کرد، به من یاد می‌داد، چطور وضو بگیرم و چه دعائی بخوانم. برای ادای نماز شب، مرا پهلوی خودش قرار می‌داد و می‌گفت: هرچه من می‌خوانم و هر عملی که انجام می‌دهم، تو هم تکرار کن. در آن زمان سن من تقریباً پنج سال بود. من آن ایام و آن شب‌ها را، آن ادعیه و حرکات را، همه به خاطر دارم و در نظرم مجسم است. می‌توان گفت که حس خداپرستی را از همان اوان کودکی، جده‌ام در اعماق روح من به وجود آورد. اغلب به من می‌گفت که آرزومند است که من تا دورانی که حضرت قائم آل محمد ظاهر می‌شود، زنده باشم و از اصحاب او محسوب شده، در رکاب او جهاد کنم (دعای عهد نامه را به من تعلیم داده بود. دعای عهدنامه از ادعیه شیعه است و می‌گویند، هرکس این دعا را چهل روز بخواند، از اصحاب حضرت قائم خواهد بود و اگر قبل از ظهور بمیرد، وقتی ظهور واقع شود، زنده خواهد شد و در رکاب قائم خدمت خواهد کرد). من دعای عهدنامه را چندین دوره چهل روزه خوانده بودم و آن را از حفظ داشتم. هنوز هم بعضی فقرات آن در ذهنم باقی است. دعای صباح را نیز که از دعاهای مفصل حضرت امیر علیه السلام است، از حفظ داشتم و هر روز صبح می‌خواندم.

هر هفته چند بار، به زیارت حضرت رضا علیه السلام می‌رفتیم. به من تعلیم داده بود که در هر موضعی چه زیارتنامه‌ای بخوانم، در پائین پای امام، در بالای سر، هر جا زیارتنامه‌ای مخصوص داشت. من این ادعیه را از حفظ می‌خواندم. زیارت جامعه کبیره را نیز از حفظ داشتم و اغلب می‌خواندم.

در هشت سالگی مرا به مکتب گذاشتند. مکتب خانه‌هایی بود تنگ و تاریک، اعم از اینکه معلم آن زن بود یا مرد، اطاقی از خانه خود را اختصاص می‌داد به مکتب. چند نفر پسر و دختر کوچک جمع می‌شدند، برای یادگرفتن قرآن، اول از

عمه جزء شروع می کردند. مدتی در این مکتب خانه‌ها به سر می بردند. از چوب استاد و یا خانم معلم بهره مند می شدند و برای او خدمت می کردند، تا عمه جزء تمام می شد. بعد تعلیم قرآن شروع می شد. در هر مرحله‌ای باید برای آخوند شیرینی می بردند. این جریان اول تحصیلات من بود.

من در مراحل بعدی که از هشت سالگی گذشته بودم، قرآن را از حفظ داشتم، معانی آن را کاملاً می فهمیدم. استعداد من خوب بود، اگر پدری دلسوز و باسواد بالای سر من بود، در عالم علم و دانش ترقی می کردم. اما پدر من متأسفانه به این فکرها نبود. اینها مسائلی است که واگویه‌اش مرا متأسف می کند. بعد رفتم برای فراگرفتن دروس ادبی، در مشهد در مراجع مختلفی که معروف بود، مراحل متداول را طی کردم. در آن ایام، در بعضی مکتب خانه‌ها، علاوه بر قرآن، مقدمات عربی - صرف و نحو - هم تدریس می شد کتاب‌های متداول آن زمان عبارت بود از شرح امثله، انموذج، صرف میر و امثال اینها. از فیزیک و شیمی و این قسم از علوم، اسمی هم نبود. ریاضیات هم محدود بود به جمع و ضرب و تقسیم، آن هم به سبک قدیم.

یکی از معلمین من که مقدمات را نزد او خواندم، پیرمردی بود مهربان به نام میرزا عبدالمطلب، اهل ازغند که معلوماتش در حدود مقدمات بود. معلم دیگری که نزد او مطول و معانی و بیان و نحو عالی را تحصیل کردم، مرحوم حاجی محقق بود. او مردی بود بذله گو و خوش قلب. شغلش روضه خوانی بود، اما مقدمات عربی را هم تدریس می کرد. عده زیادی در محضر درسش حاضر می شدند، ضمن درس، حکایات و امثال بسیاری می گفت که بحث و درس را گرم می کرد. معلم دیگری داشتم به نام شیخ طاهر، در مدرسه‌ای در جوار پیر پالان دوز، در ته خیابان مشهد. شرح انموذج را تدریس می کرد، اما درسش مبهم بود و من وقتی خودم به تنهایی مطالعه می کردم، مطالب را بهتر از توضیحات او درک می کردم.

استاد دیگر که از همه معروف تر بود و من از او خیلی استفاده کردم و مقدمات لازم را از او فرا گرفتم، مرحوم ملا عبدالجواد، ادیب نیشابوری بود. من از او در کتاب محاضرات یاد کرده‌ام و مختصری هم شرح حالش را نوشته‌ام تا حق شاگردی را نسبت

به استاد ادا کرده باشم. او مردی بود که معارف و معلوماتش در فنون ادبی بود. محفوظات او از شعرای عرب و عجم انتها نداشت. می توانست ساعت‌ها در موضوع معینی از شعرای عرب و عجم، آثار و شواهد بخواند. اهل نیشابور بود. در کودکی در سن سه چهارسالگی یک چشمش به مرض آبله نابینا شده بود، چشم دیگرش هم صدمه دیده بود. استادی نداشته، علوم ادبی را پیش خود یاد گرفته، معلم آستان قدس رضوی شده بود. هر سال از طرف آستانه، مقداری گندم و مبلغی پول به او می دادند. منزلش در مدرسه نواب رو به خیابان بود و تا پایان عمر مجرد ماند. اوقاتش، زمستان و تابستان به تدریس می گذشت (به فارسی و عربی شعر می گفت) مطالبی را که درس می داد عبارت بود از صرف و نحو، معانی و بیان، عروض و قافیه. قصائد معلقات سبعة را دقیقاً تدریس می کرد و شرح این قصیده‌ها را می گفت. گاهی هم منطق درس می داد، منطق حاج ملاهادی سبزواری که جزء شرح منظومه است. لثالی منظومه را که تألیف حاج ملاهادی است، تدریس می کرد.

در حین درس، بیاناتش سرشار بود از لطائف و ظرائف ادبی و قصص و افسانه‌ها و شعرهای مناسب. در محضر درس او، انسان خسته نمی شد. هر روز از صبح تا ظهر مشغول تدریس بود، در سه نوبت، هر نوبت در حدود هزار نفر از محضر او استفاده می کردند. جناب سید عباس علوی، مبلغ عزیز امرالله و صاحب کتاب بیان حقایق، قبل از تصدیق امر، از شاگردان ادیب نیشابوری بودند. مقدمات و ادبیات و معانی و بیان را نزد او خوانده بودند. خیلی از نفوس معروف از محضر ادیب نیشابوری استفاده می کرده‌اند.

در اواخر که در مشهد بودم - در سن ۱۷ - ۱۸ سالگی، وارد خط فلسفه شدم. در مشهد شخصی بود به نام سید ابوالحسن شهیدی که از شاگردان معروف سید ابوالحسن جلوه بود. مردی بود به تمام معنی وارسته. در منزلش درس می داد. من و چند نفر دیگر شرح ملاحظه‌ها بر هدایه میبیدی را نزد او خواندیم.

استاد فقه من که شرح لمعه را نزد او خواندم، مرحوم ملابزرگ تبریزی بود. در وقت درس، دو زانو روی زمین می نشست، دست‌هایش را در دو طرف به زمین

می‌گذاشت و خودش را به جلو و عقب تکان می‌داد و درس می‌گفت. اینها کسانی بودند که من تا سن بیست سالگی که در مشهد بودم، از ایشان استفاده می‌کردم. اوقات من غالباً به مطالعه می‌گذشت. فردی بودم که نمی‌دانستم هوی و هوس چیست. از مناظر طبیعی بسیار لذت می‌بردم. نور ماه، جریان آب، باغ و گل، صدای طیور و سایر مناظر طبیعی از من دل می‌بردند. همیشه جایی را در دامن طبیعت انتخاب می‌کردم و به مطالعه کتب مختلفه می‌پرداختم. آثار شیخ احمد احسائی را در آن موقع پیش خود مطالعه کردم و به حقایق تعالیم او آشنا شدم. کتب معتبر تاریخی، عربی و فارسی، شرح حال انبیاء و اولیاء، احادیث و اخبار، فقه و اصول، منطق و فلسفه که در آن ایام معمول بود، همه را تا سن بیست سالگی مطالعه کرده بودم. بسیار از مطالعه لذت می‌بردم. خدا می‌داند، شاید چند صد جلد کتاب، تا آن ایام مطالعه کرده بودم. در آن سال‌ها، از مطالبی که مطالعه می‌کردم، یادداشت کتبی بر نمی‌داشتم. چون حافظه‌ام قوی بود، مطالب را به ذهن می‌سپردم و حالا، که سنم به ۶۵ سالگی رسیده، بسیاری از آن محفوظات ذهنی رو به افول و غروب گذاشته است. به جوانان توصیه می‌کنم که هر وقت کتابی مطالعه می‌کنید و مطلب جالبی می‌یابید، به سپردن آن به خزانه ذهن اکتفا نکنید، آن را یادداشت کنید که هم به کار خودتان خواهد آمد و هم دیگران می‌توانند از آن استفاده کنند.

تحول فکری و تصمیم به سفر

من بر اثر مطالعه احوال حکما و فلاسفه و دانشمندان و عرفا به این نکته رسیدم که در عالم حقیقی هست و در گفتار انبیاء و ائمه و نیز در کلمات بعضی از علماء و فلاسفه، اسراری معنوی نهفته است که علمای ظاهری از آنها بی‌خبرند. در صدد برآمدم که در پی این حقایق و اسرار بروم. در مشهد خیلی جست و جو کردم، اما کسی را که مرا به این اسرار آشنا و قانع کند، نیافتم.

در آن ایام که در مشهد بودم، اسم بابی و بهائی را شنیده بودم، اما از زبان اغیار. هرچه شنیده بودم، بدگویی و نسبت‌هایی بود که مایهٔ تنفر بود. در آن سال‌ها، من با جناب سیدعباس علوی که استاد من بودند، در مدرسهٔ نواب ملاقات می‌کردم. یک روز شنیدم که طلبه‌ها می‌گفتند، سید عباس علوی بابی شده است. من تعجب کردم، ایشان با آن همه علم و فضل بابی بشود، مگر او آگاه نبوده که بابی‌ها چگونه کسانی‌اند؟ در آن موقع بابی، در ذهن من، بر اثر القائات خارجی، کسی بود که نه به خدا مؤمن است، نه به پیامبران، نه دین و آئینی دارد و نه پای‌بند فضائل اخلاقی است. چنین کسی را می‌گفتند بابی. پیش خود فکر کردم که سیدعباس علوی، هیچوقت تبدیل به چنین کسی نخواهد شد.

وقتی بابی شدن جناب سیدعباس علوی شهرت پیدا کرده بود، استاد فقه او، حاج آقا حسین قمی، که یکی از علمای معتبر مشهد بود، ایشان را خواسته و گفته بود، سید شنیده‌ام، بابی شدی. جناب علوی شروع کرده بود، به بحث و استدلال برای استادش که مرد متعصبی بود. حاج آقا حسین نتوانسته بود، جواب بدهد و در حضور علما و طلاب گفته بود: «سید خدا رویت را سیاه کند که بابی شدی و پشت اسلام را شکستی». آسید عباس علوی جواب داده بود که: «آقا، اسلامی که با بابی شدن من پشتش بشکند، همان بهتر که بشکند».

من رفتم به مدرسهٔ نواب، ایشان را ملاقات کنم، اما نبودند. سراغ ایشان را گرفتم، گفتند مخفی شده‌اند و بعد شنیدم که از مشهد رفته بودند. بقالی بود که روبروی مدرسهٔ دکان داشت، کارد بزرگی را تیز کرده بود و می‌گفت: «اگر سیدعباس را ببینم، با همین کارد شکمش را پاره می‌کنم».

بابی شدن سید عباس علوی حالت عجیبی در من ایجاد کرد. با خود فکر می‌کردم که چه شده است که ایشان بابی شده‌اند. می‌خواستم از کسی بپرسم، اما کلمهٔ بابی به نحوی بین مردم تعبیر شده بود که نمی‌شد از کسی چیزی پرسید، فوراً متهم می‌کردند. استادها و معلمینی هم که داشتم، خبری از بابی یا بهائی نداشتند.

در مدرسه نواب پیرمردی بود به نام آسید محمّد که مردی سفر کرده و جهان‌دیده بود. اخیراً آمده بود مشهد و در مدرسه نواب حجره‌ای گرفته، گذران می‌کرد. با هم رفیق بودیم. گاه قصّه‌هائی از سفرهایش تعریف می‌کرد، قصّه‌هائی عجیب و غریب که گاهی با عقل جور نمی‌آمد و معلوم نبود، درست باشد. در هر حال جهان‌دیده بود. یک روز در مدرسه نشسته بودیم و از هر جا صحبت می‌کردیم. داستان سفرش به عشق آباد به میان آمد. گفت، رفته بود به عشق آباد. آنجا بابی‌ها مسجدی ساخته بودند، خیلی بزرگ که مردم از اطراف و اکناف دنیا برای دیدن آن می‌رفتند. مبلغ بابی‌ها او را صدا زده، پرسیده بود، دین او چیست. گفته بود، مسلمان. مبلغ شروع به استدلال و آوردن حدیث برای اثبات امر بابی کرده بود. آسید محمّد وقتی دیده بود، در برابر استدلال او نتوانسته بود چیزی بگوید، لاجرم بحث را قطع و محل را ترک کرده بود. بعد از چند روز مجدداً می‌رود به مشرق الاذکار (به قول او مسجد بابی‌ها) و باز با همان مبلغ مواجهه می‌شود. این بار در آغاز بحث می‌گوید که او نه مسلمان است و نه خدا را قبول دارد. و لهذا هرچه مبلغ استدلال می‌کند او قبول نمی‌کند و از آنجا خارج می‌شود. بعد آسید محمّد به من نصیحت کرد که تو جوانی و در آینده ممکن است گرفتار بابی‌ها شوی. اگر روزی گرفتار شدی، نصیحت مرا فراموش مکن و نگو که مسلمانی، زیرا در این صورت، بقدری دلیل و برهان آنها قوی است که تو مجبوری مجاب شوی. اگر می‌خواهی از چنگ آنها خلاص شوی، بگو من اصلاً بی‌دینم. آن وقت، زورشان به تو نمی‌رسد. من نصیحت او را در نظر داشتم و در یکی از مراحل مباحثات امری، آن را به کار بردم که شرح آن را خواهم گفت.

به هر حال چون طالب روح و سراقوال انبیاء بودم و در احادیث خوانده بودم که قرآن ظاهری دارد و باطنی، آنچه فرا گرفته بودم، ظاهرش بود، و من در پی دانستن باطنش بودم. هرچه در مشهد جست و جو کردم، عالم و دانشمندی، یا عارف بزرگواری که حقایق را از او بپرسم، نیافتم. علماء زیاد بودند، اما همه علمای ظاهر.

مطابق تلقینات جدّه‌ام، تصمیم گرفتم نماز جعفر طیّار بخوانم. در اخبار و احادیث وارد شده است که هرکس نماز جعفر طیّار بخواند، حضرت قائم آل محمّد را

زیارت خواهد کرد. صبح‌های زود، پیش از طلوع صبح صادق می‌رفتم حرم حضرت رضا وضو می‌گرفتم، نماز صبح را می‌خواندم و بعد نماز جعفر طیار را بجا می‌آوردم. با سوز دل از خدا می‌طلبیدم که به زیارت قائم نائل شوم تا حقایق را از او بپرسم. اما هرچه نماز جعفر طیار خواندم، قائم را ندیدم.

بالاخره تصمیم گرفتم، سفر کنم تا شاید در دیاری دیگر صاحب سَری پیدا کنم و حقایق را از او سؤال کنم. اما من در بین فرزندان مادرم، عزیز و دردانه بودم و او راضی به جدائی از من نمی‌شد. ناچار تصمیم گرفتم بی‌خبر از مادرم بروم. پدرم که هیچوقت در مشهد نبود، در شهرهای مختلف می‌گشت، وعظ می‌کرد، پولی به دست می‌آورد، از مادرم نیز پول می‌گرفت، و صرف امیال خود می‌کرد، به فکر زن و فرزند نبود.

وقتی به فکر سفر افتادم، جدّه من سالیانی بود که وفات کرده بود. به یاد سخنان او افتادم که آرزو می‌کرد که من از اصحاب قائم باشم. همیشه می‌رفتم سر قبر او، فاتحه می‌خواندم و از او می‌خواستم که از خدا بخواهد که دعایش مستجاب شود. مقصد معینی نداشتم و نمی‌دانستم کجا بروم. از طرف دیگر، مسافرت خرج داشت و من اگر از مادر خرج سفر می‌خواستم، به سفر من راضی نمی‌شد. لهدا، به تدریج پس‌انداز کردم تا صاحب سه چهار تومان شدم. خیال می‌کردم سفری بی‌مقصد، با سه چهار تومان عملی می‌شود. فکر سفر در من تقویت شد، مثل اینکه قوه‌ای غیبیّه مرا به رفتن وامی‌داشت و می‌گفت: «توکل علی الله العزیز المحبوب». بعد از مدّتی تشویش، تصمیم گرفتم، با خدا مشورت کنم.

بشر اساساً از آینده خود بی‌خبر است و نمی‌داند چه بر سر او خواهد آمد. در گذشته نمی‌دانست، حالا هم نمی‌داند، در آینده نیز نخواهد دانست. در قرآن کریم می‌فرماید: «ما تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ» (سوره لقمان قسمتی از آیه ۳۴: هیچکس نمی‌داند فردا چه می‌کند و هیچکس نمی‌داند در چه سرزمینی خواهد مرد).

اما بشر کنجکاو است و می‌خواهد، از آینده خبر بگیرد. لهذا برای رسیدن به آینده مجهول، طرق مختلفی ابداع می‌کند، خیال می‌پروراند، از ستاره‌های آسمان کمک می‌گیرد. پیدایش ستاره شناسی از همین آرزو پیدا شده. بشر اولیه، ستاره‌ها را که می‌دید، خیال می‌کرد آنها در سرنوشت انسان مؤثرند و لهذا خیالاتی بافت، بروجی در آسمان تصور کرد، ستاره‌ها را به سعد و نحس تقسیم کرد و برای هر کدام اثر خاصی در نظر گرفت. بعد گروهی رند پیدا شدند و با این ادعا که از آینده خبر می‌دهند، مردم را فریفته، گول می‌زدند. و بشر خیال می‌کرد، بر اثر دلالت ستاره‌ها از آینده خود خبر می‌گیرد. در زمین فنّ رمل پیدا شد. رمال‌ها که خود در نکبت و بدبختی می‌زیستند، مدعی بودند که برای دیگران گنج می‌یابند و از آینده آنان خبر می‌دهند. و نیز جفر پیدا شد، که همه مدعی بودند که از آینده خبر می‌دهند. این اعمال چنان توسعه یافت که حتی سلاطین در کارها و جنگ‌های خود از منجمین استمداد می‌کردند. کف بینی، فال گیری با قهوه یا با نخود یا با ورق نیز، همه، توسط بشر پیدا شده که به عالم غیب راه یابد. یکی از این طرق مختلف هم استخاره بود. استخاره با تسبیح یا با قرآن.

من هم در آن ایام که حیران بودم و طالب حقیقتی بودم، در صدد برآمدم که با خدا مشورت کنم. این حقیقت است، نه افسانه، «والله علی ما اقول شهید». در آن ایام در مشهد، شخصی بود به نام ناظم العلماء که اهل تبریز بود. مردی بود تنومند، با عمامه‌ای بزرگ و ریشی بلند و خیلی با ابهت. معروف بود که با قرآن استخاره می‌کند و نیت شخص را بیان می‌کند. برای هر استخاره هم ده شاهی می‌گرفت. معمول چنین بود که هرکس که نیتی داشت، اسم خود را گوشه پاکتی خالی می‌نوشت و اگر چند نیت داشت تعداد آنها را هم می‌نوشت و آن پاکت را، بدون اینکه چیزی داخل آن بگذارد، اول شب به او می‌داد و فردا صبح جواب می‌گرفت. من هم چنین کردم، هنگام غروب یک پاکت خالی که روی آن نوشته بودم نمرة ۱ به علاوه اسم خودم باو دادم، ده شاهی هم پرداختم. در قلب خود نیت کرده بودم که به سفر اقدام کنم، یا خیر و اگر اقدام کنم، به مقصود می‌رسم، یا نه. آن شب خوابم نبرد. تا صبح با نگرانی به سر بردم، علی الصباح، هنوز اذان صبح را نگفته بودند، برخاستم، وضو گرفتم و رفتم

به مسجد گوهرشاد. پاکت‌ها حاضر بود. پاکت مرا داد. رفتم زیر چراغ حرم حضرت رضا. دیدم پشت پاکت نوشته بود: «بسم الله تعالی، راجع به سفر است، اوائل آن باعث ابتلا و گرفتاری می‌شود، و آخر آن بسیار خوب است و باعث خوشحالی است». خیلی خوشحال شدم. بعد از حدود پنجاه سال هنوز این چند سطر به خاطرمانده است، زیرا این چند سطر به اصطلاح امروزی‌ها سرنوشت مرا تغییر داد. با خود گفتم ابتلا و بلیات اهمیتی ندارد، تحمل می‌کنم.

خوب به خاطر دارم، صبح شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۴۰ هـ. ق. در سن بیست سالگی با سه چهار تومان پول، پنهانی از مادر، خواهر، برادر و همه خویشاوندان، از خانه بیرون آمدم. در آستان در، نگاهی به خانه کردم و گفتم: ای مادر و ای خواهر و ای اقوام خداحافظ که من رفتم. مسجد گوهرشاد سر راهم بود، داخل شدم، رفیقی داشتم به نام کربلائی حسین. کتابفروش بود. دکانی نداشت، کتب زیادی می‌آورد کنار مسجد بساط پهن می‌کرد و می‌فروخت. تا مرا دید گفت: «آقا، صبح به این زودی اینجا چکار می‌کنی؟» گفتم: «کاری داشتم، بیرون آمده‌ام». گفت: «چند دقیقه اینجا بنشین تا من بروم، بقیه کتاب‌ها را بیاورم». قبول کردم. نشستم، به کتاب‌ها نگاهی کردم، دیدم بین کتاب‌ها، دیوان حافظ هم بود. آن را برداشتم، برخاسته رو به حرم مطهر حضرت رضا ایستادم و گفتم: «یا امام ثامن، من به کار مهمی اقدام کرده‌ام، استخاره کردم و جواب چنان بود. حال فالی هم از حافظ می‌گیرم، تمنی دارم، مرا راهنمایی کنی». نمی‌دانم اراده الهی بود یا تصادف، در هر حال باز هم می‌گویم که والله علی ما اقول شهید. کتاب را باز کردم، اول صفحه چنین بود:

هَمَّتْ بِدَرْقَةِ رَاهِ كُنْ اِي طَايِرِ قَدَسْ

که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

خَرَمِ آنروز که زین مرحله بریندم رخت

وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم

تصمیم من محکم‌تر شد. با خود چنین فکر کردم که منظور از سرکوی خداوند، مکه است. لہذا می‌روم زیارت خانہ خدا و بعد همان جا مجاور می‌شوم. کربلائی حسین آمد، کتاب‌هایش را تحویل گرفت و من هم از مسجد خارج شده، از "تہ خیابان" راه شریف آباد را پیش گرفتم. مقصد معینی نداشتم، چند بار هم خواستم برگردم، اما می‌دیدم، نیروئی غیبی مرا به جلو می‌راند. پا به راه گذاشتم و پیاده تا عصر شش فرسخ راه پیموده و به شریف آباد کہ منزل اول بود، رسیدم. شب را در آنجا ماندم. پاهایم آبله زده بود، شش فرسنگ راه پیمائی با کفش‌های نعلین بسیار سخت بود. لباس اضافی هم نداشتم، زیرا فکر کردم کہ اگر لباس اضافی بردارم، مادرم متوجہ می‌شود و مانع حرکت من می‌شود. کار من به جنون شباهت داشت ولی کسی از جنون و کیفیت آن خبر ندارد. در این اقدام، من ارادہ‌ای از خود نداشتم. آن شب یک قران خرج کردم. روز دوم و سوم نیز، ہر روز یک منزل رفتم تا روز چہارم بہ نیشابور رسیدم.

در نیشابور کسی را نمی‌شناختم. خویشاوندانی داشتم و یکی از معارف آنجا را ہم می‌شناختم، اما نمی‌خواستم بہ ایشان مراجعہ کنم، زیرا ممکن بود مرا از سفر باز دارند. تصمیم گرفته بودم کہ بہ ہر شہری کہ می‌رسم، سیر و سیاحت ہم بکنم. لہذا رفتم سر قبر خیام. بہ خیام علاقہ‌ای شدید داشتم، بہ آثار و گفتارشان، بہ شرح حالشان و بہ جمیع شئون زندگیشان. قبر خیام، در آن زمان، در دالان مخروبه‌ای، در جوار امامزادہ محروق، ویران افتادہ بود. حالا وضع عوض شدہ و ساختمان خوبی کردہ‌اند. بعد رفتم سر قبر شیخ عطار. قبر او ہم در گوشہ‌ای مخروب واقع بود. حالا از آن وضع بدبختی و ظلمت بیرون آمدہ است. برای او فاتحہ‌ای خواندم و طلب آمرزش کردم.

شب، برای خوابیدن جائی نداشتم. آن وقت‌ها در نیشابور مہمانخانہ و رستوران و وسائل امروزی نبود. رفتم در شبستان مسجد جامع خوابیدم. علی الطلوع بیدار شدہ، نماز خواندم و بہ خدا توجہ کردہ، راه بیابان را بہ طرف سبزوار پیش گرفتم. بہ منزل اول کہ قلعہ شورآب بود، رسیدم. شورآب در آن وقت، دہی آباد و محل توقف مسافران بود، مسافرانی کہ با اسب و قاطر و کجاوہ سفر می‌کردند، زیرا وسائل کنونی مسافرت در آن زمان وجود نداشت. تنها وسیلہ‌ای کہ در آن وقت، تازگی داشت، گاری‌های تجارتی

چهار چرخه بود که هریک را چهار اسب می‌کشید. این گاری‌ها که به حمل کالای تجارتنی اختصاص داشت، چند مسافر هم، گوشه و کنار بارها، قبول می‌کردند. در بین راه نیشابور به سبزوار، مرد رندی به من برخورد. بیچاره‌ای بود فقیر و تریاکی. پرسید: «کجا می‌روی؟» گفتم: «به سبزوار». گفت: «من هیچ چیز ندارم، از گرسنگی خواهم مرد، محض رضای خدا مرا همراه خودت ببر و هرچه خرجم شد حساب کن، در سبزوار به تو می‌دهم». با خود گفتم، خدایا من خود زادِ راهی ندارم، حالا این را هم سر بار من می‌کنی. دیدم انسان درمانده‌ای است، قبول کردم و تا سبزوار خرج خوراک و اعتیادش را دادم و به محض اینکه به سبزوار رسیدیم، همان دم دروازه ناپدید شد. نزدیک ظهر وارد سبزوار شدم، خسته و مانده، کسی را هم نمی‌شناختم. قبلاً تحقیق کرده بودم و می‌دانستم، در سبزوار کسی که من طالبش بودم وجود نداشت. بعد از حاج ملاهادی سبزواری، کسی که در آنجا ارباب فلسفه و دانش باشد، نبود. رفتم سر قبر حاج ملاهادی، قدری با او گفتم و گو و درد دل کردم. در آنجا قهوه خانه‌ای بود، چائی خوردم و همان جا خوابیدم.

حاج ملاهادی سبزواری

حاج ملاهادی همان است که جمال قدم، در الواح مختلفه، ذکر او را فرموده‌اند. من شرح حال او را در محاضرات نوشته‌ام. او، عمر خود را در سبزوار گذراند، تولدش در سال ۱۲۱۲ هـ. ق. و مدت عمرش مطابق است با کلمه "حکیم"، یعنی ۷۸ سال { ۴۰ = م = ۱۰ ی = ۲۰ ک = ۸ ح } . لهذا وفاتش در سال ۱۲۹۰ هـ. ق. (۱۸۷۳ م.) بوده است. این شخص عمر خود را به تحصیل فلسفه گذراند. فلسفه‌ای که او آموخت و درس داد و کتاب منظومه خود را نوشت، فلسفه متعالیه است. حکمت متعالیه یا فلسفه متعالیه، از مبدعات ملاصدرای شیرازی است. ملاصدرا کتب صوفیه، متکلمین، فلاسفه مشائی، فلاسفه اشراقی، عرفا و بزرگان یونان، همه را مطالعه کرد و آنها را با هم در نهایت اختلاف دید. اشراقیون با رواقیون،

هر دو با مشائون، هر سه با عرفا، هر چهار با صوفیه در اختلاف بودند. از همه بالاتر متکلمین بودند که خود را اهل حق و حقیقت دانسته، دیگران را به باد مسخره می‌گرفتند. ملاًصدرا آثار همه این گروه‌ها را مطالعه کرد، از حقایق و دقایق فلسفی، هر چه را نزد هر گروهی پسندیده یافت، استخراج و همه را با هم تلفیق نموده، فلسفه‌ای مخصوص خود ساخت و نام آن را «الحکمة المتعالیه» نهاد. کتاب «اسفار» را بر همین اساس نوشت، مشاعر، عرشیه، شواهد ربوبیه و سایر تألیفاتش، همه، بر اساس حکمت متعالیه است. ملاًصدرا اول کسی است که «حرکت جوهریه» را با دلایل قطعی عقلی ثابت کرد. قبل از او، ابوعلی سینا و دیگران، قائل به حرکت جوهریه نبودند.

ملآهادی سبزواری ۲۰ سال زحمت کشید و حکمت منظومه و شرح آن را نوشت، نفوس مختلفی را تربیت کرد. مردی بود زاهد و عابد. ملک و اموال زیادی داشت و درآمدش خوب بود، اما همه را صرف فقرا می‌کرد. زکات اموالش را حساب می‌کرد و می‌پرداخت. خمس درآمد خود را می‌داد به فقرا، خیلی انفاق می‌کرد و خود در نهایت انقطاع می‌زیست. در سفری که ناصرالدین شاه به زیارت مشهد می‌رفت، به سبزواری رسید، اول به خانه حاج ملآهادی رفت. اطاق پذیرائی ملآهادی خالی بود، زمینش خاکی بود. لحاف کهنه‌ای آورده، زیر پای شاه انداخت و خود روی زمین خاکی نشست. ناصرالدین شاه در شرح سفر خود به خراسان این داستان را نوشته است.

محمد حسن خان صنیع الدوله در کتاب «مطلع الشمس»، جلد سوم شرح حال حاج ملآهادی را مفصلاً نوشته است و از زهد و تقوای او یاد کرده، می‌گوید وقتی به دیدن او رفتم، عینکی به من داد که در وقت مطالعه آن را به چشم می‌زنم و از ارواح عالم تجرد استفاده می‌کنم.

جمال مبارک در لوحی می‌فرمایند که: «شنیدیم حکیم سبزواری در غزلی گفته

است:

"موسی نیست که دعوی انالحق شنود

ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست"

وقتی این شعر را از او دیدیم، اراده کردیم که او را آزمایش کنیم که اگر او زمزمهٔ اشیاء را می‌شنود، آیا می‌تواند، ندای الهی را از هیکل انسانی بشنود. اما دیدیم که او عاجز است و لهذا این حرف از خودش نبوده، بلکه قولی عاریتی بوده و از دیگران نقل کرده است.»

در لوح دیگری می‌فرمایند: «و منهم (از حکماء) من ادعی انه سمع من کلّ شجرة ما سمع الکلیم. فلما اتی المیقات و نادت السدرة باعلی النداء بین الارض و السماء وجدناه منصعقاً علی التراب».

جمال مبارک لوحی نیز خطاب به او ارسال فرموده، او را به حقّ دعوت کردند. وقتی آن لوح را خواند، حالت حیرت به او دست داد، درس خود را تعطیل کرد و در گوشه‌ای عزلت گزید. در حالت بهت و حیرت به سر برد تا جان سپرد. بهمین جهت در لوح می‌فرمایند: «وجدناه منصعقاً»

حاج ملا هادی کتب مختلفی نوشته است. اسرارالحکم را برای ناصرالدین شاه تألیف کرده، ابیات مشکل مثنوی ملائی روم را تعبیر کرده، شرح اسماء الله الحسنى و شرح دعای جوشن کبیر را نوشته، حکمت منظومه و شرح منظومه را نوشته، منطق نوشته و از این قبیل کتب زیاد دارد. دیوان شعری نیز دارد. اما اشعارش چندان مرغوب نیست. در بعضی از اشعارش، برای خود مقامات عالیّه ادعا کرده است مثلاً می‌گوید:

اختران مظهرمشکات دل انورما

ما همه مظهر کلّ، آن همگی مظهر ما

نه همین روی زمین را همه باب الله‌ایم

تُو فلک در دَورانند به دور سـرما

در سبزوار، چون اهل رازی نیافتیم، بعد از چند روز با حاج ملا هادی خداحافظی کرده، به طرف شاهرود روان شدم. یک هفته و شاید بیشتر در راه بودم. در بین راه پولم تمام شد. در آن موقع می‌بایست به حیّ قدیر توکل کنم. توکل یعنی اعتماد

به خدا و توجه به ذات غیب. لحظه‌ای فکر کردم، برگردم به مشهد، اما دیدم درست نیست، این همه راه آمده‌ام، باید به سیر روحانی خود ادامه دهم. توکل به حیّ قدیر کرده، پیش رفتم.

در راه به جمعی برخوردیم که پیاده به زیارت کربلا می‌رفتند. در بین این جمع آخوندی بود روضه خوان. او را آدم خوبی تشخیص دادم و با او رفیق شدم. سواد و معلومات نداشت، فقط چند مجلس روضه از حفظ کرده بود. در بین راه به هر منزلی که می‌رسید، زوّار را جمع می‌کرد و برای آنها روضه می‌خواند و مختصر پول یا نانی که می‌گرفت، مرا هم با خودش شریک می‌کرد. مرد مهربانی بود. نه من پولی داشتم که به او بدهم و نه او از من توقعی داشت. در این دنیا همه جور آدم هست، خوب هست، بد هست، ظالم هست، مظلوم هست، با محبت هست، دشمن هم هست. ولی این آخوند، که اسمش را فراموش کرده‌ام، مرد خوبی بود.

بعد از یک هفته به شاهرود رسیدیم و من رفتم به مدرسه تا به بینم چه باید کرد. آن آخوند هم از من جدا شد. وارد مدرسه که شدم، یکی از طلاب را که قبلاً در مدرسه نواب مشهد بود و گاهی مشکلات درسی خود را از من می‌پرسید، دیدم. تا مرا دید، خوشحال شد و مرا به حجره خودش برد و از حالم جويا شد. گفتم: «مشغول سیر و سفرم». گفت: «تا اینجا هستی، مهمان منی». رختخواب و وسائل راحتی مرا فراهم کرد. خودش در شهر خانه داشت و شب‌ها در حجره نمی‌ماند. غذای مرا نیز از خانه‌اش می‌آورد.

شاهرود در آن زمان شهری نبود که جای مهم و جالبی داشته باشد. افراد دانشمندی هم نداشت. فقط شخص معروف شاهرود در آن ایام پیرمردی بود به نام شیخ احمد که دشمن بهائی بود، او را از این جهت می‌شناختم. ردیه‌ای بر بهائیان نوشته بود، ولی ردیه‌اش طوری بود که بهائیان از آن به نفع خودشان استفاده می‌کردند. این پیرمرد وقتی متوجه شده بود که کتابش برعکس نتیجه داده، با پول زیادی که برای چاپش خرج کرده بود، یکی یکی کتاب‌ها را از میان مردم جمع کرد.

بعد از چند روز که در شاهرود استراحت کردم، در صدد برآمدم که به سیر و سفر خود ادامه دهم، ولی مشکل این بود که خرجی و وسائلی نداشتم. نمی‌خواستم به مادرم در مشهد بنویسم که پولی برای من بفرستد، زیرا نمی‌خواستم بدانند، کجا هستم، والا مانع ادامه سفر من می‌شدند. در این اثنا شنیدم که پدرم در استرآباد است، زیرا نزدیک ماه رمضان بود. من در ۱۷ شعبان از مشهد بیرون آمده بودم و حال بعد از چند روز استراحت در شاهرود، چند روزی بیشتر به ماه رمضان نمانده بود. وقتی شنیدم پدرم در استرآباد است، تصمیم گرفتم به آنجا بروم، شاید بتوانم از او خرج سفری بگیرم و به سیر خود ادامه دهم. همان کسی که از من پذیرائی می‌کرد، تحقیق کرد و به من گفت که قافله‌ای است که چند روز دیگر به استرآباد می‌رود و من می‌توانم با آن بروم. رأی او را پسندیدم و با آن قافله همراه شدم، کرایه مرا نیز همان مهماندار من داد. چاروادارها چند نفر بودند، آنها عوالم مخصوص عامیانه‌ای داشتند و با من تناسب فکری نداشتمند. چند نفر هم مسافر بودند، با آنها همراه شدم. یکی از مسافران عضو اداره‌ای بود، الاغی کرایه کرده بود، خورجین و وسائلی داشت. من هم گاهی سوار الاغ می‌شدم و گاهی پیاده.

یکی دو روز که از شاهرود به طرف استرآباد رفتیم، به جنگل رسیدیم. جنگل بسیار تاریک و انبوه بود و هوای خفه کننده داشت. صدای پرندگان جور به جور، روزها به گوش می‌رسید. شب‌ها که قافله در میان جنگل منزل می‌کرد، آتش روشن می‌کرد، زیرا درندگان زیاد بودند. شب‌ها صدای گرگ و سایر درندگان به گوش می‌رسید، ولی چون همیشه آتش روشن بود، نزدیک نمی‌شدند. شبی یاد دارم که خوابیده بودم و بالاپوشی جز عباي خود نداشتم و از سرما خوابم نمی‌برد. همان همسفری که عضو اداره‌ای بود، متوجه شده بود که من خوابم نمی‌برد. یک روفرشی داشت، آن را روی من انداخت که گرم شوم و بخوابم. این شخص مهربان هرکس بود، اگر زنده است خدا حفظش کند، اگر مرده است، خدا بیامرز دش. این عمل او ولو جزئی بود، هیچوقت از یاد من نمی‌رود. این درسی بود برای من که همیشه باید در اعمال خیریه نسبت به هر فردی توجه داشت، چه دوست چه دشمن. وقتی انسان کسی را محتاج چیزی ببیند و

کمکی از دستش برآید، باید اقدام کند. عمل خیر اثرات عجیبی دارد، جذّاب قلوب است، باعث دعای خیر است. این همه که بزرگان عالم الهی به محبّت و دوستی تأکید فرموده‌اند، برای حصول نتایج عظیمه‌ای است که محبّت و دوستی - خواه جزئی و خواه کلی - در بردارد. همین عمل جزئی آن مرد، حالا که قریب ۴۶ - ۴۵ سال از آن می‌گذرد، هنوز در خاطر من نقش بسته است، با وجود اینکه من دیگر او را ندیده‌ام، او هم با من ملاقاتی نداشته است.

بالاخره راه جنگل تمام شد و بعد از ظهری بود که وارد استرآباد شدیم. استرآباد حالا به گرگان معروف است، در جغرافیای قدیم هم از آن به استرآباد یاد کرده‌اند. شعراء در باره حریق که در قدیم الایام رخ داده، شعرها گفته‌اند و در سالی نیز ویای شدیدی شایع شده که به اصطلاح قتل عام کرده است. شاعری در باره آن گفته است:

ز آتش قهر و با گردید ناگاه الخراب

استرآبادی که خاکش بود خوشبوترز مشک

اندر او از پیر و برنا هیچکس باقی نماند

آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک

استرآباد در قدیم الایام شهر معتبری بوده، دارالعلم بوده، دارالمؤمنین بوده و علمای معتبری از مذهب شیعه، مثل ملامحمد امین استرآبادی و امثال او در آن ظاهر شده‌اند که دارای تألیقاتی هستند. افکار عالیه داشتند. تصنیقات آنها هنوز در بین مردم موجود است.

دیدار و همسفر شدن با پدر

من وارد استرآباد که شدم، سراغ پدرم را گرفتم. از مردم پرسیدم که آیا شیخ احمد خراسانی را می‌شناسند؟ همه گفتند که او را خوب می‌شناسند و در مدرسه طلاب ساکن است. به مدرسه رفتم. از قضا وقتی وارد مدرسه شدم، پدرم می‌خواست از

مدرسه خارج شود. تا مرا دید، از تعجب فریاد کشید. انتظار نداشت، مرا آنجا به بیند. مرا در بغل گرفت و سر و صورتم را بوسید و اظهار لطف و محبت کرد. پرسید آنجا چه می‌کنم. گفتم: «به قصد سیر و سفر تا شاهرود آمدم. در آنجا شنیدم که شما در استرآباد هستید. خواستم شما را ملاقات کنم و ضمناً خرج سفر هم نداشتم، گفتم بیایم با شما باشم.» ظاهراً خیلی خوشحال شد.

ماه رمضان را یکسره در آنجا ماندم. او مشغول وعظ و خطابه بود، منبرش خوب گرفته بود. در تمام شهر معروف شده بود. پول بسیاری نصیبش می‌شد. من هم گاهی در شهرگردش می‌کردم. بعضی از طلاب که آنجا بودند مطالبی می‌پرسیدند. جواب می‌گفتم، درس می‌دادم و اغلب مشغول مطالعه بودم. کتاب‌های مختلف مطالعه می‌کردم. آن ایام همین طور بی‌نتیجه سپری شد.

حالا وقتی که یادم می‌آید که چه ایام گرانبهائی را که می‌شد صرف تحصیل علوم عالیه کرد، از دست دادم، چون که مرئی نداشتم، دلسوزی نداشتم، پدری که به فکر من باشد، نداشتم، خیلی متأسف می‌شوم ولی از تأسف چه فایده؟
بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز ناید رفته، یاد آن هواست.

این دستوری است که مولوی در مثنوی می‌فرماید.

ایام توقّف در استرآباد تمام شد. پدرم عازم طهران شد. به او گفتم، برگردد به مشهد نزد مادر و بچه‌ها. گفت، می‌خواهد برود طهران. زنی گرفته بود در خراسان که طهرانی بود. می‌خواست به هوای او برگردد طهران. با چارواداری که عازم شاهرود بود، از همان راهی که رفته بودم، برگشتیم. این دفعه با پدرم بودم. وارد شاهرود شدیم، در همان مدرسه طلاب که قبلاً منزل داشتم، منزل کردیم. روزها با پدرم گردش می‌کردیم. پدرم با رئیس مالیه آن ایام آشنا بود، به دیدن او رفتیم. به من گفت این رئیس مالیه بابی است، ولی من با او آشنایم و شروع کرد به فحش دادن و بدگفتن. من هم که

از حقیقت حال خبری نداشتم، چیزی نگفتم. چند روزی در شاهرود بودیم. تحقیق کردم. عالمی که از حقیقتی باخبر باشد، در شاهرود یافت نمی‌شد. البته طلاب علوم دینی بسیار بودند، علمای جاهل فراوان بودند، اما "آنی" که من می‌خواستم، وجود نداشت.

پدرم گفت، باید برود طهران. از شاهرود بیرون آمدیم، به طرف دامغان. پدرم یک الاغ خرید، جزئی وسائل سفری که داشت، روی آن گذاشت. گاهی من سوار می‌شدم، گاهی او. ولی اغلب می‌گذاشتم او سوار شود، چون از من بزرگتر بود و احترامش واجب بود. رسیدیم به ده ملا که آن وقت‌ها سر راه بود. حالا شاید از سر راه منحرف شده باشد. در ده ملا استخر بزرگی بود و در اطرافش درخت و قهوه خانه‌ای داشت که زوار در آن استراحت می‌کردند.

عبدالرحمن جامی

ده ملا از قدیم الایام جزء مستملکات ملای جام بوده است. به این جهت می‌گفتند، ده ملا یعنی ملا عبدالرحمن جامی که از صوفیه و حکما و شعرای و ادبای قرون اخیر است، یعنی در قرن نهم هجری می‌زیسته است. مرکز او در هرات بوده، در سایر جاها نیز شهرتی داشته است. حتی امپراطور عثمانی در آن ایام با او مکاتبه داشته و مورد توجه بوده است. امپراطور برای او شهریه و هدیه می‌فرستاده. شما می‌دانید که مولد عبدالرحمن جامی قریه جام است. جام از منضمات خراسان بوده، خودش در قطعه‌ای می‌گوید:

مولدم جام و نشئه قلمم	جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن	به دو معنی تخلصم جامی است

شخص روشنفکری بوده است و بسیار مزاح. داستان‌های عجیبی در تاریخ حیات او ذکر کرده‌اند. تذکره نویسان اشعار او را نوشته‌اند، تاریخ نویسان شرح حال او را

مفصل نوشته‌اند. شوخی‌های او که در ضمن شرح حالش نوشته‌اند خیلی جاذب و جالب است. اشعارش خیلی دلرباست، بسیار جاذب و جالب است، حاوی حقایق مختلفی است. من از اشعار او بسیار در حفظ دارم، اگر خواسته باشم، نمونه‌هایی از اشعار او برای شما بخوانم، شاید تا یک شبانه روز هم تمام نشود.

از آثار مهمّ او یکی «اشعة اللمعات» است که در شرح «لمعات» عزالدین عراقی است که در تصوف تألیف کرده؛ شرح خوبی است. این کتاب به طبع رسیده و در دسترس همه مردم است. اثر مهمّ دیگر او که اشعارش را در یکجا جمع کرده‌اند، «هفت اورنگ» است که حاوی اغلب مثنوی‌های معروف اوست. حکایات منظوم، حتی مثنوی یوسف و زلیخای او در آنجا به طبع رسیده است و این یکی از کتبی است که انسان هر وقت مطالعه می‌کند، لذّت می‌برد، به وجد و سرور می‌آید.

می‌گویند که از عبدالرحمن جامی پرسیدند که: «توسّنی یا شیعه‌ای؟» معروف است که در جواب سائل این رباعی را گفت:

ای مغیبه می‌بده، جام می‌ام

کامد ز نزاع شیعه و سنی قی‌ام

گویند که جامیا چه مذهب داری

صد شکر که خرستی و... شیعه نه‌ام

و به این وسیله آزادی فکر خویش را اعلام کرد. داستان‌هایی که به نظم آورده، بسیار است:

گفت به مجنون صنمی در دمشق

کای شده مستغرق دریای عشق

عشق چه و مرتبه عشق چیست؟

عاشق و معشوق در این پرده کیست؟

عاشق یک رنگ حقیقت شناس

گفت که‌ای محو امید و هراس

نیست در این پرده بجز عشق، کس
اول و آخر همه عشق است و بس

عرض کردم که از آثار جامی به قدری محفوظ دارم و آثار قشنگ او را به قدری در حفظ دارم که اگر خواسته باشم بخوانم، ساعت‌ها طول می‌کشد. لذا در این قسمت دیگر وارد نمی‌شوم، زیرا اینها حاشیه‌هایی است برای شرح حال من. مقصود این است که این ده ملاً متعلق به همین جناب عبدالرحمن جامی بود.

شب را در کنار استخر با پدر بزرگوار گذراندم. صبح که شد، پدرم آن الاغ را به ۱۲ تومان فروخت و بعد با گاری پُست روانه شدیم. گاری پست در آن ایام گاری چهارچرخه‌ای بود و خیلی تکان داشت. کسی که در آن می‌نشست، مشکل بود که سالم به مقصد برسد. هر دو فرسخ، چهار اسبش را عوض می‌کرد.

رفتیم تا رسیدیم به دامغان. دامغان از شهرهای قدیمی ایران است. فرصتی داشتم، دقیقه‌ای چند در آن شهر گردش کردم. البته ۴۷ سال پیش دامغان شهر کوچکی بود. تحقیق کردم، در آن عصر در آنجا دانشمند معروفی که مورد توجه باشد، نبود. گرچه من در آن موقع فرصت توقف نداشتم، زیرا وسیله مسافرت گاری پست بود و نمی‌شد در آنجا توقف کرد. همان مدت کوتاهی که فرصت بود، این تحقیقات را از گوشه و کنار کردم: شخصی بود در دامغان از علما، معروف به شریعتمدار دامغانی که بعضی کتاب‌ها را از عربی به فارسی ترجمه کرده بود. از جمله کتاب «الهیات الاسلام» سید هبة‌الدین شهرستانی را ترجمه و به چاپ رسانده بود. از این قبیل آثار چندتایی داشت. روی هم رفته مرد فاضلی بود.

اسم منوچهری دامغانی را هم که از شعرای دوره سلطان محمود غزنوی است شنیده‌اید و اشعار او را هم استماع کرده‌اید. من از اشعار او زیاد در حفظ دارم، اما حالا موقع خواندن آنها نیست.

از دامغان راه افتادیم به طرف سمنان. راه دور و درازی بود، وارد سمنان شدیم. باز هم گردش در سمنان کردم. آن هم غنیمت بود. امیدوار نبودم که بعدها به این

شهرها برگردم و تجدید دیداری بشود. تحقیق کردم در سمنان ایداً شخص عالمی، متبحری وجود نداشت، غیر از چند نفر علمای درجه دو و سه که نماینده امام جماعت و منبر و محراب بودند. مسجدی در سمنان هست که در نوع خود مهم است. شعری هم گفته‌اند:

حیف از این مسجد که در سمنان بود یوسفی ماند که در زندان بود

رفتم آن مسجد را دیدم، تمام طبقات بالا و شبستان بالایش را دیدم. کاشی کاری‌های خوبی داشت. در بالای دروازه سمنان، نقش سهراب و رستم را کشیده بودند که با هم مشغول گشتی گرفتن بودند. از همان دروازه مردم وارد و خارج می شدند. همانطور که در میان مسجد سمنان می‌گشتم، به یاد شیخ علاءالدین سمنانی افتادم که از صوفیان قدیم و عرفای مشهور ایران است. آثاری هم دارد و کلمات او در بین صوفیه حجت است.

گاری از سمنان به راه افتاد، ما هم جز تسلیم و رضا چاره‌ای نداشتیم. از نقاط مختلفی گذشتیم، تا رسیدیم به ایوان کی که متزه ناصرالدین شاه بود و معروف است. حالا نمی‌دانم در چه حال است، اما در آن ایام یکی از جاهای باصفای بین راه بود.

در طهران

بالاخره وارد طهران شدیم. تقریباً دو ساعت به ظهر مانده بود. پدرم مرا به کاروانسرای برد و در آنجا اطاقی گرفت. این کاروانسرا معروف به کاروانسرای سقاباشی بود، در عمق بازار. من چون طهران را برای اولین بار بود که می‌دیدم، محلاتش را درست نمی‌شناختم. کاروانسرای سقاباشی محل تجار و کسبه بود و بعضی اطاق‌هایش هم که خالی بود، سرایدار آنجا، آنها را به مسافرن اجاره می‌داد. اطاق تاریکی بود، نه فرشی داشت، نه اثاثی. مختصر اثنای که داشتیم در آن اطاق گذاشتیم و من چون خیلی خسته بودم، خوابیدم. و بی پدرم رفت، در شهر گردش کند. از جمله آشنایانی که

پدرم در طهران داشت، یکی پسر سید مصطفی قنات آبادی بود. قنات آباد یکی از محلات طهران است. سید مصطفی یکی از علمای آن محله بود که فوت کرده بود و پسرش به جای او نشسته بود. در ضمن اینکه من به خواب می‌گذراندم، پدرم رفته، او را پیدا کرده بود. او از پدرم دعوت کرده بود که به منزل او برود. پدرم آمد و مرا بیدار کرد، یا هم رفتیم به منزل او. او سیدی بود بین ۴۵ - ۵۰ ساله، واعظ محله بود، مردم به او مراجعه می‌کردند.

آن وقت‌ها که هنوز محضر و ادارات رسمی برای ثبت اسناد و این گونه مسائل نبود، علماء متصدی اینگونه کارها می‌شدند. صبح تا ظهر در خانه می‌نشست، اسناد مردم را ثبت می‌کرد و پول باطلی هم نصیبش می‌شد. شب‌ها هم می‌رفت مسجد و خلاصه دم و دستگاهی داشت. چند روزی از من و پدرم پذیرائی شایانی کرد. حقیقتاً خیلی محبت کرد.

در ایام طهران من فرصت داشتم که در شهر گردش کنم. اسم طهران خیلی معروف بود و من آن را ندیده بودم، خیال می‌کردم که یارب طهران چه شهری است. به نظر من، در عالم خیال، شهری خارق العاده مصور و مجسم می‌شد. وقتی که من وارد طهران شدم، منظور من طهران ۴۷ سال پیش است، دیدم که شهر کوچکی است. با شهرهای دیگر فرقی نداشت و حتی به نظر من مشهد خودمان در آن وقت از طهران بزرگتر بود.

در آن ایام من اطراف طهران را کاملاً سیر کردم. در حدودی که الآن خیابان شاهرضا، چهارراه کالج وجود دارد، دروازه بزرگی بود که به دروازه یوسف آباد معروف بود. شب‌ها آن دروازه را می‌بستند و صبح باز می‌کردند. دروازه‌بانی داشت، روزها آنجا می‌نشست و نگهبانی می‌کرد. از دروازه که بیرون می‌آمدیم، یعنی به طرف شمال شهر، از کالج به بالا، یکسره بیابان بود، حتی یک درخت هم وجود نداشت. این یک دروازه بود. دروازه دیگر، در محلی بود که حالا می‌گویند، دروازه شمیران. در آنجا بنائی بود که دیوار شهر تا آنجا ادامه داشت. دروازه بسیار بزرگی بود که شب‌ها می‌بستند و روزها باز می‌کردند. دروازه دیگر دروازه حضرت عبدالعظیم بود که از آنجا

می‌رفتند به شهری، یعنی جائی که مزار حضرت عبدالعظیم است. یک دروازه هم در آخر خیابان منبیره، در جائی که خیابان امیریه وارد منبیره می‌شد، و در آخر آن می‌رسیدیم به دیوار شهر و آن دیوار دروازه بزرگی داشت معروف به دروازه قزوین. از این دروازه‌ها که پا بیرون می‌گذاشتید، اثری از خانه، آبادی، زندگانی وجود نداشت. در طهران آن روز که من دیدم، خیابان معروفش خیابان لاله زار بود که جاه و جلال امروز را نداشت، فقط اسمش لاله زار بود، لاله‌ای نداشت، جاذبیتی و جالیبتی نداشت، چند تا مغازه داشت والسلام، طول و تفصیل امروز را هم نداشت. چند قدمی که بالاتر می‌رفتید خاتمه پیدا می‌کرد و می‌رسید به دیوار شهر و از آن به بعد بیابان بود. یکی هم خیابان ناصریه بود که حالا می‌گویند، ناصر خسرو. آن وقت ناصریه می‌گفتند، چون قصر ناصرالدین شاه در آنجا بود و منتهی می‌شد به شمس‌العماره. وارد این خیابان که می‌شدید، در اول بنای دارالفنون بود. یعنی بنای نسبتاً کوچکی بود که در نسبتاً بزرگی داشت و چند اطاق. چند دکان معمولی بود با درهای کوتاه، با منظره‌ای غیر جاذب، تا می‌رسید به سر در الماسیه که در قصر شاه بود. از آنجا که پائین‌تر می‌رفتید، می‌رسید به شمس‌العماره، یکی از بناهای بدترکیب که الآن هم هست. دیگر چیزی در آن خیابان دیده نمی‌شد. زمین خاکی بود، مختصر بارانی که می‌آمد این خیابان مملو می‌شد از خاک و گِل، و لجن زاری تشکیل می‌داد.

یکی دیگر از خیابان‌های طهران که تقریباً نزدیک همان خیابان ناصریه بود، معروف بود به خیابان چراغ‌گاز که تازه ناصرالدین شاه که از فرنگ آمده بود، نمونه چراغ‌گاز را آورده بود که شب‌ها روشن می‌کردند و مردم می‌رفتند، برای تماشا. شب‌ها طهران تاریک بود، فقط چند جای شهر، هر چند قدم چراغ‌های حلبی نفتی به دیوار آویزان می‌کردند که سقفی را که بالای آن بود، از دود سیاه کرده بود. خیابان‌های طهران، یا بهتر بگویم، کوچه‌های طهران مملو از گِل و سنگ و لای بود. یک وجب راه مستقیم نداشت، یا سربالائی بود یا سرازیری. در این خیابان‌ها غیر از آدم‌ها، خر و گاو و گوسفند و از این چیزها ریخته بودند، درست مثل چهارشنبه بازار مشهد خودمان. اصلاً اسم شهر در آن وقت، به نظر من، به طهران اطلاق نمی‌شد.

اما وسائل نقلیه، اغلب مردم پیاده می‌رفتند، زیرا مسافت‌ها زیاد نبود. از منازل تا بازار فاصله چندانی نبود. این سبزه میدان، تقریباً می‌شود گفت که آخر آبادی طهران بود. ماوراء آن گاهی خانه‌ای بود و بعد بیابان پُر خاک. در بعضی قسمت‌ها، یعنی از خیابان امیریه و منیریه تا شمس العماره، خط آهنی بود، یعنی واگن شهری. این واگن‌ها مال عهد عاد و ثمود بود، شکسته و خراب. من خیلی میل داشتم به این واگن‌ها سوار شوم. یک روز سوار شدم، اما بیزار شدم. برای فاصله کوتاهی قریب یک ساعت طول کشید. اگر پیاده می‌رفتیم، شاید در پانزده دقیقه به آنجا می‌رسیدیم. علتش این بود که اسب‌هائی که به این واگن‌ها می‌بستند، ضعیف و بیچاره و وامانده بودند. راننده این واگن‌های شهری مردی بود تریاکی که آثار چُرَت و بی‌حالی در او پیدا بود. چند قدم که می‌راند، می‌ایستاد تا کسی بیاید، صنّار بدهد، سوار شود. قیمتش صنّار بود. من که سوار شدم، چند قدم رفت و ایستاد. منقلی زیر پایش بود، بیرون آورد، آتش‌های سینه کفتری را از زیر خاکستر بیرون آورد و مشغول به کشیدن و افور شد. بعد منقل را کنار گذاشت، سیگاری آتش زد و شلاق را به حرکت آورد، اسب‌ها حرکت کردند. هر چند قدم کارش همین بود. این بود واگن‌های شهری در آن زمان. درشکه هم کم بود. کالسکه‌هائی بود، مخصوصی، مخصوص تجّار و اعیان.

دیگر از وسائل تمدّن که من آن وقت در طهران دیدم، ماشین دودی بود که از طهران می‌رفت به شاه عبدالعظیم. آن را هم یک مرتبه محض حسرت دل سوار شدم، به اصرار پدرم. او گفت تو که حالا سیر و سیاحت می‌کنی، این را هم بین. در بین مردم که سوار ماشین دودی بودند، پیرمردی بود کلاهی، پرسید: «شما کجائی هستید؟» گفتیم: «از مشهد می‌آئیم.» بعد از من پرسید: «چقدر درس خوانده‌ای؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پدرم گفت: «او معلوماتش خوب است، قرآن، حدیث و...» پیرمرد گفت: «ما امتحانش می‌کنیم. بگو بینم جوان، عرّین یعنی چه؟» گفتم: «عرّین نرمه بالای بینی را می‌گویند، آنجائی که زن‌های عرب خالی بینی می‌اندازند. ناصر خسرو در دیوان خود شعری دارد که می‌گوید:

بگذشت نارد از درِ عرّینم

گر ناصبی مثل مگس گردد

این را گفتم، دست و پایش را جمع کرد و چیزی نگفت تا رسیدیم به حضرت
عبدالعظیم.

حضرت عبدالعظیم

در آن موقع در حضرت عبدالعظیم چیزهای دیدنی برای من فراوان بود. اول
مرقد خود حضرت عبدالعظیم بود. حضرت عبدالعظیم حسنی از اولاد حضرت امام
حسن است، از محدثین مشهور و معروف شیعه. خیلی جاه و جلال داشته، مردی زاهد و
از شیعیان خاص ائمه اطهار بوده است. حضرت رضا (ع) که به ایران تشریف آوردند،
فرمودند که یکی از جهات آمدن ایشان به ایران این بود که به زیارت حضرت
عبدالعظیم مشرف شوند. حضرت اعلی زیارتنامه‌ای برای حضرت عبدالعظیم نازل
فرموده‌اند، جمال مبارک مکرراً به حضرت عبدالعظیم رفته‌اند. در بیانات مبارکه به
حضرت عبدالعظیم عنایات بی شماری نازل شده است.

جمعی از علماء بزرگ و معاریف در جوار حضرت عبدالعظیم مدفونند.
ناصرالدین شاه قبرش در آنجاست، شیخ الرئیس قاجار، ابوالحسن میرزا، نزدیک قبر
ناصرالدین شاه مدفون است. این شخص از احبّاء بود، یعنی از مؤمنین امر بود، چون
به اسم بابی معروف بود. با این که در خراسان در جوار حضرت رضا (ع) برای خود
قبری ساخته بود، وقتی فوت شد، علماء نگذاشتند که او را ببرند در مشهد دفن کنند و
لذا او را در همان حضرت عبدالعظیم نزدیک قبر ناصرالدین شاه دفن کردند. قبر حاج
ملاهادی کبیر، سیدصادق سنگلجی، ابوالفتح رازی در آنجاست که شرح حالشان در
کتاب تاریخ ثبت است...

یک روز رفتم مدرسه سپهسالار. قصد داشتم چندی در آن مدرسه بمانم و نزد
شخصی که به نام آمیرزا طاهر نوری معروف بود و از شاگردان میرزا ابوالحسن جلوه بود و
فلسفه متعالیه درس می داد، تدریس کنم. یک جلسه هم به درس او رفتم. پیرمردی بود،
تقریر چندانی نداشت. خیلی به آرامی که صحبت می کرد مطالب را می فهماند و معلوم

بود آنچه را که می‌گوید فهمیده‌است. چیزی را که فهمیده بود می‌گفت. در مجلس درس او پنج شش نفری بودند.

در نمازگاه مسجد سپهسالار با یکی از طلاب آشنا درآمدم، از خراسان می‌شناختمش. چندی در حجره او گذراندم و برای اولین بار در حجره او کتاب «معجم البلدان» یاقوت حموی را دیدم، مشغول مطالعه آن شدم. من هرجا کتابی گیرم می‌آمد - الآن هم همین طور است - تا از اول تا آخرش را نخوانم، دست از گریبانش برنمی‌دارم. این کتاب را هم شروع کردم به خواندن. می‌دانید که «معجم البلدان» و «معجم الادباء» دو اثر نفیس از یاقوت حموی است که دارای مطالب مفیده بسیارند. خوب به یاد دارم، ولو ۴۷ سال گذشته است، مثل این که الآن است، کتاب را باز کردم و مشغول خواندن بودم که به کلمه «اوانا» رسیدم. اسم جایی بوده در قدیم {نزدیک بغداد}. در ذیل این کلمه اشعاری بود که آنها را حفظ کردم. مؤلف کتاب از قول شخصی می‌گوید که رفتم به اوانا. در آنجا دیری بود متعلق به نصارا. نزدیک دیر مهمانخانه‌ای بود، رفتم آنجا چند روزی گذراندم، به عیش و عشرت و خوشی گذشت. هوا بسیار خوب بود. زمین پر از جوش و خروش بود. وسائل تحریک مشتتهیات نفسانی از هر جهت فراهم بود. در آنجا مدتی به شرب یاده ناب و سایر شئون متعلقه آن پرداختم. پولم تمام شد. خواستم از آنجا بیرون روم. صبح که سراز خواب برداشتم، دیدم ورقه‌ای روی سر من گذاشته‌اند و در آن ورقه اشعاری نوشته‌اند (چون مضامین اشعار چندان در حدود ادب نیست، آنها را نمی‌خوانم). منظور این است که این کتاب را از سر تا ته خواندم.

بعد گاهی به مدرسه سپهسالار می‌رفتم و نیز مشغول گردش بودم. می‌پرسیدم در گوشه و کنار شهر، شعراء کی هستند؟ علماء کی هستند؟ در آن زمان ملک الشعراء بهار را به من معرفی کردند. من اسم ملک الشعراء را شنیده بودم، اشعارش و آثارش را دیده بودم. روزنامه‌ای می‌نوشت، به اسم «نوبهار»، سابقه همه را داشتم. شعرهای برادرش را که با عنوان «دش غلام» در روزنامه «نوبهار» نوشته بود، از حفظ داشتم:

داش غلام، باز دوباره شهره به پا رفته مگن
کار و بارد به علی باز روبه را رفته مگن...
اینها درباره مشروطه بود در آن ایام.

ملاقات با ملک الشعراء بهار

شنیدم که ملک الشعراء در طهران است. آن وقت‌ها آمده بود طهران. عمامه بر سر داشت. هنوز عمامه را تبدیل به کلاه نکرده بود. وکیل مجلس شورای ملی بود و از اشخاصی بود که به سفارت انگلیس رفت و آمد می‌کرد. به پدرم گفتم: «شما ملک الشعراء را می‌شناسید؟» گفت: «بله، من با او خیلی رفیقم.» گفتم: «پس برویم او را ببینیم.» رفتیم، پسران پسران به منزلش، گفتند: «آقا تشریف نیاورده‌اند.» گفتم: «می‌نشینم تا تشریف بیاورند». وارد منزلش شدیم، تالار بزرگی بود با قالی بزرگی، اما قالی لوله بود و پهن نشده بود. وضع درویشی بلبشوئی بود، خیلی درهم ریخته. خانه‌اش بزرگ بود. اسباب خیلی داشت، ولی در هم ریخته. توکرش هم بود. نشستیم تا سرو کله ملک الشعراء پیدا شد. دیدم مردی است، میانه سال. عمامه‌ای بر سر داشت. ریش سفیدی دور صورتش جلوه‌گری می‌کرد. چشم‌های نافذی داشت، ولی صورتش تکیده و زرد و زار بود. از در که وارد شد، پدرم را شناخت، خیلی تعارف کرد، او را در آغوش گرفت، معرفی مرا خواست. پدرم گفت: «این پسر من است.» پرسید: «تحصیلاتی دارد یا نه؟» پدرم گفت: «امتحان کنیدا!». او شروع کرد به سؤال کردن. از مطالب عربی، اشعار فارسی، هرچه پرسید، جواب دادم. خیلی تعجب کرد و به پدرم گفت: «آقا، این پسر شما نابغه است.»

بعد بساط تریاک به میان آمد، ملک الشعراء تریاکی شده بود. آن وقت‌ها تریاک آزاد بود... بعد به من گفتم، برایش روزنامه بخوانم. روزنامه‌های تازه را آوردند. من می‌خواندم و ایشان تریاک می‌کشیدند. بعد سفره ناهار پهن شد، ناهار خوردیم و تا

عصر آنجا بودیم و ایشان صحبت‌های ادبی می‌کردند اما اغلب بیاناتش متکی به امور سیاسی بود که من از آنها چندان فهمی نداشتم و نمی‌توانستم درک کنم. بعدها فهمیدم که ملک الشعراء، وقتی در مشهد خراسان بود، از احباء بوده، به امر مبارک تصدیق داشته، حتی عهده دار نظم و ترتیب محافل احباً بوده است. در خراسان لوحی از حضرت عبدالبهاء زیارت کردم، خطاب به ایشان. خیلی به او اظهار عنایت می‌کنند و در عنوان لوح می‌فرمایند: «جناب میرزا محمد تقی ملیک الشعراء در خراسان ملاحظه نمایند.» برای حکمت، ملک الشعراء را فرموده بودند: «ملیک الشعراء».

این ملک الشعراء پدرش صبوری خراسانی است که ملک الشعراء آستان قدس رضوی بود. از آنجا مستمری داشت، سالانه مقداری گندم و پول به او می‌دادند. شاعری صبوری، پدر بهار، منحصر بود در مرثیه سرائی. شعرهایی می‌گفت برای روضه و مرثیه حضرت سیدالشهداء. شعر و غزل و قصیده‌ای که متعارف باشد و به درد بخورد نبود. روزهای عید رسمی قصیده‌ای می‌گفت در مدح حضرت رضا، یا در مدح حاکم وقت و آنها را می‌خواند و صلّه‌ای می‌گرفت. اما پسرش اینطور نبود، استعداد خوبی داشت. بعضی نسبت‌ها به او داده‌اند که البته همه از طرف حسودان و دشمنان او بوده است.

«بهار» تخلص شاعر دیگری هم بوده، شاعری اهل آذربایجان که با صبوری پدر ملک الشعراء دوست بوده. مدتی می‌آید به خراسان و مهمان او بوده. دیوان شعری داشته، به شیوه ترکستانی. شعرهایش خوب بوده، از جمله شعرهایش که در نظر من مانده این است:

دل من بردی و از من دل دیگر خواهی؟
دل دیگر ز کجا آورم ای ترک پسر؟
دلفروشی به جهان بودی ای کاش که من
بدهم جان، بخرم دل به تو گویم که ببر

او در مشهد معروف بود به جناب بهار ترک. با لهجه ترکی شعرهای خودش را می خواند. او در منزل صبوری ماند، تا در همان جا مرد. بعد از مرگ بهار ترک که ملک الشعراء تخلص «بهار» را برای خود انتخاب کرد، دشمنان اینطور شهرت دادند که اشعاری که بهار خراسانی می گوید، از خودش نیست، او شعرهای بهار ترک را دزدیده و تخلص او را هم روی خودش گذاشته. البته این نسبت ها درست نبود، زیرا ملک الشعراء بهار طبعی خداداد داشت، هوش و ذکاوت فراوان داشت، خیلی باذوق بود. قطعاتی که گفته است، چه به لهجه خراسانی چه به لهجه معمولی، قصیده، غزلیات و رباعی، هرچه گفته خیلی خوب است. دیوانش اخیراً چاپ شده است و من از آثار او بسیار در حفظ دارم، اما حالا اگر بگویم، مناسب ندارد. خلاصه این جناب بهار بود که در طهران خدمتشان رسیدم.

یکی دیگر از اشخاصی که رفتم دیدنشان، جناب قویم الدوله بود. او با پدرم آشنا بود. او همان کسی است که فرانسه خوب می دانست و کتاب معاشقات ناپلئون را از فرانسه به فارسی ترجمه کرده، و در آن ایام نشر کرده بود. از کتاب های پنجاه سال پیش یکی همین کتاب معاشقات ناپلئون ترجمه جناب قویم الدوله بود. قویم الدوله سیل های خیلی کلفت سیاه پُریشتی داشت. اول وهله که رفتم منزل ایشان، اول چیزی که از هیكل بلند و کله بزرگ ایشان جلب نظر من کرد همان یک جفت سیل او بود. مرد خوش ذوقی بود.

باز در طهران تحقیق کردم، کی ها هستند. اشخاص معمولی فراوان بودند، ولی کسانی که بتوانند دلبری کنند، جاذبیتی داشته باشند، از اسراری خبر بدهند، حوادثی را شرح بدهند، پیدا نبود. مدتی که در طهران بودم، کار من این بود که هر مجله تازه ای، کتاب تازه ای می دیدم، می گرفتم و می خواندم.

چند ماهی همین طور گذشت تا این که ماه ذی الحجه رسید. رسیدن ماه ذی الحجه بشارت نزدیکی ماه محرم بود. محرم و صفر، ماه واعظین و روضه خوان هاست.

پدرم در نظر گرفته بود، جائی را انتخاب کند و به آن جا برود و سکونت کند، منبری را تصاحب کند، و مردم را موعظه کند، ضمناً دخلی هم به جیب بزند. این کارش بود. ایشان برای این عمل قزوین را انتخاب کرده بود و به من گفت: «پسر! من می‌خواهم بروم قزوین، با من می‌آئی یا نه؟» گفتم: «شما که می‌روید، من کجا بمانم؟» گفت: «تو آزادی، اما بیا برویم قزوین.» گفتم: «بسیار خوب.»

بعد از مدتی که در طهران پرسه می‌زدم و کسی را پیدا نکردم که از او استفاده کنم، یک روز رفتیم دروازه قزوین. یک گاری یک اسبه بود، چندتا گونی بار داشت، سه چهار نفر مسافر. یک زن بود، یک بچه بود، یک آخوند قزوینی بود. من هم نشستم و پدرم پهلوی سورچی نشست. در این نوع گاری‌ها، بهترین جا پهلوی سورچی بود... در آن ایام، از طهران تا کرج را به دور روز طی می‌کردند، یعنی دو منزل بود. روز اول را به خیر و خوشی گذراندیم. شب را در کاروانسرای گذراندیم، کاروانسرای سنگی. روز دوم به نزدیکی کرج رسیدیم. درخت‌های کرج از دور پیدا بود. کرج امروز با کرج آن روزها طرف مقایسه نیست. از دروازه قزوین که بیرون می‌آمدید، در خارج دیوار طهران، بیابان شروع می‌شد و گرد و خاک و گِل و لای. نزدیک کرج که رسیدیم، چیزی به غروب نمانده بود. جاده پیدا بود، رودخانه عظیمی هم، رودخانه کرج از کنار جاده در جریان بود.

نزدیک رودخانه، گاری‌چی دید که از این کناره راه علامت ارابه‌ای روی زمین تا لب رودخانه نقش بسته است. او، به خیال اینکه از رودخانه عبور کند و اسبش نفسی تازه کند، راه راست را کنار گذاشت و روی اثر چرخ ارابه، چند متری به جلو رفت و رسید کنار رودخانه. به خیال اینکه قبلاً گاری از این جا عبور کرده و لاید گاری‌چی می‌دانسته که اینجا رودخانه گود نیست، به آب زد و اسب رفت میان رودخانه. از قضا آنجا خیلی عمیق بود و گاری و گاری‌چی و مسافران سرنگون شدند. میان این رودخانه عمیق. تمام بارها افتاد روی من، به طوری که پُشتم با کف رودخانه تماس پیدا کرد. با خود گفتم، حالا بینم انسان چگونه در آب می‌میرد. خیلی وحشتناک بود، نمی‌توانستم، نفس بکشم. چشم‌هایم بسته بود و دستم زیر کیسه‌های بار بود. در دل گفتم:

«اَنَا لَلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ» چندین ثانیه به همین حال ماندم، پاهایم آزاد شد، دوسه بار پاها را حرکت دادم، کیسه‌های بار هم تکان خورد، دستم آزاد شد و با حرکت دست و پا روی آب آمدم. پدرم دستم را گرفت و کشید به طرف خودش. از سر تا پایم آب می‌ریخت، لباس عوضی هم دم دست نداشتم. بچه کوچکی که بغل مادرش بود، افتاده بود روی آب. پدرم رفت بچه را از روی آب گرفت و داد به مادرش. پدرم تا کمر بیشتر زیر آب نرفته بود، چون قدش بلند بود. قسمتی از بارها را آب برد. گاری چی دهنة اسب را برید، اسب را آزاد کرد و گاری را راست کرد. آن آخوندی که کنار من نشسته بود، اهل قزوین و مرد خوبی بود. لهجه عجیبی داشت، قیافه‌ای سیاه و جالبی داشت. او هم زیر آب رفته بود. پدرم او را هم نجات داد. بیچاره حالی برایش نمانده بود.

آن طرف رودخانه قهوه خانه‌ای بود. آب‌ریزان وارد آن شدیم. آتشی روشن کردند. نشستیم، لباس‌ها را خشک کردیم. آخوند قزوینی شروع کرد به گفتن شرح حال خودش. گفت که هر وقت می‌رود قزوین، دلش تنگ می‌شود. غم و غصه دنیا دلش را می‌گیرد. اما هر وقت می‌رود طهران، خوشحال است. حالا که دارد می‌رود قزوین، مثل اینکه غم و اندوه او را گرفته است. گفتم، چرا؟ او چیزهایی از زندگی داخلی‌اش تعریف کرد. در هر حال من و پدرم با او مانوس بودیم. این شیخ قزوینی، فقط عمامه‌اش نشانه علمش بود، حتی سواد فارسی هم نداشت.

چند روزی طول کشید، گویا پنج روز، که ما فاصله بین طهران و قزوین را طی کردیم. وقتی وارد قزوین شدیم، همین جناب شیخ قزوینی گفت که نمی‌گذارد، ما جای دیگر برویم، باید برویم منزل او. رفتیم و دیدیم که منزل جالبی دارد. منزل بزرگ، اطاق‌های بزرگ، باغچه و گل و گلکاری. رفتیم توی اطاق نشستیم. ناهار آورد، زنش هم آمد. پیرزنی بود، از آن پیرزن‌ها! چیز عجیبی بود. نشست پهلوی پدرم و شروع کرد به تکذیب کردن از شوهرش که اذیت می‌کند، هر روز یک زن می‌گیرد. با لهجه ترکی هرچه از اسرار و رموز در بطونش بود، همه را گفت. مثلاً گفت دخترش می‌خواست شوهر کند، او نگذاشت. دختری داشت به نام ثریا. تا اسم دختر برده شد، گوش‌های پدرم سیخ شد. این عادت بدش بود. همیشه هرجا می‌رفت، زنی می‌گرفت، اعتنا

نمی‌کرد که چه می‌شود. روی هم رفته مرد خوبی نبود، برای اینکه زن‌هائی که می‌گرفت، چند صباحی با آنها سر می‌کرد و بعد بلا تکلیف می‌انداخت و می‌رفت. اینها حقایقی است که من از او می‌دیدم و متنفر بودم. مرا هم گاهی به این کار تشویق می‌کرد، ولی من گوش نمی‌کردم و باطناً متنفر بودم. منظور من تکذیب از او یا تمجید از خودم نیست، شرح حال است.

در این ضمن شیخی وارد اطاق شد، شیخ یعقوب، پدر زن مهماندار ما. آشیخ یعقوب روضه خوانی بود قزوینی، مردی بود خیلی تمیز و مرتب و خیلی قشنگ. لباس مرتبی داشت، خنده از چهره‌اش دور نمی‌شد. آمد نشست و خیلی به ما محبت کرد و گفت، باید برویم منزل او، اما دامادش نگذاشت. قرار شد، تا وقتی که در قزوین هستیم در منزل داماد او زندگی کنیم. در بیرونی منزل دو اطاق بود که آنها را به ما واگذار کردند. آشیخ یعقوب هم که از روضه خوانی فراقت می‌کرد، می‌آمد، می‌نشست و با پدرم قصه می‌گفتند، شعر می‌خواندند... من هم به گردش در قزوین می‌پرداختم که بینم چه خبر است. تحقیق کردم، دیدم در قزوین جای دیدنی ندارد. بهترین محله‌اش در آن ایام محله پنبه ريسان بود. مردم می‌گفتند، محله کلیسا. مرکز مسیحیان بود، کلیسای کوچکی ساخته بودند، درخت‌های مرتبی داشت. در قزوین میدانی که حالا هست، آن وقت نبود، کوچه‌ها باریک و تاریک و آب هم کم بود. آب آشامیدنی مردم، از جوی‌های کثیف رها می‌شد توی آب انبارها. طهران هم همین طور بود. آب آشامیدنی مردم از مجراهای کثیف می‌گذشت.

اسعدالحکما در قزوین

در آن ایام در قزوین هرچه تحقیق کردم، کسی نبود. ولی شنیدم شخصی است خیر، بسیار با محبت، بسیار بزرگوار و عالی‌مقدار به نام حکیم باشی، اینها را مردم می‌گفتند. می‌گفتند، او پیغمبر است، امام است، از مریض‌ها پول نمی‌گیرد، به فقراء که به او مراجعه می‌کنند، حتی پول دستی هم می‌دهد، دوایشان را مجانی می‌دهد.

می گفتند، قدم این حکیم باشی شفاست، به هر منزلی که می رود، مریض فوراً خوب می شود. این حرف ها را مسلمین می گفتند. فقط آخر این همه تعریف می گفتند: «این حکیم باشی فقط یک عیب دارد، آن هم انشاءالله دروغ است». پرسیدم: «چه عیبی دارد؟» گفتند: «او بابی است». البته از این حرف من تعجب می کردم، زیرا در آن زمان، در مخیله من، بابی شخصی بود که دارای معدن ذمائم اخلاق و صفات بود. تا آن وقت با بابی و بهائی معاشرتی نداشتم که بدانم چیست. آنچه که از مردم و از پدر و مادر و از استادها شنیده بودم، همین بود که بابی یعنی کسی که چنین و چنان است. خیلی تعجب می کردم.

محلّی بود در قزوین، الآن هم هست، که به نام پیغمبریه معروف است. در این محلّه، کنار خیابان حیاطی بود که چند پله می خورد به پائین. می گفتند، این جای انبیای یهودی است، زیارتگاه است. خود یهودیان هم نمی دانستند، چه می گویند. وصل به این زیارتگاه، دکان کوچکی بود. دو قسمت بود، در جلو دو صندلی و یک میز کوچک بود، بعد پرده ای آویزان بود و قسمت عقب محکمه بود. شخصی بود در اینجا به نام اسعدالحکماء. می گفتند: «این شخص شاگرد همان حکیم باشی است. مثل حکیم باشی مهربان است، به همه محبت می کند، پیغمبر است، خداست. اما او هم مثل حکیم باشی بابی است». گفتم: «شما هرچه آدم خوب دارید، می گوئید، بابی است، پس این بابی ها آنطور که شنیده ایم، نباید بد باشند». می گفتند: «استغفرالله، استغفرالله، بابی نگو، کفر نگو، دهنش را آب بکش». این حرف ها را با لهجه مخصوص قزوینی خودشان می گفتند و من متحیر بودم که این بابی چه کسی است که این همه تعریف می کنند و در عین حال این همه تکذیب.

جناب شیخ یعقوب، صاحبخانه ما با این اسعدالحکماء رفیق بود، آشنا بود. از قضای جهان، در آن ایامی که در قزوین بودیم، روزی در خیابان می رفتم، شخصی به نظرم آشنا آمد. شیخ شهاب فردوس بود. در خراسان وقتی در مجلس درس ادیب بودم، این شهاب هم می آمد، جزء شاگردان ادیب بود و من با او آشنائی داشتم. با او حال و احوال کردم و پرسیدم آنجا چه می کند. گفت، آمده است چند روزی بگردد. بعدها

متوجه شدم که ایشان بهائی شده و مبلغ بهائی بود و در آن ایام آمده بود قزوین برای تبلیغ و در منزل جناب حکیم باشی وارد شده بود. من هیچ خبر نداشتم. یک روز من و پدرم در خانه نشسته بودیم، دیدیم سر و کله شهاب پیدا شد. سید هدایت الله شهاب با پدرم آشنا بود. آمد، من داشتم کتابی می خواندم. با پدرم در آن طرف اطاق نشستند و بحث در باره امر گرم گرفت. مثل اینکه شهاب داشت پدرم را تبلیغ می کرد. پدرم آدم لوده ای بود، مردی بود که همیشه هر حرفی را با مسخره و استهزاء خاتمه می داد. صحبت های سید شهاب را گوش داد، اما جوابی نداد و طوری مسأله را خاتمه داد. وقتی که او رفت، پدرم به من گفت: «بین چقدر خوب حرف می زد، چقدر فصیح بود. دلم می خواهد، تو هم مثل او حرف بزنی». من هم گفتم: «بسیار خوب».

ماه محرم و صفر شروع شد، مجالس روضه خوانی به پا شد. آن وقت ها توجه مردم به روضه و روزه و نماز بیشتر از حالا بود، البته قریب پنجاه سال پیش سراسر شهر قزوین پر از تکیه گاه ها و مجالس روضه بود. از همه جای صدای گریه و ناله و یا حسین بلند بود. پدر من هم شب و روزش گرفته بود، خیلی مشغول بود. در همین احوال من مریض شدم، مرض حصبه، بی حال و بی تاب در اطاق افتادم. پدرم فقط در فکر خودش بود. شیخ یعقوب، صاحبخانه به حال من رسیدگی می کرد. وقتی دید که من حصبه گرفتم، رفت طبیب آورد. از قضا طبیعی که آورد همان اسعدالحکماء بود، من که نمی دانستم این شخص کیست. آمد به معاینه پرداخت، دوا هم داد. یک شاهی هم بابت دوا نگرفت، حق الزحمه یا به قول امروزی ها ویزیت هم نگرفت. گاهی غذا هم می فرستاد، خودش هم حضوراً دوا می آورد، مخلوط می کرد و به من می داد.

کم کم خوب شدم، مرض برطرف شد، روزی که توانستم از بستر بلند شوم تب قطع شده بود. پدر هم در خانه نبود. رفتیم دم آب انبار خانه دست و رو بشویم. نگاه کردم، دیدم آنجا انگورهای خوبی گذاشته بودند. انگور قزوین هم که معروف است. انگورها خیلی خنک شده بود. من هم که از مرض حصبه بلند شده بودم، گفتم: «صد

سرفدای شکم». فصل مُشبعی از این انگورها خوردم. بعد دست و رو شستم و آمدم بیرون و رفتم گردش. مثل اینکه خوردن انگورها خوب بود، بلائی سرم نیامد. روز بعد رفتم قدم بزنم. در همان محله پیغمبریه به دکان کوچکی که قبلاً گفتم به دو قسمت تقسیم می شد رسیدم. دیدم دکتری که مرا معالجه کرده آنجا ایستاده است. سلام کردم، تعارف کردم، خیلی اظهار تشکر کردم. گفت: «بفرمائید تو!» رفتم، نشستم. بعد صدا زد: «بقراط، بقراط». از پشت پرده پسر کوچکی، شاید ۶ - ۵ ساله بیرون آمد. چشم هایش لوچ بود. تا وارد شد گفتم: «الله ابهی». من نفهمیدم چه می گوید، آشنا نبودم. اسعدالحکماء به پسرش که اسمش بقراط بود، گفت: «پسر از درس اخلاق هایت بخوان ببینم!» نفهمیدم درس اخلاق چیست. گوش کردم، ببینم چه می خواند و این اولین جمله ای بود از آثار امری که من شنیدم و همان جا حفظ کردم و هنوز هم به یاد دارم، اما آن موقع نمی دانستم این بیانات از کیست. پسر بچه دست به سینه ایستاد و گفت: حضرت عبدالبهاء می فرمایند: «بهائی یعنی جامع جمیع کمالات انسانی»، حضرت بهاء الله می فرمایند: «نزاع و جدال شأن درندگان ارض بوده...» الی آخر. با خود فکر کردم، حضرت عبدالبهاء کیست؟ حضرت بهاء الله کیست؟ دیدم این اسم ها با اسم های امامان خودمان شبیه نیست. این جمله را هم آن طفل خواند: حضرت رسول می فرمایند: «یا علی ناخوانده، به سفره کسی داخل نشو». دیدم، خوب، حضرت رسول و حضرت علی را که می شناسم اما حضرت عبدالبهاء و حضرت بهاء الله کیست؟ اسعدالحکماء به پسرش گفت: «بارک الله، خوب خواندی، برو!» من پرسیدم که این حضرت عبدالبهاء و حضرت بهاء الله کیست؟ گفت: «خوب شد، سؤال کردی». شروع کرد، مقدماتی گفت، اما من درست نفهمیدم. اما از این مرد خوشم آمد چون بسیار خاضع و خاشع و پرمحبت بود. حقیقتاً بهائی خوبی بود. بعدها کراراً من به قزوین رفتم، منزل ایشان رفتم. ایشان هم به سراغ من می آمدند.

حالا این مطلب را به عنوان جمله معترضه می گویم: سال ۱۳۲۰ شمسی که سال تغییر سلطنت بود و رضاشاه از ایران رفت، همه جا بمب می ریختند، از آسمان قزوین هم بمب می ریخت. تمام مردم قزوین دکان هایشان را بستند، خانه هایشان را رها

کردند و رو به کوه و صحرا نهادند، پیاده یا سواره. گاری‌های دوچرخه یک نفر را که می‌خواست از قزوین به خارج ببرد، پنجاه تومان کرایه می‌گرفت. مردم دست زن و بچه‌هایشان را می‌گرفتند و به صحرا می‌رفتند. خیلی کم در قزوین ماندند. احبّاء هم آنهایی که می‌توانستند فرار کردند. خانواده‌ی تسلیمی که آن وقت در قزوین بودند، رفتند. سایر احبّاء ماندند. من هم در آن وقت در قزوین بودم. جناب اسعدالحکماء رفت. با این که ملک داشت، هیچ جا نرفت. صبح می‌آمد، مرا با خودش برمی‌داشت. می‌رفتیم خانه‌ی یکایک احبّاء. در می‌زد، احوالپرسی می‌کرد. می‌پرسید، چیزی لازم دارند یا نه، مریض دارند یا نه. آنها را دلداری می‌داد که غصّه نخورند، مضطرب نشوند، کسی به آنها کاری ندارد. به آنها می‌گفت که وقتی در محضر حضرت عبدالبهاء بوده، فرموده بودند که عنقریب جزای اعمال شیعیان به جایی می‌رسد که دشمنان بر آنها غلبه می‌کنند، سر به کوه و بیابان می‌گذارند، پای پیاده فرار می‌کنند. شما مضطرب نباشید. چه مرد شریفی بود! چه مرد بزرگواری بود! نه تنها احبّاء، بلکه اغیار و دشمنان هم از او تعریف می‌کردند. فیض الله صبحی که کتاب ردّیه‌ای نوشته است، از دو نفر تعریف کرده: یکی از جناب حکیم باشی و دیگر اسعدالحکماء. می‌گوید، امروز اسعدالحکماء چشم و چراغ مردم قزوین است. برگردیم به اصل مطلب.

خلاصه من گاهی می‌رفتم به مغازه اسعدالحکماء. یک روز من و پدرم را دعوت کرد به خانه‌اش برای ناهار. رفتیم. زیرزمینی داشت که جای خیلی خنکی بود و ناهاری ترتیب داده بود. من بودم و پدرم. در آن روز، اسعدالحکماء شروع کرد به صحبت‌های امری. پدرم گوش می‌داد، اما من متوجّه نبودم، نمی‌فهمیدم. عکسی را آوردند، عکسی از احبّای بادکوبه، همان عکسی که جناب شیخ علی اکبر قوچانی هم آنجا هستند. شیخ را نشان دادند و گفتند این شیخ علی اکبر قوچانی است که چند سال پیش او را در مشهد به نام بهائی بودن شهید کردند. این صحبت‌ها را خوب به یاد دارم. بعداً رفت و آمد من با اسعدالحکماء ادامه داشت. یک روز کتابی برای من آوردند. گفتند: «این کتاب را بخوان!» من کتاب را گرفتم. دیدم، روی کتاب اسم آن را

ننوشته‌اند. آن را خواندم. بعدها فهمیدم که کتاب ایقان بود. اصل مقصود را نفهمیدم، چون سابقه را نمی‌دانستم. مطالبش را می‌فهمیدم، اما نمی‌دانستم، مقصد چیست. از مشاهده حال خودم، تجربه‌ای برایم حاصل شد و آن، این که شما احتیای الهی اگر می‌خواهید، کسی را با امر آشنا کنید، قبل از این که با او صحبتی کرده باشید، کتاب به او ندهید. کتاب به حال او فایده‌ای ندارد. اول با او صحبت کنید، او را با بعضی اصطلاحات آشنا کنید، سر و ته قضیه را به او بفهمانید و منظور را بگوئید. آن وقت کتاب به او بدهید، آن وقت می‌فهمد. مهمانی به شما وارد می‌شود، بدون سابقه کتاب ایقان را به او می‌دهید، او چه می‌فهمد؟ ایشان هم همین عمل را با من کردند. کتاب ایقان را به من دادند، خواندم، ولی چیزی نفهمیدم. فرائد را دادند، باز بدتر شد، زیرا نمی‌دانستم، فرائد در باره چه موضوعی صحبت می‌کند. سؤالی است و جوابی، ولی اصل موضوع روشن نیست. بعد هم کتاب عبدالبهاء و البهائیه را به من دادند. از آن چیزهائی فهمیدم، زیرا شرح حال بود، تاریخ امر بود. خوب بود. آنقدر که بشود راه تبلیغ را نشان بدهد، گفته شده بود. خلاصه، من نفهمیدم، بابی و بهائی چه می‌گویند و این کتاب‌ها چه معنی دارد. در من اثری نکرد، آشنا نکرد. کسی را هم نیاوردند که خصوصی با من صحبت کند. خود جناب اسعدالحکماء هم حرفی نمی‌زد. یک روز رقتم به مغازه‌اش، عصر بود. دیدم، درویشی آنجا نشسته بود. موهای سفیدی داشت، مولوی روی سرش بود، جبه‌ای در بر داشت، عصائی در دست. یک کف دست را روی سر عصا گذاشته بود و دست دیگر را روی آن قرار داده بود و به خیابان نگاه می‌کرد. سلام کردم و نشستم. نگاهی به من کرد و جواب سلام را نداد. جناب اسعدالحکماء پشت پرده مریض داشت. آمد بیرون، سلام و تعارف کردیم. ایشان رو به درویش کرد و گفت: «جناب درویش مونس، با ایشان گفت و گو کنید، صحبت امری کنید!» دیدم ایشان رو به من کرد و گفت: «روز رقص است، روز شادی است، روز طرب است، چرا آرام نشستی؟» اینها را گفت و بعد رویش را کرد به خیابان ساکت نشست. با خود گفتم شاید این مرد دیوانه است، زیرا اینها حرف آدم عاقل نیست. بعدها که در امر وارد شدم، بعد از سالیان چند که تحقیقات را ادامه دادم، برخوردم به

نام او، درویش مونس، دیدم که او مطرود شده، تریاکی و بدبخت شده بود. او از هفت درویشی بود که در دورهٔ جمال مبارک بودند و اغلبشان از بین رفتند. اسم‌های عجیب و غریبی هم داشتند: موصده، موقده. موصده را من ندیده بودم، اما موقده را دیده بودم. او این اواخر معتاد شده بود. توی قهوه‌خانه‌ها تار می‌زد و به کلی خدا و این حرف‌ها را فراموش کرده بود. درویش مونس قزوینی، در ایامی که در همدان بوده، برای تبلیغ به آنجا می‌رفته، بین احبّاء اختلاف انداخته. خودش برای خود، در مقابل حضرت عبدالبهاء مدّعی مقامی بوده و احبّاء را به خود دعوت می‌کرده. کم‌کم فسق و فجورش آشکار شده و عاقبتِ حالش به وبال و مشقت گرفتار شده بود.

چند ماهی اقامت من در قزوین طول کشید. بالاخره نسبت به امر اطلاعاتی که ارزشی داشته باشد، فراهم نشد. جناب سعدالحکماء فقط مهربانی و محبّت می‌فرمودند. اما دلیل و برهان و مطلبی را بیان نمی‌کردند. حکیم باشی را هم که من ندیدم، در آن چند ماه، نه جناب اسعدالحکماء برای ملاقات با ایشان به من چیزی گفتند و نه من خودم اقدامی کردم، زیرا ایشان را نمی‌شناختم.

خلاصه این سفر چند ماههٔ من به قزوین بی نتیجه و اثر بود. بعدها سفرهای متعدّدی به قزوین کردم. قزوین از نظر اماکن و وقایع مهمّه‌ای که در امر رخ داده است، جالب توجه است. از نفوسی که هنوز هم در قزوین معروفند، یکی حاج ملاّتقی معروف به شهید ثالث است. در سر راه امام زاده حسین که محل زیارت مسلمین است، بقعه‌ای است به نام بقعهٔ حاج ملاّتقی که مسلمان‌ها می‌روند آن را زیارت می‌کنند.

من رفتم، آنجا را کاملاً بازرسی کردم. ضریحی دارد از فولاد که مردم برای نذر و نیاز به آن پارچه پاره بسته‌اند. در داخل ضریح قبری است، روی آن سنگ مرمر بزرگی انداخته‌اند و اسم حاج ملاّتقی را نوشته‌اند. روی سنگ نقشه‌ای هم کشیده‌اند. صورت شخصی را کشیده‌اند با عبا و عمامه که به سجده رفته است، چند نفر هم در اطراف او با چاقو به او زخم می‌زنند. این نقش روی سنگ البتّه با تاریخ واقعی درست نیست، زیرا حمله‌کننده به حاجی یک نفر بوده است، نه چند نفر، چنان‌که در تاریخ نیل مذکور است.

می‌دانید که این حاج ملاّ تقی عموی جناب طاهره بوده است. پدر جناب طاهره حاج ملاّ صالح بود. این دو برادر اهل برغان بودند. برغان نزدیک قزوین است که گوجه آن معروف است. اینها سه برادر بودند که هر سه از علماء و دانشمندان بودند. حاج ملاّ تقی امام جمعه بود و ریاست مطلقه داشت. با جناب شیخ احمد احسانی در نهایت عداوت بود و شیخ را تکفیر کرده بود. در سفری که شیخ احمد وارد قزوین شد، حاکم قزوین برای این که بین شیخ احمد و ملاّ تقی را مصالحه و آشتی بدهد، هر دو را برای ناهار دعوت کرد. وقتی شیخ احمد وارد مجلس حاکم می‌شود، همه احترام می‌کنند، اما حاج ملاّ تقی از جای خود تکان نمی‌خورد. وقتی شیخ احمد می‌نشیند، حاکم بین او و ملاّ تقی می‌نشیند. صاحب قصص العلماء می‌نویسد که حاج ملاّ تقی به قدری از شیخ احمد متنفر بوده که با دزنی را که در دست داشته، جلو صورت خود می‌گیرد که مبادا نگاهش به شیخ بیفتد. ملاّ جعفر قزوینی که از بابی‌های قزوین بوده، کتابی نوشته است که در آن شرح مفصلی از ورود جناب شیخ احمد احسانی داده است. به موجب این کتاب، جناب شیخ احمد سه بار وارد قزوین شده است.

میرزا عبدالله شیرازی که نامش در تاریخ نبیل آمده است و از پیروان شیخ احمد احسانی بوده، وقتی وارد قزوین می‌شود، از حاج ملاّ تقی می‌پرسد که شیخ چگونه شخصی است؟ حاج ملاّ تقی جواب می‌دهد که شیخ احمد کافر است. این سخن به میرزا عبدالله که از پیروان شیخ احمد بوده است، گران می‌آید. یک روز صبح زود که حاج ملاّ تقی به مسجد می‌رود، میرزا عبدالله شیرازی با کارد تیزی به او که در حال سجده بوده، حمله می‌کند و از پس گردن کارد را فرو می‌کند و او را زخمی می‌کند که بالاخره می‌میرد. داستانش را تعریف نمی‌کنم زیرا در تاریخ نبیل و سایر جاها هست.

حاج ملاّ صالح که پدر جناب طاهره بود، مردی بود ساکت و صامت، ریاست چندانی نداشت، امام جماعت بود. ریاست همه با حاج ملاّ تقی بود. به هر حال از این خانواده هنوز هم از بازماندگانشان و بازماندگان جناب طاهره در قزوین هستند، ولی جزء مسلمین اند و به هیچ وجه شهرتی ندارند.

اما شاهزاده (امام زاده) حسین که قبلاً به آن اشاره کردم، من به زیارت او رفتم. معروف است که برادر امام رضا (ع) است. برادر کوچک حضرت رضا در زمانی که حضرت رضا (ع)، امام هشتم، به اشاره مأمون عباسی از مدینه به ایران تشریف آوردند و به مرور رفتند و به ولایت عهدی مأمون منصوب شدند، بعد از استقرار در مرو، ولایت عهدی ایشان اعلان شد. برادرشان که حالا در قزوین مدفون است و خواهرشان، حضرت معصومه، از مدینه به طرف ایران حرکت کردند. حضرت معصومه قبلاً از حضرت رضا کسب اجازه کرده بود، اما اجازه نداده بودند. اما او قول امام را قبول نکرد و آمد. نزدیک قم که رسید، به مرض اسهال گرفتار شد و در سن ۱۷ سالگی در آنجا درگذشت و مدفون شد. در حقیقت وقتی که فوت شد، امام وقت و حجّت خدا از او راضی نبود. اما امروز در قم بارگاهی دارد، جاه و جلالی دارد، موقوفات بسیار دارد، متولی دارد و محل زیارت مسلمین است.

امام زاده حسین هم وقتی به قزوین رسیدند، فوت کردند و به زیارت برادرشان فائز نشدند. بنائی عالی بر سر قبرشان درست کرده‌اند، جاه و جلالی دارند. یکی دیگر از امام زاده‌های قزوین که در آن موقع در قزوین دیدم، امام زاده علی است. او از حیث جاه و جلال، مقامش از امام زاده حسین کمتر است، ولی به هر حال امام زاده است. در قزوین، از معاریف امر، اشخاص زیادی بوده‌اند، مثل جناب طاهره و جناب سمندر و جناب آقا محمد جواد فرهادی، معروف به عمو جان، و جناب حاج ابراهیم خلیل و از این قبیل علماء تاریخی که دارای الواح و آیات‌اند و اسامی ایشان در تاریخ امر ثبت است.

از قزوین علماء و شعراء و نفوس بزرگی برخاسته‌اند که در تاریخ مثبت است. یکی حمدالله مستوفی قزوینی است، صاحب تاریخ گزیده. او از اشخاص بسیار دانشمند است و تاریخ او که به نام تاریخ گزیده معروف است، یکی از معتبرترین منابع تاریخی است که محل اطمینان و ثقة دانشمندان است.

یکی هم که تقریباً شهرت جهانی دارد، عبید زاکانی است. زاکان دهی نزدیک قزوین است. عبید زاکانی شاعری بود شوخ طبع و دانشمندی بلند مقام. او از

معاصرین خواجه حافظ شیرازی و اغلب با او در شیراز محشور بوده است. کتابی در بیان بدیع و معانی نوشت و نزد سلطان وقت برد، ولی به او توجّهی نشد. یک روز دید که دلقکی آمد خدمت شاه، در شیراز، و یک سلسله مسخرگی کرد و کلمات بی سر و ته گفت و شاه خندید و پول زیادی به او داد. او هم راه خود را عوض کرد و به جای نوشتن کتاب در علم و دانش، راه مسخرگی پیش گرفت و کارش پیش رفت. در شعری گفته است:

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

همین روّیه را پیش گرفت. کتابی دارد به نام کلیّات عیید زاکانی که شامل رسائل مختلف، قصص و حکایت‌های خنده دار و مطالب زیادی در بارهٔ همشهری‌های خودش است. آنها را بسیار مسخره کرده است. از جمله قصص او که من به خاطر دارم، این است که می‌گویند: روزی یک قزوینی در اطاق خود خوابیده بود. برخاست برود بیرون. در این حین انگشترش افتاد. اطاق تاریک بود، چراغ هم نداشت که روشن کند و انگشترش را پیدا کند. آمد بیرون. دید، آفتاب کوچه را روشن کرده. شروع کرد در کوچه پی انگشترش می‌گشت. یک نفر به او گفت: «خواجه چه می‌کنی؟» گفت: «انگشتری گم کرده‌ام، دنبال آن می‌گردم». گفت: «کجا گم کرده‌ای؟» گفت: «در میان اطاق». گفت: «چرا اینجا می‌گردی؟» گفت: «اطاق من تاریک است، اما اینجا روشن است».

عیید زاکانی اشعار زیادی هم دارد. کتاب موش و گربه هم {که به او منسوب است} اشاره به فقهای خود خواه متظاهر خودپرست از خدا بدور دارد. منظور از گربه‌ها علما و فقهائیند و منظور از موش‌ها بندگان خدا که به دام آنها گرفتار می‌شوند.

در قزوین محلی هم هست به نام چاله بابی‌ها و آنجا، محلی است که ملاّ محمد، پسر حاج ملاّ تقی، عده‌ای از بابی‌ها را که {به اتهام قتل پدرش} گرفته بود و برد به طهران و باز گردانده بود به قزوین، به تقاص خون پدرش عده‌ای را در همان چاله

کشت، بدن آنها را سوزاند و خاکستر آنها را به باد داد. آن محلّ، امروز معروف است به چاله بابی‌ها که احبّاء جای آن را می‌دانند.

در جریان‌ی که در قزوین توقف داشتم، به پدرم خبر رسید که زنش آمده است به طهران. این زن، دختر روضه خوانی طهرانی بود که در مشهد این دختر را گرفته بود و پس از مدتی او را بی‌خبر و بی‌خرجی گذاشته و آمده بود به سفر. پدر زن پدرم، دختر و عائله‌اش را برداشته، آمده بود طهران و در محله قنات آباد نزدیک خانه همان حجة الاسلام قنات آبادی منزل کرده بود. نمی‌دانم کی به پدرم خبر داده بود که زنش، نامش طویی، با پدر و مادرش آمده است طهران. پدرم به من گفت که: «طویی خانم، نامادریت، آمده است طهران، برو او را بیاور به قزوین». من جز اطاعت چاره‌ای نداشتم. با کسی عداوتی نداشتم، این طویی خانم را هم مثل مادر خودم دوست می‌داشتم. حقّ شاهد است که عناد و صفات مذمومه در وجود من نبود، نه کینه داشتم و نه عداوت.

حسب الامر پدر، از قزوین با یک گاری چهارچرخه، سه چهار روزه به طهران رسیدم. رفتم به زحمت منزل آن آخوند روضه خوان را پیدا کردم. نامادری‌ام را دیدم و به او گفتم که پدرم در قزوین است و مرا فرستاده که ترا ببرم. او هم راضی بود. زن جوانی بود، مهربان بود. او را برداشتم و گاری کرایه کردم و بعد از چند روز رسیدیم به قزوین. در همان منزلی که بودیم، ایشان هم بودند. مدتی گذشت، ماه محرم و صفر تمام شد و پدرم در فکر این بود که از قزوین برود. کم‌کم ماه رمضان نزدیک می‌شد.

همراه پدر در گیلان

یک روز پدرم به من گفت که می‌خواهد، به طرف گیلان برود. گفتم بسیار خوب. بعد از مدتی وسائل سفر فراهم شد، با یک کاروان گاری، قریب پانزده تا، که متعلق به شخصی بود و به طرف رشت می‌رفت. یک گاری کرایه کردیم و از قزوین به طرف رشت رهسپار شدیم. فصلی مناسب بود، هوا نه گرم بود و نه سرد. صبحگاهان از

قزوین راه افتادیم، بعد از چند روز که زحمت زیادی متحمل شدیم، وارد رشت شدیم. در خارج شهر محلی بود، کاروانسرائی، که مسافران آنجا وارد می‌شدند. ما هم وارد شدیم و در گوشه‌ای اطاقی گرفتیم و در آنجا ماندیم. سابقاً عرض کردم که جدّ من زنی از رشت گرفته بود که تمام آموزش را قبضه کرده بود. اقوام آن زن در رشت بودند. پدرم هم که به مناسبتی با آنها قوم و خویش می‌شد، وارد شهر شد و آنها را پیدا کرد. یکی از آنها از ملاهای معروف رشت بود، در محله صیقلان منزل داشت. او معروف به شیخ محمد آقا بود. مرد خوبی بود، خوش مجلس بود، مهربان بود. سوادى نداشت، ولی مقدمات اولیه‌اش بد نبود. او چند برادر داشت، یکی محضر شرعی داشت، یکی کاغذنویس و محرّر بود، یکی هم دکتر بود. وقتی شیخ محمد آقا صیقلانی پدرم را دیده بود، اصرار کرده بود که برویم منزل او. اما پدرم نخواست به منزل او برود. شیخ محمد آقا از همان برادرش که دکتر بود، معروف به صحت السلطنه، درخواست کرد که اطاقی را که در محکمه‌اش خالی بود، به ما بدهد و او قبول کرد. ما رفتیم آنجا، اطاق کوچکی بود که من به خودم اختصاص دادم، اطاق دیگری هم بود که پدرم با زنش در آن ساکن شدند. همه مخارج با خودمان بود.

خداوند فرزندی هم از این زن جدید به پدرم داد که اسمش را جلال گذاشته بودند. من نمی‌دانم که آن بچه چه شد. در سال ۱۳۲۶ که در طهران بودم، یک روز جوانی آمد، خودش را جلال و برادر من معرفی کرد. در موضوع نظام وظیفه کاری داشت که می‌خواست، من سفارش کنم به مرحوم سرتیپ سهراب. من هم سفارش نامه‌ای نوشتم و به او دادم. رفت و من دیگر از آن سال او را ندیدم.

در رشت همیشه باران می‌آمد، کوچه‌ها پرگل بود. هوا گاهی سرد بود، گاهی نمدار و گاهی دمدار. اطاق من خیلی کوچک بود، چراغ کوچکی داشتم. یک کتابفروشی پیدا کردم که کتاب هم کرایه می‌داد، همه نوع کتاب داشت. من رفتم یک «مقامات حریری» خریدم به ۳۰ شاهی، یعنی یک قران و ده شاهی. بعضی کتاب‌های علمی و تاریخی هم به تدریج از او کرایه می‌کردم، به شبی صتاّر. شاید صد جلد کتاب در همان ایامی که در رشت بودم، پیش خود مطالعه کردم. پدرم تعجب می‌کرد،

می‌گفت: «این همه کتاب می‌خوانی، دیوانه می‌شوی.» گفتم: «شما به کار خودتان باشید، من هم به کار خودم.»

پدرم در مجالسی که برای وعظ و روضه خوانی می‌رفت، اغلب من هم با او می‌رفتم. گاهی خرید خانه هم با من بود. هرچه لازم می‌شد، دستور می‌دادند، می‌رفتم می‌خریدم و آن خانمش با محبت غذائی درست می‌کرد و همه با هم صرف می‌کردیم. کار پدرم در رشت گرفت. شیخ محمد آقا به او کمک‌ها کرد. شیخ شب نشینی داشت، خودش بود، برادرش صحت السلطنه بود، برادر دیگرش شیخ موسی بود، برادر دیگرش شیخ ... که نامش یادم نیست، بود. اینها هر شب دوره داشتند، هر شب منزل یکی از برادرها. شیخ محمد آقا از پدرم خواسته بود که هر شب در این جلسه‌ها شرکت کنیم.

شب اول که من شرکت کردم، بحثی پیش آمد، شیخ محمد آقا یک مبحث علمی را مطرح کرد. یادم نیست چه بود. پدرم که چیزی بلد نبود، بگوید. سایر برادرها هم چیزی نمی‌دانستند. شیخ محمد آقا میدان‌دار شد. دیدم هی حرف می‌زند و یاوه می‌بافد. از شما چه پنهان، خیلی چرند پرند می‌بافت. من با کمال ادب گفتم: «جناب شیخ، اجازه می‌فرمائید که من هم نظرم را بگویم؟» خنده‌ای از روی استهزاء کرد و گفت: «عجب شما هم نظر دارید؟ بگو، بگو.» آخر سن من کم بود، من بیست سال داشتم. وقتی که نظرم را گفتم، خیلی پسندید و خیلی به من احترام گذاشت و از آن به بعد با من با کمال محبت رفتار می‌کرد. خلاصه شب‌های بعد میدان‌داری این انجمن‌های خصوصی با من شد. آنقدر برایشان از لطائف، ادبیات، اشعار مختلف، تواریخ و احادیث و تفسیر قرآن و مسائل فلسفی و کلامی و فقهی مطرح می‌کردم و سرشان را گرم می‌کردم که یک وقت می‌دیدند، شب از نیمه گذشت و «آن که در خواب نشد، چشم من و پروین است». شیخ محمد آقا در همان ایام به پدرم گفته بود که: «من از عاقبت پسرتم می‌ترسم که با این همه علم و دانشی که دارد، بالاخره بی‌دین بشود، کافر بشود یا لاف‌زن، بابی بشود». این نبوت را هم ایشان کرده بودند.

داستان رشت خاتمه یافت. در آنجا کسی را ندیدم که بتوانم از او استفاده‌ای علمی یا منطقی، یا کشف حقیقتی کنم. علمائی بودند که رئیس همه، همان شیخ محمد آقای صیقلانی بود. در سفرهایی که بعدها برای ملاقات احبابی رشت رفتم، همین شیخ محمد آقا را در کوچه دیدم. در آن موقع دستور بود که مردها کلاه پهلوی بر سر گذارند. او نگذاشته بود و سر برهنه راه می‌رفت. پیر شده بود، عصا زنان راه می‌رفت. جلورفتم، سلام کردم. خیلی اظهار محبت کرد، گفت: «کجائی برادر، چرا به دیدن ما نمی آئی؟» وقتی که رفیق همراه مرا دید، جناب اردشیر هزاری که در آن وقت عضو محفل روحانی رشت بودند و می‌دانست که ایشان بهائی‌اند، نگاهی به ایشان کرد و با خنده گفت: «آه، پیش‌بینی من درست درآمد. من در همان ایام گفتم که تو با این همه علم و دانش، یا بی‌دین یا بایی می‌شوی. خوب، خوب، بارک الله. به دیدن من بیا، آخر ما منسوبیم». خیلی اظهار لطف کرد و رفت.

به هر حال دوران رشت تقریباً به خوشی گذشت، برای من ناراحتی وجود نداشت. وقتی از خرید بازار فراغت پیدا می‌کردم، حمام‌کی هم بود در همان محله دکتر صحت السلطنه، گاهی می‌رفتم و خودم را می‌شستم. سایر اوقاتم به مطالعه می‌گذشت. غرق در مطالعه بودم و خیلی لذت می‌بردم. مطالب بسیاری می‌خواندم، از هر قبیل، فارسی یا عربی چون به این دو زبان آشنا بودم. در آن ایام هنوز به لسان انگلیسی آشنائی نداشتم. در محافل روضه و وعظ و خطابه هم می‌رفتم.

ایرج میرزا و عارفنامه

در همان ایام که در رشت بودم، «عارفنامه» ایرج میرزا جلال الملک برای اولین دفعه منتشر شد. شاید سابقه داشته باشید که عارفنامه از آثار مهمه ایرج میرزا است و اساس آن روی اصل شوخی و استهزائی است که ایرج میرزا نسبت به عارف معروف داشته است. هرچند که انتشار این عارفنامه سبب شد که عارف قزوینی دق کرد و مُرد، ولیکن یک شاهکار از ایرج میرزا باقی ماند. البته لحن این عارفنامه خیلی هجوآمیز

است، کلمات زشت دارد، اشعار مستهجن دارد، ولی اینها از لطافت ادبی و حسن کلام و بیان آن البته نمی‌کاهد. حافظه من در آن ایام خیلی قوی بود، حالا به آن قوت نیست، ولی هنوز از بین نرفته است. به شما بگویم که من به ادبیات و محفوظات خیلی علاقه داشتم. شاعری نبود که من اقلأ نصف دیوانش را حفظ نداشته باشم. از ایرج میرزا هم اشعار زیادی در حفظ داشتم، زیرا در اواخر ایام که در مشهد به مجلس درس ادیب نیشابوری می‌رفتم، ایرج هم گاهی می‌آمد و از مجلس درس استفاده می‌کرد و اشعار خود را می‌خواند. ما تقریباً با هم آشنائی داشتیم. وقتی در رشت عارفنامه را دیدم، آن را به دهشاهی خریدم. جزوه کوچکی بود، به فاصله ۲۴ ساعت تمام آن را حفظ کردم و در مجالس انس شبانه که جناب شیخ محمد آقا و سایرین جمع می‌شدند، برای تفریح برایشان می‌خواندم و قهقهه خنده بود که به آسمان می‌رفت. دوران رشت به ما خوش گذشت.

از مقامات حریری که قبلاً عرض کردم که به یک قران و ده شاهی خریدم، مقدار زیادش را حفظ کردم. این کتاب ۵۰ مقاله {=مقامه} دارد و از شاهکارهای حریری است که از ادبای عالم اسلامی و عرب است. آنها که سابقه دارند، می‌دانند که مقامات حریری چقدر مشکل است. شروحنی به این مقامات نوشته‌اند، از جمله یکی شرح مطرزی است. مقامات حریری را کاملاً می‌دانستم و ۲۵ مقاله او را از اول تا آخر از حفظ داشتم و بدون سکت می‌خواندم، اما کسی نبود که برایش بخوانم. پدرم که در این عوالم نبود، اهل فضل و دانش هم در آنجا خیلی کم بودند. گاهی از این مطالب را در مجلس شیخ محمد صیقلانی می‌خواندم، ولی او این چیزها را نمی‌فهمید، سری تکان می‌داد اما فهمی در کار نبود. دوران رشت سپری شد، مدتی از عمر من به هدر رفت، بدون این که استفاده روحانی یا مادی کرده باشم. چه کنم، هرکسی در جهان طالعی دارد و مجبور است با سرنوشت مجهول خود بسازد.

جام می و خون دل، هریک به کسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

همراه پدر در مازندران

بعد از اقامت چند ماهه در رشت، پدرم به فکر مازندران افتاد. گفت، می‌خواهد برود بارفروش (بابل کنونی را آن وقت‌ها بارفروش می‌گفتند). ائانه را بستیم و رفتیم به انزلی. یکی دوشب در مسافرخانه ماندیم. بعد با قایق آتشی به کشتی رفتیم. روس‌ها دو کشتی تجارتی داشتند که در بنادر ایران رفت و آمد می‌کردند، یکی به نام آنی و دیگری به نام وای وای (یا بای بای). ما با کشتی آنی رفتیم. ناخدای کشتی و کارکنان آن روس بودند و فارسی نمی‌دانستند. عده زیادی هم مسافر بودند که می‌خواستند بروند به بارفروش. پدرم برای ما اطاقی گرفت، اما چون هوای اطاق خفه بود، من رفتم در سطحه کشتی نشستم.

دو ساعت بعد دریا طوفانی شد. حال همه به هم خورد، فقط کسی که حالش به هم نخورده بود، من بودم و پدرم. یک شب و دو روز در کشتی بودیم تا رسیدیم به مشهدسر (حالا به آن می‌گویند بابلسر). پیاده شدیم. پیاده شدن هم دردسری داشت. نردبانی ریسمانی آویزان بود، از سطحه کشتی تا آب و منتقل شدن به قایق با زن و بچه خیلی مشکل بود. هر طور بود رسیدیم به ساحل. این جا را مشهدسر می‌گفتند به این جهت که به عقیده مردم، وقتی هیروودیس سر حضرت یحیی را برید، آن را فرستاد به اینجا و دفن کردند. حالا چرا از اراضی مقدسه، سر یحیی اینجا آمده باشد، خدا می‌داند.

پیاده شدیم و در صدد یافتن منزلی بودیم. شخصی آمد و گفت، اینجا باغی هست که اطاق‌های خوبی دارد. پدرم جلو و ما هم از عقب رفتیم و دیدیم که حقیقتاً باغ مصفائی بود. اطرافش چند اطاق ساخته بودند. توی هر اطاقی فرش بود، سماور بود، سایر لوازم بود، اما تخت‌خواب نبود. آن ایام کسی روی تخت نمی‌خوابید، اصلاً مرسوم نبود، همه روی زمین می‌خوابیدند. حتی در خانه اعیان هم تخت‌خواب نبود. این آثار تمدن بعداً آشکار شد. صاحب این باغ پیرزنی بود. موهای سفید داشت با صورتی پُر از چین و چروک اما خندان، همیشه می‌خندید. خیلی مؤدب بود. اسمش آبجی

مروارید بود. خیلی از ما پذیرائی کرد. اطاقی به ما داد با تمام وسائل. رفتیم قند و چای و سیورسات زندگی خریدیم و زندگی به راه افتاد.

شب گذشت، فردا شد. پدرم بود، زنش بود، من بودم، نشسته بودیم، دیدم آبجی مروارید پیدا شد، سلام و علیکی کرد، نشست. به او چای دادیم. او شروع کرد به حرف زدن. دیدم، حرف‌های تازه می‌زند. خطابش به پدرم بود. گوش دادم می‌گفت: «ای آقا، مردم بی دینند. اسلام از دست رفته است. پیغمبر فرمود که اسلام در اول غریب است تا آخر هم غریب خواهد ماند». البته شنیدن این حرف‌ها از یک پیرزن بی سواد، خیلی اسباب تعجب من شد. در فکر بودم که این کیست. پدرم خیلی رند بود و از خلال صحبت این زن فهمید که این پیرزن بهائی بود، ولی صدایش را در نیاورد. از خباتتی که داشت، به دروغ خودش را نزد این زن بهائی معرفی کرد. من خیلی ناراحت شدم اما چون پدرم بود، چیزی به او نگفتم. این آبجی مروارید هم باور کرد که ما همه بهائی هستیم. پدرم خودش را به جای مبلغ بهائی جا زد و گفت که از طهران مأمور است که به بارفروش برود. من هم از این دور روئی و بی‌بند و باری پدرم خیلی ناراحت بودم. اما برای احترام او چیزی نگفتم، خودم را کنار کشیدم. اما آبجی مروارید باور کرده، رفته بود، مژده آمدن این مبلغ بهائی را به یکی از احباء، دکتر حسن خان، داده بود.

دکتر حسن خان پیرمردی بود و محکمه‌ای داشت. از آبجی مروارید پرسیده بود که این مبلغ چگونه آدمی است، او هم نشانی داده بود که آخوندی است، زن دارد، پسری دارد. دکتر حسن خان گفته بود که: «ما مبلغ عمامه‌دار نداریم، این شخص را باید بینم، شاید حقّه باشد». آبجی مروارید آمد و گفت که دکتر حسن خان می‌خواهد شما را ببیند و خواهش کرده است، تشریف بیاورید منزلشان. پدرم حاضر شد و به من گفت، همراهش بروم. من مایل نبودم، اما شأن من اطاعت بود. رفتیم. دیدم، محکمه‌ای است، اطاقی بود با میز و چند صندلی و شیشه‌های دوا. دکتر حسن خان پیرمردی بود با ریش سفید، سیبل‌های کلفت و کلاهی به سر داشت. نشستیم، خیلی به ما احترام کرد. از پدرم پرسید، از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. پدرم گفت که از طهران

برای تبلیغ آمده است و می‌خواهد برود... من متوجه شدم که چند کلمه‌ای که پدرم گفت، اصطلاح بهائی نبود. دکتر فهمید که پدرم دروغ می‌گوید، لذا در صدد امتحان او برآمد. گفت: «آقا کسی کلماتی گفته است به لحن مناجات، شما که اهل فضل هستید، ببینید طرز انشاء این کلمات چگونه است، چه ارزشی دارد؟» توجه به نقطه‌ای کرد و با صدای بلند شروع کرد به خواندن: «آیا چه خطا اهل مدینهٔ اسماء را از افق اعلایت منع نمود که کلّ را از شناسائیت بازداشتی». این جمله در ذهن من ماند و با خود گفتم، این کلمات چیست؟ ما دعا‌های عربی داریم، ولی اینها چیست؟ خیال کردم، شاید خودش این کلمات را گفته است. پدرم گول خورد. گفت: «به به، هر که بوده، بسیار خوب گفته است». آقای دکتر فهمید که پدرم نه تنها مبلغ بهائی نیست، بلکه اصلاً بهائی نیست، زیرا اگر بهائی بود، می‌دانست که این مناجات جمال قدم است. بعد گفت: «آخوند دست از این حقه بازی‌ها بردار! این جا جای تو نیست، تو مبلغ نیستی، تو بهائی نیستی، ولی ما دشمن کسی نیستیم. شما اگر می‌خواهید تحقیق کنید، بیائید تحقق کنید و بهائی شوید». پدرم گفت که وقتی دیگر خواهد آمد و اشعاری خواند و به دروغ گفت که آنها را خودش در وصف حضرت بهاء‌الله سروده. اما من می‌دانستم که آن اشعار از کیست. خلاصه حقهٔ پدرم نگرفت. آمدیم بیرون. من خیلی خجل شدم. می‌خواستم به او بگویم، چرا این حرف‌ها را زد، اما سکوت کردم، احترام پدر واجب بود. آقای دکتر به من حرفی نزد، لابد خیال کرد، «الولّدُ سرّ ابيه». اگر در همان جلسه با من حرفی می‌زد، یا در تنهایی به من چیزی می‌گفت، شاید به حال من مفید می‌افتاد. این غفلت‌ها گاهی برای احباء پیش می‌آید.

این رفتار پدرم البته در محبت آجی مروارید تأثیری نداشت، او به محبت خود نسبت به ما ادامه داد. روزی هم که می‌خواستیم برویم، از ما کرایه نگرفت. هرچه پدرم اصرار کرد، او گفت این اطاق‌ها همه مجانی‌اند. خدا بیامرز دش. زن خوبی بود. قریب هفتاد سال داشت. همیشه می‌خندید و بسیار مهربان بود.

از مشهدسر چندتا یابو کرایه کردیم و سوار شدیم به طرف بارفروش. بعد از ساعتی چند، وارد بارفروش شدیم. اول در یک محل عمومی منزل کردیم. بعد پدرم

رفت داخل شهر. منزلی پیدا کرد و به آنجا منتقل شدیم. آن منزل دو ایوان داشت رو به روی هم که جلو هر ایوان پرده‌ای بود. در یک طرف من بودم، در طرف دیگر پدرم و زنش. در این بین‌ها زن پدر من خویشاوندی در بارفروش پیدا کرد. خاله‌اش در آن شهر بود، آمد خواهرزاده‌اش را پیدا کرد. تا آنجا بودیم، او هم با ما بود. زن کلاشی بود.

در بارفروش من مطالعه خودم را دنبال کردم. کتابی از جرجی زیدان به دست من افتاد به نام «فتاة القيروان» که شرح خلافت المعز لدين الله، خلیفه فاطمی، فتح قاهره به دست سردار او جوهر صُقلی و تشیید مبانی خلافت فاطمیه توسط المعز لدين الله را شامل است. به پیشنهاد یکی از کتابفروشی‌های بارفروش، ترجمه این کتاب را شروع کردم. او خیال داشت کتاب را چاپ کند، ولی تا وقتی که من در بارفروش بودم، ترجمه کتاب تمام نشد و کتاب هم متعلق به کتابفروش بود، به او پس دادم و کار در بوته تعویق ماند. مرد کتابفروش نامش میرزا علی اکبر بود. سری بی مو و ریشی مختصر داشت، زبانش هم لکنت داشت. نام کتابفروشی‌اش «نجات» بود. کتابفروشی معتبری بود، در سبزه میدان بارفروش. همه نوع کتاب داشت، قدیم و جدید. خودش هم مرد مطلعی بود. خیلی هم به اسلامیت متظاهر بود. نماز ظهر و مغرب را در مسجد می‌خواند و پای منبر آقا می‌رفت. مسلمان دو آتشی‌ای بود.

یک روز در این کتابفروشی نشسته بودم، پیرمردی آمد با لباس مندرس و حالی زار، نشست روی چهار پایه‌ای جلو دکان. آمیرزا علی اکبر به این پیرمرد گفت: «فلانی حالت چطور است؟» گفت: «الحمد لله.» گفت: «امر» در چه حال است؟ گفت: «الحمد لله رو به ترقی است.» و بعد پیرمرد شروع کرد به حرف‌هایی که برای من تازگی داشت، مثل این که می‌خواست مرا یا میرزا علی اکبر را تبلیغ کند. اول حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، ولی خوب که گوش کردم، دیدم حرف‌های عجیبی است. می‌گفت که مژده ظهور قائم آل محمد در قرآن داده شده است. میرزا علی اکبر گفت: «در کجای قرآن؟» گفت: «در حاء م ع س ق.» پرسید: «این چه ربطی به قائم دارد؟» گفت: «ق یعنی قائم، س یعنی سید، ع یعنی علی، م یعنی محمد، یعنی قائم سید علی محمد.» من تعجب کردم که این چه نوع استدلالی است، و این کیست که این حرف‌ها را

می‌گوید. وقتی اورفت، از میرزا علی اکبر پرسیدم: «این مرد کی بود؟» گفت: «اوساکن محله لرهاست. بهائی است. گاهی می‌آید اینجا. با هم رفیقیم. می‌آید اینجا، مرا تبلیغ کند.» پرسیدم: «این بهائی‌ها چه می‌گویند؟» گفت: «هیچ، حرفشان بیهوده است. دو برادر بودند، یکی میرزا یحیی بود یکی حسینعلی.» بعد راجع به هر یک توضیحاتی داد. خلاصه کلامش این بود که حسینعلی نسبت به میرزا یحیی صبح ازل ظلم کرد و حق او را غصب کرد. این سخن در گوش من ماند. بعدها فهمیدم که این میرزا علی اکبر نجات‌کتابفروش ازلی بود و تظاهر به اسلام می‌کرد و نماز و روزه را اجرا می‌کرد. بعدها اینها را از جناب دکتر فروغ بصری که بهائی شده بود، شنیدم.

همان موقع، یک بار میرزا علی اکبر کتابچه‌ای به من نشان داد و گفت: «دعاهای بهائی را دیده‌ای؟» گفتم: «نه.» کتابچه را که ورق‌های آبی داشت و خط عکسی بود - بعدها فهمیدم که خط محب‌السلطان بود - به من داد. باز کردم، در صفحه دست راست نوشته بود: «آیا چه خطاهای اهل مدینه اسماء را از افق اعلایت منع نمود و کل را از شناسائیت باز داشت.» دیدم این همان جمله‌ای است که در مشهدسر، دکتر حسین خان برای امتحان کردن پدر من خوانده بود.

تلقینات میرزا علی اکبر و بدگفتن از امر بهائی باعث شد که من دیگر در صدد بر نیامدم، بیشتر در این باره تحقیق کنم. بر من ثابت شد که اینها همه دروغ می‌گویند، به خصوص وقتی که دلیلی را که آن پیرمرد می‌گفت که: حاء م ع س ق، یعنی قائم سید علی محمد را به خاطر می‌آوردم.

بیشتر ما احبباء، مبتدی‌ها را از میدان در می‌کنیم، به علت گفتن حرف‌های بی‌سروته، دلیل‌های بی‌جا، سخنان بی‌اساس. چرا باید چنین باشد؟ در حین اقامه برهان، باید مطالبی را گفت که به دل مخاطب بنشیند، نه این که حیران و سرگردان شود و سال‌ها فکر کند که این کلمات، چه معنی دارد. اینها از بی‌حکمتی ماست.

خلاصه، روزها همین طور می‌گذشت و من مشغول ترجمه همان کتاب فتاة القیروان بودم و اغلب با میرزا علی اکبر نجات در ارتباط بودم و از او کتاب می‌گرفتم و می‌خواندم. پدرم هم به شغل خود، وعظ و منبر مشغول بود.

در بارفروش چند نفر از علمای شیعه بودند که یکی موسوم به حاج ملا صالح بود. خواستم بروم او را ببینم، زیرا به من گفته بودند که او فلسفه می‌داند، کلام می‌داند، حکمت می‌داند. با خود گفتم، گم شده خود را پیدا کردم. یک روز تنها رفتم در خانه‌اش و گفتم: «آمده‌ام، آقا را ببینم.» گفتند: «بفرمائید کتابخانه، الآن آقا تشریف می‌آورند.» رفتم داخل کتابخانه. دیدم، کتاب‌های بسیاری در آنجا جمع است. نشستم، صدای لخ لخ نعلین به گوشم آمد و بعد موجود عجیبی وارد شد. عمامه‌ای سرش بود که قطر آن از شانه‌هایش می‌گذشت. نمی‌دانم، چگونه عمامه باین بزرگی را روی سر تحمل می‌کرد. چشم‌هایش خراب بود و آب می‌زد، درست نمی‌دید. عصائی داشت، قدش بلند بود.

من از جا برخاستم. ترسان و لرزان سلام کردم. جواب داد: «وعلیکم السلام، وعلیکم السلام.» احوال پرسى کرد. گفتم: «غریبیم، مسکین و غریبیم و به کاشانه دنیا / جز با غم او، با دگری کار نداریم.» و همچنین گفتم: «وصف شما را شنیده‌ام. وصف بزرگواری شما را شنیدم. آمدم از محضرتان استفاده کنم.» گفت: «بله، هرچه می‌خواهی، بپرس!» به من نگاهی کرد و لابد با خود گفت، این جوان بیست ساله چه می‌خواهد، بپرسد. گفتم: «جناب حاج ملا صالح، جناب آیت‌الله، در باره شبهه ابن کمونه چه می‌گوئید؟» خیلی تعجب کرد، و اخورد. خدا شاهد است، شروع کرد به گفتن حرف‌هایی که یک کلمه‌اش درست نبود. شبهه ابن کمونه یکی از مسائل مشکله فلسفی است که در بحث الوهیت مطرح می‌شود، یعنی در بحث الهیات در معنی «احد». ابن کمونه، فیلسوفی یهودی، بروحدانیت الهیه شبهه‌ای وارد کرده است و همه فلاسفه او را جواب داده‌اند. حاجی {ملاهادی} در شرح منظومه، ذکر آن را کرده. ملاصدرا در اسفار، وقتی به شبهه ابن کمونه می‌رسد، زیر عنوان «رجوالشیطان» این بحث را مطرح می‌کند.

من خواستم، این آخوند را بسنجم و ببینم چه می‌گوید. دیدم که کمیتش لنگ است. خدا حافظی کردم و دیگر هم به سراغش نرفتم. این شخص منبر هم می‌رفت. ماه رمضان رفتم، ببینم هنرش چگونه است. دیدم روی منبر چرند پرند زیاد می‌گوید. مثلاً

می‌گفت: «ای بنده خدا، هر عملی که تو روی زمین مرتکب می‌شوی، در ستاره‌ها منعکس می‌شود. اگر در اینجا راه می‌روی، در ستاره راه می‌روی. اگر این جا می‌خوابی، در ستاره می‌خوابی. از همین جهت بود که حضرت ابراهیم فرمود: "فَنظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ اِنِّي سَقِيمٌ"^۱ چون بیمار بود، خودش را در ستاره بیمار دید.» من که چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم. بعد می‌خواست، گریز به صحرای کربلا بزند.

می‌دانید که روضه خوان‌ها همیشه در هر بحثی، بهانه‌ای پیدا می‌کنند که بحث را به صحرای کربلا بکشانند. او هم می‌خواست، موضوع هرکس اینجا هرکاری می‌کند، در ستاره‌ها هم همان می‌شود، را به صحرای کربلا وصل کند. لهذا گفت که دیشب من خوابی دیده‌ام، در ستاره مشک پاره‌ای دیدم، می‌دانید این مشک پاره چه بود؟ مشک حضرت عباس بود که می‌خواست برای یتیمان برادرش حسین آب ببرد. وقتی این حرف‌ها را از او شنیدم، با خود گفتم، این چگونه آدمی است، با این عمامه بزرگ؟ این چه تحصیلاتی است که او کرده؟ به یاد شعر یغما افتادم که در باره مازندرانی‌ها گفته و حق داشته:

بیا ساقی به ساغرکن شرابی ارغوانی را

که یک ته جرعه‌اش آدم کند مازندرانی را

خوب، من در سیر انفس، در بافروش به خدمت چنین عالم بزرگواری هم رسیدم! این جناب مستطاب الآن در سمنان تشریف دارند و قریب صد سال از عمرش می‌گذرد. یکی از احباء، جناب دکتر روحانی نجف آبادی، پارسال برای انجام خدمت نظام در سمنان بودند و می‌گفتند که ملا صالح مازندرانی در سمنان بوده و قصد ازدواج با دوشیزه‌ای داشته و از جناب دکتر کمک طبی درخواست کرده بود.

یکی دیگر از معارف و مشاهیر علمای بافروش شیخ باقر بود. او مرد زرنگی بود. باطناً دین و ایمانی نداشت، ولی ظاهراً عبا و عمامه‌ای داشت. پیش نماز و حجت

^۱سوره صافات، آیه‌های ۸۸/۸۷.

الاسلام شهر بود. مرد رندی بود. این شخص پسر شیخ زین العابدین مازندرانی بود. شیخ زین العابدین از علماء معروف کربلا بود و مورد تقلید نفوس بود. پسرش، شیخ باقر از کربلا به مازندران، موطن پدرش، آمده، رحل اقامت افکنده بود. ریاست او زیاد بود. نافذالکلمه بود، حکومت و رؤساء همه از او اطاعت می کردند. خانه بزرگی داشت و هر روز جمع بسیاری در خانه اش جمع می شدند و به حضور او می رسیدند. او محضر هم داشت، احکام صادر می کرد. درآمد بسیار داشت. ضمناً به لحن عربی هم حرف می زد. عصرها در مسجد، بعد از نماز، روی زمین می نشست و بحثی را مطرح می کرد. بالای منبر نمی رفت. قصه می گفت. حدیث و اخبار می گفت، اما روضه نمی خواند. جمعی زن و مرد هم پای صحبت او می نشستند ولی روضه و گریه در کار نبود. من هم اغلب می رفتم به دیدنش، با من خیلی رفیق شد، خیلی رفیق شد. طبع ادبی هم داشت، شعر فهم بود. اشعار زیاد از حفظ داشت و اغلب از من استفاده می کرد. هر وقت فراغت پیدا می کرد، می آمد نزد من و مثلاً می گفت: «از متنبی چه می دانی، برایم بخوان!» من هم شروع می کردم به خواندن، آن قدر می خواندم که گیج می شد و می گفت: «ترا به خدا دیگر بس است!» بعد می گفت: «من جانوری مثل تو ندیده ام.» می گفتم: «جناب آیت الله زاده، بنده هم همین طور.» اغلب شب ها مرا به منزلش دعوت می کرد، می نشستیم و مذاکره ادبی می کردیم.

دیگر در بارفروش رفیق دیگری نداشتم. کس دیگری را پیدا نکردم که سرش به کلاهی بیارزد. باز هم جستجو کردم تا شخصی را به نام شیخ (سید) حسین پیدا کردم. او مرد باسوادی بود. جوان بود. می رفت که از علماء بشود. صاحب محضر بود و مردم توجهی به او داشتند، اما شهرت شیخ باقر آیت الله زاده را نداشت. او در منزلش شب ها شرح تجرید ملاً علی قوشچی را درس می داد.

می دانید که «تجرید العقائد» تألیف خواجه نصیر طوسی است. در علم کلام است، در مبدأ و مآب، مطابق اصطلاح متکلمین. بر این کتاب دو نفر شرح نوشته اند: یکی علامه حلی که شیعه است و یکی ملاً علی قوشچی که سنی است و این دو نفر در کتاب های خود معرکه کرده اند. آن، به لحن شیعه و این، به لحن سنی. آقا سید حسین

شرح تجرید ملاً علی قوشچی را درس می‌داد و من هم می‌رفتم، در مجلس درسش می‌نشستم. دیدم تقریرش خیلی خوب است، مرد فاضلی بود، ولی هنوز شهرتی بین مردم پیدا نکرده بود.

توقف ما در بارفروش طولانی شد. من مشغول ترجمه همان کتاب جرجی زیدان بودم، تا تمام شد. اما وقتی می‌خواستم که کتاب را به نجات بدهم، تا برای چاپ آن اقدام کند، وسیله فراهم نشد. اصل کتاب را به صاحبش رد کردم، ترجمه‌اش نزد من ماند.

در بارفروش کسی را ندیدم که از بهائی یا بابی حرفی بزند، به جز همان چیزهائی که میرزا علی اکبر نجات گفته بود و آن شخصی که حامس قع را استدلال کرد. از کس دیگری چیزی نشنیدم.

آغاز وعظ و منبر

پدرم قرار بود برود طهران. وسائلی فراهم کردیم. رفتیم آمل. یکی دو شب ماندیم. مردم که شنیده بودند، واعظی خراسانی به آمل آمده، در مسجد جمع شدند و پدرم رفت روی منبر و چیزهائی گفت. من پیش خود گفتم: «این پدرم که چیزی بلد نیست، می‌رود روی منبر و حرف می‌زند. خوب، من هم بروم، از او که کمتر نیستم. بدون این که به پدرم بگویم، همین که از منبر آمد پائین، رفتم بالای منبر. مردم که دیدند، یک جوان ۲۰ ساله رفته بالای منبر، هجوم آوردند و جمع شدند. خیلی عجیب بود. من هم بی‌آن که احساس ترس کنم، شروع کردم: «بسم الله الرحمن الرحیم»، بعد یکی از خطبه‌های حضرت امیرالمؤمنین را قرائت کردم و یک ساعت از زمین و زمان حرف زدم. بعد هم گریزدم به صحرای کربلا، روضه‌ای خواندم. مردم گریه کردند و آمدند پائین. در آمل شهرتی پیچید که معجزه شده. بچه‌ای چنین و چنان نطق می‌کند. با خود گفتم، محض رضای خدا، من بچه نیستم.

یکی از تجار ما را به خانه خود برد، پدر، زن پدر و مرا. بسیار پذیرائی کرد. در منزل همین تاجر باشی کتابی متعلق به پسر او که در حجره پدرش کار می‌کرد، دیدم. کتاب در چند جلد بود. موضوع کتاب تذکره شعرای ایران بود. مطالب به زبان ترکی عثمانی، اما اشعار آن به فارسی بود. مجمع الفصحاء، آتشکده آذر و از این قبیل مطالب را شامل بود. از این کتاب بسیار استفاده کرده، اشعارش را حفظ کردم.

در آمل نمی‌دانستم که مسیر من از خانه به همان مسجدی که من روی منبر رفته، حرف زده بودم. همان مسیری بود که در تاریخ امر منعکس است. مسجد آمل همان محلی بود که جمال مبارک را در آنجا چوب زده بودند، همان مسجدی بود که جناب میرزا محمد باقر هراتی را که سپهسالار لشکر قدوس بود، به شهادت رسانده بودند. اینها چیزهایی بود که بعداً که مشرف به تصدیق امر شدم، به تدریج در تاریخ امر خواندم. از آن سال تا کنون دیگر پیش نیامده است که به آمل بروم. اگر خدا خواست و رفتم، یاد این خاطره‌ها تجدید خواهد شد.

آمل هم دوره‌اش پایان یافت. از راه جنگل آمدیم به رامسر. در آن وقت، به این شهر می‌گفتند "سخت سر". وقتی اعلیحضرت پهلوی، شاهنشاه فقید بر اریکه سلطنت نشستند، فرمودند، اینجا سخت سر نیست، رامسر است. در آنجا آب‌های معدنی زیاد بود. چادر زدیم و چند روز ماندیم و بالاخره آمدیم به دماوند. یک شب در آنجا ماندیم و از آنجا از راه رودهن وارد طهران شده، یکسر رفتیم منزل پدر نامادری من. اطاق کوچکی به من دادند، پدرم با زنش و پدر و مادرزنش همه در اطاق دیگری بودند. با من مثل بیگانه‌ای رفتار می‌کردند و می‌خواستند، هر طور شده، مرا از سر خود باز کنند. اما نقشه آنها نگرفت. چند صبحی در طهران بودیم.

در قم

یک روز پدرم به من گفت که نمی‌خواهد، در طهران بماند و از من خواست که همراه او بروم. گفتم: «کجا؟» گفت: «قم.» اما تأکید کرد که مبادا به زن، مادرزن و

پدرزن او چیزی بگویم. آن روز گذشت. روز بعد صبح زود، پدرم لباس پوشیده و به من اشاره کرد که برویم. زن پدرم خیال کرد که شوهرش خیال دارد، برود بازار. پرسید: «برای ظهر چه درست کنم؟» پدرم گفت: «هر چه درست کنی، خوب است.»

آمدیم بیرون، با خط آهن رفتیم شاه عبدالعظیم و از آنجا یکی دو الاغ تهیه کردیم و رفتیم قم. سه چهار روز طول کشید. راه‌ها خراب بود، در بین راه فقط یکی دو تا کاروانسرای شاه عباسی وجود داشت و دیگر هیچ. وارد قم که شدیم، چون هر دو در لباس اهل علم بودیم، معمم و معبّا و معصّا، یکسره رفتیم مدرسه علمیه. مدرسه علمیه در آن ایام مملو از طلاب بود، تازه دارالعلم شده بود. حاج شیخ عبدالکریم یزدی که معروف به عراقی بود، چندسال پیش از کربلا آمده بود به سلطان آباد و در آنجا مقیم شده، دستگاه اجتهادی راه انداخته و بعد از آنجا به قم آمده بود و آنجا را دارالعلم کرده بود. تمام مدرسه‌ها مملو از طلاب بود که از همه جا آمده بودند. چند هزار طلبه در قم جمع شده بودند. مدرسه‌ها که پُر بود، حاج شیخ عبدالکریم هم چند منزل اجاره کرده، طلاب را در آنها جای داده بود.

طلبه‌ها هر یک ماهیانه مستمری داشت، از سه تومان تا ده دوازده تومان. مستمری سی تا پنجاه تومان مخصوص علماء بزرگ بود که زبردست شیخ بودند و خانه و دم و دستگاهی داشتند. وجوهاتی که از ایران، هندوستان، پاکستان (که البته در آن زمان کشور جداگانه‌ای نبود) می‌رسید، خیلی زیاد بود. حاج شیخ عبدالکریم خودش مرد مهربان خوبی بود. بسیار خوب بود، اهل دغل و ریا نبود. بساطی را که پهن کرده بود از روی صفا و با صمیمیت اداره می‌کرد. برای خودش چیزی قائل نبود. هر سال شاید چند میلیون پول برایش می‌آمد، همه را به طلاب و به فقراء می‌داد. خودش زندگی بسیطی داشت. لباسش اغلب از پارچه‌های معمولی بود. عبایش از پنبه کاشان بود. فقیه و اصولی بود. کتابی نوشته بود در علم اصول به نام «دُرُرُ الاصول» که همان را درس می‌داد. در شبانه روز یکی دو جلسه داشت، در بالاسر حضرت معصومه، داخل حرم، گاهی هم در صفا پائین پا روی منبری سه پله می‌نشست و چند هزار نفر در پای منبر او می‌نشستند. مباحثی از مباحث فقهی و اصولی را مطرح می‌کرد و در اطراف آن

بحث می‌کرد. شاگردانش، هر کدام اظهار رأیی می‌کرد و کم‌کم مجلس درس او تبدیل می‌شد به مجلس مباحثه و مجادله و مخاصمه و بالاخره هم کار به مناظره می‌کشید.

خود شیخ شخص خوش اخلاق و شوخی بود. در ضمن درس، داستان‌های خنده‌دار می‌گفت برای این که رفع کسالت شاگردانش بشود. از جمله روزی این داستان را تعریف کرد: «یک حاجی که خیلی وسواسی بود، هر وقت می‌خواست وضو بگیرد، بیست مرتبه آب می‌ریخت روی دستش. باز می‌گفت: "نشد، نشد". هر وقت می‌خواست سوره حمد را بخواند، به «وَالصَّالِّينَ» که می‌رسید، می‌گفت: "وَلَّ، وَا، وَا،" باز می‌گفت: "نشد". این شخص با این حالت و با این وسواس، روز جمعه‌ای رفت حمام که غسل کند. آن وقت‌ها حمام‌ها خزینه داشت، یعنی مکعب بسیار بزرگی بود پر از آب و تمام مردم از هر سن و سال می‌رفتند توی آن و شستشو می‌کردند. آبش خیلی متعفن بود. همه چیز در آن بود غیر از آب. این شخص وسواسی رفت کنار خزینه نشست، چمپاتمه زد. دست‌هایش را بلند کرد که نیت کند (قبل از غسل باید نیت کرد)، نیت هم البته باید به عربی باشد. حاجی همی خود را به جلو و عقب تکان می‌داد و می‌خواست بگوید: "اغْتَسَلَ غَسْلَ الْجُمُعَةِ"، یعنی غسل می‌کنم، غسل جمعه. برای گفتن غ و سواس می‌کرد، همی می‌گفت: "اغ، اغ"، باز می‌گفت: "نشد، نشد". روزی رندی وارد حمام شد و حاجی را کنار خزینه در این وضع دید. پشت سر او پنهان شد و وقتی حاجی می‌گفت: "اغ، اغ"، اردنگی به او زد و او را انداخت توی خزینه و گفت: "پدر سوخته، تَسْلُ، تَسْلُ"^۱». از این داستان، شاگردان حاج شیخ عبدالکریم بسیار خندیدند. شیخ از این داستان‌ها و لطیفه‌ها بسیار می‌گفت. من شیخ را بسیار دوست می‌داشتم.

وقتی ما وارد قم شدیم، رفتیم مدرسه فیضیه. مدرسه فیضیه الآن هم هست، در جوار صحن حضرت معصومه. از مدرسه فیضیه، چند پله می‌رود بالا و وارد صحن می‌شود. این مدرسه منسوب است به ملا محسن فیض کاشانی. می‌گویند، ملا محسن

^۱ اغ، اغ + تَسْلُ، تَسْلُ ← اغْتَسَلَ، اغْتَسَلَ

در این مدرسه درس می‌داده و لهذا به نام او معروف شده است. می‌دانید که ملا محسن فیض کاشانی از علمای بزرگ و از عرفاء و حتی حکماء و متصوّف شیعه است. او شاگرد ملا صدرای شیرازی و داماد او بود.

لقب فیض را هم ملا صدرای به او داد، ملا صدرای دو داماد داشت، یکی همین ملا محسن فیض کاشانی و دیگری ملا عبدالرزاق لاهیجانی. ملا عبدالرزاق با استادش ملا صدرای در مسأله اصالت وجود و ماهیت اختلاف داشت. ملا صدرای قائل به اصالت وجود است ولی ملا عبدالرزاق قائل به اصالت ماهیت بود و بر سر این با هم بحث می‌کردند. اما ملا محسن فیض قائل به اصالت وجود بود، مثل استادش. ملا صدرای دو دختر داشت. یکی را به ملا محسن فیض کاشانی داد، یکی را به ملا عبدالرزاق لاهیجانی داد و به او لقب فیاض داد. خلاصه، اینها از معاریف شیعه‌اند.

در قم سیدی بود اهل لنگرود، در همان مدرسه فیضیه اطاقی داشت. با او آشنا شدم و در اطاق او منزل کردم. او شب‌ها در اطاق نبود. زنی را صیغه کرده بود و شب‌ها می‌رفت منزل او. در آن ایام، در قم بازار صیغه رواج داشت. چند هزار طلب دینی که در آن شهر جمع بودند، روزها مشغول درس و بحث بودند و شب‌ها هم کتاب تکوین را مطالعه می‌کردند.

وقتی که شیخ عبدالکریم شنید که پدر من وارد قم شده است، چون سابقه خانواده ما را می‌شناخت، با جدم و جدّ اعلاّی من آشنا بود. آمد دیدن ما، در همان حجره مدرسه فیضیه. پدرم کاسه‌ای سکنجبین درست کرد و قاشقی در آن گذاشت با چند فتجان. شیخ آمد روی حصیری که فرش اطاق بود نشست. خیلی با مهربانی و محبت با پدرم گفت و گو کرد. از من هم احوالپرسی کرد و اظهار لطف کرد، اما بعدها مرا به کلی فراموش کرد.

مخفی مباد که در آن ایام، چند نفر حقه باز کلاش به لباس اهل علم درآمده بودند و دور شیخ عبدالکریم را گرفته بودند. حقیقتاً او را گول زده، از او استفاده می‌کردند. یکی حاج شیخ هادی بود. او تاجری بروجردی بود. ورشکسته شده بود. میلیون‌ها مال مردم را خورده و بعد فرار کرده، آمده بود قم. ریشی گذاشته بود، عبائی و

عمامه‌ای و عصائی و عینکی، و از شیخ عبدالکریم جدا نمی‌شد. در پناه او بود. از حوادث آسوده بود و زندگی خوبی داشت. همیشه صوت صلواتش بلند و در گوشه چشمش اشک جاری بود. حقه باز عجیب و غریبی بود، اما شیخ گولش را خورده بود. دیگری شیخ محمد تقی یزدی بود، خیلی بدتر از اولی. تمام لباس هایش از سر تا به پا از کرباس بود، کرباس‌های خیلی پست. عمّامه سفیدی از کرباس بر سر داشت، پیراهنش کرباس بود، حتی عبایش. جورابش را هم از کرباس می‌دوخت، برای اینکه مردم بگویند، تا چه حدّ از دنیا منقطع است. بی‌نهایت کثیف بود، بد اخم و منفور. به قدری کثیف بود که انسان نمی‌توانست به او نزدیک شود. او صندوقدار شیخ بود، یعنی شیخ به هرکس که می‌خواست وجهی حواله کند، به او حواله می‌کرد که مثلاً چند تومان به فلان بدهد.

شیخ تقی باطناً به خدا مؤمن نبود، ولی ظاهراً همیشه لبس متحرک بود، یعنی همیشه ذکر می‌گفت. به قول قآنی:

ریشش متحرک به زرخدان ز بی ذکر

چون تو بره پشمی ببر جامه خلق اند

وقتی حاج شیخ عبدالکریم به او دستور حواله‌ای می‌داد، او پول که نمی‌داد، حواله می‌داد به عطار و بقال که طلاب بیچاره یکشاهی و صنّار خرید کنند. اما همیشه کیسه بزرگی از کرباس، مملو از دو قرانی و پنج قرانی نقره که معمول آن زمان بود، همراه داشت، یعنی توی جیبش بود، جیبی که یک کاروانسرای شاه عباسی در آن جا می‌گرفت. این شخص با این اوضاع و احوال شده بود امین صندوق شیخ عبدالکریم. از قضا این شیخ با من نظر خوبی نداشت، به این علّت که من در قسمت درس در فقه و اصول چندان اظهار نظر نمی‌کردم، می‌رفتم دنبال فلسفه و ریاضیات، به شرحی که بعداً خواهم گفت. بالاخره هم فتنه‌ای به پا کرد که اسباب زحمت من شد. روزی که حاج شیخ عبدالکریم به دیدن ما آمد، این شیخ تقی هم همراه او بود، شیخ مهدی بروجردی هم بود با چند نفر دیگر. اینها هیچوقت از او جدا نمی‌شدند.

آن روز شیخ عبدالکریم، ضمن صحبت، از قضا و قدر الهی و از سرنوشت بندگان خدا داستانی گفت. فرمود: «تاجری برای او حکایت کرده که در کشتی نشسته بوده که ناگهان کسی از عرشه به دریا پرت می شود. ناخدا ریسمانی را که سر آن شعبه‌های متعدّد داشت به آب می اندازد که شاید غریق یکی از این رشته‌ها را به دست گیرد. چند غواص هم به دریا رفتند، شاید او را پیدا کنند. بعد از مدّتی شخصی را بیرون می آورند و همه خیال می کنند که غریق را نجات داده‌اند. بعد از این که او را روی عرشه می آورند و مقدمات را انجام داده، او به حال می آید، می بینند که این، آن غریق نیست. می پرسند: "تو کی هستی و کجا بودی؟" او جواب می دهد که: "چند دقیقه پیش در کشتی بوده و پرت شده به دریا و کسی هم متوجّه او نشده و کشتی دور شده است. در حال غرق شدن بوده که ناگهان کسی دست او را گرفته و از آب بیرون کشیده است."» شیخ عبدالکریم فرمود: «ببینید، تقدیرات الهی چگونه است. یکی از کشتی پرت می شود، عده‌ای برای نجات او اقدام می کنند و چون خدا نمی خواهد، دیگری را به جای او نجات می دهند.»

آن روز بعد از این داستان، شیخ عبدالکریم و همراهانش رفتند. من با پدرم چند روزی در قم ماندم. به زیارت حضرت معصومه رفتم. تمام زوایای حرم را دیدم. قبور سلاطین صفویّه و قاجار را بازدید کردم، قبر شاه طهماسب، قبر فتحعلیشاه. حضرت معصومه موقوفه زیادی دارد که همه حیف و میل می شود.

چند روزی گذشت، پدرم گفت: من باید بروم، اما تو باید در قم بمانی و درس بخوانی، اینجا دارالعلم است. البته منظورش این بود که مرا از سر خود واکند، نه اینکه ارادتی داشت که بخواند من درس بخوانم. من او را خوب می شناختم. ده تومان داد، قالیچه‌ای برای من خرید. دیگر از کفش و کلاه و لباس خبری نبود. پنج شش قرانی هم به من داد و غیب شد. نفهمیدم کجا رفت، نه پیامی، نه کاغذی.

من در همان حجره ماندم و کم کم شروع کردم به دنبال کردن تحصیلات. از فقه و اصول خوشم نمی آمد. درست است که «قوانین» را می خواندم، قوانین میرزای

قمی که در اصول بود. «شرایع» را هم می‌خواندم که درس شیخ عبدالکریم بود. اما اینها مورد علاقه من نبود. آنچه که مورد توجه من بود، فلسفه و الهیات و ریاضیات بود. تحقیق کردم که آیا در قم دانشمند فلسفی کسی هست یا نه. گفتند، شخصی هست به نام میرزا علی اکبر قمی که از شاگردان میرزای جلوه بوده است. رفتم او را پیدا کردم. پیرمردی بود بلند قد و شکسته، با صورت فرورفته و گونه‌های درهم، ولی بسیار مرتب و منظم. لباس که می‌پوشید، مثل یک شاهزاده بود. عصائی داشت و عمامه‌ای، در منزلش درس می‌داد. منزل بزرگی داشت. زن داشت، بچه داشت، داماد داشت، کار و بارش خوب بود. از او خواهش کردم به من فلسفه درس دهد، قبول کرد. چند نفر دیگر را هم پیدا کرده بودم و با هم می‌رفتیم به مجلس درسش. معلوماتش در آن حدی نبود که شنیده بودیم. مرد محترمی بود و از این که به ما درس می‌داد، خوشحال بود. در منزل خودش درس می‌داد و جرأت نمی‌کرد، بیاید توی مدرسه‌ها، زیرا مدارس مملو بود از طلاب که همه فقه و اصول می‌خواندند و حکمت و فلسفه و الهیات را کفر می‌دانستند و این میرزا علی اکبر هم بدنام بود. او را زندیق و کافر می‌گفتند، زیرا فلسفه خوانده بود. خلاصه در قم بازار دین و مذهب خیلی رواج داشت. شما فکر کنید که در یک شهر نسبتاً کوچک، ده دوازده هزار طلبه از هر گوشه‌ای در بیابند چه هنگامه‌ای می‌شود. شیخ عبدالکریم هم خوشحال بود که چنین دم و دستگاهی راه انداخته است. من هم در گوشه و کنار، مجلس درس پهن کردم. چند نفر دور من جمع شدند و به آنها صرف و نحو، معانی بیان و ادبیات درس می‌دادم. یکی دو رفیق هم پیدا کردم. جوانی بود اهل طبرس، استعداد خوبی داشت، نطق و بیانش خوب بود. من او را تربیت کردم و چیزهایی به او یاد دادم که معلوماتش خیلی خوب شد و بعداً یکی از واعظ‌های معروف ایران شد. به شهرهای مختلف می‌رفت و وعظ می‌کرد. در همدان باز به هم رسیدیم اما اعتنائی به من نکرد.

کس نیاموخت علم تیراز من که مرا عاقبت نشانه نکرد

البتّه ما موقعی در همدان به هم رسیدیم که من بهائی شده بودم. برای صحبت دعوتش کردم اما نیامد و جواب سر بالا داد. بعد از مدتی هم مسلول شد. با این که جوان بود، مسلول شد و مرد بدون این که از امر الهی خبری پیدا کند.

جریان کار من در قم ادامه داشت، تا این که شخصی وارد قم شد. سیدی بود قزوینی. حقیقتاً شخص فاضلی بود به نام سید ابوالحسن. خوش قیافه بود، فقط ساختمان سرش غیرطبیعی بود. جلو سرش خیلی بلند بود. از ابرو تا نوک کلاهش دو و جب فاصله بود، به طوری که جلب نظر می کرد. پشت سرش هم برآمده بود. عمّامه اش را طوری می پیچید که این معایب را برطرف می کرد. او آمد به قم، جا و مکانی نداشت، با هم رفیق و هم حجره شدیم. من وقتی دیدم که او مرد دانشمندی است، کمر خدمت او را بستم. با هم زندگی می کردیم و من وسائل زندگی اش را فراهم می کردم. مریض شد، حصیه گرفت. برایش دوا می جوشاندم. بردمش نزد طبیب تا خوب شد. او از شاگردهای میرزای جلوه بود. فقه را می دانست. اصول را می دانست. «مکاسب» درس می داد، درس خارج می رفت^۱، ولیکن تخصص اش در فلسفه بود.

وقتی که با هم مألوف شدیم، گفت: «من یک صندوق کتاب در طهران دارم، اگر بروی آنها را بیاوری اینجا خیلی خوب است.» قبول کردم. پیاده از قم به طهران رفتم. چهار روز طول کشید. آدرسی را که داده بود، پیدا کردم. جوانی بود قزوینی، نوشته آقا را به او دادم. او هم یک صندوق بزرگ محتوی صد جلد کتاب به من داد. بیشتر کتاب های علمی بود. دوسه روزی در طهران توقف کردم. برای انتقال کتاب ها به قم با یک مکاری گفت و گو کردم. مبلغ هشت قران به او دادم برای کرایه الاغ و قرار شد

^۱ در حوزه های علوم دینی تدریس به دو روش معمول است: یک روش این است که مدرس در موضوع درس خود، مثلاً فقه یا فلسفه، کتابی را در نظر می گیرد و همان کتاب را درس می دهد. در این صورت شاگردان می توانند، برای اطلاع بیشتر به متن کتاب مراجعه کنند. این نوع دروس را «درس سطح» می گویند. روش دیگر این است که استاد موضوعی را که انتخاب می کند، از مجموع دانش و دانسته های خود تدریس می کند و توجه به کتاب معینی ندارد. این دروس را «درس خارج» می گویند، یعنی خارج از متن کتاب، و اهمیت بیشتر دارد.

خودم نیز گاهی سوار شوم. اول مغرب بود که از طهران راه افتادیم به طرف قم. شب مهتاب بود. از اول شب تا صبح یکسره راه رفتیم. صبح که تازه آفتاب طالع شده بود، در محلی فرود آمدیم و تا بعد از ظهر استراحت کردیم. چون هوا گرم بود، شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها استراحت می‌کردیم.

در این قافله اشخاص جور و واجوری همراه بودند. شخصی بود که از راه دوری سفر کرده بود که به قم برود. منظورش از سفر این بود که می‌خواست استخوان‌های پدرش را ببرد، در قم دفن کند. پدرش سال‌ها پیش مرده بود، بدن او را امانت گذاشته بودند و حالا استخوان‌های او را می‌برد به قم. مردم چنین عقیده داشتند که اگر بقایای بدن مرده خود را به مقامات متبرکه مثل قم، مشهد، کربلا یا نجف ببرند و دفن کنند، سبب آرامش روح آن مرده خواهد شد. لهذا وقتی که یکی از خویشاوندان، پدر یا مادرشان وفات می‌کرد، او را به امانت در قبری می‌گذاشتند و بعد از مدتی استخوان‌های او را به یکی از شهرهای متبرکه می‌بردند. اغلب به طرف کربلا و نجف می‌رفتند، ولی این مرد استخوان‌های پدرش را به قم می‌برد. ریشه این عقیده کجاست، معلوم نیست. الآن هم این عمل در ایران مجراست و مردم معتقدند که اگر روح مرده در عذاب باشد، اگر در جوار امامی دفن شود، از عذاب خلاصی می‌یابد. این عقیده نسبت به نجف که محل دفن حضرت امیر علی علیه السلام است، شدیدتر است. شیعیان عقیده دارند که اگر شراب را به نجف ببرند، به دروازه نجف که برسد، سرکه می‌شود. روی همین اصل می‌گویند، اگر گنه کاری را آنجا دفن کنند مورد آمرزش و غفران خدا قرار خواهد گرفت. یکی از شعرای شیعه گفته است:

در خاک نجف "ندیم" آهسته بخواب اندیشه مکن ز پرسش روز حساب
آنجا که بدل به سرکه گردد می‌ناب البته بدل شود گناهت به ثواب

به هر حال این قبیل معتقدات در بین شیعه مخصوصاً بسیار است. میرزا آقا خان کرمانی که از نفوس انقلابی قرن اخیر بود و با شیخ احمد روحی کرمانی و میرزا حسن خبیر الملک در ایران در سال ۱۳۱۴ قمری به دست محمد علی شاه در

تبریز به دار آویخته شد، نوشته‌هایی دارد به نام «صد خطابه» و «سه مکتوب». در آنجا مطالبی که بوی بی‌دینی می‌دهد، ذکر کرده است. در آن ایام، حقیقتاً شجاعتی بود از این شخص که مطالبی را می‌نوشت که برخلاف اوهام و معتقدات مردم شیعه بود. در یکی از خطابه‌هایش که به جلال الدوله خطاب شده، داستان انتقال مردگان را از محلی به محلی برای دفن در اماکن متبرکه نقل می‌کند و می‌گوید که آن را به چشم خود دیده است. می‌گوید: «من با قافله‌ای می‌رفتم به طرف کربلا. در بین راه دیدم مردی بار نامتناسبی همراه دارد. هر وقت به منزل می‌رسد، آن بار را با کمال احتیاط بگوشه‌ای می‌گذارد و وقتی که کاروان دوباره راه می‌افتد، آن بار را با خود حمل می‌کند و خیلی از آن مواظبت می‌کند. از او پرسیدم: "در این خورجین چیست؟" گفت: "استخوان‌های پدرم. آنها را می‌برم در کربلا یا در نجف دفن کنم، تا پدرم آمرزیده شود." چیزی نگفتم، ولیکن به جهل او خندیدم. یکی از رفقای او که همیشه همراهش بود، به او پیشنهاد کرد که خو بست این استخوان‌ها را خرد کنی و بریزی در کیسه‌ای که حمل آن آسان باشد. او قبول کرد. استخوان‌ها را کوبید و در کیسه‌ای ریخت و سرش را بست و در خورجینی قرار داد. وقتی رسیدیم به کاروانسرای عباسی و اطراق کردیم، این شخص بار و بنه‌اش را که از جمله همان کیسه‌آرد استخوان بود، گذاشت جلو پیشخوان. اسبش را هم همان جا بست و مقداری گاه و جو جلو آن حیوان ریخت. از قضا پوزه اسب به کیسه استخوان‌ها بند شده، از پیشخوان به زمین می‌افتد و پاره می‌شود. اسب تمام استخوان‌های خرد شده را می‌خورد. مرد مسافر وقتی برای سرکشی اسب می‌آید، از قضیه باخبر شده، بنای گریه و ناله می‌گذارد. یکی از همراهان به مرد مسافر پیشنهاد می‌کند که مدفوع اسب را در بین راه جمع کنند و آنها را ببرد به نجف و یا کربلا دفن کند.» آقاخان می‌گوید که او خود دیده است که در طح راه، مرد مسافر دنبال اسب راه می‌رفته و مدفوع آن را در کیسه جمع می‌کرده است. این خلاصه داستانی است که آقاخان در «صد خطابه» نوشته است. نمی‌توان گفت که این مضمون {ساختگی} است، زیرا او از این داستان‌ها بسیار دارد و ادعای مشاهده کرده است.

خلاصه سه شب در راه بودم، گاهی پیاده و گاهی سواره. روز چهارم نزدیک ظهر بود که وارد قم شدم، خسته و کوبیده و افسرده. به منزل رفتم. دیدم جناب آسید ابوالحسن مشغول درس دادن است. چون خسته بودم، خوابیدم. بعد رفتم، سه قرآن به مکاری مقروض بودم، دادم و صندوق را آوردم، تحویل آقا دادم. خیلی خوشحال و ممنون شد.

من هم از کتاب‌های ایشان استفاده می‌کردم. کتاب‌های بسیار مهم و مفیدی داشت. مثلاً دوره «شفای» شیخ الرئیس ابوعلی سینا را داشت، شرحی که ملاصدرا بر اصول کافی نوشته بود را داشت، و از این قبیل کتاب‌های قدیم و جدید بسیار بود. این کتاب‌ها برای من نعمت آسمانی بود. چون با آسید ابوالحسن هم منزل بودم، استفاده از کتاب‌ها برای من مقدور بود.

این سید قزوینی مرد بسیار دانشمندی بود، در فلسفه و کلام، و فقه و اصول، ید طولائی داشت. تا آن زمان ازدواج نکرده بود. به فکر افتاد، زن بگیرد. مردی بود از دلایل‌های قم. حاضر شد دخترش را با خانه و زندگی به او بدهد. آسید ابوالحسن از پیش من رفت به خانه جدیدش و با زن و پدر و مادر زنش هم منزل شد. اما کتاب‌هایش زیر دست من ماند. گاهی روزها می‌آمد به شاگردانش درس می‌داد، از من احوالپرسی می‌کرد و می‌رفت.

اوقات من همین طور می‌گذشت. روزها و شب‌ها گاهی به درس، گاهی به مباحثه، گاهی به مطالعه، و گاهی هم به سیر آفاق و انفس. کم‌کم آن مایه توکل و مخارجی که داشتم تمام شد، دیگر چیزی برای خرج نداشتم. از سید هم نمی‌خواستم چیزی بگیرم. او هم از وضع مالی من خبر نداشت. من نه به او چیزی گفته بودم، نه به دیگری. ناچار شدم فرشی را که پدرم برای من خریده بود، دادم فروختند، تقریباً به همان ده تومان خریدند. ده تومان در آن موقع خیلی پول بود، خصوصاً برای من. با کمال قناعت زندگی می‌کردم، خیلی ساده. مخارج من از روزی ده شاهی، پانزده شاهی اضافه نمی‌شد.

مدتی به همین وضع گذشت، کم کم بعضی از طلاب که دیدند من به فقه و اصول میل ندارم. زمزمه‌هایی آغاز کردند و همان شیخ تقی کذائی هم همراه آنها شد و کاری کرد که همه از من بدگوئی می‌کردند. مرا کافر و مرتد می‌دانستند. علتش را هم کوتاه کردن ریش من بیان می‌کردند. می‌گفتند، ریشش را کوتاه کرده است. چون موهای صورت من خیلی بلند شده بود و مثل مردی هفتادساله به نظر می‌آمدم. یک روز رستم سلمانی و آن را اصلاح کردم. این مسأله هیاهویی در بین آخوندها بلند کرد و قرار بود بریزند مرا کتک بزنند. من هم از قم خارج شدم. در یکی دو فرسخی قم دهی است به نام «چمگران». در این ده مسجدی است معروف به مسجد صاحب الزمان. در گوشه‌ای از مسجد چاه کم عمقی است که سنگ مرمری روی آن گذاشته‌اند و می‌گویند، امام زمان (ع) تشریف آورده در آن فرورفته‌اند. اما علت این که امام زمان چرا همیشه چاه را انتخاب می‌کنند، من نمی‌دانم. حضرت مسیح آسمان را انتخاب کرد و به آسمان به آن وسعت تشریف برد. به هر حال از قم فرار کردم و در چمگران در گوشه‌ای مخفی شدم.

چون مسجد صاحب الزمان آن جاست، شب‌های جمعه خیلی شلوغ می‌شود. روضه خوان‌ها، مردم دهاتی، مردم شهری می‌آمدند و تا صبح، شب زنده داری می‌کردند. چند روزی در آنجا مخفی ماندم، تا کم کم ریش من قدری نمو کرد و صورت آخوندی به خود گرفت. آن وقت توانستم به قم برگردم، اما دیگر قم جای من نبود، زیرا طلاب همه به چشم دیگری به من نگاه می‌کردند. یکی می‌گفت صوفی است، یکی می‌گفت بی‌دین است، یکی می‌گفت زندیق است. من هم کسی نبودم که بروم پیش حاج شیخ عبدالکریم، یا دیگری، و کمک بخوادم. آخر کار، نقشه‌ای به خاطرم رسید. پیش خود فکر کردم که قصیده‌ای بسازم در مدح شیخ عبدالکریم و وقتی که ایشان نماز جماعت را تمام کردند و هزار نفر از طلاب و زوار در خدمت ایشان هستند، قصیده را با صدای بلند بخوانم، تا از من رفع تهمت بشود. این نقشه را عملی کردم، قصیده‌ای ساختم در ۶۰ - ۷۰ بیت. از آنها ۴۰ - ۵۰ بیت را انتخاب کردم. قصیده خوبی از آب درآمد. منتظر وقت مناسب بودم. شبی رسید، شیخ مشغول نماز

مغرب بود. جمعیت بسیاری، قریب دو هزار نفر از طلاب و زائران و دیگر مردم از خارج و داخل در آنجا حاضر بودند و همه به شیخ اقتدا می‌کردند. رفتم پهلوی منبر کوچکی که نزدیک شیخ قرار داشت، ایستادم و منتظر شدم. به محض این که شیخ گفت: «السَّلام علیک ورحمة الله وبرکاته» و نماز را سلام داد، برخاستم و کاغذ قصیده را باز کرده، با صدای خیلی بلند اشعار را خواندم:

خداایگان جهان دین خود نمود تمام

به فردولت و اقبال مقتدای انام

سریر دین، سبب دولت، آفتاب کرم

جمال ملت، آسایش خواص و عوام

جهان فضل و هنر، سایهٔ خدای کریم

...

قصیده را تا به آخر خواندم. صدای من که بلند شد، همهٔ صداها در سینه حبس شد، زیرا این کار تازه‌ای بود که بعد از نماز کسی برخیزد و شعر بخواند. در ابتدای قصیده، شیخ عبدالکریم می‌خواست مانع شود که «نه، من قابل نیستم، لایق نیستم». اما حاج شیخ مهدی بروجردی که آنجا بود، گفت: «گوش کنید آقا، گوش کنید، زحمت کشیده‌اند». شیخ عبدالکریم را ساکت کرد. البته این گفت و گورا کسی نفهمید و من به خواندن قصیده ادامه دادم. طلاب همه تحسین می‌کردند و آفرین می‌گفتند، زیرا شعر در وصف مولایشان بود و گاهی هم از بیرون صدائی می‌آمد که «اعد، اعد»، یعنی این شعر را دو مرتبه بخوان. کار من گرفت. مضمون‌های خوبی هم در این شعر هست. از شعرای دیگر دزدیده و آنجا گنجانیده بودم. خوب، حقیقت حال این است:

سوی مدیحة تو طبع من نه‌د چون روی

ز روح قدس معانی بدو شود الهام

از این سبب شده برخلق اشتباه که من

پیمبرم به سخن، معجز من است کلام

این شعر را که گفتم - حقیقتاً شعر خیلی محکم و متینی بود و مضمون عجیبی هم داشت - تمام مردم به هلله و ولوله در آمدند. خیلی خوب شد، وجه‌ای پیدا کردم، خیلی قشنگ. البته حاج شیخ عبدالکریم به من صیله‌ای نداد، پولی نداد حرفی نزد، بارک اللّهی نگفتم، زیرا آخوند فقیه بود، شعر نمی‌فهمید. اما منظور من این نبود که ترحم ایشان را جلب کنم. منظور من این بود که آن سابقه عجیب که بین طلاب نسبت به من ایجاد شده بود، از بین برود. از شما چه پنهان، از فردای آن شب، هرکس به من می‌رسید، سلام می‌کرد، تعارف می‌کرد، احترام می‌کرد. انگار نه انگار که من همان فرد مطرود هفته پیش بودم که از شر مردم به چمگران فرار کردم.

رسیدن نامه مادر

قریب یکسال من در قم ماندم. از محضر همان سید ابوالحسن استفاده‌ها کردم، از کتاب‌هایش و از خودش. بالاخره بعد از مدتی پول آن فرش هم تمام شد. شیخ محمد تقی هم چیزی به من نمی‌داد، زیرا با من روی خوبی نشان نمی‌داد، از من خوشش نمی‌آمد، چون به او اعتنا نمی‌کردم و او را شخص مزور و حقه بازی می‌دانستم. آخر کار، روزی در منزل بودم و مایه‌ای برای زندگانی باقی نمانده بود، چیزی هم نداشتم که بفروشم. پدرم که رفت، دیگر یادی از من نکرد، نه کاغذی، نه پیغامی. خیلی با حالت غمگین و افسرده در همان منزلی که داشتم، یعنی همان جائی که با سید ابوالحسن هم حجره بودم و او شب‌ها به منزل همسرش می‌رفت، به سر می‌بردم و راه به جائی نداشتم. همت من هم بلند بود. محال بود، به کسی چیزی بگویم. به شاگردان هم که به آنها درس می‌دادم، چیزی نمی‌گفتم و از حال من بی‌خبر بودند. شاید هم اگر خبر می‌داشتند، کمکی نمی‌کردند. به هر حال در نهایت عزت نفس یک روز و دو شب، بلکه بیشتر، گذران کردم و به شرب آب اکتفا کردم. در همه حال ساکت و راضی بودم. لهذا دست به دامان خدا شدم و مطابق معتقدات اسلامی دست توجّهی

به سوی خدا بلند کردم و چیزهایی به او گفتم. یک روز کار به من خیلی سخت شد. دیگر، آن عاقبت کار بود. از منزل بیرون آمدم. دم در، جلو بازار ایستاده بودم. فرّاش پست آمد. او هیچوقت پیش من نمی‌آمد، با من کاری نداشت، زیرا با کسی مکاتبه نداشتیم. فرّاش پست آمد و پاکتی داد و گفتم: «این مال توست». نگاه کردم، دیدم پاکت به اسم من است و از مشهد فرستاده‌اند. تعجب کردم که کسی از مشهد برای من کاغذی فرستاده باشد. پدرم که در مشهد نبود، مادرم هم خبر نداشت که من کجا بودم، زیرا من برای او ابداً نامه‌ای ننوشته بودم. پاکت را گرفتم و باز کردم. کاغذی از مادرم بود. خیلی با لحن محبت و مهر نوشته بود که: «هرجا هستی، در امان خدا باش. دوری تو برای من مشکل است، اما چون شنیده‌ام که در قم مشغول درس خواندن هستی، از خدا می‌خواهم که عاقبت نیک و زندگانی خوبی به تو عطا کند. شاید در قم که هستی از حیث گذران در فشار باشی، مبلغی به وسیله یکی از تجّار حواله گرفتم و برای تو فرستادم. این مبلغ را بگیر و صرف مخارجت کن و وصولش را هم برای من بنویس. من جز سلامت و موفقیت تو در تحصیل علم و دانش و رضای خدا چیزی از خداوند نمی‌خواهم و همیشه در باره تو دعا می‌کنم». چیز عجیبی بود. گاهی پیش آمده‌ها خیلی جاذب و جالب می‌شود. در آن حین که انسان از همه جهات امیدش قطع می‌شود و به هیچ وجه به خلق خدا نظری ندارد، یک وقت می‌بیند که از گوشه‌ای دری باز می‌شود. این از اسرار الهی است، از اسرار عالم خلقت است. کسی به حقیقت این راز تاکنون پی نبرده است، بعد از این هم پی نخواهد برد. به هر حال رفتم، حواله را از تاجری که به او حواله شده بود، گرفتم. خیلی از این رفتار و مهر و محبت مادر متأثر شدم. خوب، چه می‌شود، خدا وسیله‌ای فراهم کرد و قدری وسعت پیدا شد.

در اصفهان و یزد

پیش خود فکر کردم که تا کی باید در قم بمانم. از آخوند بازی قم، از وضع منزل، از بی‌مهری پدر و از نامساعدت روزگار خسته شده بودم. فکر کردم کجا بروم.

تحقیق کرده بودم که در اصفهان چند نفر از شاگردان جهانگیر خان بختیاری، فیلسوف معروف قرن اخیر، هستند. گفتم بروم اصفهان، شاید از محضر آنها استفاده کنم و شاید به آن مرد صاحب اسراری که در نظر داشتم، برسم. لہذا چند کتاب که داشتم، با مختصر پولی که داشتم، پیاده از قم خارج شدم و به طرف اصفهان راه افتادم. در منزل اول به دهی رسیدم به نام «داغان». حمل کتاب‌ها برای من مشکل بود. آنها را در دکانی، نزد شخصی که نمی‌شناختمش به امانت گذاشتم و گفتم: «این کتاب‌ها اینجا باشد، اگر برگشتم، از تو خواهم گرفت». این کتاب‌ها، یک سلسله کتب فلسفی بود مثل «حکمة الاشراق» شیخ شهاب الدین سهروردی. آنها را آنجا گذاشتم و به طرف اصفهان روان شدم. راه طولانی بود، ۶۰ - ۷۰ فرسخ. راه‌های سابق هم مثل حالا منظم و مرتب و آسفالت‌نہ بود. بیابان‌هایی بود بی‌کرانه، نہ آب پیدا می‌شد و نہ دانه. گاهی به قهوه‌خانه‌ای یا دهی می‌رسیدم. قدم به قدم رفتم، تا رسیدم به دلیجان. در این جا مدتی ماندم، خستگی راه را مرتفع کردم و باز به راه افتادم.

سه چهار روزی که راه رفته بودم، پاهایم آبله کرده بود، آبله‌های بزرگ به طوری که پاهایم نہ روی زمین قرار می‌گرفت و نہ توی کفش. نمی‌شد توی بیابان ماند. رسیدم به گاری پست، پول کمی داشتم. سه قران دادم، گاری یک منزل، دو فرسخ، مرا برد. درد پاهایم قدری تخفیف پیدا کرد. رو به راه گذاشتم. تنها، بعد از هشت یا ده روز رسیدم به مورچه‌خوار. شب ماندم. مردی بود از من پذیرائی کرد. خواستم پولی به او بدهم، قبول نکرد. صبح روز بعد راه افتادم و بعد از طی راه بسیار رسیدم به اصفهان. اصفهان آن ایام هم مثل حالا نبود. آسفالت و بناهای تازه‌ای نبود، معدلک آنقدر مهم بود که به آن می‌گفتند "نصف جهان". وارد شهر که شدم یک راست رفتم به مدرسه‌ای از مدارس طلاب. در اطاقی که متعلق به خادم مدرسه بود، چند روزی ماندم و حالم به جا آمد. دیگر پولم داشت تمام می‌شد. در شهرگردشی کردم و در مدرسه چهارباغ که از بناهای شاه سلطان حسین است، منزلی گرفتم. در این مدرسه اطاقی است که می‌گویند، محل تدریس شاه سلطان حسین بوده، «شرح لمعه» درس می‌داده. بنای عجیبی است باید رفت و دید.

بعد، سراغ علماء و بزرگان اصفهان را گرفتم. به ملاقات همه رفتم، هیچیک را قابل ذکر ندیدم. اول رفتم سراغ سید العراقین. مرد عجیبی بود. سید بلند قدی بود. مرید زیاد داشت و متولی چند مدرسه بود. مرد بی سواد بود، اما جاه و جلالی داشت. از دیگر علمائی که دیدم، برادر آقاجفی، حاج آقا نورالله بود که یک چشمش کور بود. داخل در سیاست شده بود. در آن ایام، زمزمه قیام رضا خان بلند بود که می گفتند رضا خان سردار سپاه، زمام امور را به دست گرفته است. مملکت خیلی شلوغ و درهم برهم بود. این آقا نورالله در سیاست دخالت می کرد. یک برادرش هم حاج آقا جمال بود. او، آیتی بود در ترویج و ریا و مکر و حيله. هیكل ظاهرش را به قدری قشنگ درست می کرد که انسان از تماشایش سیر نمی شد، حقیقتاً با جمال بود. سشس قریب پنجاه سال بود. از اینها که چیزی دستگیر من نشد.

شنیدم آخوندی هست به نام دُرچه‌ای. رفتم به ملاقات او. دیدم مرد فقیهی است. چیزی نمی دانست، جز فقه و اصول. اینها علمای اصفهان بودند و همه را دیدم و چنگی بدل نمی زدند. کار ندارم که زندگی من چگونه می گذشت. هنوز مایه مختصری از پول حواله مادرم داشتم، مگر من روزی چقدر خرج می کردم؟ صنار، سه شاهی. نمی دانستم پدرم کجاست. ابدأ از او خبر نداشتم، والا به او کاغذ می نوشتم، تا پولی برای من بفرستد. شاید هم اگر می نوشتم، پولی نمی فرستاد.

بعد تحقیق کردم، ببینم از اهل راز و حقایق عرفان در اصفهان کیست. دو نفر را معرفی کردند. یکی شیخ محمد خراسانی از شاگردان آخوند کاشی. مردی بود فیلسوف، البته فلسفه قدیم. «اسفار» را خوب درس می داد، «شرح منظومه» را خوب تحلیل می کرد. مردی بود کوتاه قد. موهای سرش ریخته بود. خیلی ضعیف بود، مثل یک بچه بود. صدائی داشت نازک، زنانه. در تمام عمر تأهل اختیار نکرده بود و در مدرسه صدر، توی بازار حجره‌ای داشت. رفتم به حجره‌اش. زیلوئی کف اطاق بود و یک رختخواب، دیگر هیچ. اموراتش از همان موقوفه مدرسه می گذشت. وقتی رفتم به منزلش، خیلی احترام کرد، خیلی محبت کرد و به من چای داد. منقلی داشت و قوری

چای همیشه در کنار آتش بود، چای زیاد می خورد. به درسش می رفتم. شرح منظومه را درس می داد، تحقیقاتش خیلی خوب بود.

در بین شاگردانش، آخوندی بود اهل یکی از دهات اصفهان. در مدرسه نیم آورد منزل داشت. من با او رفیق شدم. او از حال من مطلع شد. یک روز گفت: «بیا در حجره من، با من زندگی کن. من در مدرسه نیم آورد دو حجره دارم، یکی را به تو می دهم. شام و ناهار هم اغلب با هم خواهیم بود. در عوض تو درس های شیخ محمد را به من حالی کن و بفهمان». این قرار را با هم گذاشتیم و رفیق شدیم. بعد از آن جای من در مدرسه نیم آورد بود.

ایام می گذشت، در این ضمن با یکی دیگر از نفوس اصفهان آشنا شدم و به خدمت او برای شاگردی رفتم. این شخص جناب آقا رحیم ارباب بود. او هنوز زنده است و قریب صد سال از عمرش می گذرد. این شخص از شاگردان جهانگیر خان بختیاری معروف بود که از فلاسفه دوره ناصرالدین شاه به شمار می رفت. از جهانگیر خان خیلی تعریف می کنند، او از لره های بختیاری بوده است، ولی در فلسفه دست داشته است. از شاگردان او، یکی همین جناب رحیم ارباب بود. در آن ایام، آقا رحیم کلاهی بود و مجتهد بود. فقه و اصول و فلسفه و ریاضیات قدیم را به تمام معنی می دانست. از هیچیک از علماء تقلید نمی کرد. به رأی خود عمل به احتیاط می کرد، ولیکن نمی خواست، در لباس اهل علم باشد. کلاه بختیاری بر سر می گذاشت (کلاه بلند پُزدار). قیافه خوبی داشت. قبا و عبا و لباده اش بسیار مرتب بود. او مردی بود بسیار متدین به دین اسلام. در مسجد حکیم درس می گفت. روزها می رفتم آنجا، هیأت قدیم، و قسمتی از فلسفه را نزد او می خواندم. خیلی مهربان و خوش بیان بود. یک روز هم مرا به خانه اش دعوت کرد. خانه بزرگی داشت با حوضی بزرگ. کنار حوض نشست، قلیانی کشید و از من پذیرائی کرد. مرد خوبی بود.

ایام در اصفهان می گذشت. من غیر از شیخ محمد خراسانی که مرد منقطعی بود و غیر از این جناب آقا رحیم ارباب، دیگر شخصی که سرش به کلاهش بیارزد، پیدا نکردم. ابنیه تاریخی اصفهان را رفتم دیدم، مسجد شیخ لطف الله، مسجد شاه، پل الله

وردی خان و پل‌های معروف دیگر. یک روز هم رفتم به تماشای منارجنبان و آن را حرکت دادم. ایوان و دو مناره‌ای که در دو طرفش بود، حرکت می‌کردند. سرّ این را هنوز کسی ندانسته است. در زیر آن ایوان قبری هست با سنگی روی آن که رویش مطالبی نوشته است. آن مطالب را حالا به خاطر ندارم، اما در سفرنامه خودم، یعنی در کتاب مفصلی که جمیع این وقایع را با عکس‌های لازم جمع آوری کرده‌ام و نام این کتاب «آفاق و انفس» است، نوشته‌ام. این کتاب تاکنون تا دوازده جلد رسیده است، ولی البتّه طرح و نشرش حالا صلاح نیست، برای اینکه مطالبی دارد، در باره اشخاص معینی که باید در ۳۰۰، ۴۰۰، ۵۰۰ سال بعد آشکار شود. این، از کارهای اواخر دوره حیات من است.

من از آقا رحیم ارباب و از شیخ محمد خراسانی خیلی خوشم آمد. به بقیه کاری نداشتم. بقیه همه چاپلوس بودند، حقّه باز بودند. ایام سوگواری رسید، یعنی ایام عاشورا. اصفهانی‌ها به عزاداری پرداختند، سال ۱۳۴۱ هجری قمری بود. سرتاسر خیابان چهارباغ مملو بود از دسته و شیشه خوان و تعزیه‌گردان. اول علم دارها می‌آمدند، بعد سینه‌زن‌ها، بعد زنجیرزن‌ها. وقایع کربلا را هم درست کرده بودند. یکی شمر شده بود، یکی یزید، یکی قاسم یکی علی اکبر. لباس‌ها هم همان لباس‌های قدیم بود، با شمشیر و خنجر. عده‌ای از بچه‌ها را هم سوار شتر کرده، به نام اُسرائ، در شهر می‌گرداندند خیلی تماشا داشت. حالا از این خبرها نیست، ولی آن موقع زیاد بود.

در دورانی هم که من کوچک بودم ۷ - ۸ ساله، در مشهد از این وقایع زیاد بود. مخصوصاً تکیه‌ای بود به نام تکیه میر، که دو ماه (محرم و صفر) از این تعزیه‌ها اجرا می‌کردند و من با جدّه‌ام برای تماشا می‌رفتم. لباس تعزیه‌خوان‌ها خیلی قشنگ بود، همه از شال‌های کشمیر، اشخاص خوش صدا و خوش آواز بودند. مردها لباس زنانه می‌پوشیدند. اما حالا دیگر از این حرف‌ها نیست. در اصفهان مثلاً شیر درنده‌ای هم درست کرده بودند، همان شیری که به روایت روضه‌خوان‌ها، روز عاشورا آمد و بدن حضرت سیدالشهدا را که لشکر دشمن می‌خواست، زیر سم اسب خُرد کند، محافظت نمود. مردی رفته بود توی پوست شیر و او را در گاری چهار اسبه‌ای قرار داده بودند،

نعشی هم از پنبه درست کرده بودند و روی آن جوهر قرمز ریخته بودند. مقداری کاه هم توی گاری بود. شیرکاه به سر می ریخت و غره می زد و دور نعش می چرخید.

میرزا علی محمد مکرّم

در اصفهان شخصی بود به نام میرزا علی محمد مکرّم که از شعرای اصفهان بود. این شخص از اشخاص روشنفکر بود که باین اوهام و خرافات عقیده نداشت. در آن ایام در اصفهان تنها روزنامه‌ای که منتشر می شد، روزنامه صدای اصفهان بود. مدیر این روزنامه همین مکرّم بود که این عملیات شیعیان را مسخره می کرد. می توان گفت که مکرّم در آن ایام، در باز شدن افکار اصفهانی‌ها و طهرانی‌ها و همه کسانی که روزنامه‌اش را می خواندند نقش مؤثری بازی می کرد. شعرهایی هم به لهجه محلی می گفت که آخوندها را مسخره می کرد.

در آن سال که این دسته راه افتاده بود و شیر را توی گاری گذاشته بودند، صبح روز بعد روزنامه صدای اصفهان بیرون آمد. در صفحه اول به خط درشت نوشته بود: «شیعیان اثنی عشری! خدا به همه شما اجر بدهد، عظم الله اجرنا و اجرکم، گریه کردید، خداوند متعال سید الشهداء را از شما راضی کند.» عنوان مقاله‌اش این بود «چپق کشیدن شیر در گاری». نوشته بود: «آقایان مسلمین! من عزاداری شما را دیدم، تعزیه‌ای که در خیابان چهارباغ درست کرده بودید، خیلی قشنگ بود، مرتب بود، کامل بود، اما چند نقص داشت. من این نقص‌ها را به شما می گویم که در سال دیگر آنها را تکرار نکنید. نقص اول این بود که شما شیر را در گاری قرار داده بودید و در آن ایام در دشت کربلا گاری وجود نداشت. نقص دوم این بود که شمر در تعزیه شما عینک زده بود، عینک سیاه. شمر واقعی در زمین کربلا نه چشمانش خراب بود و نه در آن وقت عینک وجود داشت. نقص سوم که از همه مهم تر بود، این بود که در تعزیه شما من هرچه گشتم مسبب اصلی واقعه را پیدا نکردم.» بعد توضیح داده بود که: «ای مردم! شما می دانید کسی که فتوای قتل سید الشهداء را داد و مسلمین را وادار کرد که به

فتوای او حضرت امام حسین را شهید کنند «شریح قاضی» بود، حجّت الاسلام شریح قاضی. شما باید در تعزیه دیروز، مقدم بر همه، شریح قاضی را قرار می‌دادید، تا مردم بدانند که همه این بلاها و مصیبت‌ها از طرف علماء و حجّت الاسلام‌ها وارد آمده است. روزنامه پخش شد. همان روز عصر، به فتوای حاج آقا نورالله، روی پل زاینده رود، علی محمد مکرم را با تیر زدند. ولی تیر به پایش خورد. او را به مریضخانه بردند و خوب شد. بیرون که آمد دوباره به علماء و فقهاء که مردم دور و بر آنها را گرفته بودند، حمله کرد.

در اصفهان رسم بود، برخی از آقایان علماء سالی یکبار می‌رفتند «بلوک گردی» برای جمع آوری خمس و زکات به دهات سرکشی می‌کردند. محلی است در چند فرسخی اصفهان به نام «قمشه» که حالا به آن «شهرضا» می‌گویند. از دوره رضاشاه نام این شهر تبدیل شد به شهرضا. در این شهر کوهی است و نزدیک کوه امام زاده‌ای. در این کوه جایی است که مردم می‌گویند، جای سُم «دُلْدُل»، اسب امیرالمؤمنین، است. می‌گویند، حضرت امیرالمؤمنین به اصفهان آمده و جای پای اسبش روی سنگ کوه مانده است. مردم به زیارت آنجا می‌رفتند، حلوای نذری می‌پختند. یک بار مکرم در روزنامه صدای اصفهان اشعاری گفت و این موضوع را مورد انتقاد قرار داد. من چند بیتی از آن اشعار را که برای انتقاد از این عقیده و بلوک گردی سروده بود، به خاطر دارم:

مولای جهان کی شتر و اسب و حمار داشت؟

کی میلِ بلوک گردی و کی اسبِ شکار داشت؟

مولای جهان کی با صفاهون سروکار داشت؟

حالا فرض می‌کنیم اینجا اومد، قمشه چه کار داشت؟

امامزاده‌ای است در اصفهان که هنوز هم آباد و مورد استفاده حقه بازهاست. این امامزاده معروف است به هارون ولایت^۱ که مردم محل به آن می‌گویند "هارون ولایت" چند سال پیش، قصابی بزی داشته که می‌خواست آن را بکشد. بز از زیر تیغ قصاب فرار می‌کند و می‌رود داخل صحن امامزاده. حقه بازها و حرام خورها می‌گویند بز آمده این جا بست نشسته و دیگر کشتنش جایز نیست. هرچه قصاب داد و فریاد می‌کند به جایی نمی‌رسد. مردم سر و دم و شاخ‌های بز را با نقره و طلا و مروارید تزیین می‌کنند، پارچه گلدوزی شده خیلی قشنگی روی پشت آن می‌اندازند و در کوچه و بازار می‌گردانند و می‌گویند این بز نظر کرده است. کم‌کم منتشر می‌شود که هارون ولایت نه تنها بز را امان و پناه می‌دهد، کور شفا می‌دهد، کر شفا می‌دهد، لنگ و لال شفا می‌دهد. هر روز از صحن امامزاده هارون ولایت، کر شفا یافته، کور شفا یافته بیرون می‌آورند و معرکه راه می‌اندازند. مکرم شعری می‌گوید و در روزنامه صدای اصفهان منتشر می‌کند. این شعر خیلی صدا می‌کند و سر زبان‌ها می‌افتد. موضوع شعر همین موضوع شفا دادن هارون ولایت بود.

ای هارون ولایت معجزه را گربه گرش کن

سنگ لحد حاجی نسیم را آجرش کن

هرکس که زند لاس به اطراف ضریحت

ای هارون ولایت چلیت برم، بی چچلش کن...

این شماره روزنامه صدای اصفهان نایاب شد و قیمتش به چند تومان رسید. هنوز هم اشعارش در اطراف ایران مشهور است
داستان دیگری هم از مکرم هست، گرچه جنبه هزل دارد اما برای نمک موضوع باید آن را گفت:

^۱ هارون ولایت از بناهای عهد صفوی، قبر مولانا نادم گیلانی در آنجاست (شاعر قرن ۱۱ ه)، دهخدا، به نقل از تذکره میخانه، چاپ گلچین معانی، ص ۸۳۹.

شیخ العراقین، که قبلاً صحبتش را کردم، در "پاقله" منزل داشت. پاقله یکی از محلات اصفهان است. منزل او خیلی بزرگ و آبرومند بود. ایشان در ایام عاشورا روضه خوانی ترتیب می دادند. اعیان و اشراف می رفتند به منزل ایشان برای روضه. چند هزار نفر جمع می شدند. یک سال که هوا سرد بوده، در ایام عاشورا، علماء و مردم همه جمع شده بودند، مکرم شاعر هم بوده است. سیدالعراقین هنوز خودش از اندرون بیرون نیامده بود. در آن ایام بخاری های دیواری مرسوم بود. این بخاری های فرنگی امروزه مرسوم نبود. بخاری های دیواری عبارت از شکافی بود در دیوار اطاق و دودکشی داشت. هیزم توی آن می ریختند، می سوخت و حرارت مختصری به جوف اطاق می پراکند. آن روز هیزم ها تر بود و نمی سوخت، هرچه نوکر آقا به بخاری سیخ می زد، هیزم ها دود می کرد و نمی گرفت، چون تر بود. یکی از علماء به شوخی می گوید خوب است در اطاق را بکنیم و بگذاریم توی بخاری تا بسوزد. مکرم می گوید: ببخشید، آقا درشون هم تراست. همه می زنند زیر خنده، خنده ای می شود که خدا می داند. این مرد، یعنی مکرم، هنوز زنده است اما خانه نشین است. گویا در شهرداری کار مختصری دارد و حقوق مختصری می گیرد. از او تشویقی که شایسته اش باشد، نکردند. شعرهایش در کتابی چاپ شده و به قیمت هر جلد ده تومان می فروشند. مکرم در ایام خود خدمات بسیاری کرده است.

به هر حال من در اصفهان بودم، ماه رمضان آمد و رفت و من شاهد بودم که اهالی اصفهان اغلب روزه دار نبودند، توی کوچه و بازار سیگار می کشیدند و آب و نان می خوردند، شعائر اسلامی را در آن ایام رعایت نمی کردند. ولی خوب، منبرها بود، مجلس ها بود، وعظ و خطابه ها بود. از جمله شب های جمعه علماء می رفتند تخته فولاد، قبرستان معروف اصفهان، در آنجا جمع می شدند، شب زنده داری می کردند، روضه می خواندند، چراغ ها را خاموش می کردند و دعا می کردند. از علماء و بزرگان قدیم، تعدادی در تخته فولاد مدفونند. مقبره میرفندرسکی که نامش از قلم جمال قدم در لوح شیخ نجفی ذکر شده، در تخته فولاد است. یک پرده نقاشی هم بر سر

مقبره‌اش قرار دارد. اینها همه را من در کتاب آفاق و انفس نوشته‌ام، حالا اینجا به طور اجمال عرض می‌کنم.

آن وقت‌ها من در اصفهان از امریهائی خبری نداشتم اما بعدها که مؤمن شدم و چند سفر به اصفهان رفتم، از امور امری آنجا اطلاع پیدا کردم. چندین مرکز امری دارد، محفل مرکزی دارد، محفل‌های محلی دارد، احبّای خوبی دارد. مبلغین بسیاری در آنجا رفت و آمد کرده‌اند. جناب شیخ علی اکبر قوچانی به آنجا رفته، مدتی مانده است. دیگران هم رفته‌اند، جناب ورقاء، جناب شیخ محمد ناطق که تصدیقشان در اصفهان بوده و مدتی آنجا بوده‌اند و جناب میرزا اسدالله خان وزیر از ایشان پذیرائی می‌کرده است و بعد به کاشان رفته‌اند که شرحش مفصل است. نجف آباد احبّای زیادی دارد، همه خوبند، خیلی خوبند. اشخاص محترمی که عمرشان را وقف خدمت احبّاء در اصفهان و نجف آباد کردند بسیارند. از جمله یکی جناب ابوالقاسم فیضی‌اند که حالا ایادی امرالله‌اند. ایشان با این که جوانی تحصیل کرده بودند و در شرکت نفت حقوق خوبی داشتند، برای خدمت به امر از شرکت استعفاء دادند و رفتند به نجف آباد. مدارس را اداره می‌کردند، اطفال را تربیت می‌کردند، با کمال روح و ریحان، احبّاء قدر ایشان را ندانستند، ایشان را خیلی اذیت کردند. بارها شد که این مرد محترم از دست احبّای نجف آباد زیر درخت می‌نشست و گریه می‌کرد. خوب، حالا این حرف‌ها به جای خود باشد، کاری نداریم. به هر حال این نفس مقدّس خیلی جانفشانی کرد، خیلی کمک کرد.

میرزا اسدالله خان وزیر از نفوسی بود که در دوره خود، در زمان ریاست آقا نجفی، رکن امر بود، خیلی خدمت کرد. الواح بسیاری از حضرت عبدالبهاء دارد. از مقامات امری در اصفهان، یکی قبر میس کهلر است. مشارالیها آمد به اصفهان، بر اثر بیماری آبله صعود کرد و در آنجا مدفون شد، کنار زاینده رود. آرامگاه ایشان به امر حضرت ولیّ امرالله ساخته شد. در جوار او، آرامگاه سلطان الشهداء و محبوب الشهداء است. باغ کوچکی است و این مراقد در وسط آن باغ قرار دارد. مرقد میرزا مهدی اخوان الصفا هم در آنجاست. صعود ایشان بر اثر خوردن دوای عوضی روی داد، به

ایشان دوی عوضی داده بودند، حالا این کار سهوی بوده یا عمدی، بنده نمی دانم. جناب میرزا مهدی اخوان الصفا یکی از مبلغین و منقطعین بسیار بزرگوار عالی مقدار در عالم امر است که مورد عنایت حضرت عبدالبهاء بوده است. جناب فاضل طهرانی هم که در این اواخر صعود کردند، در همان جا دفن شده است.

فاضل طهرانی

جناب فاضل طهرانی نامش شیخ حسین بود و من با او بسیار مانوس بودم. مرد بسیار وارسته و بزرگواری بود. او نوه شیخ عبدالحسین طهرانی است. شیخ عبدالحسین همان کسی است که در کاظمین علماء را جمع کرد و میخواست آنها را وادار به مخالفت جمال مبارک کند و احبباء را از بین ببرد. {مأموری فرستادند به بغداد، خدمت جمال مبارک تا طلب معجزه کند، نام مأمور ملاً حسن، مشهور به عمو بود که مردی فصیح و عالم بود}. جمال مبارک فرستاده علماء را پذیرفتند و پیغام دادند که علماء آنچه را می خواهند تعیین کنند، تا آشکار شود، لهذا حجّت کامل شد.

جمال قدم در لوح "صورت الامر" که در ادرنه به افتخار ملاً علی بجستانی، از علمای خراسان، نازل شده است، صریحاً می فرمایند که نماینده قوم، یعنی ملاً حسن عمو، در عراق مشرف شد و غیر از دلیل و برهان طلب معجزه نمود. جمال مبارک حقایق را به او القاء فرموده، درخواست علماء را برای ظهور معجزه قبول کردند. ملاً حسن با شنیدن بیان حق در قبول ظهور معجزه، منصعق شد و چون به هوش آمد "قال آمنت بالله العزیز المحمود". ملاً حسن بعدها به طهران رفت و این واقعه را همه جا گفت.

در هر حال این شیخ عبدالحسین طهرانی کسی است که با جمال مبارک این همه مبارزه کرد. در یکی از الواح، هیکل مبارک راجع به او و شرارت هایش مطالبی می فرمایند. از جمله: «و من هم من سمی بالعبد لهذا الاسم (عبدالحسین) اّنه ما آمن بالله...» می فرمایند: در جمیع ادوار این شیخ عبدالحسین یک چشم بهم زدن به خدا

مؤمن نبوده است. بعد می‌فرمایند: (مضمون فارسی) «او کسی است که وقتی از خانه بیرون می‌آید، اهل ملاً اعلیٰ صف می‌کشند و با انگشت اشاره می‌کنند که این کسی است که مُشرک به خدا است، این کسی است که شیطان از او فرار می‌کند. من این آیات را در "درج لثالی هدایت" نوشته‌ام.

به هرحال جناب فاضل طهرانی نوۀ این "بزرگوار شقی" است. فاضل طهرانی مرد منقطع‌ی بود، خیلی بزرگوار بود. بعد از مرگ پدرش تولیت تمام املاک شیخ عبدالحسین با همین جناب فاضل طهرانی بود. وقتی مؤمن به امر شد و امرالله را قبول کرد، از همه آن مزایا بی‌نصیب شد. اقوام و خویشانش به او تاختند و روزگارش را سیاه ساختند. تمام آن املاک را از او گرفتند، خودش ماند تنها و هیچ و هیچ زنی داشت و دختری. زنش را بدون طلاق به دیگری شوهر دادند. تمام زندگیش را به باد دادند. فقط دخترش باقی بود که در نهایت صبر و سکون با پدر در فقر و فاقه زندگی می‌کرد. جناب فاضل مدتی در قم بود، در نهایت انقطاع زندگی می‌کرد. مدتی در کاشان بود، مدتی در اصفهان. سال‌ها در خراسان بود، مدتی در طهران و شیراز. در اوقاتی که در خراسان بود، دختر ۲۲ ساله‌اش که نهایت علاقه را به او داشت مریض شد و به مرض دیفتری درگذشت. مصیبت بسیار و غم و غصهٔ بیشمار از درگذشت دختر به این پدر روی داد، ولی با کمال جلالت و جلادت، جناب فاضل این مصیبت را هم تحمل کرد. مرد بسیار شیرین سخنی بود. من مدتها در طهران و شیراز با او همدم و همقدم بودم. خیلی با هم رفیق بودیم، مردی بود بسیار بذله‌گو، بسیار منقطع، بسیار مؤمن، بسیار قانع و بسیار خداپرست. نظر بلندی داشت. مبلغ کمی را که از صندوق محفل به او می‌پرداختند، همه را خرج فقراء و مساکین می‌کرد. خودش با مبلغ بسیار جزئی گذران می‌کرد. کارش را هیچوقت به کسی تحمیل نمی‌کرد. به یاد دارم که خودش می‌رفت بازار؛ هیزم می‌خرید، نان می‌خرید، می‌آمد منزل می‌خورد. همیشه هم مهمان داشت، همیشه به فکر دیگران بود. یکی از اقوامش، که الآن هم زنده است، به نام علی جواهرالکلام که عموزادهٔ فاضل است، در طهران جاه و مقامی دارد، مترجم است، نویسنده است و قبلاً در رادیو ایران گوینده بود، اما حالا بازنشسته شده اما

زندگی خوبی دارد. او یک روز فاضل طهرانی را در طهران می‌بیند و می‌شناسد، از اتومبیل پائین می‌آید، می‌گوید: ای فاضل مهربان چرا به این روز افتادی؟ چرا به اسم بهائی خود را بدنام کردی؟ بیا من در کتابخانهٔ مجلس کار خوبی به تو می‌دهم، زندگی‌ات راه می‌افتد، سر و سامان می‌گیری، صاحب زن و بچه می‌شوی. جناب فاضل خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

گردُنبی و آخرت بیاری کاین هردو بگیر و دوست بگذار
 ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگهدار

خلاصه جناب فاضل طهرانی عمری را با انقطاع گذرانند. آخر کار در اصفهان بود که مریض شد. احبّاء آنطور که باید به او رسیدند و اعتنائی نکردند. گوشهٔ مسافر خانهٔ اصفهان، پوستینی به خود پیچیده بود، کسی نبود که به او برسد. در حالی که اشک از گوشهٔ چشمش جاری بود، به ملکوت ابهی صعود کرد. اینها همه امتحان الهی است. کسی نداشت، نه خویشی، نه قومی، خودش "وحده لا شریک له" بود. وقتی که صعود کرد، محفل روحانی ملّی تلگرافی حضور مبارک حضرت ولیّ امرالله فرستادند و خبر صعود را عرض کردند. در جواب خبر صعود او تلگراف بسیار عجیبی آمد. بسیار اظهار عنایت فرموده بودند. می‌فرمایند، خدمات فاضل ابدالدهر در این بساط مشهود و مذکور خواهد بود (مضمون). خدا رحمتش کند. به هر حال ایشان هم در اصفهان مدفونند.

حال اگر خواسته باشم یکی یکی شرح حال احبّای اصفهان و تاریخچهٔ اصفهان، تاریخ شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء را بگویم، کار به تفصیل می‌انجامد. ولی من برحسب تقاضای بازماندگان محبوب الشهداء و سلطان الشهداء، یکی دو سال پیش کتاب مفصلی به نام "مشاهدالفداء" در شرح زندگانی و جانفشانی نورین نیرین، سلطان الشهداء و محبوب الشهداء و شرح اجداد بزرگشان، که بودند و از کجا آمدند و اسامی بستگانشان تا به امروز، و شرح مآل پروبال اعداء و مخالفین و دشمنانشان مثل ظل السلطان و آقاجفی و شیخ باقر ذئب و میر سید حسین رقشاء امام

جمعه، و نیز شرح شهادت ملا کاظم طالخونچه‌ای و اشرف آباده‌ای اینها همه را در آن کتاب نوشته‌ام به نام "مشاهد الفداء". الواح و آثاری که از قلم جمال قدم، حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله به افتخار آنها و بازماندگان آنها صادر شده است، زیارتنامه‌ها و سایر مطالب، همه در آن کتاب هست. این کتاب نُه باب دارد، عکس‌های بسیاری دارد. اخیراً در سال گذشته، لجنه نشر آثار امری از این کتاب شردمه‌ای، چند ورقی، انتخاب کرد و به نام "نورین نیرین" منتشر نمود. اما این "نورین نیرین" جزئی از اجزاء و عشری از اعشار آن کتاب کبیر است. شاید دورانی بیاید و آن کتاب به طبع برسد و در اختیار احبّاء قرار گیرد.

خلاصه، من مدتی در اصفهان ماندم و از محضر این و آن استفاده کردم. آخر کار از اصفهان دلم افسرده شد. مشاهداتی می‌کردم از اعمال و افعال نفوس که مرا خسته می‌کرد. یک روز تصمیم گرفتم که از اصفهان بروم. پیش خود فکر کردم کجا بروم. اطراف اصفهان، شیراز و سایر نقاط را به نظر آوردم. بعد به یاد یزد افتادم. دیدم از اصفهان به یزد می‌شود رفت. ایام محرم و منیر نزدیک بود. با خود فکر کردم که می‌روم یزد و در آنجا شغل واعظی را پیش می‌گیرم و ماه محرم و صفر را همان جا می‌مانم. اما برای عزیمت از اصفهان به طرف یزد پول لازم بود، که من نداشتم. فقط پنج شاهی داشتم، پنج شاهی. یکی دو تا نان خریدم، گذاشتم توی دستمال. عبا را به دوش کشیدم و با کفش‌های پاره‌ای که در پایم بود از اصفهان به طرف یزد راه افتادم. عصری بود، دو سه فرسخی رفتم. اول مغرب رسیدم به قریه‌ای به نام خراسکان. رفتم توی مسجد قریه، دیدم شخصی در آنجا پیش نماز است. گوشه‌ای نشستم، نمازش که تمام شد، چشمش به من افتاد، گفت: کی هستی، مسافری؟ گفتم: بله. گفت: بیا برویم منزل ما. رفتم، دیدم منزل تر و تمیزی دارد. امام جماعت آن ده بود، پیشوای ده و عالم ده بود و مردم به او ارادت داشتند. آن شب از من خوب پذیرائی کرد، با این که مرا نمی‌شناخت. خیلی مهربانی کرد. شام آورد، قلیان آورد، چای آورد و خلاصه کتب آورد با هم خواندیم. سوادى نداشت ولی مرد بسیار خوبی بود. اسمش را فراموش کرده‌ام، هرکه بود خدا انشاءالله بیامرزدش. با این که مرا نمی‌شناخت، مرا به منزلش برد و خوب

پذیرائی کرد. صبحگاهان یکی دو تا نان دیگر خریدم و گذاشتم در جوف دستمال، عبا را به دوش انداختم و به طرف یزد قدم به راه گذاشتم. می‌دانید که از اصفهان تا یزد فرسنگ‌ها راه است ۷۰ - ۸۰ فرسنگ راه، آن هم چه راهی، از این منزل تا آن منزل ۶ فرسخ راه است. قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود، بیابان وحشتناکی است.

من متوکلاً علی الله به راه افتادم. آن ایام کسی که می‌خواست برود به یزد، تنها نمی‌رفت، بدون آب و نان نمی‌رفت. همه با قافله می‌رفتند. من متوجه این چیزها نبودم. تنها و بی‌وسيله راه افتادم، زادی تقوائی، راحت‌ی رجلائی. با دو تا نان خشک رو به راه نهادم و این مراحل عجیبه را طی کردم. خیلی طول کشید تا این راه طی شد. در بین راه وقایع عجیبه‌ای رخ داد. گاهی پیش می‌آمد که شب‌ها در سایه درختی، کنار خاری توی بیابان می‌خوابیدم. گاهی اگر کاروانی عبور می‌کرد، با آن چند ساعتی همراه می‌شدم. گاهی اگر از قریه‌ای عبور می‌کردم، در گوشه مسجد آنجا توقف کرده، چند ساعتی استراحت می‌کردم. شاید هم یکی دو روز می‌ماندم، رفع خستگی می‌کردم. جایم همیشه توی مسجد بود. از قضا مسجدهای بین راه اصفهان و یزد همه دارای فرش است. همه از این زیلوهای {نائینی} داشت، چراغ روغنی یا نفتی داشت، منزلگاهی بود که در آنجا به سر می‌بردم و کسی هم مانع نمی‌شد، برای اینکه آنجا خانه خدا بود، خیلی هم شسته و رفته بود. من قدم به قدم این منزل‌ها را یکی یکی طی کردم. خصوصیات آنها را اگر بگویم، مفصل می‌شود. همه را با جزئیات در کتاب آفاق و انفس نوشته‌ام. یک روز راه را گم کردم، افتادم توی خارزار. هرچه خواستم راه را پیدا کنم، میسر نشد. نزدیک ظهر بود، بیابان بی‌آب و علف، تشنه بودم و آفتاب در اعلی درجه تابش و قدرت بود. راه پیدا نمی‌شد، از زیر خارها گاهی خرگوشی فرار می‌کرد، ماری می‌خزید، خیلی وحشت کردم. بالاخره دست به دامن خدا شدم. صاحب الزمان را که معتقد بودم، صدا زدم. گفتم: «یا اباصالح، یا اباصالح». زیرا در اخبار آل محمد وارد شده است که اگر شیعه آل محمد در بیابانی گم شود و سه چهار مرتبه با صدای بلند بگوید، یا اباصالح، خدا او را نجات خواهد داد. من هم همین کار را کردم. پیش می‌رفتم و باد می‌وزید. مثل اینکه نسیمی در گوش من می‌گفت: «راست برو، راست

برو.» من راه راست را گرفتم و پیش رفتم. بالاخره به منزل رسیدم. چه مهالکی بود! خدا حفظ کرد. گاهی به یاد آن استخارهای می افتادم که در جواب گفته بود: «راجع به سفر است، باعث ابتلا و گرفتاری می شود.» اوائل آن، من این ابتلا و گرفتاری ها را موعود می دانستم. به من وعده داده شده بود، همه را به چشم خود دیدم. می دیدم و می دانستم که عاقبتش خوشحالی خواهد بود.

از قریه ها و آبادی های متعدّد گذشتم، تا رسیدم به اردکان. شب در مسجد خوابیدم. چند روزی ماندم، رفع خستگی کردم. در شهر گردش کردم، شهرکی بود. بعد رفتم به عقدا^۱، دو سه روزی ماندم. در عقدا موقوفه ای بود، به مسافرینی که وارد می شدند در آنجا شام و ناهار می دادند، به من هم نصیبی رسید. مقداری نان و خوراکی دیگر از آنجا گرفتم و زاد و راحله راه کردم و به طرف یزد راه افتادم. یک روز، همان طور که در بیابانی بی آب و علف به پیش می رفتم، آب نمائی دیدم، سراب بود، اما مثل دریا به نظر می آمد. ناگهان دیدم شبح سیاهی، مثل حیوانی درنده، سگ یا خوک، به طرف من می آید. با خود گفتم، یا گرگ است یا خرس. فکر کردم که خوب است عبایم را لوله کنم و به محض این که این حیوان به من رسید آن را بیاندازم دور گردنش و خفه اش کنم. اما هرچه پیش می رفتم به آن نمی رسیدم، حرکت می کرد، تکان می خورد اما جلو نمی آمد. بعد از مدّتی که در هول و هراس بودم و می گفتم که چنین و چنان می کنم، نزدیک شبح رسیدم و دیدم بوته خار بزرگی بود که بر اثر باد تکان می خورد. چه بگویم:

قصّه ها دارم از این دل که اگر شرح دهم همه گویند عجیبا که نمی فرسائی
من آنچه را که در اینجا می گویم از صد شاید ده باشد. چه نکته ها، چه
خاطرات و چه مصائبی بر من گذشت. آخر کار، شب آخر قافله شتری به طرف یزد
می رفت. به آن رسیدم و همراه شدم. قبلاً هم به قافله شتری رسیده بودم، سگ کاروان
به من حمله کرد. از دور به طرف من آمد، فرار کردم، در ضمن فرار زمین خوردم، سگ

^۱ عقدا در مسیر اصفهان به یزد، قبل از اردکان و بعد از نائین واقع است.

به من رسید و کنار من به زمین نشست. من نمی دانستم که در موقع حمله سگ باید به زمین نشست و فرار نکرد. در هر حال خطر رفع شد. آن شب آخر با کاروانی که به طرف یزد می رفت، همراه شدم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که رسیدیم به دروازه یزد. در آنجا دیدم سیدی با لباس مرتب، عمامه سیاه، خیلی باوقار ایستاده است. الاغ مرتبی هم با جُل و پالان قشنگ همراه داشت. به او رسیدم. سلام کردم، تعارف کردیم، او هم خیلی به من احترام کرد. گفتم: «آقا صبح به این زودی در این جا چه می کنید؟» گفت: «از دهات میوه می آورند، آمده ام میوه بخرم.» بعد از حال من پرسید که از کجا می آیم، گفتم: «از اصفهان.» گفت: «معلوم است که خیلی خسته ای.» گفتم: «بله، چون تمام شب را راه آمده ام.» گفت: «بسیار خوب، من از خرید میوه می گذرم. بیا برویم منزل ما که در همین نزدیکی است، ناشتائی بخور، استراحت کن، بعد هرجا می خواهی برو.» گفتم: «من در این شهر کسی را ندارم. می خواهم بروم "مدرسه خان"» مدرسه خان در آن ایام محل طلاب بود. کسانی که از اطراف برای تحصیل می آمدند، در آنجا منزل می کردند. آن آقا مرا برد به منزلش. منزل خوب و قشنگ و کوچکی داشت. صبحانه ای مرتب کرد، نان، کره، عسل و چای. خیلی با محبت بود، خیلی محترم بود.

بعد از صبحانه، گفتم: آقا مرا ببرید به مدرسه خان. قبول کرد. از کوچه های تنگ و تاریک یزد گذشتیم. کوچه های یزد در آن ایام خیلی کج و معوج بود. زمین کوچه ها با سنگ های تکه تکه برجسته فرش شده بود، پهنای کوچه ها خیلی کم بود. گاه بازارچه هائی وجود داشت. دکان ها کوچک و کثیف و پراز مگس بود. یزد حالا هم چندان تغییر نکرده، فقط چند خیابان اسفالته در آن پیدا شده است. به هر حال، سید مرا رساند به مدرسه خان، توی بازار خداحافظی کرد و رفت.

وارد مدرسه شدم. در قم که بودم، یکی از آشنایان من آدرس شخصی معروف به «بمان علی» را که مؤذن مدرسه و مکبر پیش نماز مسجد سیرریگ بود و در همان مدرسه خان منزل داشت، به من داده بود. رفتم حجره او را پیدا کردم. در بسته بود. بعد از نیم ساعتی جوانی ۲۴ - ۱۳ ساله که عمامه سفیدی مثل همه یزدی ها به سر داشت

آمد. یزدی‌ها از باسواد و بی‌سواد، پسر و جوان شال دور سرشان می‌پیچند، وقتی مرا دید سلام و احترام کرد و پرسید: «شما کی هستید؟» گفتم: «من از قم آمده‌ام. مدتی اصفهان بودم. آدرس شما را داشتم، آمده‌ام با شما آشنا شوم.» در حجره‌اش را باز کرد، رفتیم تو، میوه آورد، خوردیم. من خوابیدم و او رفت سرکارش، شاگرد یکی از تجار گیوه فروش بود. من تا نزدیک ظهر خوابیدم. ظهر ملاً بمان علی آمد و ناهاری تهیه کرد با هم خوردیم. بعد پرسید: «چرا به یزد آمده‌اید؟» گفتم: «برای گردش آمده‌ام تا به بینم یزد چگونه جایی است که این همه از آن تعریف می‌کنند.» خندید و گفت: «یزد تعریفی ندارد، زیرا از قدیم گفته‌اند که یزد "زندان اسکندر" است. جای خوبی نیست، مردم متعصبی دارد، اما مردمش دیندارند، شیعه‌اند، خداپرستند.» گفتم: «شما چکار می‌کنید؟» گفت: «من شاگرد تاجری گیوه فروشم، ضمناً در مسجد "سرریگ" پیش نمازی است به نام آقاسید عبدالحی، من مکبر او هستم.» او روی هم‌رفته جوان خوبی بود. اطاقش را که اثاث مختصری داشت، در اختیار من گذاشت و خودش می‌رفت دنبال کارش.

مخفی مباد که من چند شاهی پول داشتم، پولی که در اصفهان رایج بود، اما در یزد آنها را بر نمی‌داشتند. پول من عبارت بود از پنج قطعه سکه مسی که هر کدامش ۲ پول بود. کلاً می‌شد ده پول. آنها را نگهداشتم، تا وقتی که برگشتم اصفهان که بعد آنها را آنجا خرج کردم. لهذا در یزد پولی نداشتم. وقتی که در قم بودم، جوان طلبه‌ای بود که با او آشنا بودم، به نام شیخ علی اهل قریه عقدا. پدرش مجتهد عقدا بود، وقتی که به عقدا رسیدم، رفتم او را دیدم، مرا به خانه‌اش راه نداد. مرد بدقیافه‌ای بود، خیال کرد، من می‌خواهم سربار او شوم، در حالی که چنین قصدی نداشتم. به هر حال در قم پرسش وقتی که من می‌خواستم به طرف یزد حرکت کنم، نامه‌ای به من داد و گفت: «پدر و مادر و اقوام من در یکی از دهات یزد هستند، اگر گذارت به آنجا افتاد، این نامه را به آنها برسان.» این نامه در جیب من بود و مچاله شده بود. آن را به بمان علی نشان دادم، آدرس آن را دید و گفت مردم ده گاهی به یزد می‌آیند. اگر کسی از این ده آمد، نامه را می‌فرستد. کاغذ را فرستاده بود، بعد از مدتی دیدم مبلغ چهار تومان برای

من فرستاده‌اند. تعجب کردم که از کجاست. معلوم شد که همان شیخ علی که در قم نامه را به من داده بود، به پدر و مادرش نوشته بود که مبلغ چهارتومان از من گرفته و اگر من به یزد آمدم، این پول را به من بدهند، با اینکه من به شیخ علی پولی نداده بودم. نمی‌دانم به چه سابقه‌ای این کار را کرده بود. شاید سابقه خیرخواهی بود.

خلاصه چهارتومان برای من رسید که صرف ضروریات خود کردم. کفش نداشتم. کفش کهنه‌ای داشتم، در بیابان‌های عریض و طویل از بین رفته بود. با کمال شور و نشاط رفتم نزد همان تاجری که بمان علی نزد او کار می‌کرد، یک جفت ملکی خریدم. آن ایام در یزد مردم همه ملکی می‌پوشیدند. ملکی بود و گیوه. تخت اینها از پارچه‌های کهنه بود و رویش را می‌بافتند، یا با ابریشم یا با نخ پنبه. ملکی از گیوه گرانتر بود. خلاصه یک جفت ملکی قشنگ خریدم، جورابی هم خریدم و کشیدم به پا. قبل از ملکی و جوراب پیراهنی خریدم. حقیقت این است که من از نیمه دوره اقامت در اصفهان دیگر پیراهن نداشتم. از شما چه پنهان، باید زشت و زیبای جهان، همه را گفت. در اصفهان یک روز بی چاره بودم و چیزی نداشتم، غذا نداشتم، پیراهنی کرباسی به تن داشتم. آن را بیرون آوردم، رفتم کنار نهر آب، آن را شستم و خشک کردم. رفتم میدان شاه آن را فروختم، به سی شاهی (یک قران و نیم). مردی که آن را خرید گفت: «جناب شیخ، من باید یک قران صابون بخرم تا این پیراهن را تمیز کنم!» خلاصه آن پول را گرفتم و چند روزی با آن گذران کردم. چون دیگر پیراهن نداشتم، جلو قبا را جلوتر می‌کشیدم تا سینه‌ام معلوم نشود و روی قبا شال می‌بستم. از این جهت در یزد با آن چهار تومانی که خدا رسانده بود، پیراهن و سایر لوازم را خریدم. عمامه‌ای هم خریدم، یک عمامه هم بمان علی به من داد. قدری کارها رو براه شد. عبای نازکی هم تهیه کردم. سر و صورت را صفا دادم، بعد از بمان علی پرسیدم: «مسجد شما کجاست؟» گفت: «مسجد سرریگ بهترین و معروفترین مسجد یزد است. پیش نماز آنجا جناب سید عبدالحی است.» به بمان علی گفتم: «شما اقدامی بکنید که وقتی آقا برای نماز می‌آید، قبلاً قالیچه‌ای روی منبر بیندازید، تا من بروم روی منبر و خودم را معرفی کنم.» بمان علی جوان خوبی بود، قبول کرد و گفت: «کارت اینجا می‌گیرد، از

پیشانی ات پیدا است.» گفتم: «از کجا توی پیشانی من پیدا است؟» گفت: «من می توانم
پیشانی ات را بخوانم.»

رفتم به مسجد. امام مسجد، سید عبدالحی بود. عمامه سبز می بست (یعنی
شال کمرش سبز بود)، لباس سفید می پوشید، خودش را مثل فرشته ها درست می کرد.
ریشی پهن و قدی کوتاه داشت. صورتش آبله ای بود و چشمان نافذی داشت، به تمام
معنی پیش نماز واقعی بود. آمد جلو نمازگزاران ایستاد، نماز ظهر و عصر را خواند. هنوز
تسلیم را نگفته بود، دو سه جمله آخر مانده بود، برای این که جمعیت متفرق نشود، من
رفتم بالای منبر. در پله بالای منبر نشستم. مردم دیدند، جوانی غریب و ناشناس روی
منبر نشسته، کنجکاو شدند که ببینند، این تازه وارد کیست و از کجا آمده. صدای من
بلند شد. اول خطبه ای عربی با صدای بلند خواندم. مردم که عربی نمی فهمیدند. اما
عادتاً مردم وقتی کلماتی را نمی فهمند، بیشتر کنجکاو می شوند و دقت می کنند. چند
دقیقه صدای من در مسجد پیچید. مسجد خیلی بزرگ بود مردم از بازار به مسجد
آمدند. نگاه کردم دیدم، مسجد مملو از جمعیت شده بود. همه ساکت و صامت گوش
می دهند. یکی از فرمایشات حضرت امیر را مطرح کردم و به صحبت ادامه دادم. جای
شما خالی بود که ببینید چه چیزهایی می گفتم. زمین و آسمان، عرش و فرش را به هم
می بستم و جملات مرموز و مغلقی می گفتم، مشکل می گفتم، تا کسی نفهمد و همین
نفهمیدن مردم سبب شد که مردم به من اعتقاد پیدا کنند. من هم طالب همین بودم.
سید عبدالحی خیلی خوشحال بود، زیرا از آن روز به بعد به مردمی که به او اقتداء
می کردند، افزوده شد.

این منبر رفتن روزانه ادامه داشت. اما من از یک نکته غافل بودم و آن این بود
که مردم یزد وقتی که مرا دیدند و صحبت های مرا شنیدند، کم کم بیشان پیچ افتاد
که: این کیست و از کجا آمده؟ بعضی گفته بودند که مبادا او بابی باشد. اشخاصی را
فرستادند که تحقیق کنند که آیا من بابی هستم یا نه. من که از باییت چیزی
نمی دانستم، اصلاً از این اسم خوشم نمی آمد، دیدم کسانی می آیند از بهائی ها بد
می گویند، از بابی ها بد می گویند. مثلاً می گفتند: فلان کس آمد اینجا، بابی بود، ما

بیرونش کردیم. این گوشه و کنایه‌ها را می‌زدند که ببینند من تغییر حال می‌دهم یا نه. من که خبر از جائی نداشتم، تغییر حالی در من حاصل نمی‌شد. بالاخره مطمئن شدند که این عبد بابی نیست، بهائی نیست و مسلمان خالص و شیعه پاک اثنی عشری است. از آن به بعد، هنگامه‌ای شد، شب، روز، صبح، غروب مجالس روضه خوانی ترتیب می‌دادند که مخصوصاً من بروم روضه بخوانم. کار من گرفت یکنفر "فانوس کش" برای من تعیین کردند، شب‌ها جلو من فانوس می‌کشید. وضع من خیلی خوب شد.

ذیحجه و محرم و صفر را من در یزد بودم. ذخیره‌ای پیدا کردم. یک ساعت نقره خریدم و در جیب گذاشتم. یک دست قبا و عبا و لباده به خیاط سفارش دادم، دوختند و در بر کردم. خیلی نو نوار شدم. در بازار که عبور می‌کردم، معرکه بود. مردم می‌ریختند، دست مرا می‌بوسیدند، صلوات می‌فرستادند، آقا، آقا، صدا می‌زدند. روضه خوان‌های یزد به حسد افتادند. توطئه چیدند که مرا از شهر بیرون کنند، اما شکست خوردند، خدا نمی‌خواست. واعظی بود اهل کرمان، نامش حاجی نصیر. هر سال می‌آمد یزد و آنجا را مسخر می‌کرد. او دید که من دست و بالش را بسته‌ام، بنای مخالفت گذاشت. او هیکلی منحوس داشت، صدایش گرفته بود، از یک متری شنیده نمی‌شد. او با من به مخالفت برخاست. کم‌کم دیدم، در اطراف من زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد: «او بابی است.» این زمزمه از بین مخالفین بلند شد، یعنی روضه خوان‌ها که بازار همه‌شان کساد شده بود.

شخصی بود به نام سید علی محمد وزیری، بعدها، سال‌ها بعد که تصدیق امر کردم و تاریخ شهدای یزد را خواندم، فهمیدم که این شخص همان بوده که در شهادت بعضی از شهدای یزد که در سال ۱۳۲۱ ه. ق. اتفاق افتاده بود، دست داشته است. سید بد قیافه‌ای بود، چشمان ارزقی داشت، موی ریشش زرد بود، صورتش سرخ. عمامه سیاهی می‌بست، هیکل عجیبی داشت. او یکی از رقبای من بود. پیرمردی هم بود به نام شیخ غلامرضای خراسانی، او با من معاندتی نداشت، کمک هم می‌کرد. عینک سیاهی می‌زد، چشمانش دیده نمی‌شد. خیلی خوش صحبت بود، بر همه روضه خوان‌ها و واعظان تقدم داشت و مورد احترام بود.

من کتاب‌های امری را نخوانده بودم و از اصطلاحات امری هم خبر نداشتم. از اسم بابی و بهائی هم تنفر داشتم. اما شیخ غلامرضا که به منبر می‌رفت، حرف‌هایی می‌زد که به زحمت فهمیده می‌شد. حرف که می‌زد، لحن ترنیه^۱ و نغمه داشت، مثل مقامه سرائی قدما، یعنی صوتش لحنی داشت. یک روز من پای منبر او نشسته بودم. جمله‌ای گفت که در ذهن من چسبید و در حافظه من سپرده شد. می‌گفت: «قیام اشیاء به حق تعالی، قیام صدوری است، نه قیام ظهوری.» دیدم این جمله لحن آشنا دارد و از اصطلاحات صوفیه و عرفاء بود که قائلند که موجودات مظاهر امرند، یعنی از حق ظاهر شده‌اند. انبیاء قائل به صدورند و عرفاء و صوفیه درجه اول قائل به ظهور. شیخ محی الدین هم فرموده است: «سبحان الّذی خلق الاشیاء و هوالنهی.» جمله‌ای را که شیخ غلامرضا گفت، من حفظ کردم، چون جمله خوبی بود. بعدها که تصدیق به امر کردم، دیدم این جمله عیناً بیان حضرت عبدالبهاء در مفاوضات است. این پیرمرد کتاب‌های امری را می‌خوانده، بیانات حق را حفظ می‌کرده و روی منبر به مردم تحویل می‌داده است. مردم هم که چیزی نمی‌فهمیدند، شهرت پیدا کرده بود که شیخ غلامرضا حقایق عالیه می‌گوید. از مخزن حق می‌دزدید و بر طبق اخلاص و صدق می‌گذاشت. شهرتی که من در یزد پیدا کرده بودم، همه شهر را فرا گرفته بود. حاکم شهر خیلی به من ارادت پیدا کرده بود. بارها مرا به قلعه دولتی که مقر حکومت بود، دعوت کرد. کارها خوب پیش می‌رفت، اما پول زیادی برایم نمی‌ماند زیرا به این و آن و فقراء می‌دادم و چیزی نگه نمی‌داشتم.

ماه‌های ذیحجه، محرم و صفر و قسمتی از ربیع الاول را در یزد گذراندم. دلم تنگ شد، خواستم از آنجا بیرون بروم. فکر کردم، کجا بروم. حالت من طوری شده بود که نمی‌توانستم یکجا بند شوم. در یزد تحقیق کرده بودم که علماء و دانشمندان چه کسانی بودند. چند نفری بودند که سرشان به کلاشان نمی‌ارزید، معلوماتشان سطحی بود، همه متظاهر و ریاست طلب بودند. یک نفر از همه معروفتر بود، به نام شیخ جعفر

^۱ ترنیه: سرود (لغت نامه دهخدا).

سبزواری. او در یزد خیلی ریاست داشت. مردی بود سرخ و سفید و نشان می داد که خیلی خوش گذران است. لباس سفید براق می پوشید، عمامه سفید، سینه و ریش سفید، شال و عبای سفید، کفش سفید خلاصه سر تا پایش سفید بود. اینها همه برای جلب انظار و خودنمایی بود. بعدها که تصدیق کردم، در شرح شهدای یزد خواندم و متوجه شدم که شیخ جعفر سبزواری همان است که فتوای شهادت چند نفر از احبّاء را داده بود.

او پسری داشت که می خواست برای تحصیل به اصفهان برود. من هم عازم بودم که برگردم بروم اصفهان و قم و جاهای دیگر. خیال داشتم، بروم به طرف کرمانشاه و همدان و کربلا و به سیرو سفر خود ادامه دهم که شاید آن صاحب رازی را که دنبالش بودم، پیدا کنم. شیخ جعفر که فهمید من عازم اصفهان بودم، به من گفت: «حال که می روی به اصفهان، خواهش می کنم، پسر مرا همراهت ببر. این پسر جوان است، بچه است، نمی خواهم تنها برود، من به تو اعتماد دارم.» گفتم: «بسیار خوب، مانعی ندارد.» برای این سفر کالسکه ای چهار اسبه کرایه کردم به مبلغ شش تومان. این کالسکه از اصفهان مسافر آورده بود و عازم برگشتن بود و دنبال مسافر می گشت. با چه وضعی از اصفهان خارج شده بودم و حالا می خواستم با جاه و جلال با کالسکه برگردم. آمدن با چه وضعی بود، برگشتن با چه وضعی. عادت دنیا همین است، وضع دنیا دورنگ است. خدا بیامرز نظامی گنجوی را:

همیشه وضع این دنیا دورنگ است

نواله، گه شکر، گاهی شرنگ است

در این محنت سرای آبنوسی

گهی ماتم بود، گاهی عروسی

آمدن من به یزد با ماتم همراه بود، صحراهای بی آب و علف را با چه مرارتی طی کردم. حالا برگشتنم با چه جاه و جلالی همراه بود. در آن ایام فقط بزرگان و امراء با کالسکه های مجلل سفر می کردند. با پسر شیخ جعفر نشستیم در جوف کالسکه. منزل

اول را طی کردیم، رسیدیم به اردکان. عالم بزرگ اردکان خواست، پسر شیخ جعفر را به منزلش دعوت کند. مرا هم دعوت کرد. پذیرائی مفصل بود، از خستگی و بیچارگی موقع آمدن خبری نبود. من هم ساعت نقره‌ای را که در جیب داشتم، دم به دم بیرون می‌آوردم که بینم ساعت چند است.

یک شب مجلسی بود و ذکر بابتی‌ها شد. می‌گفتند: «ما اینجا چند نفر بابتی را شل و پل کردیم، کشتیم و سقطشان کردیم و از بین بردیم.» من، نمی‌دانم روی چه اصلی، گفتم: «علمای ما در وقت ظهور باب اشتباهی کردند. اشتباه این بود که سید باب را تعقیب کردند و اصحابش را تعقیب کردند و راحت نگذاشتند و به آنها اهمیت دادند. چون اصحاب باب را زدند و کشتند، در نظر مردم اهمیت پیدا کردند و اگر چنانچه از روز اول کسی به دعوت باب گوش نمی‌داد، نه خودش به جا می‌ماند و نه پیروانش.» نمی‌دانم چگونه شد که این مطلب را گفتم. حاضران در مجلس ظاهراً حرف مرا قبول کردند، چون من واعظ معتبر یزد بودم. اما از بین جمعیت چند چشم به من خیره شد، مثل اینکه یکی به دیگری می‌گفت: «ایها الناس بگیرید که این هم بابتی است.» وقتی که می‌خواستیم سوار کالسکه شده، از اردکان حرکت کنیم، شخص محترمی آمد، با من مصافحه کرد، اظهار محبت کرد. ندانستم کی بود، شاید بهائی بود و خیال کرده بود که من در آن مجلس آن حرف‌ها را از روی محبت به بهائیت گفته‌ام. راه‌ها را طی کردیم، منزل به منزل. به هر منزلی که می‌رسیدیم، مردم می‌ریختند، به خیال اینکه میریا وزیری است که با کالسکه آمده. در یک جا دیدم که دو نفر می‌گفتند: علماء آمدند، علماء! با اینکه یکی بنده بودم که مرکز جهل و نادانی بودم و یکی هم پسر شیخ جعفر سبزواری بود. رسیدیم به قریه داغان، یعنی همان جایی که موقع آمدن به یزد، کتاب‌ها را به امانت گذاشته بودم. پیاده نشدم. قهوه چای را احضار کردم و گفتم کتاب‌های ما را مرحمت کن. رفت کتاب‌ها را آورد، تعظیم کرد، التماس دعا کرد و رفت.

به اصفهان که رسیدیم، پسر شیخ جعفر را در آنجا گذاشته، به طرف قم حرکت کردم. در قم چند روزی ماندم، دیدم پولم دارد تمام می‌شود. اول کاری که کردم، رفتم

ساعت نقره‌ای که مایه آبرو بود، فروختم. بعد هم کتاب‌ها را فروختم یا بخشیدم. از قم با گاری پست عازم اراک شدم. اراک را آن وقت‌ها می‌گفتند "سلطان آباد". از راه ملایر وارد همدان شدم که انتهای خط گاری پست بود. یک شب در همدان ماندم.

کرمانشاه و دیدار مجدد پدر

مردی بود ارمنی که با خانواده‌اش عازم کرمانشاه بود. قبول کرد که مرا هم توی گاری جا بدهد، تا کرمانشاه. چون در همدان یک شب بیشتر نماندم، حالا در باره آن چیزی نمی‌گویم. شاید بعداً در این باره صحبت کنم، زیرا همدان در دوره زندگانی من اهمیت شایانی دارد. واقعه عجیبی رخ داد که ضربه مهلکی به من زد. از همدان حرکت کردیم، از گردنه اسدآباد گذشتیم (بعداً در باره آن صحبت خواهم کرد). به بیستون رسیدیم. کتیبه‌های داریوش را دیدم، ترجمه آنها را قبلاً خوانده بودم.

وارد کرمانشاه شدیم. رفتم توی بازار، می‌گشتم که شاید جایی برای منزل پیدا کنم. آخوندی را در حال عبور دیدم. سلام کردم، پرسیدم: «اینجا محلی برای منزل پیدا می‌شود؟» گفت: «بله، من خودم در مدرسه منزل دارم، بیایید با هم برویم.» پرسیدم: «اینجا ریاست امور دینی با کیست؟» گفت: «ریاست مطلقه با سید اشرف شاه است که خودش و دامادهايش شهر را قبضه کرده‌اند.» پرسیدم: «دیگر چه کسی مهم است؟» گفت: «واعظی از خراسان آمده، به نام شیخ احمد که در این جا وعظ می‌کند و کارش گرفته و ما از محضر او استفاده می‌کنیم.» همین که نام شیخ احمد را شنیدم، متوجه شدم که باز روزگار پدر و پسر را با هم روبه رو کرد. مدت‌ها بود که از پدرم خبر نداشتم. رفتیم به مدرسه، به آخوند همراهم گفتم: «این شیخ احمد را به من نشان ده!» گفت: «غروب‌ها می‌آید اینجا، وضو می‌گیرد و به نماز می‌ایستد.»

در مسجد نشسته بودم، دیدم که سرو کله پدر پیدا شد. پیش رفتم، گفتم: «پدر سلام علیکم!» یکه خورد. گفت: «باز آمدی اینجا؟» گفتم: «من که نمی‌دانستم شما این جا هستید، تصادف روزگار است.» اظهار خوشحالی کرد. آیا حقیقتاً خوشحال

بود؟ نمی دانم. بعد گفتم: «بیا برویم منزل. من خانه‌ای گرفته‌ام، زنی دارم.» گفتم: «همان زن طهرانی است؟» گفتم: «نه، او را ول کردم، نمی دانم چه شد.» پدرم آن زن را در طهران رها کرد، بی خرجی و دیگر به او حتی کاغذی نوشت. آن زن مریض شد و در جوانی فوت کرد. پسری داشت به نام جلال. نمی دانم خداوند چگونه آن پسر را نگهداشت. یک وقتی او را دیدم که در خدمت ارتش بود، حالا نمی دانم کجاست و چه می کند. پدرم گفتم: «زنی گرفته‌ام به نام کبری خانم. بیا برویم مادر جدیدت را ببین.» رفتیم، وارد منزل شدیم. اطاق کوچکی بود با اثاث مختصری. آن وقت‌ها مبل و صندلی معمول نبود، حتی در خانه اعیان و اشراف.

وارد منزل شدیم. نامادری‌ام زن خوبی بود، خیلی مهربان بود. من هم محبت داشتم، نهایت لطف و مرحمت را به من داشت، با من مثل فرزند خودش رفتار می کرد. پدرم با او بدرفتاری می کرد. گاهی دعوا می شد و من آنها را آشتی می دادم. یک روز کبری خانم قهر کرد و رفت خانه مادرش. من رفتم آنجا. مادر کبری خانم پیرزنی بود خیلی مهربان و بزرگواری، برادری هم داشت به نام آقا حسین، لحاف دوز بود. اینها گرد بودند. خلاصه کبری خانم را از قهر پائین آوردم و آمدم منزل.

دو سه ماه در کرمانشاه ماندم. پدرم وعظ می کرد. من هم مشغول شدم. هرچه او درآمد داشت، من هم داشتم. درآمد را می دادم به پدرم که مدتی بر من نداشته باشد. در گوشه و کنار گردش می کردم که ببینم آیا شخص صاحب سرب می پیدا می شود یا نه. به حق قسم، هیچکس نبود. فقط آن سید اکبر شاه بود که عمایه بزرگی داشت، خیلی قشنگ با ریش سفید بلند. خود را می آراست اما سواد و معلومات نداشت، حتی خط فارسی را نمی توانست خوب بخواند و بنویسد. او بر جان و مال مردم مسلط بود. حکومتی هم وجود نداشت، اواخر دوره احمدشاه و دوره انقلاب بود. دامادها و پسرهای او هم بر مردم مسلط بودند. پسرهایش دعا می دادند، نامه به امام زمان می نوشتند که مردم به رودخانه می انداختند. بعد از مدتی می گفتند که امام زمان جواب داده است، چیزهایی می نوشتند و به مردم می دادند. مردم می رفتند، نذر می کردند و به درب خانه سید اشرف و پسرهای او پارچه می بستند و شمع روشن

می‌کردند. این اشخاص مثل گرگ گرسنه به جان مردم افتاده بودند. هیچکس، بدون اینکه در ظلّ ایشان واقع شود، کارش پیش نمی‌رفت.

یکی از پسرهای سید اشرف معروف به سلطان الواعظین بود. او به زنی که برای بچه دار شدن به او مراجعه می‌کند، گفته بود که دعائی می‌نویسد، تا یک شب خواجه خضر به بالین او برود و به او بچه‌ای عطا کند. در شب موعود، سلطان الواعظین لباس سفید می‌پوشد، ریشی مصنوعی می‌گذارد و عصائی در دست می‌گیرد و به سراغ آن زن می‌رود. شوهر آن زن که مترصد آمدن او بوده، کتک مفصلی به خواجه خضر می‌زند و او را رسوا می‌کند. بعد از این واقعه سلطان الواعظین از کرمانشاه در بدر شده، بعدها در طهران پیدا می‌شود که باز هم حجت الاسلام و پیشنماز مردم می‌شود.

شخص دیگری بود در کرمانشاه به نام حاج سید حسین کربلائی. خیلی تومنند بود. به قدری مواد جسمانی روی هم کرده بود که هیکلش از هیکل سهراب و رستم و برباز خان ختائی گنده‌تر بود. او از کربلا آمده بود و جان و مال عده‌ای از مردم را در دست داشت و از آنها خمس و زکات و سهم امام دریافت می‌کرد.

در کرمانشاه شنیدم که از عرفاء و رؤسای طریقت شخصی هست به نام سید صالح. رفته به سراغ او که ببینم از حقیقت چه خبر دارد. یک روز رفتم به خانقاه او، اما خودش را ندیدم. چند روز بود یکی از دوستانم داستانی برایم تعریف کرد. او گفت: «یک روز صبح زود به خانقاه سید صالح، معروف به صفا علی، رفتم، دیدم خادم خانقاه چند کله قند در ظرف بزرگی قرار داده، روی آن آب ریخت، تا قندها آب شد. اول خیال کردم، می‌خواهند به مردم شربت بدهند. بعد دیدم شربت‌ها را ریخت توی سماور و آن را به جوش آورد. تعجب کردم که این چه کاری است. صبح جمعه بود. صفا علی آمد نشست. مریدها هم کم‌کم آمدند. من هم نشسته بودم که دیدم همان خادم آمد، مقابل آقا ایستاد، عرض کرد: "قربان، قند نداریم که چای بدهیم." سید علی سرش را بلند کرده، گفت: "مولا را عشق است، قند لازم نیست، شما چای بدهید، شیرین می‌شود." خادم تعظیم کرد و رفت چای ریخت و به همه داد. مردم که

چای خوردند و دیدند شیرین است، صلوات فرستادند و بلند شدند دست آقا را بوسیدند. من این واقعه را که به چشم خود دیدم، دیگر به خانقاه نرفتم.»

در شهر کرمانشاه تحقیق کردم، کسی که قابل ذکر باشد، نیافتم. جاهای دیدنی و تاریخی هم نداشت. مسجدی بود متعلق به آقا عبدالله مجتهد کرمانشاهی که او معاصر حضرت اعلیٰ بوده. مسجد دیگری هم بود والسلام. می‌دانید که شهر کرمانشاه زمین صاف ندارد. زمینش پست و بلند است، مثل دماوند. وقتی که من در سال ۱۳۲۲ با پدرم در آنجا بودم، شهر عبارت بود از چند تپه که روی آنها خانه ساخته بودند. در جغرافیای قدیم کرمانشاه را "قرمیسین" نوشته‌اند.

یک روز در منزل نشسته بودم. پدرم نبود. خانمی در زد و آمد تو، با چادر و پیچه. نشست و پرسید: آشیخ احمد کجاست؟ گفتم: «نیست، شما با او چکار دارید؟» گفت: «من زنش هستم. اول که آمد کرمانشاه، مرا گرفت اما به من خرجی نمی‌دهد. آمده‌ام، خرجی بگیرم.» هرچه نشست، پدرم نیامد. ناچار برخاست و رفت. وقتی پدرم آمد، ماوقع را به او گفتم. پدرم خیلی ناراحت شد و گفت: «عجب، این فلان فلان شده باز مرا پیدا کرد.» گفتم: «پدر، این همه زن می‌گیری چه کنی؟» گفت: «من اول که به کرمانشاه آمدم، هنوز کبری خانم را نیافته بودم. این زن را دیدم، صورتش بسته بود، فقط چشم‌هایش را دیدم، گول خوردم، او را گرفتم، بعد متوجه شدم که پیر و زشت است.» گفتم: «پدر، این کارها بد است، عاقبت خوبی ندارد.» گفت: «تو دائم مرا نصیحت می‌کنی، موعظه می‌کنی، برو دنبال همان بوعلی سینا و ملاصدرا که انتخاب کرده‌ای. مرا به حال و خیال خود بگذار.»

این اوضاع را که دیدم، خیلی کسل شدم. من زود متأثر می‌شوم. هنوز هم از کارهای ناروا و ناشایسته که از کسی یا از خودم می‌بینم، زود متأثر می‌شوم. با خود می‌گویم، چرا باید این طور بشود. تا کار خوب هست، چرا افراد کار بد می‌کنند.

بروجرد و نهاوند

به پدرم گفتم: «من می‌خواهم بروم.» گفت: «برو بروجرد، در آنجا من سابقه دارم. آقا حسین امام جماعت آنجا است، مجتهد است. آقا شیخ علی بروجردی مجتهد است. اینها مرا می‌شناسند و از تو پذیرائی می‌کنند.» قبول کردم. دو قران به من خرجی داد (با وجودی که من هرچه درآمد داشتم به او می‌دادم). مرا تا دروازه کرمانشاه مشایعت کرده گفت: «این راه می‌رود به بیستون، از این راه می‌روی به صحنه، نزدیک کنگاور، به طرف چپ می‌رود به نهاوند و از آنجا می‌روی به بروجرد. در بروجرد می‌روی خانه زن من!» گفتم: «مگر تو آنجا هم زن داری؟» گفت: «بله، در آنجا دخترکی را گرفتم، چندی با او سر کردم، بعد رهاش کردم. طلاقش نداده‌ام، مادرش نه نه طیبه است. برو آنجا بگو، از طرف پدرم آمده‌ام.» گفتم: «من هیچوقت این کار را نمی‌کنم.» پدرم خدا حافظی کرد و رفت. نزدیک غروب بود، راه بیستون را گرفتم، شب در آنجا ماندم. صبح به طرف صحنه راه افتادم. در آنجا هم یک شب ماندم. بیستون مرکز علی الهی هاست. می‌گویند اصل کلمه بیستون "بغستان" است. "بغ" به معنی خداست، بغستان یعنی محل خدایان. بغداد را هم می‌گویند از همین معناست. وقتی به فصل بغداد رسیدیم، خواهم گفت. از صحنه به طرف نهاوند راه افتادم، بیابانی بود بی سر و ته. در بین راه دو نفر مسافر به من برخوردند، با هم همراه شدیم. در دل بیابان آب انباری بود، شب را در آن آب انبار به صبح آوردیم، صبح راه افتادیم، نزدیک ظهر رسیدیم به نهاوند. در دکان یک بقال منزل کردم و بعد، الاغی کرایه کرده رفتم وارد بروجرد شدم. صحرای میان نهاوند و بروجرد سبز و خرم و پر آب بود. در بروجرد سراغ خانه بی بی طیبه را گرفتم. نشانی دادند، رفتم در زدم. پیرزنی آمد پشت در. پرسید: «کی هستی؟» گفتم: «من «پسر شیخ احمدم.» خیلی خوشحال شد. خیال کرد، من مخارج چند سال را برای دخترش آورده‌ام. مرا برد بالا. از بازار نان و کباب آوردند. سه روزی از من پذیرائی کرد، بعد پرسید: «پدرت برای زنت چه خرجی فرستاده است؟» گفتم: «به من خرجی نداده است.» گفت: «بلند شو از خانه من برو

گم شو!» رفتم در مدرسه منزل کردم. چند روزی بعد رفتم سراغ آقا سید حسین امام که پدرم گفته بود، با او دوست است. می‌دانید، این سید حسین امام کی بود؟ او همان آیت الله بروجردی بود که بعداً ایران را قبضه کرد. آن وقت‌ها در بروجرد ریاست داشت، خیلی نفوذ داشت. به من گفت که: «بله پدرت را می‌شناسم»، اما به من اعتنائی نکرد، من هم دیگر دنبالش را نگرفتم.^۱ رقیب آقا سید حسین، شخصی بود به نام ملا علی. او مسجدی داشت و من چند روزی می‌رفتم در آنجا موعظه می‌کردم و عده زیادی جمع می‌شدند. ملا علی به من خیلی محبت کرد و چند بار به منزل او رفتم.

از آثار معتبری که در بروجرد بود، یکی قبر سید جعفر کشفی، پدر سید یحیی دارابی بود که مسلمانان به زیارت آن می‌رفتند. سید جعفر کتاب‌هایی هم دارد مثل صنوبر و تحفة الملوک. حضرت اعلی در تفسیر سوره یوسف چند بار خطاب به او آیاتی نازل فرموده، او را به امر دعوت کرده‌اند. پسر او، سید یحیی وقتی که مؤمن شد، به ملاقات پدر رفته، حقایق را به او گفت و او را به ایمان به امر جدید دعوت کرد. پدر گفت: «پسرم، تو برو به باب خدمت کن، برای من تکلیف تعیین مکن، من تکلیف خود را بهتر از تو می‌دانم.» معلوم نیست که وقتی مرد، مؤمن بود یا نبود. هرچه بود، خدا پیام‌رزش. قبر او الآن در وسط شهر بروجرد قرار دارد. مردم می‌روند آنجا شمع روشن می‌کنند و نذر و نیاز می‌کنند.

خلاصه، یکی دو ماه در بروجرد ماندم. تنها کسی که به من توجهی داشت و گاه به گاه احوال‌پرسی می‌کرد، همان ملا علی بود. بعد از این مدت دیدم که بروجرد جای من نیست. فکر کردم، چکنم. تصمیم گرفتم، برگردم به نهاوند. وقتی رفتم با ملا علی خداحافظی کنم، او سه تومان به من داد که در آن وقت پول زیادی بود. رفتم نهاوند.

^۱ در این جا جناب اشراق خاوری شرحی از وضع و حال آقا سید حسین امام (بعداً آیت الله بروجردی) تقریر کرده‌اند که درجش ضرور نبود و حذف شد.

زمستان رسیده بود. در مدرسه نهاوند منزل کردم. پیرمرد بیچاره‌ای بود، دهاتی و کلاهی، به نام شیخ باقر! در مدرسه نهاوند اطاقی داشت که آن را به من واگذار کرد. خودش آنجا نمی‌آمد. گاهی هم چند قرص نان می‌آورد در اطاق می‌گذاشت و می‌رفت. زمستان سختی شد. برف که می‌آمد، زمین و آسمان به هم وصل می‌شد. چند درویش در مدرسه ساکن بودند، همه حقه باز. یکی از آنها می‌گفت: «من گنج پیدا کرده‌ام، در دل کوهی است. هرکس چهل روز مخارج مرا بدهد، تا "چله" بگیرم، جن‌ها را حاضر می‌کنم، تا محل گنج را کشف کنم. وقتی گنج را پیدا کنم آن را با کسی که مخارج مرا داده است نصف می‌کنم...»

پول من کم‌کم تمام می‌شد. هوا چنان سرد بود که نمی‌توانستم جایی بروم. سردی هوا در آن سال طوری بود که حتی در روزنامه‌های طهران هم برای آن شعرهایی ساخته بودند.

طلبه با کتاب یخ کرده

شد زمستان و آب یخ کرده

یک روز حوصله‌ام سر رفت. برخاستم، سر و گوش را پیچیدم، عمامه و عبا کردم، رفتم به دیدن آقا حسین و خداحافظی با او. آقا حسین از علماء نبود، از معاریف شهر بود. من گاهی به دیدنش می‌رفتم. مرد مهربانی بود. وقتی خداحافظی کرده، خواستم بروم، یک خروار جو به من حواله داد. (خیال کرده بود، من مثلاً جو خور هستم!) از منزلش که بیرون آمدم، پیشکارش به من رسید و پرسید: «آقا به تو چی داده؟» گفتم: «یک خروار جو.» گفت: «حواله یک خروار جو را به سه تومان می‌خرم.» حواله را دادم و سه تومان را گرفتم.

صبح زودی بود که از نهاوند بیرون آمدم که بروم به طرف کنگاور. شب برف باریده بود، راه‌ها پیدا نبود. روی برف جای پای بعضی حیوانات، شاید گرگ و خرس زیاد دیده می‌شد. یک نفر دهاتی را دیدم که الاغی به همراه داشت، به من رسید پرسید: «کجا می‌روی؟» گفتم: «کنگاور.» گفت: «من هم می‌روم، بیا با هم همراه شویم.» خدا را شکر کردم و همراه او شدم. نزدیک ظهر وارد کنگاور شدیم. کنگاور

همان جایی است که جناب ملا حسین بشرویه‌ای با اصحاب، وقتی که به امر حضرت اعلی از نزدیک کربلا برگشتند، به مدرسه این شهر وارد شدند و در حوض مدرسه غسل جمعه کردند و به نماز ایستادند. اصحاب نیز به ایشان اقتدا کردند. بعد از نماز امر را هم اعلان فرمودند.

از خصائص کنگاور یکی این بود که مالاریاخیز بود. مردم اغلب به مالاریا مبتلا بودند. پسر بچه‌ای پیدا شد. پرسید: «منزل می‌خواهی؟» گفتم: «بله.» مرا برد منزل پیرزنی، اطاقی کثیف و دودزده‌ای بود، در آن کرسی گذاشته بود. شب را در آنجا ماندم. صبح بعد سراغ مسجد را گرفتم، نشان دادند. رفتم آنجا. دیدم در یکی از اطاق‌ها پیرمردی با عمامه‌ای بزرگ و ریش قرمز نشسته، درس می‌دهد. چند نفر طلاب هم دور و برش بودند. نام این پیرمرد حاج ملا محمد بود، حدود ۷۰ سال داشت. تفسیر صافی را درس می‌داد. تفسیر صافی از آثار ملا محسن فیض کاشانی است. تفسیر نسبتاً شسته و رفته‌ای است، در عین حال مطالب موهومه و خارج از حقیقت در آن هست، از جمله قضیه معراج حضرت رسول است که با آب و تاب عجیبی و داستان‌های بسیار جالب و جاذبی نوشته است. ملا محمد که درسش تمام شد، از من پرسید: «کی هستی، کجایی هستی؟» گفتم: «فردی هستم که در اطراف دنیا می‌گردم.» یکی از شاگردهای او اهل افغانستان بود، از بربری‌های افغانستان، به نام سید علی اصغر. روزگار او را به کنگاور انداخته بود. شأنش وعظ و خطابه بود، پدر مرا می‌شناخت و نسبت به من مهربانی کرد. گفت: «تا وقتی که در کنگاور هستی، باید در خانه من بمانی.» مرا برد به خانه‌اش، اطاق جداگانه‌ای برای من مرتب کرد، کرسی گذاشت، خیلی به من مهربانی کرد. اغلب می‌آمد، می‌نشست و با هم گفت و گو می‌کردیم. اساس حرف‌های او "ردّ بهائی" بود. می‌گفت که خیلی با بهائیان مباحثه کرده، آنها را مجاب کرده است. اما این حرف‌ها برای من جالب نبود، زیرا من از بهائیت اطلاعی نداشتم و علاقه‌ای هم نداشتم که حرف‌های او را بشنوم.

یک روز با همین سید علی اصغر به دیدن حاکم کنگاور رفتیم. حاکم مردی بود بی‌سواد و نادان. شکار مسیحی‌ها شده بود، متمایل به آنها بود، معروف به "ساری

اصلان" بود. ساری اصلان لقب ترکی است به معنی شیر زرد. در عین حال او مرد خوبی بود، به همه احترام می‌کرد. ما هم که به دیدنش رفتیم، خیلی احترام کرد. ایام توقف در کنگاور به خمودت و جمودت گذشت. هوا خیلی سرد بود و من اغلب از منزل بیرون نمی‌رفتم، هوا بقدری سرد بود که حتی توی اطاق آب یخ می‌بست. مدتی بر این نحو گذشت، تا اینکه در سرما تخفیفی پیدا شد و من عازم شدم که بروم کرمانشاه. سید علی اصغر رفت نزد حاکم و قصد مسافرت مرا به او گفت. او هم شش تومان پول فرستاد، آمد خدا حافظی کرد. یک گاری کرایه کردم، رفتم کرمانشاه نزد پدرم و با او تجدید عهد کردم. مدتی در کرمانشاه ماندم، تا محرم و صفر بعد، دوباره هوای سفر به سرم زد. پدر گفت: «بیا برو سلطان آباد، آن جا همه مرا می‌شناسند و از تو استقبال می‌کنند.» قبول کردم.

این بار سواره سفر کردم، چند روزی در همدان ماندم و بعد رفتم سلطان آباد. در آن جا یکی از طلاب که پدرم را می‌شناخت، محبت کرد و حجره‌اش را با تمام وسائل در اختیار من گذاشت. من به منبر و وعظ مشغول شدم. روضه خوان‌ها و وعاظ سلطان آباد، وقتی مرا روی منبر دیدند، ترسیدند که مبدا بازار آنها شکست بخورد. لهذا با من بنای مخالفت گذاشته، شایع کردند که این مرد بی دین است و خدا را قبول ندارد.

بخش دوم

آغاز آشنائی با امر بهائی

سفر به ملایر

در سلطان آباد کار من نگرفت، مردم به من اعتنا نمی‌کردند. دیدم، ماندن من در آنجا بی‌فایده است. قصد ملایر کردم که شاید بعد بروم همدان.

در ملایر چند روزی در مسافرخانه‌ای توقف کردم. این مسافرخانه نزدیک کاروانسرای بود که گاری‌های پست در آنجا اندکی توقف می‌کردند، مسافری در آن مسافرخانه استراحت می‌کردند. صاحب مسافرخانه درویشی بود که همیشه ذکر می‌گفت و فکر می‌کرد، بیچاره بی‌سوادی بود. از درویشی فقط اسمی داشت، اما خیلی با ادب و با محبت بود. شعرهای شمس تبریزی را از حفظ داشت و می‌خواند. گاهی حشیش می‌کشید، برگ سبزی روی آتش می‌ریخت، کاغذی را لوله می‌کرد و دود را به حلقش فرو می‌داد. بعد گیج می‌شد، شروع می‌کرد به خواندن شعر. من تماشای حال زار او را می‌کردم و عبرت می‌گرفتم. مسافرخانه او محل رفت و آمد بزرگان شهر هم بود. معاریف شهر می‌آمدند، چای می‌خوردند. بعضی تریاک هم می‌کشیدند. نام این درویش که صاحب مسافرخانه بود، میرزا عبدالله بود. مردم ملایر همه شیعه بودند، عده‌ای درویش هم بودند، از مریدان حاج ملا سلطان گنابادی.

من شب و روز در مسافرخانه میرزا عبدالله بودم، پولی هم از من مطالبه نمی‌کرد. معاریف و خوانین شهر که به آنجا می‌آمدند، من با آنها مذاکره می‌کردم. کم‌کم پی بردند که من دارای چه شأن و مقامی بودم. برایشان لطایفی می‌گفتم، اشعاری می‌خواندم و به این وسیله جذب شدند و از من درخواست کردند که برای مدتی در ملایر بمانم. متعهد شدند که در همان مسافرخانه بمانم و مخارج مرا بدهند. من هم قبول کردم.

به تدریج ماندن من در ملایر شهرتی پیدا کرد که شخصی آمده در مسافرخانه میرزا عبدالله که چنین و چنان است. پای افراد بیشتری به مسافرخانه باز شد و برای من موقعیتی حاصل شد. بعداً منزل مرا به محل دیگری تغییر دادند. معاریف و خوانین به منزل من می‌آمدند، مرا به ناهار و شام دعوت می‌کردند و گاهی هم برای گردش مرا به

باغ می بردند. مخارج من تأمین می شد، اما پولی در کار نبود. کم کم مسأله منبر و محراب پیش آمد و من مسئول منبر شدم، وعظ و خطابه، شهرت مرا ده برابر کرد. علماء هم احترام می کردند، حاکم شهر هم احترام می کرد، همچنین رؤسای ادارات، زیرا همه با هم محشور بودند. خلاصه خیلی موقعیت خوبی بود. کم کم در بین مردم ملایر به امام سیزدهم معروف شدم. وقتی می خواستند از من تعریفی کنند، می گفتند امام سیزدهم. من هم با لقب امام سیزدهم خوش بودم.

آشنائی با درویش های گنابادی

درویش هایی که مرید حاج ملا سلطان {علی} بودند، سعی می کردند، مرا در جرگه خود وارد کنند. یکی از آنها مرد خیاطی بود، آمد نزد من و درخواست کرد که منظومه حاج ملا هادی {سبزواری} را برایش درس بگویم. می دانستم که این مرد خیاط چیزی نمی فهمد، سواد ندارد، اما برای اینکه نرنجد، روزی یک ساعت، کتاب منظومه را می آورد، من برایش شرح می دادم، اما نمی فهمید چه می گویم. اغلب مرا می برد منزلش. زن نداشت، مادری داشت که زندگانش را اداره می کرد. اسم این خیاط مشهدی قلی بود. بین درویش های آنجا معروفیتی داشت. او کاغذی نوشته بود، البته بدون اطلاع من، در باره شرح حال من به جناب صالح علیشاه. صالح علیشاه، نوه حاج ملا سلطانعلی، رئیس درویش های گنابادی بود، در آن ایام. پیروان او عکس او را در توی جلدی قرار می دادند و در جیب می گذاشتند و هر روز صبح عکس را بیرون آورده، به او سلام می کردند. می گفتند: «السلام علیکم یا حجة الله حسن بن علی»، چون اسم صالح علیشاه حسن بود، اسم پدرش ملا علی بود.

مشهدی قلی خیاط در عریضه خود که به "آقا" که در بیدخت گناباد بودند، نوشته بود که: «چنین شخصی در اینجا هست و شما قبول کنید که او سر بسپارد به آستانه شما.» بعد از مدتی دیدم که مرد خیاط نامه ای آورد و گفت: «این نامه از سرکار آقا برای تو رسیده است.» گفتم: «سرکار آقا کیست؟» گفت: «جناب صالح علیشاه.»

در آن نامه امر فرموده بودند که من برای اینکه مقرب درگاه شوم، باید ریاضت بکشم، هر روزی بعد از نماز چند بار بگویم: «الله ناظری» و روزی هفتاد مرتبه بگویم: «لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار». دیدم نامه‌ای بیهوده است که جناب صالح علیشاه، یا هر شخص دیگری، نوشته. چه فایده دارد که روزی هفتاد مرتبه بگویم: لا فتی الا... و یا مکرر بگویم: الله ناظری؟ چیزی به مشهدی قلی نگفتم.

این صالح علیشاه مردی بود به کلی بی سواد. چند کتاب مریدهایش به اسم او نوشته بودند، ولی خودش معلوماتی نداشت. پدر او حاج ملا علی بود. او هم سواد نداشت، اما درویش‌های گنابادی او را حجّت خدا می دانستند. در ایران مرید زیادی داشت، در طهران، اصفهان، کاشان و سایر نقاط، در سرتاسر ایران درویش‌های گنابادی زیاد بودند و حاج ملا علی رئیس مطاعشان بود. یکی از مریدهای پرو پا قرص او در کاشان ماشاءالله خان، پسر نایب حسین کاشی یاغی معروف دوره احمد شاه بود که به دولت یاغی شده بود و در کاشان سوارانی داشت و سلطنت می کرد. ماشاءالله خان از درویش‌های گنابادی بود.

حاج ملا علی سالی یکبار در ایران گردش می کرد. در شهرها به مریدهای خود سرکشی می نمود و پیش کشی‌هایی دریافت می داشت. در آن سال آمده بود کاشان، همان سالی که پسر نایب حسین کاشی در کاشان یاغی بود. ماشاءالله خان فرستاد از ایشان پیشواز کردند و به منزل او وارد شدند. حاج ملا علی قیافه عجیبی داشت، من عکس او را دیده‌ام، عمامه خیلی بزرگی و عبائی با ریش سیاه پریش. چشم و ابروئی قشنگ داشت. لقب درویشی او "نورعلیشاه" بود.

وقتی که وارد کاشان می شود، ماشاءالله خان خیلی از ایشان احترام و پذیرائی می کند و من باب ارادتی که به آقا داشته، همسر جمیل و زیبای خود را مأمور پذیرائی آقا می کند که چای و غذا نزد ایشان ببرد. آقا وقتی که صورت زیبا و جمال و کمال این زن را دیده، به او دل باخته است. هنگامی که این خانم آمده بود سفره جلوی ایشان پهن کند، آقا به او دست درازی می کند. خانم خیلی عصبانی شده، جریان را به شوهرش می گوید. ماشاءالله خان اول باور نمی کند و به زن تهدیداً می گوید: «دروغ

مگو. اما این جریان مکرر می‌شود و ماشاءالله خان که پشت پرده مخفی شده بود، بیرون آمده، به آقا می‌گوید: «من به شما چیزی نمی‌گویم، فقط باید این فنجان قهوه را میل کنید، قهوه مسموم.» آقا را مسموم کرده، سوار اسب می‌کند و از کاشان بیرون می‌کند. آقا در بین راه کاشان و قم می‌میرد. این داستان را ملا عباس علی کیوان قزوینی در کتاب "رازگشا" نوشته است. او مردی بود صادق و راستگو.

پدر حاج ملا علی، حاج ملا سلطان علی بود، اهل بیدخت گناباد و معاصر با دوره جمال مبارک. در اصفهان، حاج میرزا کاظم اصفهانی، معروف به طاووس العرفاء رئیس درویش بود و شاگردانی داشت که یکی از آنها همین حاج ملا سلطان علی بود که از بیرجند به خدمت طاووس العرفاء به اصفهان آمده بود، برای کسب مقامات عرفان. طاووس العرفاء به او لقب "بیچاره" داده بود که همین لقب خانوادگی آنها شد. صالح علیشاه بیچاره، نورعلیشاه بیچاره، حاج ملا سلطان بیچاره، همه بیچاره بودند. یکی دیگر از شاگردان معروف طاووس العرفاء، حاج میرزا حسن اصفهانی معروف به صفی علیشاه بود که خانقاهش در کوچه صفی علیشاه، نزدیک مجلس در طهران به یادگار مانده است. بعد از فوت طاووس العرفاء، صفی علیشاه آمد به طهران و بساط ارشاد گسترد. حاج ملا سلطان رفت بیدخت گناباد و در آنجا بساط ارشاد گسترد و مریدان بسیاری پیدا کرد. صفی علیشاه هم در طهران مرید بسیار داشت. این دو رقیب هم بودند.

حاج ملا سلطان کتاب‌های خوب دارد، تفسیری دارد به اسم «مجمع السعادة»، خیلی کتاب محکمی است، شرحی دارد بر کلمات قصار باباطاهر همدانی. اما پسرش ملا علی و نوه‌اش آشیخ حسن صالح علیشاه حتی سواد فارسی هم نداشتند، تکیه به ریاست آقا می‌کردند و خوش بودند...

در دورانی که حاج ملا سلطان ریاست داشت، جناب میر محمد فارانی، پدر مرحوم حاج شاه خلیل الله فارانی که در فردوس فاران که در قدیم به آن تون طیس می‌گفتند، لوحی از جمال مبارک را که خطاب به حاج ملا سلطان رسیده بود، برای او فرستاد. او لوح را خواند اما اعتنائی نکرد. طولی نکشید که شیعیان بیدخت گناباد که

درویش نبودند، روی تعصب مذهبی حاج ملا سلطان را که صبح برای نماز و دعا برخاسته بود، با خنجر کشتند. بعد پسرش حاج ملا علی جانشین او شد.

صفی علیشاه که در طهران بساط ریاست داشت، معلوماتش خوب بود. قرآن را به شعر درآورده است. کتاب‌های دیگری هم دارد که از او به یادگار مانده است. تفسیری منظوم دارد. اما او باطناً به چیزی اعتقاد نداشت، این نکته را خود او به جناب حاج میرزا حیدر علی {اصفهان‌نی} اظهار کرده بود. آمیرزا حیدر علی اصفهانی رفته بود به دیدن او و امر الهی را به او ابلاغ کرده بود. در جواب گفته بود: «حاجی، من نمی‌توانم "دین" قبول کنم، یک مشت مرید گیر آورده‌ام و از قبیل آنها استفاده می‌کنم، و الا، من معتقد به خدا و دین و ایمان نیستم.» بعد گفته بود: «حاجی چون تو بهائی هستی و می‌دانم که بهائی‌ها خوش قولند، خواهش می‌کنم تا من زنده هستم این حرف‌ها را به کسی نگوئی.» حاجی هم به قول خود وفا کرد و در بهجت الصدور نوشته است که حال که صفی علیشاه مرده است، من این مسئله را آشکار می‌کنم.

آغاز معلمی در ملایر

در ملایر که بودم، دستگاه ریاست ظاهری من هر روز وسیع تر می‌شد. از من درخواست کردند که در مدرسه دولتی، امور دینی درس بدهم. رفتم دبیر شدم. آن زمان، اداره فرهنگ نمی‌گفتند، می‌گفتند: اداره معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه. مدرسه شش کلاسه‌ای بود و برای این که بچه‌ها بی‌دین نشوند، مرا معلم اصول دینی کردند. حاکم و رؤسای ادارات، همه از مریدهای درجه اول من بودند، رئیس تلگراف خانه، رئیس مالیه، رئیس عدلیه، اینها همه دلباخته من بودند و هر شب همه دور هم بودیم. آنها تریاک می‌کشیدند و کارهای دیگری کردند، ولی بنده در آن شوون شرکت نمی‌کردم. خدا حفظ کرد. در این مدت که من توی این همه تریاکی به سر بردم، ابداً آلوده به تریاک و سایر شوون نشدم، ولی خوب، با همه رفیق بودم، رفیق حجره و گرمابه و گلستان. چنین بود جریان عادی زندگی و پیش می‌رفت. من هم منبر و محرابی داشتم

و از خدا و رسول و پیغمبر برای مردم سخن می‌گفتم. منزل من در مسجد شیخ الملوک بود.

شیخ الملوک پسر فتحعلیشاه بود و در دوره فتحعلیشاه حکومت "ولایات ثلاث" یعنی نهاوند و ملایر و توپسرکان با او بود. این شیخ الملوک شاهزاده‌ای بود با ریش بلند و دارای شوون شاهزادگی و ریاست. در ملایر که مرکز حکومتی اش بوده، مسجدی ساخته بود و املاکی به آن مسجد وقف کرده که هنوز هم باقی است. شیخ الملوک در ملایر قصری داشته که خرابه‌های آن هنوز باقی است، ثروت و املاک بسیار هم داشته است.

در آن زمان درویشی جهانگرد، رند و حقه باز وارد ملایر می‌شود. آوازه شیخ الملوک را می‌شنود (نام شیخ الملوک شیخ علی میرزا بوده). به فکر می‌افتد، کلاهی سر شیخ الملوک بگذارد و پولی به چنگ آورد. می‌رود خدمت شاهزاده و می‌گوید: «قربان عرضی دارم، اما این عرض باید در خلوت در خدمت شما گفته شود.» شیخ الملوک هم قبول می‌کند، با درویش خلوت می‌کند. درویش جهاننیده می‌گوید: «حضرت والا شما مورد عشق و علاقه دختر شاه پریان شده‌اید و او مرا واسطه کرده که کاری کنم تا به وصال شما برسد، ولی این کار شرایطی دارد، من باید چهل روز در اطاقی بمانم و ذکر بگیرم. شما باید هرچه جواهر و زر و سیم و پول و پارچه‌های قیمتی و شال کشمیر دارید، همه را بیاورید توی این اطاق و در را ببندید. فقط روزی یکبار به من سری بزنید، شاید آب و نانی لازم داشته باشم. بعد از چهل روز من به شما خبر می‌دهم که چه شیئی زفاف واقع خواهد شد. دختر شاه پریان می‌آید، تا من او را برای شما عقد کنم.» شیخ الملوک حرف درویش را باور می‌کند و شرایط را می‌پذیرد. این درویش همدستی در خارج داشته، شب‌ها از پنجره‌ای نزدیک سقف با او مخابره می‌کرده و قول و قرار می‌گذاشته. چهل روز می‌گذرد به شاهزاده می‌گوید: «حضرت والا شما امشب باید اطاق مخصوصی ترتیب دهید، تختخواب بگذارید، بخور بزنید، گنڈر توی آتش بیزید، حمام کنید، ریشتان را رنگ و حنا کنید، تا علامت جوانی در شما پیدا شود و اینطور پیر و تپله نباشید. آن وقت دختر شاه پریان می‌آید و من او را برای شما عقد

می‌کنم.» شاهزاده خوشحال و خرم می‌رود پی انجام این اعمال و خودش را آماده می‌کند. بعد درویش می‌گوید: «شما باید بروید توی اطاق، در را ببندید. دو ساعت بعد از نصف شب من می‌آیم، خبرتان می‌کنم.» این ابله هم قبول می‌کند. می‌رود توی اطاق و منتظر می‌ماند که دختر شاه پریان بیاید. درویش هم با همدست خود تماس می‌گیرد، درچه را گشاد می‌کند و هرچه پارچه و زر و زیور و جواهر بوده، می‌فرستد بیرون، خودش هم آهسته در را باز کرده، می‌زند به چاک. جناب شیخ الملوک توی اطاق می‌نشیند. ساعت ۱۲، یک، دو، سه، چهار، می‌بیند خبری نشد. می‌آید بیرون. می‌بیند، در اطاق درویش باز است. می‌رود تو، می‌بیند هیچ خبر نیست، دیوار هم خراب شده. آن وقت می‌فهمد که چه کلاهی سرش رفته. هرچه می‌گردند، درویش را پیدا نمی‌کنند. این داستان شهرت پیدا می‌کند به: «عشق دختر شاه پریان به شیخ علی میرزای شیخ الملوک». این داستان را میرزا محمد تقی سپهرکاشانی در جلد قاجاریه {ناسخ التواریخ} در ضمن شرح احوال اولاد فتحعلیشاه، زیر اسم شیخ الملوک، شیخ علی میرزا نوشته است. سندش آنجاست.

گفتم که منزل من در مدرسه شیخ الملوک بود. آنجا، هم مدرسه بود، هم مسجد. پیشنمازی داشت به نام شیخ احمد مقدّس. آخوند لُق و لوقی بود، بی‌سواد. آدم بی‌آزاری بود. به من هم محبّت داشت. قبلاً در مسافرخانه بودم، از آنجا گندم، آمده بودم توی مسجد. اثاثی نداشتم، خودم بودم و لباسم. مختصر فرش و چیزی بود از صاحب اطاق که به من واگذار کرد و رفت، دیگر برنگشت. منبر و محراب من رو به راه بود و همه ارادت می‌ورزیدند. توی بازار که راه می‌رفتم، کسبه و تجار از دکان‌هایشان می‌آمدند پائین، دست می‌بوسیدند و بر می‌گشتند سر جایشان. چند تا شاگرد هم داشتم، غیر از شهدی صفی قلی که برایش منظومه درس می‌دادم، چند تا دیگر هم بودند که دروس مختلف می‌خواندند. یکی از آنها جوانی بود بیست و دو ساله، محمد حسین ربیعی، او ناظم مدرسه دولتی بود، همان مدرسه‌ای که من معلم شرعیات و امور دینی‌اش بودم. با هم رفیق شدیم، جوان خیلی خوبی بود، پیش من صرف و نحو می‌خواند و اغلب خیلی به من کمک می‌کرد، کمک‌های مادی و مالی، به منزلش

دعوت می‌کرد. عصرها با هم می‌رفتیم پارک حاج سیف الدوله که گردش‌گاه عمومی ملایر است و با شهر تقریباً یک کیلومتر فاصله دارد. در آنجا بنای مجللی بود، با فواره‌های آب، درخت‌های بسیار، جای خیلی قشنگی بود. قهوه‌خانه‌ای بود، مردم می‌رفتند آنجا چای می‌خوردند، تریاک می‌کشیدند، جای وسیعی بود. حاج سیف الله حاکم سابق ملایر بود. در آن موقع حکومت با نوّه او بود. شاهزاده معیرالدوله. در آن پارک جوانی بود، تریاکی. اغلب از ما هم دعوت می‌کرد. می‌رفتیم شام یا ناهار مهمانش می‌شدیم.

آقامحمدحسین ربیعی با من خیلی رفیق شد، اغلب با هم بودیم، نزد من درس می‌خواند، در مدرسه هم با هم بودیم. یک روز با چند نفر از اعضای ادارات نشسته بودیم، یکی کارمند مالیه - حالا می‌گویند دارائی - بود، یکی کارمند عدلیه - که حالا می‌گویند دادگستری - و چند نفر دیگر هم از اعضای ادارات بودند. نشسته بودیم مشغول صحبت‌های جورواجور بودیم. در این ضمن مردی آمد جلو، کت و شلوار خاکستری تنش بود. ریش را ماشین کرده بود، ته ریشی داشت سفید با سبیل‌های قَطور و ضخیم و سفید، ابروها سفید، پیشانی پُرچین، کلاه مقوائی سیاه‌رنگی به سرش بود. آن وقت‌ها هنوز کلاه پهلوی معمول نبود. موهای سرش بلند بود، شانه کرده بود و از پشت سرش پیدا بود، سفید. عبای نازکی هم روی کت و شلوار پوشیده بود. یک جفت گیوه هم پایش بود. آمد جلو، سلام کرد و گفت: «بنده میرزا هادی، شغلم محصل مالیه.» آن عضو مالیه که در جمع ما بود، گفت: «بله، بله، من آقا را می‌شناسم.» تازه وارد به من گفت: «من آمده‌ام، شما را دعوت کنم که فردا شب بیایید به منزل من برای شام. من خیلی به شما ارادت دارم، در صورت شما نورانی‌تی می‌بینم.» ضمناً گفت: «آقایان هم که اینجا در خدمت شما هستند، تشریف بیاورند، آقایان منزل بنده را بلدند.» از این دعوت‌ها از من زیاد می‌شد، با خود گفتم این هم یکی از دعوت‌هاست. نمی‌دانم رفقائی که با من بودند، می‌دانستند که این شخص چه کاره است یا نه، چیزی به من نگفتند. دعوت را پذیرفتم.

اولین جلسه مذاکره امری

فردا شب شد. هوا سرد بود، زمین یخ بسته بود، راه رفتن توی کوچه‌ها مشکل بود. نزدیک غروب با دوسه نفر از رفقا در وعده گاه جمع شدیم و به طرف منزل میرزا هادی راه افتادیم. کوچه سرازیری بود و یخندان. به هر زحمتی بود رفتیم، وارد حیاط وسیعی شدیم، پر از گِل و لای و برف. اطاق کوچکی داشت، از حیاط یک پله می خورد. وارد اطاق شدیم. خیلی کوچک بود، هفت هشت نفر بیشتر جا نمی گرفت. وارد اطاق شدم. دیدم در طرف چپ، یک بخاری چوبی گذاشته است، بخاری آهنی که با چوب می سوخت. من رفتم در ضلع مقابل در ورودی اطاق، آن طرف بخاری، نشستم. رفقای دیگر هم در اطراف اطاق نشستند.

وقتی که نشستم متوجه شدم که در این طرف بخاری، در فاصله‌ای که بخاری با در داشت، شخصی نشسته با کلاه سیاه مقوایی. سرگنده‌ای داشت با ته ریشی ماشین کرده. سیبل مختصری داشت. با کت و شلوار چهارزانو نشسته بود روی زمین. چشم‌های خیلی درشت بیرون افتاده‌ای داشت، لب‌ها کلفت، صورت گرد و پرگوش، قیافه عجیبی داشت.

وقتی ما وارد شدیم، احترامی کرد و دو زانو نشست، دست‌هایش را روی هم گذاشت و همینطور به من نگاه می کرد. من پرسیدم: «آقا کی باشند؟» گفت: «بنده عبدالله، بنده عبدالله.» گفتم: «بسیار خوب.» دیگر چیزی نگفتم، ساکت نشستم. صاحب خانه هم از اطاق دیگری سینی چای آورد که تا به این اطاق رسیده بود، یخ کرده بود. ما چهار پنج نفر بودیم، همه رفقای من بودند، دو تاشون عمامه‌ای بودند، دو تاشون کلاهی. بنده هم که عمامه داشتیم، عینک داشتیم و ریش و عبا و غیره. صاحب خانه رو به من کرد و گفت: «بنده میرزا هادی هستم. به شما ارادت دارم، به شما احترام می گذارم و خیلی شما را دوست دارم. می خواهم مژده‌ای به شما بدهم.» گفتم: «بفرمائید، چه می خواهید بگوئید؟» گفت: «می خواهم بگویم که قائم آل محمد ظاهر شده!» خیلی تعجب کردم. گفتم: «این قائم آل محمد کیست، چه وقت ظاهر

شده؟ شما چه کاره‌اید، مگر مسلمان نیستید؟» گفت: «چرا، چرا، من مسلمان حقیقی هستم.» گفتم: «مگر مسلمان مجازی هم هست؟» گفت: «بله شما، شماها مسلمان مجازی هستید.» گفتم: «بسیار خوب مژده‌ای بود و شما به من دادید.» گفت: «نه، ائمه سفارش کرده‌اند که وقتی قائم ظاهر می‌شود، بروید پیشوازش. من این مژده را به شما می‌دهم و شما اعتنا نمی‌کنید؟» گفتم: «بسیار خوب، چه کار کنم؟ این قائم کجاست تا برویم خدمتشان؟» گفت: «من نماینده ایشانم، من مبلغ ایشانم.» گفتم: «حالا تکلیف من چیست؟» گفت: «تکلیفاتان این است که تحقیق کنید، فرموده‌اند: "علیکم بأذربایجان"، حضرت را در آذربایجان شهید کردند، امام باقر چنین فرموده.» یک مشت از این حرف‌های بی‌سرو و ته گفت و گفت. «...حالا زمانی است که رضا خان قیام کرده و می‌گفتند قرار است ایران جمهوری شود، احمدشاه را بیرون کرده بودند، اوضاع خیلی درهم بود...»

من شنیده بودم از بعضی اشخاص مسلمان که بهائی‌ها چون دیدند که زمزمه جمهوری بلند شده، کلمه جمهوری را در کتاب‌هایشان وارد کرده‌اند و منتشر نموده‌اند تا بگویند، پیغمبر ما راست‌گوست. گفتم: «آقامیرزا هادی، شما عقیده‌ای دارید؟» گفت: «بنده بهائی هستم.» گفتم: «بهائی یعنی چه؟» گفت: «بهائی یعنی جامع جمیع کمالات انسانی.» گفتم: «اینها که حرف نیست، شما یک مشت الفاظ تحویل می‌دهید. حالا این چه مژده‌ای است و من باید چه بکنم؟» گفت: «باید مؤمن بشوی به قائم آل محمد و رجعت حسینی.» گفتم: «شنیده‌ام که شما کتاب‌هایتان را تغییر داده‌اید، عنوان جمهوری در آنها آورده‌اید.» گفت: «توی کدام کتاب؟» گفتم: «چه می‌دانم، می‌گویند، شما "ایقان" دارید، "اقدس" دارید.» این حرف‌ها را به او می‌گفتم، او هم دوزانو مقابل من نشسته بود و حرف‌های خود را می‌زد و نمی‌دانست، چه می‌گوید. گفتم: «شما اهل کجائید؟» گفت: «بنده بروجردی‌ام.» گفتم: «خوب، معلوم شد، بروجردی!»

در این موقع شخصی که گفته بود، "بنده عبدالله" و کنار بخاری نشسته بود، گفت: «جناب میرزا هادی، صحبت شما با ایشان کافی است، اجازه بدهید، بنده با

ایشان صحبت کنم.» آمیرزا هادی گفت: «چشم، بسم الله.» آقا عبدالله به من گفتند: «شما ظاهران و لباسان نشان می دهد که مسلمان هستید و شیعه. حال به شما مزده می دهم که موعود شما که در اخبار و احادیث و قرآن نام عظمتش ذکر شده است، ظاهر شده و بر شما واجب است، تحقیق کنید و آن وجود مبارک را متابعت نمائید.» من دیدم لحن گفتار این غیر از آن میرزا هادی است. گفتم، نکند این مبلغ بهائی باشد. قبلاً چیزی به شما گفتم که به خاطر بسپارید. گفتم، در مشهد سیدی بود، سید محمد یزدی جهانگرد. به من نصیحت کرده بود: «هروقت گیر مبلغ بهائی افتادی، اگر می خواهی خلاص شوی و مغلوب نشوی، بی دین شو»، این را یادتان هست؟ گفتم، این را نگهدارید در ذهن خود تا جایش برسد. این جا، جای آن است. من وقتی دیدم جناب عبدالله شروع کرد به اینطور حرف زدن، گفتم: «آقا، قائم کیست؟ قرآن چیست؟ حدیث یعنی چه؟ پیغمبر چی؟ من اصلاً اینها را قبول ندارم. شما اول خدا را برای من ثابت کنید، تا به این چیزها برسد.» خیلی اوقاتش تلخ شد. گفت: «ظاهران شهادت می دهد که مسلمان هستید.» گفتم: «من خودم اقرار می کنم به اینکه عقیده به خدا و پیغمبر ندارم.» گفت: «رفقای شما که با شما هستند. شهادت می دهند به اینکه شما مسلمانید.» بعد از یکی یکی پرسید: «آقا ایشان چه دینی دارند؟» گفتند: «مسلمان.» همه گفتند که مسلمان است و شیعه. گفت: «حالا ثابت شد که مسلمانی و خدا را قبول داری.» گفتم: «آقا خودتان چه عقیده ای دارید؟» گفت: «من بهائی ام.» گفتم: «شما خود می گوئید، بهائی هستید. اگر الآن بیست نفر بیایند، بگویند جناب عبدالله خان مسلمان است، من قول کدام یکی را قبول کنم؟» گفت: «قول خود مرا.» گفتم: «شما قول خود مرا که می گویم بی دینم، قبول نمی کنید و می گوئید، اینها شهادت دادند به دین داری تو، این چه حرفی است؟ من خدا را قبول ندارم، پیغمبر را قبول ندارم. اگر می خواهی، مرا هدایت کنی، اینها را ثابت کن والا ما را به خیال خودمان واگذار.» گفت: «بسیار خوب، اما می خواهم نکته ای را به شما بگویم.» گفتم: «هرچه دلنشان می خواهد، بگوئید. من گوش می کنم.»

من در آن ایام، در عالم اسلام به کشیدن سیگار عادت داشتم. این عادت زشت از مشاهدهٔ احوال پدر و مادر و خویشان و استادان و معلمان به من انتقال پیدا کرده بود. دیده بودم، پدرم شب و روز سیگار می کشید، مادرم قلیان می کشید، استاد‌های من همه‌شان که پیش آنها درس خوانده بودم، یا قلیانی بودند یا سیگاری. ادیب نیشابوری روزی ۵۰ - ۶۰ تا سیگار می کشید، سیگار از سیگار نمی افتاد، یک کبریت که صبح می زد، با آتش آن کبریت تا غروب سیگار می کشید. سایرین همین طور. بعضی‌ها سیل^۱ می کشیدند، بعضی‌ها چپق می کشیدند، بعضی‌ها قلیان می کشیدند. آرحیم ارباب در اصفهان قلیان می کشید، شیخ محمد خوانساری سیگار می کشید. روی نادانی، خیال می کردم کار خوبی است.

در آن شب، سیگاری پیچیدم (در آن وقت‌ها توتون را توی کاغذ می پیچیدند و سیگار پیچیده وجود نداشت) و مشغول کشیدن شدم. میرزا هادی، صاحب خانه، نیز قلیان چاق کرد و آمد نشست به کشیدن. رفقای من هم سیگاری بودند. من سیگار می کشیدم و به آقا عبدالله نگاه می کردم که تلاش می کرد، خدا را ثابت کند. گوش نمی کردم، او زمین و آسمان را به هم می دوخت، که مثلاً زمین و آسمان بی خالق نمی شود و از این نوع حرف‌ها. بعد می پرسید: «ثابت شد؟» می گفتم: «نه.» دوباره شروع می کرد. بالاخره گفتم: «جناب آقای عبدالله خان، ببین، انسان تا کوچک است، خیر و شرش را تمیز نمی دهد، پدر و مادر از او نگهداری می کنند، یا یک نفر مرتبی از او نگهداری می کند. وقتی به مرحلهٔ عقل و شعور رسید، با عقل خودش کارها را انجام می دهد. خدا چیست؟ دین چیست؟ برای چه این حرف‌ها را می زنی؟ عقل برای انسان کافی است.» گفت: «عقل خطا می کند.» گفتم: «عقل خطا می کند، تو حالا خطا نمی کنی؟»

زیاد حرف نمی زدم، وامی گذاشتم او حرف بزند. خیلی عصبانی می شد. این بحث چهار ساعت طول کشید. چهار ساعت، رفقای من هم حرف نمی زدند، آنها

^۱ در آن زمان به پیپ می گفتند سیل.

می دانستند که صاحب خانه بهائی است. بین هم پیچ پیچ می کردند که ببین چطور مبلغ را بیچاره کرد، چطور مجابش کرد، چطور بر او غلبه کرد. من هم خیال می کردم، علی آباد دهی است. هی مزخرف می گفتم. بعد از چهار ساعت آقای عبدالله خان اوقاتش تلخ شد. گفت: «آخوند! به من گفته بودند که تو ظاهر آخوند است، باطن آدم. اما حالا می بینم، خیلی لجوجی، هم ظاهر آخوند است، هم باطن. بر پدرت لعنت! من با آخوند خیلی جوال رفته ام. به خدا قسم، با سگ جوال بروی بهتر است تا با آخوند جوال بروی.» این حرف را که شنیدم، ابداً در حالت عادی ام تغییری پیدا نشد. خنده ای کردم و گفتم: «جناب عبدالله خان، به شما مژده بدهم که من بهائی شدم!» گفت: «چطور؟» گفتم: «شما تا حالا دلیل و برهان هائی می آوردید که به درد نمی خورد، اما این دلیل آخرتان خیلی محکم بود. شما که دلیل به این محکمی داشتید، چرا از اول نگفتید؟ همان اول باید فحش می دادید و می گفتید بیا بهائی شو! من هم می گفتم، چشم. معلوم می شود مولای شما دلیلی غیر از فحاشی به کسی یاد نداده. به شما یاد داده که به مردم فحش بدهید، بد بگوئید، اینطور است؟ اگر دلیلتان این است، آما که من مسلمانم. شما می گوئید از مسلمانی دست بکشم و بهائی بشوم، یعنی به مردم فحش بدهم، این است دین شما؟» دنبال این مطلب را گرفتم و به او تاختم. بیچاره ماند، بی جواب ماند. هرچه داد و فریاد کرد، گفتم: «نه، دیگر دلیل نمی خواهم، همین دلیل که گفتم کافی است.» معذرت هم نخواست، خیلی بلند طبع بود، معذرت هم می خواست، برای من فرقی نمی کرد. او را دست انداختم و مجلس به نفع من تمام شد.

حالا دوستان من می خندیدند، قاه قاه می خندیدند. بلند شدم و گفتم: حالا معنی بهائی را فهمیدم. من که تا کنون با بهائی ها طرف نشده بودم. نه دلیشان را می دانستم، نه برهانشان را فهمیده بودم. حالا الحمدلله به من ثابت شد که برهانشان محکم ترین برهانهاست و مبلغشان مؤدب ترین مردم دنیا. ما در اینجا به شام دعوت داشتیم، از این موافد خوردیم. کافی است، بلند شدیم برویم. میرزا هادی آمد و گفت: «نمی شود، باید بمانید.» گفتم: «نه آقا، ما شاممان را خوردیم، ایشان از ما خوب

پذیرائی کرد.» میرزا هادی گفت: «این آقا بیخود کرد، آمیرزا عبدالله چرا چنین گفتی؟» و بینشان دعوا شد. بعد گفت: «بنشینید، خیلی معذرت می خواهم، این آقا دیگر حرف نمی زند.» گفتم: «ایشان هرچه حرف داشتند، زدند. دیگر تمام شد، دوباره هم بخواهند چیزی بگویند، همان فحش است.»

نشستیم، شامی خوردیم، شب هم همان جا خوابیدیم. صبح که شد، زود بلند شدیم وضو گرفته، نماز مسلمانی خواندیم. بعد دیدم صاحبخانه، آمیرزا هادی، در اطاق دیگر رفته، چیزی بلند بلند می خواند. آیات را بلند می خواند، شاید به من اثر کند و مؤمن شوم. من نمی دانستم، چه می خواند. چای آوردند و بعد میرزا هادی کتابی آورد، به من داد و گفت: «این کتاب را مطالعه کن.» بعدها فهمیدم، کتاب اقدس بود، همان کتاب اقدس که ضامی دارد. کتاب را باز کردم، از قضا، این عبارت را دیدم: «قد کتب علیکم تقلیم الاظفار والدخول فی ماء یحیط هیاکلکم فی کل اسبوع» الی آخر. به نظرم این عبارت خیلی سست آمد. البته کسی که با لحن و اصطلاح مأنوس نیست، این عبارت به نظرش سست می آید. اعراب دوره جاهلیت و بت پرست های دوره رسول الله، وقتی آیات قرآن را می شنیدند که سبک جدیدی داشت، مسخره می کردند و می گفتند: «یقول الذین کفروا ان هذا الا اساطیر الاولین.» (۶ - ۲۵)

این برای من عبرتی شد که با کسی که صحبت نشده و با اصطلاحات آشنا نشده، نفهمیده و نسجیده کتاب اقدس ندهم. یک مبتدی که تازه از در آمده و می خواهید، با او در باره امر صحبت کنید، کتاب ندهید. کتاب برای او زهر است، برعکس اثر می بخشد. باید اقلأ ۶ ماه، یکسال با او گفت و گو کنید. بعد از این که مطمئن شدید که با اصطلاحات آشنا شده و محبت پیدا کرده، آن وقت به او کتاب بدهید والا، کتاب دادن بدون سابقه ظلم است. کما اینکه همین دادن کتاب به من سبب شد که دو سال مرا از تحقیق امر دور کرد. این عبارت «تقلیم الاظفار» به نظر من خیلی سست آمد. آخر من با عبارات قرآن آشنا بودم، سبک قرآن کجا، سبک این امر مبارک کجا. خوب، خطی بود که میرزا هادی کرده بود. کتاب را به او رد کردم، گفتم:

«آقا این کتاب را نمی‌خواهم.» با کمال احترام آن را به او پس دادم و از خانه آمدم بیرون.

در بیرون چیزی به کسی نگفتم، زیرا که عادت من نیست که از کسی بدگوئی بکنم یا از خودم تعریف. رفقای من در شهر منتشر کرده بودند که دیشب این شیخ ما با مبلغ بهائی صحبت کرد و چنان او را مغلوب کرد که نبودید ببینید، چه هنگامه‌ای کرد. در شهر پیچیده شد که شیخ بر مبلغ بهائی غالب شد.

از قضا فردای همان روز به من گفتند که از محفل مرکزی طهران - آن وقت‌ها محفل ملی نبود - ابلاغی رسیده که میرزا عبدالله برود به سلطان آباد. ایشان هم می‌رود، گاری یا وسیله دیگری برای سلطان آباد پیدا کند. چون فصل سرما بود، وسیله‌ای پیدا نمی‌شود. خرجینش را می‌گذارد در ملایر و پیاده می‌رود به سلطان آباد، توی برف و سرما. بعد دوستان من شهرت دادند که شیخ ما چنان مبلغ بهائی را شکست داد که پیاده از ملایر فرار کرد.

بخش سوم

از تصدیق امر تا مهاجرت به سلیمانیه

ملاقات با میرزا یوسف خان وجدانی

بعد از جلسه مذاکره با جناب عبدالله مطلق و رفتن ایشان به سلطان آباد، احترام من بین مردم زیاد شد، بر جاه و جلال من افزوده گشت. من هم خیال می کردم که حالا چه خبر است! در من از بهائیت نفرت ایجاد شده بود، زیرا آن فحش بی اثر نبود.

مدتی گذشت، دیگر صحبتی از بهائی و مذاکرات تبلیغی در میان نیامد. تا این که از گوشه و کنار شنیدم مبلغ دیگری برای بهائیان به ملایر آمده است. گفتند، پیرمردی آمده است به ملایر و در منزل یکی از بهائیان وارد شده است. چند نفر آمدند و گفتند: «بیا با این مبلغ مذاکره کن.» گفتم: «خیر، من حاضر به شنیدن فحش نیستم.»

بعدها بهائیان شرح حال مرا در موضوع مذاکره من با جناب میرزا عبدالله مطلق به این مبلغ جدید که مرحوم میرزا یوسف خان ثابت وجدانی بود، گفته بودند. ایشان گفته بود: «میرزا عبدالله اشتباه کرده است، شما سعی کنید، این شخص یک جلسه با من ملاقات کند، یا من به ملاقاتش بروم، من می دانم چگونه با او صحبت کنم.»

قبلاً عرض کردم که آقا محمدحسین ربیعی رفیق جان جانی من، ناظم مدرسه و شاگرد من بود. اما من نمی دانستم که او بهائی بود و حتی منشی محفل روحانی ملایر بود، ولی اصلاً به من کلمه ای نگفته بود. متظاهر به اسلام بود، حرفی از بهائیت نزده بود. محفل روحانی نقشه ای کشیده بودند (بعدها خودشان برای من تعریف کردند) که مرا با میرزا یوسف خان هر طور شده، رو برو کنند. آقای ربیعی در محفل گفته بود که این شخص (یعنی من) حاضر نیست بعد از واقعه "مطلق" با بهائی ملاقات کند. نقشه این بود که عصرها که می رویم به پارک سیف الدوله، میرزا یوسف خان قبلاً برود در پارک در جایی بنشیند، آقای ربیعی مرا از جلو میرزا یوسف خان عبور دهد و او برخیزد، سلام و تعارف کند، تا مرا مأخوذ به حیا کرده، آنجا بنشینم و او با من صحبت کند.

عصری شد، جناب ربیعی آمد که برویم پارک. راه افتادیم، از قضا در سرآب کاظم آباد که رسیدیم، دیدم پیرمردی عصازنان جلو ما می رود. گفتم آقای ربیعی این

پیرمرد باید همان مبلغ بهائی باشد که می‌گویند، تازه آمده ملایر، بیا زودتر بگذریم تا گیر او نیفتیم. نقشهٔ محفل روحانی به هم خورده بود، برای اینکه آمریزا یوسف خان دیر جنبیده بود. با سرعت با فاصله‌ای از او رد شدیم. در ضمن عبور، مردم همه به ما سلام و تعظیم می‌کردند. وقتی از کنار این پیرمرد که عصازنان پیش می‌رفت، می‌گذشتیم، او برگشت و گفت: «سلام علیکم.» من گفتم: «سلام علیکم، مرحمت زیاد» و تند رد شدیم. به ربیعی گفتم: «تند برویم که گیر او نیفتیم.» رفتیم پارک و هر جا خواستیم بنشینیم، دیدم این پیرمرد به طرف ما می‌آید، مثل اینکه ما را دنبال می‌کرد. ربیعی خواست در جایی بنشیند، گفتم اینجا نشین که می‌آید، اذیتمان می‌کند. او گفت: «چطور است که یک وقتی، بابی‌ها از مسلمان‌ها فرار می‌کردند، حالا علمای اسلام از بابی‌ها فرار می‌کنند؟ تو از یک پیرمرد بابی فرار می‌کنی؟» گفتم: «فرار نیست می‌آید مزاحم می‌شود.»

بالاخره جایی را انتخاب کردیم که پُر از جمعیت بود، ۵۰ - ۶۰ نفر داخل باغچه‌ای نشسته بودند، چای می‌خوردند، سیگار می‌کشیدند. با خود گفتم، او دیگر جرأت نمی‌کند، بیاید توی این جمعیت صحبت کند. چند نفر از رفقای من هم آنجا بودند، علی اکبر آقا بود که از متمولین ملایر بود، چند نفر از رؤسای ادارات هم بودند، از عدلیه و مالیه. یکی چای می‌خورد، یکی سیگار می‌کشید و با هم حرف می‌زدند، علی اکبر آقا هم تریاک می‌کشید. من نشستم، آقای ربیعی هم کنار من نشست. جایی که من نشستم، زمینی بود که در پشت سر من به بالا شیب داشت. به شیب زمین تکیه دادم، جلوی من هم مردم نشسته بودند.

یک وقت متوجه شدم که از پشت سر من صدای پا آمد. برگشتم، نگاه کردم. دیدم آن پیرمرد است. آمده بود نزدیک ما روی زمین شیب نشسته، عصایش را به زمین تکیه داده بود که به پائین نلغزد. آفتاب نزدیک به غروب بود و او رو به آفتاب نشسته بود. خوشم نیامد، اما با خود گفتم که او جرأت نمی‌کند، در آنجا حرف بزند. با رفقا مشغول صحبت شدم. یک وقت شنیدم، ایشان از آن بالا خطاب کرد: «حاج علی اکبر آقا، یادت می‌آید، در دوران سیف الدوله ما با هم می‌آمدیم اینجا و چنین و چنان

می‌کردیم؟» میرزا یوسف خان وجدانی با سیف الدوله، حاکم ملایر، قوم و خویش بودند، هر دو قاجار بودند. حاج علی اکبر آقا جواب داد: «بله.» دو پیرمرد شروع کردند به درد دل کردن، بحثی راجع به من نبود.

بعد، پیرمرد صحبتش را با حاج علی اکبر قطع کرد و شروع کرد، مثل یک درویش، به خواندن کلماتی به عربی. گوش دادم تا متوجه شوم، چه می‌خواند. به طرف او متوجه شدم، دیدم از زیر عینکش اشک‌هایش جاری است. چشم‌هایش را بسته بود، توجه به کسی نداشت، رو به مغرب نشسته بود و با صدائی که تا چندین متر می‌رفت، می‌خواند. من از آیات و آثار امر، یعنی از آثار حضرت بهاء‌الله و حضرت باب، تا آن موقع چیزی مستقیماً نشنیده بودم. در کتاب‌های ردیه چیزهایی دیده بودم که دشمنان نوشته بودند: لا اله الا اله الخرازین، اله البزازین، اله الرزازین و از این مزخرفات در ردیه‌ها به امر نسبت داده بودند، ولی حرف حسابی، آیه بخصوصی، مطلب دار، نشنیده بودم.

جرقه‌ای که شعله ورشد - تصدیق امر

با خود گفتم لابد این کلماتی که می‌خواند، از حضرت بهاء‌الله است، یا از یکی از رؤسای بهائی است. گوش دادم، دیدم می‌خواند: «سبحانک اللهم یا الهی کم من رؤوس نُصبت علی القنّاة فی سبیلک و کم من صدور استقبلت السهام فی رضائک و کم من قلوب تشبک لارتفاع کلمتک و انتشار امرک و کم من عیون تذرفت فی حبک...» و ادامه داد به خواندن. به نظر من خیلی جالب آمد، خیلی جالب. کلمات بسیار متین و جالب و جاذب بود. بیشتر گوش دادم، به اصطلاح معروف، گوش خواباندم. بعدها فهمیدم که این مناجاتی بود که در لوح سلطان ایران نازل شده، تا رسید به این جمله: «استلک یا مالک الملوک و راحم المملوک...» تا این که می‌فرمایند: «ثم اجتذبهم یا الهی بکلمتک العلیا عن شمال الوهم والنسیان الی یمین الیقین و العرفان». این عبارت را که خواند، من دیدم که بغض و عداوت و نفرت و

خلال^۱ و دشمنی، به تمام معنی، از من سلب شد. مثل اینکه قلب من از محبت این شخص و از محبت آیاتی که می‌خواند مملو شد. علتش را نمی‌دانم چه بود. قابلیت شخصی در کار نیست، بشر کسی نیست که استعداد یا قابلیتش اهمیتی داشته باشد. بعدها خیلی فکر کردم که سبب انقلاب حال من چه بود. بالاخره به این نتیجه رسیدم که وقتی این جمله را خواند: «ثم اجتذبهم یا الهی بکلمتک العلیا...» با توجه کامل خوانده و خداوند مجموع دعای او را در باره من مستجاب کرده و مرا فضلاً از شمال وهم و نسیان به یمین ایمان و عرفان کشانده است.

نشستم باقی گفتارش را بشنوم، بی‌تاب شدم، برخاستم. ربیعی هم با من برخاست. راه افتادیم و رفتیم. تند می‌رفتیم. حالت خاصی داشتم، نمی‌دانستم، چه حالتی بود. ربیعی به من گفت: «کجا می‌رویم؟ چرا بلند شدی؟» گفتم: «حالم خوب نیست.» نمی‌دانستم، ربیعی بهائی است، هیچ خبر نداشتم. گفتم: «شاید تعجب کنی، می‌خواهم بدانم، آیا کسی آشنا داری که با این شخص آشنا باشد؟» گفت: «نه، من آشنائی ندارم، برای چه می‌پرسی؟» گفتم: «می‌خواهم خصوصاً برایم وقت ملاقات با این پیرمرد بگیری، بروم به ملاقاتش.» ربیعی خیلی تعجب کرده گفت: «راستی راستی می‌خواهی بروی او را ببینی؟» گفتم: «بله، بعداً برایت می‌گویم چرا.» گفت: «خوب، می‌روم بینم، آشنائی پیدا می‌کنم.» من آهسته آهسته راه افتادم و به او گفتم: «من از جلو می‌روم، شما بعداً به من می‌رسی.» بعد از مدتی برگشت. رفته بود با خود پیرمرد صحبت کرده بود. من بعداً فهمیدم. گفت: «من یک نفر را پیدا کردم، از او وقت گرفته است که فردا اول اذان صبح، وقتی که هنوز ستاره‌ها در آسمان است، بروی منزل خودش در مشرق الاذکار.» گفتم: «مشرق الاذکار کجاست؟» گفت: «نمی‌دانم، منزلی دارند، بهائی‌ها به آن می‌گویند، مشرق الاذکار. آنجا مسجد آنهاست. او در آنجا منتظرت خواهد بود.»

^۱ خلال: پریشانی

در ملایر روبروی مدرسه دولتی منزلی بود با در چوبی شکسته‌ای. وقتی این در را باز و بسته می‌کردند، صدایش تا ته کوچه می‌رفت. هرکس وارد این خانه می‌شد یا از آن خارج می‌گشت، مردم می‌گفتند، او حتماً بابی است. آنجا مشرق‌الاذکار بود، یا حظیره القدس، نمی‌دانم. اطایقی داشت در بالا که منزل جناب وجدانی آنجا بود. گفته بود، بروم آنجا، ولی صبح سحر که کسی در کوچه نباشد. به ربیعی گفتم: «شما از این بهائی‌ها دوست یا کسی را داری؟» گفتم: «دوست که ندارم، آشنائی دارم که گاهی می‌روم، از او پارچه می‌خرم.» گفتم: «اگر بتوانی از کتاب‌های ایشان چند جلدی برای من تهیه کن، به طوری که کسی نفهمد.» گفتم: «می‌ترسم شما کتاب‌های ایشان را بخوانی بابی بشوی، کافر بشوی.» گفتم: «تو کار نداشته باش، می‌خواهم ببینم در کتاب‌هایشان چه نوشته است.» گفتم: «این کار مشکلی است، حالا ببینم چه کار می‌توانم بکنم.» اما این شخص تمام کتاب‌های امری را در خانه‌اش داشت. فردا صبح آمد، تعداد زیادی کتاب‌های امری، مناجات، فرائد، ادعیه، مفاوضات، ایقان، مکاتیب، هرچه داشته بود، همه را گذاشته بود زیر بغلش. آمد توی همان مسجد شیخ الملوک که منزل من بود و همه را ریخت جلوی من. من هم می‌ترسیدم این کتاب‌ها آنجا باشد، همه را زیر لحاف و تشک مخفی کردم و یکی یکی شروع به خواندن کردم. صبح سحر برخاستم. من مطابق تربیتی که جدّه من کرده بود، سحرخیز بودم، همیشه پیش از اذان صبح یا مقارن اذان بیدار می‌شدم، نماز و دعا می‌خواندم.

شب موعدهم زود بیدار شدم. هنوز اذان نگفته بودند، هوا تاریک بود، ماه در آسمان نبود، اما نور ستاره‌ها چندین برابر بود. دست و رو شستم، عبا به دوش کشیدم و رفتم توی بازار. تاریک بود، هنوز برق در ملایر نبود. چند تا چراغ موشی به سقف بازار آویزان کرده بودند. آنها هم خاموش شده بودند. سگ‌ها داد و بیداد می‌کردند و به جان هم افتاده بودند. از بازار رد شده، وارد خیابان شدم. مقابل مدرسه دولتی، رسیدم به آن در کذائی. تا دست به در زدم، دیدم در باز شد و آن پیرمرد پشت در منتظر من بود. تا مرا دید، سلام کرد. دست مرا گرفت از پله‌ها بالا رفتیم، ده پانزده پله بود. با هم در وسط اطاق نشستیم. اطاق کوچکی بود. قالیچه‌ای پهن کرده بود و رختخواب مختصری

داشت. منقلی فراهم کرده بود و چای دم کرده و شیرگرم کرده بود. مقداری نان سنگک خریده بود. ابتدا پذیرائی مختصری کرد و بعد درباره امر با هم بحث کردیم. گفتیم من آمده‌ام از شما درخواست کنم که بعضی از آثار مبارکه حضرت بهاءالله را برای من بخوانید. او هم تفسیر سوره والشمس را شروع کرد به خواندن. بعضی آثار دیگر را هم خواند. من هم بکلی سرگرم استماع آیات بودم، نه سئوالی کردم، نه حجتی خواستم نه دلیلی. همان آیات و استماع آیات تمام نفرت‌ها و بدبینی‌ها و عداوت‌هایی که بواسطه القائات مخالفین در قلب من نسبت به بهائیت پیدا شده بود، مرتفع شد. یک وقت متوجه شدم که نزدیک ظهر است و ما ملتفت نبودیم. من در مدرسه درس داشتم و می‌بایست بروم. برخاستم، خداحافظی کردم. از پله‌ها آمدم پائین. پائین پله‌ها دیدم مرد بلند قدی با لباس یهودی‌ها و قیافه مخصوصی ایستاده است. تا ما را دید، دست به سینه گذاشت و چیزی گفت که من نفهمیدم. بعداً متوجه شدم که گفته بود: «الله ابهی».

میرزا یوسف خان آن مرد را با پرخاش از جلو راه من کنار زد، می‌ترسید، مبادا من با جنبه حجة الاسلامی و پیشوائی اسلامی که داشتم از برخورد با این نوع اشخاص نفرت داشته باشم. بعد به من گفت: «اگر از این در بیرون بروی، خوب نیست زیرا هر که از اینجا بیرون برود، به اسم بابی متهم می‌شود. بیا از در دیگر که به کوچه خلوتی باز می‌شود، خارج شو.» همین کار را کردم، بازار را طی کردم و به مدرسه رسیدم. ساعت درس من گذشته بود، اما آقای محمد حسین ربیعی که ناظم مدرسه بود، جریان را می‌دانست. کاری کرده بود که کسی نفهمد، من در سردرس حاضر نبودم.

وقتی به مدرسه رسیدم، ربیعی پرسید: «چگونه بود؟» گفتیم: «هیچ، هنوز معلوم نیست.» نمی‌خواستم ربیعی چیزی بفهمد، زیرا فکر می‌کردم، او مسلمان است. می‌خواستم به تدریج وسائل تبلیغ او را فراهم کنم. اولین کسی را که فکر کرده بودم تبلیغ کنم، همین جوان بود، غافل از این که او بهائیت و منشی محفل بود.

به هر حال، من مشغول مطالعه کتب امری شدم. شب‌ها در حجره را می‌بستم. وقتی همه خوابیدند، شروع به مطالعه می‌کردم و اغلب تا نزدیک صبح بیدار بودم. مفاوضات را خواندم، مطالبش خیلی مورد توجه من بود، مثل این که جمیع مطالب

آن با روح من آشنا بود. وقتی می‌خواندم، لذت روحانی احساس می‌کردم. بعداً فرائد را خواندم. مقدمه و باب اولش را خواندم، رسید به شُبهه خاتم النبیین، آنچه را نوشته بود خواندم، آن همه احادیث و اخبار را دیدم، اما هنوز آثار اسلامی در من باقی بود. پیش خود می‌گفتم: آیا این حقیقتی است؟ آیا راستی راستی ظهور جدیدی است؟ نصف شب بود، در میان اطاق راه می‌رفتم و این افکار همراه من بود. از خواندن بعضی قسمت‌های فرائد، بر اثر آثار تعصّبی که هنوز در من بود، متأثر شدم. نسبت به نکته‌ای در باره خاتم النبیین، که حالا یادم نیست، ناگهان اوقاتم تلخ شد. کتاب را گذاردم یک طرف، رو کردم به قبله اسلام، با داد و فریاد خدا را مورد خطاب قرار دادم، گفتم: خدایا اگر این ندا ندای توست، مرا استقامت و اطمینان بده، و اگر ندای تو نیست، مواظب باش که اینطور نفوس نیابند به اسم تو در عالم رخنه کنند. قدرت تو کجا رفته؟ عظمتت کجاست؟ جلالت تو کجاست؟ این همه پروبال به اینها داده‌ای، این همه براهین و دلائل به اینها داده‌ای، پس معلوم می‌شود که این راه، راه حق است، و من اگر این راه را قبول کنم، مسئول تو نخواهم بود. قدری از این داد و فریادها با خدا کردم و خوابیدم.

جریان همینطور می‌گذشت. من نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. امر تازه‌ای بود که به آن پی برده بودم. انسان وقتی چیز تازه‌ای پیدا می‌کند، می‌خواهد همه را با آن آشنا کند. دو نفر را در نظر گرفته بودم که تبلیغ کنم. یکی همین ربیعی بود و دیگری مشهدی صفی خیاط که نزد من درس می‌خواند. در نظر داشتم این دو نفر را هر طور شده با امر آشنا کنم.

مطالعه من در کتب امری ادامه داشت. خوب می‌خواندم، اطلاعات را "می‌گرفتم". مطالبی که می‌خواندم، نقش بر حافظه من می‌شد. هیچ مطلبی را فراموش نمی‌کردم. آیات را حفظ می‌کردم، احادیث را به خاطر می‌سپردم و خودم را کاملاً مجهّز می‌کردم که اگر کسی از من دلیل و برهانی خواست، بتوانم دفاع کنم و دلیل بیاورم. اولین آیاتی که حفظ کردم، همان مناجات لوح سلطان بود که جناب وجدانی خوانده بود و سبب انقلاب من شده بود. این مناجات را خیلی دوست داشتم،

الآن هم خیلی دوست دارم و اغلب می‌خوانم. ضمناً از کتب دیگر آیات هم اطلاع پیدا کردم. قسمتی از الواح حضرت عبدالبهاء را حفظ کردم. سرگرم همین عوالم بودم.

آغاز به تبلیغ امر

هنوز کسی نفهمیده بود که من چکاره هستم، هنوز احترام برقرار بود. دست بوسی‌ها و دعوت‌ها جریان داشت. یک هفته بیشتر از توجه من به امر مبارک نگذشته بود. یک روز با ربیعی از مدرسه آمدیم بیرون، مقداری راه همراه بودیم. به او گفتم: «ربیعی، تو مرا شناخته‌ای، من هیچوقت مدافعه و مجامله نداشته‌ام، همیشه حقیقت را گفته‌ام.» او متوجه شد که من حرف تازه‌ای می‌زنم، خودش را حاضر کرد، ببیند مقصود من چیست. گفت: «چه می‌خواهی بگوئی؟» گفتم: «تو می‌دانی که من تاکنون از بابی‌ها و بهائی‌ها متنفر بودم، زیرا نمی‌دانستم چه می‌گویند و در چه طریقی سالکند، ولیکن چیزی را می‌خواهم به تو بگویم و آن این که این طریقه بر حق است. تو هم تحقیق کن، شاید این راه را پیدا کنی.» او خودش را به تجاهل زد، آثار خشم دروغی در چهره‌اش آشکار شد. گفت: «این حرف‌ها چیست که می‌گوئی؟ اینها مردم را فریب می‌دهند و چنین و چنان می‌کنند.» گفتم: «نه، اینطور نیست، کسی نمی‌تواند مرا فریب بدهد. اینجا نه پولی در کار است، نه طمعی در کار است و نه کسی به من وعده‌ای داده است. به علاوه، در این راه مصیبت‌هایی است، گرفتاری‌هایی است، شدت‌هایی است، کتک‌ها خواهد بود، قتل و غارت‌ها خواهد بود. مردم اگر بفهمند که من طریقه بهائی را پیش گرفته‌ام، مرا تکه تکه خواهند کرد. معذک به تو اطمینان دارم و حقیقت را به تو می‌گویم، این طریقه بر حق است. برو تحقیق کن.» اول باور نمی‌کرد. خیال می‌کرد، من نقش بازی می‌کنم، ولی در من جز صدق و صفا نبود. چند قدم به طور قهر از من دور شد و گفت: «حالا که اینطور است، من با تو نمی‌مانم.» راهش را کشید رفت. من هم اعتنا نکردم و به راه خود ادامه دادم. پیش خود گفتم: این اولین کسی بود

که می‌خواستم تبلیغش کنم، چنین از کار درآمد. بعد به خودم خطاب کردم و گفتم: خودت را مهیا کن برای مخالفت‌ها، برای مبارزه‌ها و برای شدائد و بلیات.

چند قدمی که رفتم، دیدم ربیعی برگشت، خندان و شاداب گفت: «همه کارهائی که من کردم، همه نقش بود. من خودم بهائی‌ام، پدرم، میرزا جان، بهائی است. قریه ما نزدیک ملایر است، در آنجا عده‌ای بهائی هستند، پدرم از بهائیان قدیم آنجاست، ولیکن حالا دور افتاده است و ظاهراً چون مسلمان است. مادر من، تجاری که با پدرم شریکند، همه مسلمانند. پدرم در مجالس و محافل حاضر نمی‌شود، ولی باطناً مؤمن است. خود من هم مؤمنم و منشی محفل روحانی‌ام. این نقشه را هم محفل روحانی طرح کرد.»

خیلی خوشحال شدم که این جوان قبل از من مؤمن شده است، ولیکن متأثر شدم که آنطور که می‌خواستم، نشد که او اول مبتدی من باشد و خودم موفق به تبلیغ او شوم. حالا نوبت دومی بود. درصدد برآمدم، مهدی صفی قلی را به امر تبلیغ کنم. او به من خیلی ارادت داشت. هرچه می‌گفتم، گوش می‌کرد. یک روز عصر رفتم در دکانش. گفتم: «مستی بیا برویم پارک قدری گردش کنیم.» فوراً اطاعت کرد و راه افتادیم و رفتیم.

وقت برگشتن، آفتاب غروب کرده بود و ماه در آمده بود. با هم قدم زنان به شهر برمی‌گشتیم. در ضمن راه، من همان مناجاتی را که حفظ کرده بودم، زمزمه می‌کردم و طوری می‌خواندم که او هم می‌شنید. یک دور این مناجات را خواندم. توجه کردم دیدم، گوش می‌دهد. وقتی مناجات تمام شد، پرسید: «این کلمات از کی بود؟ از مولا بود؟» مقصودش حضرت امیر بود. گفتم: «نه، این از مولای عالمیان بود، چطور مگر؟» گفت: «کلمات بسیار خوبی بود، من حفظ کردم. دوباره ممکن است بخوانی؟» دوباره واضح‌تر و بلندتر برایش خواندم. خیلی مسرور شد، یا خودش را اینطور نشان داد، نمی‌دانم. پیش خودم فکر کردم اگر او از شنیدن این کلمات اینطور به وجد آمده، لابد اگر صاحب کلمات را بشناسد، وجدش بیشتر خواهد شد. گفتم: «فهمیدی این کلمات از کیست؟» گفت: «نه، مگر از مولا نیست؟» گفتم: «چرا از خالق مولاست.» گفت:

«خالق مولا کیست؟ مولا خودش خالق عالمیان است.» گفتم: «بله، تو این کلمات را چطور دیدی؟» گفت: «در نهایت فصاحت و بلاغت. ای کاش یهودی‌ها، مسیحی‌ها، زردشتی‌ها که منکر امام علی هستند، بیایند این کلمات را بشنوند و اگر از روی انصاف بشنوند، تصدیق می‌کنند که او بر حق است، امام است، زمامدار عالم ایمان است.» گفتم: «بسیار خوب، پس گوینده این کلمات از هر جهت بر بشر توفیق دارد.» گفت: «البتّه.» گفتم: «پس بدان که گوینده این کلمات حضرت بهاءالله است.» تا این حرف را شنید، چشم‌هایش از غضب برگشت، رنگش سیاه شد و چنان به لرزه درآمد که باعث تعجب بود. بحث ما که به اینجا رسید، راه ما هم تمام شده بود، رسیده بودیم توی میدان، جلو مسجد و مدرسه‌ای که منزل من آنجا بود. داشتم از پله‌ها می‌رفتم پائین که آن جمله آخر را به او گفتم. مسجد پر از جمعیت بود، مؤمنین ریخته بودند، داشتند وضو می‌گرفتند، برای نماز جماعت. وارد مسجد که شدیم، دست مرا گرفت تکان داد و به شدت گفت: «بابی‌ها خوب ترا فریفتند، تو هم گولشان را خوردی. الآن فریاد می‌کشم، ای مردم، این حجة الاسلام و آية الله شما بابی شده، تا بپزند و تکه تکه‌ات کنند.» گفتم: «تو این کار را بکن، این ظلم را انجام بده. من حاضر مظلوم واقع بشوم. مگر آنهایی که در این راه کشته شده‌اند، با من چه فرقی داشته‌اند؟ مگر من از آنها بالاترم؟» فکری کرد و گفت: «من تا فردا صبح به تو مهلت می‌دهم»، چاقوی بزرگی از جیبش درآورد، تیغه چاقو را روی سینه من گذاشت و گفت: «تا فردا صبح به تو مهلت می‌دهم، اگر از این نیت و از این عمل برگشتی، فبها والّا رسوای خاص و عامت می‌کنم.» این را گفت و با کمال غیظ و غضب، در حالی که کلمات فحش آمیزی که تناسب با وجود خودش داشت، از دهانش بیرون می‌ریخت، از من دور شد.

ولی این شخص تا صبح به من مهلت نداد. از مسجد که رفت بیرون، به هر کس رسیده بود، جریان را گفته بود. صبح که شد، من از منزل رفتم بیرون، تا لوازمی تهیه کنم. دیدم مردم نگاه دیگری به من می‌کنند، نگاه‌ها برگشته، دیگر از دست بوسی و سلام خبری نبود. فهمیدم مشهدی صفی قلبی دیشب رفته، همه را خبر کرده. برگشتم

به منزل دیدم چند طلبه‌ای که در مدرسه بودند با هم پیچ پیچ می‌کنند. معلوم شد در گفت و گویند، وسیله‌ای فراهم کنند، تا مرا از مدرسه بیرون کنند.

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

تولیت مسجد و مدرسه با مرد شرابخوار بی‌عار نانجیبی بود به نام شاهزاده اسعد السلطنه. مرد مزور دروغگوی خودپرست خدانشناسی بود. تظاهر به اسلامی بودن می‌کرد، ولی شب‌ها همیشه مست بود. دهی داشت در نمازگاه، نزدیک ملایر، در آنجا سکونت داشت و مردم را می‌چاپید. متولی مدرسه ملایر هم بود، مدرسه و مسجد شیخ الملوک، که بر سر تولیتش با شازده قاضی که یکی دیگر از شاهزاده‌ها بود، نزاع داشت و کارشان به عدلیه کشیده بود. ولی در آن ایام زمامدار مدرسه همین اسعدالدوله بود. او مردی بود ممسک و بخیل، یک شاهی از دستش نمی‌افتاد، تا کسی را لازم داشت، از او تمجید می‌کرد، وقتی رفع احتیاج می‌شد، اعتنائی نمی‌کرد.

شعرای ملایر در بخل و امساک او شعرها گفته بودند. شاعری اشعاری به هم بافته بود، به لهجه ملایری که شرح می‌داد که رفتم در نمازگاه و خواستم شاهزاده را ببینم، شاهزاد رو پنهان کرد. آنجا ماندم به من آب و نانی ندادند. وقتی هم ناهار آوردند، آبگوشتی بود بی رمق، نه نخود داشت نه گوشت، نان‌ش هم خورده نمی‌شد. شعر مفصلی است:

ساقی بریز باده کهنه به جام نو درکش تو جام و کهنه حکایت ز من شنو
افتاد یک زمان گذرم در نمازگاه با بخت شوم خود که مرا بود پیشرو

خلاصه در این شعر مفصل شاهزاده را مفتضح کرده بود.

وقتی که در مدرسه پیچ پیچ آخوندها را دیدم، رفتم منزل شاهزاده و به او گفتم که: «جناب شاهزاده، آخوندها خیال دارند، نسبت به من اقدامی بکنند که پسندیده نیست. شما ممانعت کنید.» گفت: «بله، بله، چشم.» اما دروغ می‌گفت، زیرا که

شنیده بود که من تغییر عقیده داده، بهائی شده‌ام. او با طلاب همدست شد و قرار شده بود که وقتی من وارد مسجد می‌شوم، کتک سختی به من بزنند. به طرف مسجد که می‌رفتم، یک فرد خیرخواهی به من نزدیک شد و گفت: «جناب شیخ توی مسجد تشریف نبرید، پیش آمد بدی خواهد شد.» من فهمیدم چه قضیه‌ای است. رفتم ربیعی را پیدا کردم، کلید حجره را به او دادم و گفتم: «شما برو، هرچه کتاب که مال شماست از آنجا بردار و ببر. من که اثاثی آنجا ندارم، کتاب‌ها را ببر که تاراج نشود.»

فتوای قتل

بالاخره ماندم بی جا و مکان. شهریک پارچه سرو صدا شده بود. زن و مرد، از جنوب و شمال و شرق و غرب، همه از این واقعه مطلع شده بودند. داستان رسید به آقا نجفی. آقانجفی مجتهد آنجا بود، دیگران هم بودند، ملا محمد زورآبادی هم بود، شیخ علی مجتهد هم بود. اینها همه به واسطه شهرتی که من داشتم، با من دشمن بودند. این پیش آمد را مغتنم شمردند و علیه من اقدام کردند و می‌خواستند، مرا از بین ببرند. سید حسین روضه خوانی بود در ملایر. او رفته بود، فتوای قتل مرا از آقا نجفی گرفته بود و همه جا می‌گفت: «من با دست خودم او را خواهم کشت.»

این وقایع رو به شدت بود، رو به وخامت بود، خیلی شلوغ شد، هنگامه شد. من نمی‌توانم بگویم، ملایر چطور بود، دریای موجی بود که هر آن اضطرابش بیشتر می‌شد. همه سرو صداها در مورد بهائی شدن من دور می‌زد. همه تعجب می‌کردند. هرکسی چیزی می‌گفت. خوانین و رؤسای ادارات همه از من دور شدند، دیگر کسی به من اعتنائی نداشت. کار به اندازه‌ای شدید شد که حتی بهائی‌ها نمی‌توانستند تماس بگیرند، می‌ترسیدند. حتی آقای ربیعی هم ملاحظه می‌کرد. مرا تنها گذاشت. من ماندم بی جا و بی مکان. هر جا می‌رفتم، منزل کرایه کنم، به من نمی‌دادند. می‌گفتند: «تو بابی شده‌ای.» بالاخره اطاق خرابه‌ای در گوشه میدانی با زحمت پیدا کردم، با کرایه گرانی. چند شبی آنجا ماندم، اما سخت بود. باید یک کیلومتر راه بروم، تا آب

آشامیدنی پیدا کنم. اطاق دیگری پیدا کردم، بدتر از اول. مرا راحت نمی گذاشتند، سنگ می زدند، بد می گفتند. در این وضع بودم که ربیعی آمد سراغ من و گفت: «ممکن است شب‌ها که مدرسه تعطیل می شود، تو در مدرسه بخوابی. در آنجا کسی نیست، خادمی است که شب‌ها می رود خانه خودش.» در مدرسه فرش و اثاثی نبود. انتقال کردم به آنجا. مدرسه که بسته می شد، در شب نه چراغی بود، نه مونس. می رفتم تو حیاط مدرسه، تا نزدیکی های صبح قدم می زدم. خواب برای من حکم کیمیا داشت. تمام شب مناجات می خواندم، دعا می کردم، از خدا می خواستم که به من استقامت بدهد در مقابل بنی آدم. روز به روز کار مشکل تر می شد.

فتوای آقانجفی مردم را به هیجان آورده بود. این آقانجفی اسمش هدایت الله بود، که باید گفت، ضلالت الله. او کسی بود که در سال ۱۳۱۱ ه. ق. (۱۸۹۳) که واقعه یزد اتفاق افتاد، در ملایر به فتوای او چند نفر از احباء را شهید کردند. شاهزاده حبیب الله میرزا و آقا جواد قزوینی، این دو را جلوی خانه آقا نجفی به خاک و خون انداختند و سر بریدند. ملایر چند شهید دارد. یکی سراج الشهداء، میرزا اسمعیل خیاط، آقا جواد قزوینی و شاهزاده حبیب الله میرزای خیاط که همه را به فتوای آقانجفی شهید کردند، بدنشان را تکه تکه کردند و سوزاندند. شرح این وقایع را قسمتی من در محاضرات نوشته ام و قسمتی را در این اواخر، در کتاب مفصلی که خاطرات زندگانی من است «آفاق و انفس» نوشته ام، با دلیل و برهان و تاریخ وقایع. این آقانجفی، پدرش مؤمن بوده، از علمای ملایر، لوحی از جمال مبارک داشته، ولی پسرش دشمن امر بود، ریاست دنیا او را اینطور وادار کرد که با امر الهی مخالفت کند.

این هیجانانگیزه ادامه داشت، من هم توی مدرسه منزل داشتم و درس من در مدرسه هنوز جریان داشت و با مبلغ مختصری که مدرسه به من می داد، گذران می کردم، زیرا درآمد خارجی از بابت وعظ و خطابه از بین رفته بود. اطاق مدرسه هم از بین رفته بود. دیگر مرا در مسجد راه نمی دادند. روزهای آخر هم که در مسجد منبر رفتم، شایع کردند که کفر گفته ام، گفته ام: ابن ملجم که حضرت امیر را به شهادت

رساند به سعادت رسید. از این تهمت‌ها درست کردند و مردم هم بی چون و چرا قبول می‌کردند. از هر جا رد می‌شدم، فحش بود، لعنت بود که به من نثار می‌شد.

یک روز شاید با نقشه قبلی از طرف مخالفین، در مدرسه شهرت پیدا شد که من قرآن را به زمین انداخته، روی آن لگد زده‌ام. این را یکی از شاگردهای کلاس ششم منتشر کرد. دیگران هم قبول کردند. موضوع به خارج مدرسه درز کرد که من به قرآن جسارت کرده‌ام. با این که چنین حرفی درست نبود، همان شاگرد مدرسه که خیلی متعصب بود، چنین شهرت داده بود. کار بالا کشید. خیلی محشر شد. قرآن را کسی لگد کند، واجب القتل است. هیاهو در شهر شدیدتر از قبل بلند شد.

رئیس فرهنگ در آن ایام رئیس معارف، شخص بسیار خوبی بود. دین و مذهبی نداشت، عقیده به چیزی نداشت، اما جنساً آدم خوبی بود. اسمش میرزا تقی خان مدحت بود. نسبت به من محبتی داشت. این سر و صدا که بلند شد، اولیای شاگردان رفتند پیش رئیس معارف و از او خواستند که مرا از مدرسه بیرون کند. فرستاد دنبال من، خصوصی در منزلش از من پذیرائی کرد. در اطاق پذیرائی نشست پیش من و واقعه را پرسید، گفت: «آیا حقیقتاً تو بهائی هستی؟» گفتم: «بله.» گفت: «این چه دینی است؟» گفتم: «حقیقتش ثابت شده است. اگر شما می‌خواهید، می‌توانم کتابی برای شما بیاورم.» رفتم از یکی از احباء، جناب دکتر داوود خان معتمد، کتاب ایقان را گرفتم و به او دادم. آن را نگهداشت و گفت می‌خواند. کار ندارم که خواند یا نخواند. چون من نترسیدم و حقیقت حال خود را گفتم، ارادتش به من بیشتر شد. گفت: «من نمی‌گذارم، ترا از مدرسه بیرون کنند، تا جان دارم نمی‌گذارم.»

روز بعد فرستاد دنبال من و گفت، او خودش به مدرسه می‌آید و از شاگردان تحقیق می‌کند، تا ببیند قضیه چیست. آمد، در دفتر رئیس مدرسه. ناظم مدرسه هم بود و مرا هم احضار کرد. شاگردها را یک به یک آورد در حضور خود من، از ایشان سؤال کرد: «آیا این شخص قرآن را پرت کرده و به قرآن لگد زده؟» همه گفتند: «نه.» ولی به خارج که می‌رفتند، می‌گفتند: «بله، بله.» بدجنسی بچه‌های شیعه چنین است. آقای مدحت استشهادی درست کرد و همه شاگردها امضاء کردند، مبنی بر این که آنچه

راجع به من می‌گویند که قرآن را زمین زده و لگد زده دروغ است. این استشهاد را به مردم داد، ولی اولیای اطفال راضی نشدند. گفتند: «این شخص بی دین شده، کافر است و بچه‌های ما را کافر می‌کند، نباید در مدرسه بماند. حتی شبانه دویت تومان پول و یک تارقالیچه بردند در خانه‌اش که مرا بیرون کند. خودش می‌گفت که قبول نکرده، اما الله اعلم، به من می‌گفت: «تو آسوده باش، من از تو مواظبت می‌کنم.»

چند روزی گذشت. دیدم نامه‌ای به من نوشته که: «شما استعفای خود را بنویسید و بفرستید، زیرا برای من دیگر مقدور نیست که در برابر مردم مقاومت کنم.» من هم استعفای خود را نوشتم و از مدرسه اخراج شدم. از مدرسه دولتی اخراج شدم، از مسجد و مدرسه اخراج شدم، از آن مقام و احترام عمومی افتادم. احباء با من محشور نبودند، می‌ترسیدند. منزل نداشتم، بی سرو سامان بودم. نه پناهی داشتم، نه ملجائی داشتم، جز جمال قدم و اسم اعظم. در جست و جوی منزلی بودم که خبر شدم که در محفل روحانی ملایر موضوع من مطرح شده و قرار شده بود که هر شب یکی از اعضای محفل در منزل خود از من پذیرائی کند. اول هر شب می‌رفتم به منزل یکی از اعضای محفل، همان جا می‌ماندم، تا فردا غروب، چون نمی‌توانستم به کوچه و بازار رفت و آمد کنم. اگر می‌رفتم، اینقدر سنگ می‌زدند و اذیت می‌کردند که بیم آن بود که زندگانی من در خطر باشد.

این جریان ادامه داشت، تا این که شنیدم، منزلی خالی شده است. خانه بزرگی با ده پانزده اطاق. آن خانه را از صاحبش که پیرمرد کردی بود و از این جریان‌ها چیزی نشنیده بود، اجاره کردم. در گوشه‌ای از این منزل که من تنها ساکنش بودم، در اطاقی قالیچه‌ای انداختم و روی همان می‌خوابیدم. شب که می‌شد، دیر وقت، بعضی از احباء می‌آمدند، از من احوالپرسی می‌کردند. گاهی تا نزدیک‌های صبح می‌ماندند. منزلی که اجاره کرده بودم، دیوار به دیوار منزل رئیس معارف بود. او گاهی شب‌ها از خانه‌اش برای من شام می‌فرستاد، خیلی کمک و محبت می‌کرد. یکبار مرا خواست و گفت: «تو بهائی هستی، باش، قلباً. بیا چیزی بنویس که بهائی نیستی، تا این آب رفته به جوی باز گردد.» گفتم: «جناب مدحت، من این کار را نمی‌کنم.»

معدلک او اصرار کرد و رؤسای ادارات را دعوت کرد، اما هیچکس حاضر نشد. البته من هم قبول نمی‌کردم، چیزی بگویم و استغفرالله تقیه کنم.

چون اوضاع ملایر خیلی سخت بود، محفل روحانی اینطور صلاح دید که من بروم بروجرد و مدتی بمانم. ولکن دشمنان خبر شده، قبل از وقت به بروجردی‌ها نوشتند که این شخص بابی شده، راهش ندهید. با یکی از اعضای محفل رفتم بروجرد، چند روزی در منزل جناب خادمی که عضو محفل روحانی بروجرد بود، ماندم. ولی محفل صلاح ندید که بمانم. در بروجرد آقای تیموری رئیس نظمیۀ {شهربانی} بود، آقای نصرالله خان مهندس رئیس راه بود، اینها عضو محفل بودند، حاضر نشدند مرا در آنجا نگهدارند.

بعد از چند روز مرا به ملایر برگرداندند. وقتی وارد منزلی که اجاره کرده بودم شدم، دیدم در خانه باز است و کس دیگری در آن ساکن است. خیلی تعجب کردم. معلوم شد صاحب خانه از راه طمع منزل را به یکنفر نظامی اجاره داده بود. این نظامی اسمش نایب حاجی خان بود. شب‌ها عرق می‌خورد، ولکن نسبت به امر خوشبین بود. من با او صحبت کردم و حتی در اواخر حال که در ملایر بودم اظهار تصدیق کرد، مرد خوبی بود. روزی که وارد شدم و دیدم این نایب حاجی خان در آنجا منزل کرده گفتم: «آقا این منزل را من اجاره کرده‌ام.» گفت: «خوب، حالا اگر می‌خواهی، من می‌روم بیرون.» دیدم مرد خوبی است، گفتم: «بمان.» اطاقی به او دادم، خودم هم در اطاقی دیگر مستقر شدم.

تشکیل جلسه برای تبری از امر

در ملایر مردی بود از رؤسای تجار به نام امین التجار که برادرش ملک التجار از ملایر نماینده مجلس شورای ملی بود. این امین التجار می‌خواست تحوّل به وجود آورد، مجلسی منعقد کند و من بروم اعلام کنم که بابی نیستم. البته قبول نکردم، اما او اصرار کرده، جلسه را تشکیل کرد، در محل چاپارخانه. من رفتم، سخنان خود را

منحصر کردم به تاریخ انتظار ملل، تاریخ حیات موعود عالم و انتظار امم. نه اسمی از بهائی آوردم، نه سخن از انکار گفتم و نه چیز دیگر. نقشه‌اش نگرفت. اما روز به روز هجوم مردم و مخالفت آنها زیادتر می‌شد، به طوری که جان من در خطر بود.

محل روحانی ملایر نامه‌ای نوشتند به جناب مدبّر و سلطان جلال خان که در آن زمان در کرمانشاه زیر دست امیر غرب خدمت می‌کردند. هر دو برادر صاحب منصب و بهائی بودند و احترام داشتند. این دو برادر از امیر حسین خان، امیر غرب، نامه‌ای گرفتند، خطاب به رئیس ژاندارمری ملایر که در حفظ من بکوشد و نگذارد موئی از سر من کم شود، اما از شما چه پنهان که الحمدلله سر من موندارد!

یک روز نشسته بودم دیدم رئیس فرهنگ فرستاد پی من، رفتم. رئیس فرهنگ پرسید: «تو با امیر حسین خان خویشاوندی داری؟» گفتم: «نه.» گفت: «ترا می‌شناسد؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو به او نامه نوشتی؟» گفتم: «نه.» گفت: «عجب! دیشب تلگراف رمزی آمد، حکومت فرستاد پی من که آن رمز را کشف کنم و من دیدم که سفارشی است در باره تو. به سلطان سهراب خان رئیس ژاندارمری ملایر دستور داده که مواظب باشد کسی متعرض تو نشود و اگر موئی از سر تو کم شود، مسئول خواهد بود.» گفتم: «من نمی‌دانم چه پیش آمده است که این دستور رسیده است.»

مشکلات روز به روز بیشتر می‌شد و من در گوشه همان منزل گذران می‌کردم. یک روز نایب حاجی خان خواست از آنجا برود جای دیگر و به من گفت: «این خانه به این بزرگی برای تو زیاد است. بیا برویم با هم همخانه باشیم و تا من هستم، نمی‌گذارم کسی به تو اذیت کند، هرکس خواست اذیت کند، می‌کشمش.» قبول کردم. شب‌ها مست می‌کرد و می‌گفت: «زنده باد عبدالبهاء، زنده باد عبدالبهاء.» اما خیلی مرد خوبی بود، محبّ بود، به بهائی‌ها محبت داشت و اظهار ایمان می‌کرد. مدتی گذشت، ایام محرم و صفر پیش آمد، ولی در ملایر در ماه محرم و صفر کاری از من ساخته نبود، کسی مرا دعوت نمی‌کرد، مجلس وعظ و خطابه به هم خورده بود.

خداوند گاهی کارهایی می‌کند که در فکر ما نیست. در پنج فرسنگی ملایر به طرف همدان قریه‌ای است به نام "ازندریان" در این قریه از قدیم خوانینی بودند که با

هم بر سر ریاست و تظاهرات رقابت داشتند. یکی از این خان‌ها ابراهیم خان بود، ابراهیم خان از ندریانی که در بارهٔ او حرف‌ها می‌زدند که چند نفر را کشته و چنین و چنان کرده. او برای اینکه برده مسلط بود و می‌خواست رقبا را کنار بزند، در آن سال تصمیم گرفته بود که در ده مجلس روضه خوانی به پا کند و مرا دعوت کند، بروم ایام عاشورا مهمان او باشم و مجلس را اداره کنم. با محفل روحانی مشورت کردم، صلاح دانستند، قبول کنم. ضمناً، برادر این ابراهیم خان، موسی خان، باطناً بهائی و ساکن از ندریان بود. لذا قرار شد، محفل روحانی نامه‌ای بنویسند و مرا به او معرفی کنند تا ضمن امور روضه خوانی با او ارتباط برقرار کنم.

ابراهیم خان نوکرش را با دو اسب فرستاده بود که مرا با احترام ببرد به از ندریان. نامهٔ محفل را در جیب گذاشتم و عصری بود که راه افتادم. من اسب سواری بلد نبودم. تا آن وقت هرچه سوار شده بودم، یابو و قاطر بود. ولی اسبی که زین داشته باشد، سوار نشده بودم. نوکر ابراهیم خان گفت: «آقا هی کن، تا هنوز غروب نشده به ده برسیم.» این را گفت و شلاق جانانه‌ای به اسبی که سوار بودم، زد. اسب پر در آورد، هرچه می‌خواستم، جلوش را بگیرم نمی‌شد. سواری هم بلد نبودم. اسب، مرا بلند می‌کرد و می‌کوبید روی زین. زمام اسب از دستم در رفت و پرت شدم به زمین، چه بلائی به سرم آمد، خدا می‌داند. نوکر خان پیاده شد، مرا از زمین بلند کرد. گفت: «جناب شیخ سواری بلد نیستی؟» گفتم: «جانم، من که خان نیستم، امیر نیستم، عمر من در مدرسه‌ها گذشته. من کجا، سواری و تاخت و تاز کجا؟ شما باید این را بدانید، من در عمرم اسبی نداشتم که سوار شوم.» اسب‌هایمان را با هم عوض کردیم، قدری از شدت و سرعتش کاسته شد. آهسته رفتیم. یک ساعت از غروب گذشته بود که وارد از ندریان شدیم.

رسیدیم به بیرونی جناب و نشستیم، چند نفر آمدند به دیدن من و نشستند، هنوز ابراهیم خان از اندرون بیرون نیامده بود. توی حیاط تختی زده بودند و رویش را فرش کرده بودند. دوسه نفر دیگر هم آمدند، سلام، سلام، و نشستند. من چون موسی خان را ندیده بودم، او را نمی‌شناختم. پیش خود گفتم، شروع می‌کنم آهسته به

خواندن آیات امری، اگر موسی خان بهائی و در بین این افراد باشد، خواهد شناخت. خیلی آهسته زمزمه کردم: «هرکه را بلند کنی از ملک بگذرد و به مقام و رفعا مگاناً علیا رسد و هرکه را بیندازی از خاک پست تر بلکه هیچ از او بهتر» به این لحن... (در این جا جناب اشراق خاوری لحن تلاوت را هم ادا کرده اند). چند نفری اصلاً توجهی نداشتند، اما دیدم یکی کاملاً گوش می دهد. گفتم: «شما جناب موسی خان نیستید؟» گفت: «چرا من موسی خاتم». جیب و بغل خود را گشتم که کاغذ محفل ملایر را در آورده، به ایشان بدهم. دیدم وقتی در راه از اسب افتاده ام، نامه در بیابان افتاده. جریان را به ایشان گفتم که: «کاغذ را گم کرده ام، حالا اگر اطمینان می کنید، بسیار خوب، اگر اطمینان نمی کنید، بنویسید به ملایر جواب بیاید.» گفت: «نه، من شرح ترا شنیده ام. برادرم ابراهیم خان هم خبر دارد که تو بهائی هستی، نه این که بی خبر باشد. مخصوصاً ترا دعوت کرده که رقبایش را شکست دهد.» گفتم: «چه بهتر، پس کار من جور شد.»

ابراهیم خان آمد، خیلی احترام و محبت کرد. حمام سر خانه داشت، مرا فرستاد حمام. بی اندازه احترام کرد. همه وقت برای ناهار و شام در بیرونی بودم. مجلس روضه خوانی مفصلی درست کرد که ده روز روضه می خواندند و من روزی دو ساعت حرف می زدم. گاهی در ضمن بیانات خود از مسائل امری هم می گفتم. رقیب ابراهیم خان سید حقه باز روضه خوانی بود. عده ای لات و پات ها را جمع می کرد و چون می دید پای منبر من دوسه هزار نفر جمع می شدند و پای منبر او کسی نمی رفت، خیلی با من دشمن شده بود. روی منبر شعر گل لیلی می خواند: «علی اکبر منی تو. گل پریر منی تو. علی اکبر فدای جسم و جان. فدای کاکل بی استخوان» و از این مزخرف ها. من حقایق علمی، فلسفی و امری می گفتم و این باعث حسودیش شده، روزی روی منبر گفته بود که این جناب شیخ بهائی است و داد و فریاد راه انداخته بود. ابراهیم خان کسی را فرستاد پیش او و گفت: «اگر صدایت در بیاید، می گویم بکشنت. یک گلوله نذرت می کنم.» این سید دیگر جرأت نکرد، حرف بزند. مثل موش رفت توی سوراخ. همه از ندریانی ها به من احترام می کردند.

ایام اقامت من در ازندریان تمام شد و من عازم ملایر شدم. در ایامی که در منزل ابراهیم خان بودم خودش از مسائل امری می پرسید و من خیلی با او صحبت کردم. در اواخر اظهار ایمان می کرد. می گفت من این امر را قبول دارم ولی چون ظاهراً نمی توانم اظهار کنم، لهذا همان به بنام مسلمان معروف باشم، بهتر است. روز آخر هم پول گزافی به من داد. گزاف مثلاً چقدر؟ سی چهل تومان که حالا سه چهار هزار تومان می شود. برای ده روز البته این مبلغ خیلی بود. پول را، که همه دو قرانی بود، ریختم توی جیب، یکی از نوکرهایش را با من همراه کرد، سوار اسب شدیم و برگشتیم ملایر. منزلی در گوشه ای گرفتم، اما مراجعت من به ملایر دوباره سرو صدای مردم را بلند کرد.

ایراد خطابه در حضور علماء

امین التّجار که قبلاً شرحش را عرض کردم، مرا خواست به حجره تجارتنی اش. رفتم. گفت: «جناب آقا! ما که از عهده شما بر نمی آئیم تا با دلیل و برهان شما را قانع کنیم. شنیده ایم، شما بابی شده اید، یا راست یا دروغ. اگر راست است، نمی توانیم شما را برگردانیم، اگر دروغ است، چرا بدنامی بر سر خود آورده ای؟ بیا، من هر سال در ایام عاشورا روزه خوانی برقرار می کنم. امسال چون شما نبودید، آن را عقب انداخته ام. حالا برگشته اید، من روزه خوانی را شروع می کنم، بیائید روی منبر، حقیقت را بگوئید که بابی نیستید، هم خودت را راحت کن، هم مردم را.» من پیش خود فکر کردم، دیدم بهانه خوبی است برای اینکه اعلان امر کنم، گفتم جناب امین التّجار قبول دارم. او خیال کرد که من قبول کردم، بروم روی منبر خود را تبرئه کنم.

مجلس روزه خوانی را دایر کرد و شهرت پیچید که در منزل امین التّجار ده روز روزه خوانی است و جناب شیخ هم آنجا وعظ می کند. مردمی که شنیده بودند که شیخ بابی شده، همه ریختند. نمی دانید، چه خبری بود. روز اول، چند هزار نفر ریختند، روی درخت ها، روی پشت بام، توی اطاق ها پر بود از زن و مرد. قبل از این چند نفر نوحه خوان رفتند، نوحه خواندند. تمام علمای ملایر هم آمده، نشستند. بعد من

رفتم متبر. بعد از حمد و ثنا گفتم، در حدیث آمده است، از طریق ائمه اسلام علیهم السلام که از پیغمبر خدا روایت شده است که در مورد آخرالزمان می فرماید: «سیاتی زمان علی امتی لایبقی من القرآن الا رسمه و لا من الاسلام الا اسمه» تا این که می فرماید: «فقهاء ذلك الزمان شر الفقهاء تحت ظل السماء، منهم خرجت الفتنة و اليهم تعود.» شروع کردم به صحبت کردن در اطراف این موضوع، یک ساعت و نیم حرف زدم، درباره شرایط علماء، مقام علماء عظمت علماء؛ صفات علماء، «اما من كان من العلماء حافظاً لنفسه، مخالفاً لهويته، صائناً بدينه مطيعاً لامر موليه، و على العوام ان يقلدوه». از این حدیث‌ها خواندم و مقام علماء را بردم بالا. در آخر که خواستم به صحرای کربلا بزنم. گفتم، همین علماء هستند که اگر عالم ربّانی باشند، مقامشان این قدر بلند است که می فرمایند: «العلماء ورثة الانبياء» و اگر از علمای فاسد باشند، از علمائی باشند بی خبر از خدا و خودپرست، به جائی می رسند که می فرمایند: «اذ فسد العالم فسد العالم» و فاسدترین فرد عالم که سبب شهادت حضرت سیدالشهداء در صحرای کربلا شد، شریح قاضی بود، زدم به صحرای کربلا، این حرف من به علمائی که پائین منبر نشسته بودند، برخورد. اما من نه از چیز دیگر حرف زدم، نه از دین، نه از بهائی، نه این که من بهائی هستم، یا نیستم. همین قضیه را گفتم و آمدم پائین.

تا آمدم پائین، در بین جمعیت ولوله افتاد، داد و فریاد. من رفتم به طرف چای خانه. در آنجا تخت بزرگی بود، یکی از دوستان من، مرا زیر آن تخت قایم کرد. گفت: «بیا برو این زیر که کار خراب است.» مجلس به هم خورد. ملا محمد زور آبادی که پیرمرد خبیثی بود، مثل عمرو عاص. کسی بود که برای پسرش زن گرفته بود و شبانه رفته بود بالای سر عرومش، این قدر این مرد بی فطرت و بی نجابت بود، اما ظاهر الصلاح. او گردنی کج، ریشی بلند، عمامه‌ای گنده داشت، با یقه باز. عصایش را بلند کرده گفت: «کجا رفت این ملعون، کجا رفت این بی دین، کجا رفت این خداشناس، تا با این عصا بکشمش.» گفتند: آقا، رفت بیرون، فرار کرد. ملا محمد با مریدهایش رفتند توی بازار پخش شدند که مرا پیدا کنند، اما من زیر تخت چای خانه مخفی شده بودم.

مجلس به هم خورد، همه رفتند. وقتی می‌خواستم از زیر تخت درآمد فرار کنم، امین التجار مرا دید گفت: «جناب شیخ خراب کردی، مجلس مرا خراب کردی.» گفتم: «آقای امین التجار، مجلس شما همیشه آباد بود، بگذار یک روز هم خراب شود. خدا حافظ شما، رفتم که رفتم.»

این سرو صداها ادامه داشت و هر روز بر شدتش افزوده می‌شد. رئیس ژاندارمری مواظب من بود، اعضای محفل هم مراقب بودند. گاهی، گوشه کناری اگر شب‌ها محفلی بود، مجلسی بود، دور هم جمع می‌شدند. من هم می‌رفتم، برایشان صحبت می‌کردم، قصه می‌گفتم. خوب بود، محافل شبشان گرم بود و از من هم پذیرائی می‌کردند. قرار شد، محفل ماهی نه تومان از صندوق به من بدهند تا کاری پیدا کنم، چون همه کارهای من ریخته پاشیده بود.

ملاقات با یحیی دولت آبادی

یک روز دیدم شاهزاده معیرالدوله از پارک نوکرش را فرستاده که بروم خدمت ایشان. نفهمیدم برای چیست، رفتم. عصری بود. رسیدم نزدیک فواره پارک. دیدم شاهزاده آنجا نیست، کس دیگر هم نیست، فقط یک ریش سفید عمامه سیاه کوتاه قدی با عیای زرد نزدیک فواره نشسته. من نمی‌شناختمش، نمی‌دانستم کیست، تا آن موقع ندیده بودمش. وقتی رسیدم نزدیک فواره، او بلند شد، از من استقبال کرد، سلام کرد، دست مرا گرفت و با من همقدم شد. رفتیم جایی که او قبلاً نشسته بود، مرا پهلوی خودش نشاند، خیلی احترام کرد. با خود گفتم، خدایا این کیست. گفت: بنده یحیی دولت آبادی‌ام. از طرف وزارت اوقاف برای رسیدگی به املاک مرحوم سیف الدوله آمده‌ام اینجا، مهمان شاهزاده هستم. اوصاف شما را که در ملازم معروف است، شنیده بودم. خواستم خودتان را هم ببینم، این بود که به شما زحمت دادم تشریف بیاورید و حالا در خدمتتان هستم. با من با این لحن صحبت کرد. من اسم یحیی دولت آبادی را شنیده بودم، اصلاً نمی‌دانستم، چکاره است. فقط دیدم ته‌ریشی دارد،

عمامة سیاه کوچکی دارد، سرش هم مو داشت، موی سفید، قبا، لباده آخوندی، قد کوتاه، خیلی خوب بود.

بعد گفت: «این که به شما زحمت دادم، به این جهت بود که چیزهایی در باره شما شنیده‌ام، شنیده‌ام که شما بهائی شده‌اید، راست است؟» گفتم: «بله.» گفت: «من هم بهائی هستم آقا، من هم جان نثار هستم، من هم خاک پای احباء هستم.» حالا این حرف‌ها را چنان با ادا و اطوار، و حرکات سر و دست و لب می‌زد که من متحیر بودم که چه آرتیستی است. سرش کج می‌شد، گردنش کج می‌شد، ابروهایش بالا می‌رفت، لب‌هایش غنچه می‌شد، معرکه بود. بعد گفت: «جان من، عمر من، آدم حقیقتی را که پیدا می‌کند، پیش پای این اراذل و اوباش، این مردم نادان، این آخوندها... این علمای جاهل نمی‌ریزد. گنجی پیدا کرده‌ای، برادر خوشا به حالت، اما پنهان نگهدار، چرا اسباب زحمت خودت و سایرین می‌شوی؟ من هم هم عقیده توام، من هم امر بهائی را مقدس می‌دانم، اما تا کنون به کسی از این چیزها نگفته‌ام.» مقداری نصیحت و موعظه کرد. بعد بلند شدم، آمدم شهر.

رفتم سراغ دکتر داودخان که عضو محفل روحانی ملایر بود. گفتم: «جناب دکتر، امروز سیدی با این هیأت و با این صفت، فرستاد پی من و این حرف‌ها را زد. او بهائی است، دعوتش کنید، بیاید با شما آشنا شود.» دکتر داودخان گفت: «نفهمیدی اسمش چیست؟» گفتم: «خودش گفت، یحیی دولت آبادی.» گفت: «آه، او ازلی است، دشمن امر است، دشمن احبّاست. این ازلی‌ها دروغ‌گویند، پیش مسلمان مسلمانند، پیش حاجی حاجی‌اند، بین یهودی‌ها یهودیند، در جمع مسیحی‌ها مسیحی‌اند، در نزد زردشتی‌ها زردشتی‌اند. با بی‌دین بی‌دینند، با دیندار دین دارند، با فرشته به شکل فرشته، با شیطان شیطان. او به شما دروغ گفته، او نه مسلمان است نه دیندار. او پسر حاج میرزا هادی دولت آبادی است. تو اصل تاریخش را نمی‌دانی. وقتی که تاریخ امر را بخوانی، متوجه خواهی شد که این چه جنس خبیثی است.»

من تا آن موقع اسم ازلی و این چیزها را نشنیده بودم. من فقط یک بهاء‌الله می‌شناختم، یک امرالله و یک ولی امر. ولی امر هم فقط شنیده بودم که هست، هنوز عکسش را ندیده بودم و بیاناتش را نخوانده بودم.

دو سه روزی گذشت، مجلسی از علماء تشکیل شد، در منزل همان امین التّجار. همان ملا محمد زورآبادی و آقای نجفی و شیخ علی، همه شان جمع بودند. مسلمین هم ریخته بودند، از زن و مرد جمع بودند. فرستادند دنبال من که: «بیا و از حرف‌هایی که آن روز زدی در محضر علماء عذرخواهی کن.» من نمی‌خواستم بروم، به اصرار مرا بردند. همه مظاهر نفی، مظاهر شیطان، مظاهر عداوت نشسته بودند. به جمع علماء نگاه کردم، دیدم جناب حاج میرزا یحیی دولت آبادی هم تشریف داشتند. پیش خود گفتم که او اگر راست گفته باشد که بهائی است، حالا در اینجا از من دفاع می‌کند. تعارفی به او کردم، دیدم، رویش را از من برگرداند. وقتی همه نشستند، گفتند: «آن روز به جناب زور آبادی جسارت کردی، معذرت بخواه!» گفتم: «من به کسی جسارت نکردم که معذرت بخواهم. غیر از آقای محمد زورآبادی آقایان دیگر هم بودند، چرا آقایان دیگر چیزی نمی‌گویند؟ اگر منظور من جسارت بود، باید جناب آقا نجفی هم بگویند، به ایشان جسارت کردم، جناب آقا شیخ علی هم بگویند به ایشان جسارت کردم. چرا فقط آقای محمد زورآبادی می‌گویند، به ایشان جسارت کردم. من چه خورده برده‌ای از آقای محمد زورآبادی دارم که از ایشان معذرت بخواهم؟ من و معذرت خواهی؟ استغفرالله، استغفرالله.»

یکی از مسلمان‌ها رو کرد به حاج میرزا یحیی دولت آبادی و گفت: «آقا، آیا بعد از حضرت رسول پیغمبری خواهد آمد؟ بعد از قرآن کتابی خواهد آمد که این بابی‌ها می‌گویند، کتاب تازه آمده، قرآن تازه آمده؟» من به دولت آبادی نگاه کردم و به او چشم دوختم تا ببینم، حرف‌هایی که دیروز پریروز به من زده چگونه است. دیدم گفت: «استغفرالله، استغفرالله، محمد خاتم النبیین است، قرآن آخرین کتاب است. هرکس بگوید، بعد از محمد پیغمبری صاحب آیات آمده، یا بعد از قرآن کتابی از آسمان امر خدا نازل شده، کافر است، بی‌دین است، قتلش واجب است، خونش

حلال است، خورش هدر است، باید کشتش، نهال مثمر نیست، بونه خار است که پای مسلمین را زخم می‌کند، خون آلود می‌کند، باید کشتش.» با همان لهجه پرغمزه خود، اینها را گفت. وقتی دیدم اوضاع این طور است و هویت این شخص هم برآیم آشکار شد، از جا بلند شدم و به عذرخواهی کردن و نکردن اعتنا نکردم و گفتم: «آقایان خداحافظ، همه سلامت باشید.» تا خواستند، وسیله‌ای برای عذرخواهی فراهم کنند، من کفش‌هایم را گذاشتم و در رفتم^۱.

این قضیه هم به خیر گذشت، ولیکن هیجان علماء و تفتین مفسدین خاتمه پیدا نکرد. ملایر مثل دریا بود. بالاخره محفل روحانی به من گفتند: «حالا که وضع این است و کار از کار گذشته، تو بیا در "مشرق" منزل کن، منزلت را بیار در مشرق.» گفتم: «بسیار خوب.» رفتم چند کتاب و لحاف کهنه و چیزهایی که داشتم، از گوشه و کنار برداشتم و رفتم در مشرق. علم امر را آنجا زدم. گفتم، حالا که رسوا شدم، بگذار درست رسوا شوم. حالا که مسلمانان مرا از خودشان راندند، بهتر است به کلی از آنها جدا شوم. از عالم اسلامی جدا شدم و در مشرق الاذکار ماندم. مبتدی می‌آوردند، اشخاص مختلف از مسلمان‌ها می‌آمدند، با آنها صحبت می‌کردم، آنهایی که غرض و مرضی نداشتند، تصدیق امر می‌کردند و می‌رفتند.

شاهزاده موزون و احبای ملایر

چه دوران خوبی بود! احبای ملایر آن وقت خیلی فراوان بودند، همه مشتعل بودند، همه منجذب بودند، همه در خانه‌هایشان محفل می‌گرفتند، آیات می‌خواندند. اصلاً این قدمای امر خیلی خدمت کرده‌اند، بزرگواری‌ها داشته‌اند. از جمله قدمای امر در ملایر که در دوران جمال مبارک علمدار امر بود، شاهزاده حسین قلی میرزا ملقب به موزون بود. او از شاهزادگان معتبر بود، با سیف الدوله، حاکم ملایر، آشنائی داشت،

^۱ در رفتن اصطلاح خراسانی است، به معنی فرار کردن.

خویشاوندی داشت. سیف الدوله او را به جرم بهائیت در زندان کرد، چوبش زد، کتک‌ها خورد، آزارها دید و معذلک دست از محبت امر برداشت. قریب ۵۰ - ۶۰ لوح از جمال مبارک داشت. عنوان موزون را جمال مبارک به او دادند، چون شعری گفته بود و به حضور مبارک فرستاده بود. و از این قبیل نفوس مقدّس زیاد بودند، همان کربلائی اسمعیل، آقا محمد اسمعیل مجمع الصنایع و مثل ملاخان بابا که اول دزد بود، بعد توبه کرد و به وسیله موزون مؤمن به امر شد، اموال مردم را که برده بود، همه را تا شاهی آخر به مردم پس داد، از همه تحصیل رضایت کرد. از این نفوس مقدّسه زیاد بودند، مثل کربلائی هادی نخود بریز، مثل کاکا فضل‌الله. اینها از علمای ملایر بودند. من در همان اوائل تصدیق، شروع کردم به جمع کردن تاریخ امر در ملایر. شرح حال قدما را به دست آوردم، الواح و آیات را از گوشه و کنار و از آرشیو محفل به دست آوردم. یک کتاب تاریخ امر در ملایر با عکس قدما و سایر مطالب فراهم کردم و فرستادم به طهران برای جناب فاضل مازندرانی که برای تاریخ بزرگشان از آن استفاده کردند. اما اصل آن تاریخ را ایشان دیگر به بنده برنگرداندند.

این اوضاع همین طور ادامه داشت، مسلمان‌ها از غوغا و اذیت و آزار فرو نمی‌نشستند. می‌خواستند کاری بکنند که اذیتی به من برسد. یک شب حوصله‌ام سرآمد. مناجاتی خواندم. خودم تنها بودم. گفتم: خدایا، مرا از این گرداب غم خلاص کن! شعرهای نظامی را خواندم، همان قَسَم نامه نظامی، شعرهایی که از لسان شیرین در شب به لحن مناجات خوانده می‌شد:

به آب دیده طفلان محروم	به سوز سینه پیران مظلوم
که رحمی بردل پر خونم آور	وزین غرقاب غم بیرونم آور

اینها را خواندم. حالی داشتم، گفتم: خدایا، مرا از این گوشه و زاویه ببر بیرون، اینجا دیگر جای راحتی نمانده است. الهی ترانی متحیراً فی الارض. به هر طرف که نگاه می‌کنم، همه سهم و سنان و فحش و نفرین است، اینجا دیگر از وجود من کاری ساخته نیست. اینها را گفتم. شبی گذشت، روز بعد هم گذشت.

همدان - تغییر لباس روحانیت

از همدان، محفل روحانی آنجا به محفل روحانی ملایر نوشته بودند که شنیده‌ایم، چنین شخصی هست و چنین وقایعی برایش پیش آمده، اگر ممکن است او را بفرستید همدان، ما از او نگهداری خواهیم کرد. خیلی خوب، قضیه هم همینطور شد. محفل ملایر این موضوع را تصویب کردند. یکی از احباء ماشینی داشت که کرایه می‌داد.

ما نشانده توی آن ماشین و فرستادند به همدان. در ورود به همدان، چون شب بود و جائی را بلد نبودم، شب را در مسافرخانه‌ای گذراندم. روز بعد به آدرسی که محفل داده بودند، مراجعه کردم. برای من در منزلی که معروف بود به "بیت التبلیغ" جا تعیین کردند. این بیت عبارت از دو اطاق بود، از حیاط یکی از احباء که پیرمردی بود از علمای بنی اسرائیل که به امر مؤمن شده بود، به نام حاجی رحیم مشهود. پسر و دختر و همه بستگانش در قسمتی از آن منزل سکونت داشتند. دو اطاق و چند زیرزمینی را هم به محفل اجاره داده بود که اسم آن را بیت التبلیغ گذاشته بودند. محفل روحانی در آنجا تشکیل می‌شد، بعضی از لجنات هم آنجا تشکیل می‌شد. یک اطاق هم مخصوص مسافران بود. ما در آنجا سکونت دادند. خادمی هم بود اهل آمرآجرده همدان که با زن و دخترهایش در زیرزمینی منزل داشتند و کارهای محفل را انجام می‌داد. این بیت التبلیغ در محله قاشق تراشان واقع بود که در آن محله اغلب یهودیان منزل داشتند و احبای کلیمی هم کم و بیش آنجا ساکن بودند.

یکی دو روز گذشت، محفل روحانی تشکیل شد. مرا احضار کردند. اول دفعه‌ای بود که به محفل روحانی بهائی در همدان وارد شده بودم. تعارف کردند، احوالپرسی کردند. دیدم همه از تجار و ثروتمندان و دارای کراوات و یقه و کلاه بودند. خیلی با جلال و جبروت نشسته بودند. از حال من پرسیدند، جریان را گفتم. گفتند که من باید در مدرسه تأیید که متعلق به محفل و احباء بود، مدرسه متوسطه، عهده دار

تدریس ادبیات و شرعیات و از این چیزها بشوم. بعد هم گفتند که باید تغییر لباس بدهم، با لباس آخوندی نمی‌شود، اینجا زندگی کرد. البته دستور تغییر لباس را دادند، ولی موجباتش را فراهم نکردند. من هم عادت نداشتم، چیزی به کسی اظهار کنم یا چیزی بگویم. از لباس‌هایی که داشتم، دادم به یکی از احباء که فهمیدم خیاط است و گفتم، اینها را به شکل لباس آن روزی، یعنی کت و شلوار، در آورَد. چندان چیز خوبی از کار در نیامد، ولی در هر حال ارزشش برای من بیشتر از آن بود که به محفل بگویم، شما که می‌گوئید لباس را عوض کنف مخارجش را از جایی تأمین کنید. توقعی هم نداشتم، انتظارش را هم نداشتم. به هر حال به هر زحمتی بود، یک دست کت و شلوار تهیه کردم، یک کلاه هم خریدم. رفتم به سلمانی، سرو صورت را اصلاح کردم، با ریش هم خداحافظی کردم و به شکل یکی از افراد معمولی درآمدم.

بعداً قرار شد که شب‌ها در بیوت تبلیغی با جناب ناطق که در آن وقت در همدان بودند، شرکت کنم و راه و رسم تبلیغ را بلد شوم، روزها هم که در مدرسه تدریس می‌کردم. برای مخارج من همت محفل همدان تا آنجا اقتضا کرد که فقط ماهی نه تومان برای من اختصاص دادند، ماهی نه تومان، روزی سه قران. من که یک نفر بیشتر نبودم، کرایه خانه هم نمی‌دادم، با همان مبلغ اکتفا می‌کردم. با خادم آنجا قرار دادم که شام و ناهاری برای من تهیه کند، آخر ماه که می‌شد تمام آن نه تومان را به او تحویل می‌دادم، حتی پول حمام برای من باقی نمی‌ماند. معذک صبر کردم و هیچ نگفتم. هفته‌ای یکبار پولی از خادم می‌گرفتم و می‌رفتم حمام. زندگانی می‌گذشت، روزها در مدرسه درس می‌دادم و شب‌ها هم با جناب ناطق همراه بودم.

چند ماه گذشت، زمستان آمد، زمستان همدان خیلی سخت است، همان خادم آنجا لحافی آورد و برای من کرسی گذاشت. او با همان نه تومان همه کارها را می‌کرد. نه تومان هم ارزشش زیاد بود. اما در جیب من پولی نبود، اگر چیزی لازم داشتم، به او می‌گفتم برایم فراهم کند. اینها همه امتحانات الهی بود که در آن ایام بر من نازل می‌شد.

شب‌های جمعه در محلی که به نام مشرق‌الاذکار بود و وصل به مدرسه تأیید بود و در جوار آن هم مدرسه دختران قرار داشت، احباء آنجا مجلس عمومی داشتند، آنجا جمع می‌شدند، برنامه‌ای هم برای من ترتیب داده بودند که برای آنها صحبت کنم. مبتدی، از یهودی و مسلمان، فراوان بود. در بیوت تبلیغی در خدمت جناب ناطق می‌رفتم آنجا. ایشان بیانات می‌فرمودند و من هم گوش می‌دادم که راه و رسم تبلیغ را بلد شوم. جناب ناطق در مدرسه تأیید معلّمی ادبیات عالی را داشتند، من هم چند ساعتی در آنجا درس داشتم. این جریان همینطور ادامه داشت، جریانی بسیار کند و بطئی و مستمر که هیچ امید تغییری در آن نبود، نه امید ترقی و تعالی و نه بهتر شدن.

شرح حال جناب ناطق

جناب ناطق مرد خوبی بودند. اسمشان شیخ محمد بود. ایشان اهل نیستان بودند، از دهات اصفهان، بعضی هم آنجا را جزء نائین می‌دانستند. جناب ناطق در اول روضه خوان بودند. در اصفهان در مدرسه‌ای مشغول تحصیل بودند و ضمناً روضه خوانی هم می‌کردند. ایشان سه برادر بودند: شیخ محمد ناطق، یک برادرشان محمد علی شاعر بود که این هر دو بهائی بودند، یک برادرشان هم در ده خود آخوند بود و مؤمن به امر نبود و عنوانی داشت، نمی‌دانم چی چی فائق، ناطق و شاعر و فائق. اول ناطق به امر تصدیق کرده بود، در اصفهان. ایشان شرح حالشان را می‌فرمودند که وقتی در اصفهان بودند، با مردی آشنا می‌شوند که کاتب بود و در مدرسه حجره داشت. کتاب‌هایی را که قرار بود چاپ کنند، او با خطّ خوش می‌نوشت و پول می‌گرفت. بعد از روی آن چاپ می‌کردند، چاپ عکسی ژلاتینی. جناب ناطق با او رفیق می‌شوند. نام این مرد کاتب آمیرزا علی بود. او همان است که بعضی از کتاب‌های امری را به خطّ خوش نوشته که از روی آنها عکس گرفته، چاپ کرده‌اند و اغلب آنها را امضاء کرده، میرزا علی کاتب مسماپرست، و این کتاب‌ها معروف است. شرح حال این مسماپرست

بماند، اگر به یادم بماند، در موقعیت اصفهان برایتان می گویم، چون این خود شرح مخصوصی دارد، خیلی جالب است.

جناب ناطق می فرمود که وقتی در اصفهان بودند، کتابی دیدند به نام «در المنظم» اثر شیخ ابوصالح طلحه، کتابی خطی که چاپ نشده. شیخ ابوصالح طلحه از علمای سنت بوده، در آن کتاب مطلبی نوشته بود، راجع به ظهور موعود. نوشته بود. «یولد فی فارس»، یعنی قائم در شیراز متولد خواهد شد. بعد می گوید: «و هو خماسی القد و حقیقی الحدّ علی جنبته ضال» و از این علامت‌ها در باره قائم گفته است که اندام متناسبی دارد، شکل زیبایی دارد، رخسار گشاده‌ای دارد، خالی بر طرف راستش دارد. بعد در آن کتاب نوشته است که محلّ تولّد قائم در شیراز، بازاری است که در آنجا مرغ می فروشند. از قضا محله‌ای که بیت مبارک در آنجا واقع است، به همین نام معروف است.

جناب ناطق که این موضوع را در آن کتاب خوانده و آن را مطابق با دوره حضرت اعلی دیده بودند، به امر مبارک مؤمن شده بودند. بعد جناب وزیر، میرزا اسدالله خان، جناب ناطق را مواظبت کرده، برایشان لباس و عبائی خریده و به معاششان کمک کرده بود، و در ظلّ امر تربیت شده بودند و معلوماتی فراگرفتند. عربیشان خوب بود. بعد از اصفهان تشریف برده بودند به کاشان در مدرسه "وحدت بشر" معلّم شده بودند. مدّتی هم مدیر آن مدرسه بودند. در آن ایام جناب ناطق معّم بودند و من عکس آن وقتشان را دیده بودم.

وقتی که مدرسه وحدت بشر بسته شد، با آن جریان مفصلی که در تاریخ امر هم ثبت است و لوح حضرت عبدالبهاء صادر شد که به قوام السلطنه تلگراف فرمودند و او مدرسه را باز کرد، پیشامد کرده بود که جناب ناطق از کاشان به همدان رفتند. در کاشان که بودند، زنی گرفتند و فرزندانشان همه از آن زن هستند که الحمدلله موقّند. خانمشان هم هنوز زنده است، در بحرین با دو پسرش مهاجر است.

آواره در همدان

جناب ناطق وقتی که به همدان می‌روند، در مدرسه تأیید مشغول معلمی می‌شوند، ضمناً امور تبلیغی را هم اداره می‌فرمودند. مرد خوبی بودند، شعر هم می‌گفتند. وقتی در همدان بودند، آواره هم آنجا بود، اعمال ناشایسته از او سر می‌زد. جناب ناطق می‌گفتند: «من او را نصیحت می‌کردم، او اعتناء نمی‌کرد. فحشاء خیلی داشت، رذالت طبع خیلی داشت، اخلاق نسنجیده و ناپسندیده خیلی داشت. احبّاء می‌دیدند، اما ستر می‌کردند. می‌گفتند، آواره مبلغ امرالله است، باید اگر عملی از او دیده شد، ستر کرد.

جناب ناطق می‌فرمودند که: «یک روز آواره زنی را که در کاشان گرفته بود، مجبور کرد که او را به محفل زن‌ها ببرد.» آن ایام محافل امری که تشکیل می‌شد، زن و مرد مخلوط نبودند. زن‌ها جداگانه محفل نسوان داشتند، مردها محفل رجال داشتند. می‌فرمودند (جناب ناطق): «آواره از زنش تقاضا می‌کند که: "تو که می‌روی به محفل نسوان، مرا هم همراهت ببر." زنش گفته بود: "نمی‌شود." آواره گفته بود: "چرا می‌شود، من چادر زنانه سرم می‌کنم و می‌آیم."» جناب ناطق می‌فرمودند که: «روزی در یکی از باغ‌های کاشان زن‌ها رفته بودند، محفلی به راه انداخته بودند. قرار بود از صبح تا غروب آنجا بمانند. پنجاه، شصت نفر از زن‌های احبّاء آنجا بودند، پیر و جوان. چون غیر از زن‌ها کسی نبوده، آنها چادرهایشان را برداشته، هر کسی به کاری مشغول شده بود. آواره هم با زنش رفته بود. چادری سرش کرده بود. با آن قد بلند، زیر آن چادر کوتاه، خلقت عجیبی داشته. چادر را تا زیر زنجش پائین آورده بود که کسی او را شناسد، ریش و سیبیل را زیر چادر قایم کرده بود. خانم‌ها که به زن او می‌رسیدند، می‌پرسیدند: "این کیست؟" او جواب می‌داده که: "این دختر خاله من است، خیلی خجالتی است، رویش نمی‌شود صورتش را باز کند، شما به او کار نداشته باشید، بگذارید همین گوشه باشد." آواره هم از زیر چادر زن‌ها را تماشا می‌کرده.

وقت سفره می‌رسد، سفره ناهار را روی زمین پهن می‌کنند. آواره هم پهلوی زنش می‌نشیند، با همان چادر کذائی و روی بسته سر سفره می‌نشیند. دست را که دراز می‌کند تا مرغی بردارد، زن‌ها از دیدن دست سیاه خشن بدترکیبی که کمتر زنی این چنین دستی دارد، به شبهه می‌افتند. آن وقت‌ها با دست غذا می‌خوردند، یکی از زن‌ها که پهلوی این مرد ملّیس به لباس زنانه نشسته بوده، بدون اینکه چیزی بگوید، غفلتاً از پشت، چادرش را گرفته، پائین می‌کشد و می‌گوید: "آخر من صورت ترا بینم!" ریش و سیبیل آواره بیرون ریخته، زن‌ها فریاد کشیده، هر یک در گوشه‌ای قایم می‌شوند. زن آواره دو دستی توی صورتش می‌زند که: "ای مرد، تو مرا بدبخت کردی، بیچاره و درمانده کردی." آواره هم با کمال بدبختی و بیچارگی از باغ بیرون می‌رود. قرار بوده که این را حضور مبارک عرض کنند و بنویسند. محفل روحانی کاشان باز ستر فرمودند، ستر فرمودند.»

جناب ناطق می‌فرمودند که: «آواره در کاشان، احبّاء پول می‌دادند به نام حقوق الله که بفرستد حضور حضرت عبدالبهاء، پول‌ها را می‌خورد و قبض جعلی می‌داد.» بعد می‌فرمودند (جناب ناطق): «در کاشان که بودم مشغول گفتن مثنوی‌ای بودم به نام "خرّم نامه". عنوانش این بود: به نام آن که عالم را بنا کرد/ بساط هستی از اول به پا کرد. آواره هم شروع کرد به گفتن مثنوی به نام "خردنامه"» (بعضی از اشعار خردنامه را در کواکب الدرّیه اش درج کرده).

حرف آخر کلمه "خرد" دال است، حرف آخر کلمه "خرّم" میم است. بقیه حروف هر دو کلمه "خ" و "ر" است، خرد و خرّم در دو حرف "خر" با هم شریکند. حروف آخر هر دو کلمه، دال و میم، جمعش می‌شود "دّم" جناب ناطق می‌فرمودند که به آواره گفته بودند:

من و تو در خری شریک همیم گر قناعت کنیم با یک دّم

این بیت را با اشاره به خردنامه و خرّم نامه گفته بودند. خلاصه جناب ناطق مرد باذوقی بودند. من در همدان که بودم با ایشان مانوس بودم، مرد با محبتی بود. هر روز در بیت

التبلیغ به من سر می‌زدند. عصرها در خدمت ایشان می‌رفتیم گردش، شب‌ها هم که در بیت تبلیغی بودیم. این جریان همینطور ادامه داشت.

مدیر مدرسه تأیید، شخصی بود به نام هدایت‌الله فروهر، اهل آباءه. باطناً مرد بی‌دینی بود، اما تظاهر به بهائیت می‌کرد. بالاخره هم با شناسنامه جعلی رفت به انگلستان، از طرف دولت. بعد برگشت در اداره صنایع و معادن مشغول کاری شد. از امر بیرون رفت، بدبخت و بیچاره شد و با کمال ذلت و بدبختی گذران می‌کرد، دیگر نمی‌دانم مرده است یا زنده.

زندگی در همدان به همین نحو ادامه داشت و از جناب ناطق که شب‌ها در بیت تبلیغ بودند، استفاده می‌کردم. در همدان چند نفر از این مسلمین متعصب بودند که یک سید ریش‌پهن عمامه‌گنده رئیس آنها بود و به نام انجمن تبلیغات اسلامی معروف بودند. این سید سوادى نداشت، سفرى به کربلا رفته بود، در بین راه خریکی از زوار را دزدیده و فروخته پولش را خورده بود. مردم به او می‌گفتند: «آقای خر دزد». این شخص آمده بود، شده بود پیشوای امت شیعه و در خانه‌اش تابلوئی زده بود که رویش نوشته بود: «اثبات اسلام و ردّ جمیع ادیان». چند نفر از این آشغال‌ها دورش جمع شده بودند، نجار و خیاط و از این قبیل. دو نفر از اینها که دست پرورده او بودند، خیلی بدجنس بودند. یکی حبیب نجار بود، یکی حسین خیاط. اینها اغلب می‌آمدند در بیت تبلیغ و مبتدی‌ها را گمراه می‌کردند. حرف‌های زشت می‌زدند و بد می‌گفتند. ما اینها را شناخته بودیم و جناب ناطق با آنها صحبت نمی‌کردند. هر جا آنها وارد می‌شدند، گفت و گوئی نمی‌کردند.

یک شب در منزل جناب حقّ نظر بودیم، بیت تبلیغ بود. من و جناب ناطق رفتیم آنجا. سر و کله حبیب نجار و حسین خیاط پیدا شد. آمدند نشستند و شروع کردند به مسخره و استهزاء و سئوالاتی می‌کردند. جناب ناطق فرمودند: «من با شما صحبت نمی‌کنم.» حبیب نجار خنده مستهزانه‌ای کرد، وسط اطاق دراز شد، عصایش را گذاشت زیر سرش، پاهایش را دراز کرد، و گفت: «الحمد لله که دکان بهاء الله را بستیم، الحمد لله که بهائی‌ها را شکستیم.» از این مزخرفات گفت و پا شد و رفت. ولی حالا

ملاحظه می‌فرمائید که دکان بهاء‌الله بسته نشد و زحمات او هدر نرفت و آنچه که بسته شد و فانی شد، امثال حبیب نجار و حسین خیاط بودند. هزاران از این معاندین را امر مبارک به کام مرگ فرستاده است و هنوز الحمدلله خودش سرپاست و به پرچمش باد پیروزی میوزد.

دنباله شرح حال جناب ناطق

زمانی رسید که از طرف محفل مرکزی، آن وقت هنوز محفل ملی نبود، ابلاغی آمد که جناب ناطق سفری بکنند به آذربایجان. ایشان هم با زن و بچه راه افتادند. در آن ایام وسائل سفر نبود، اتومبیل‌هایی بود که صندلی نداشت، مردم را مسجودوار توی آنها جا می‌دادند و دور آنها را ریسمان می‌بستند که به پائین نیفتند، مردم را مثل گوسفند می‌بردند. جناب ناطق هم با زن و فرزند توی یکی از این ماشین‌ها نشستند و به طرف قزوین و آذربایجان رفتند و دیگر هم به همدان برگشتند، رفتند که رفتند. مدتی در آذربایجان بودند. بعد به جاهای دیگر سفر کردند و عاقبت آمدند به طهران و به امر محفل ساکن شدند و در مدرسه تربیت بنین به معلمی مشغول شدند. در آنجا ادبیات تدریس می‌کردند.

در آن ایام، مدیر مدرسه جناب عزیزالله خان مصباح بودند. چه مرد شریفی بود! مرد بزرگواری بود، بسیار مؤمن بود، ادیب بود، فاضل بود، منشی کاملی بود، فرانسه خوب می‌دانست، عربی را کامل می‌دانست. خیلی محاسن و آثار داشت. شعر هم می‌گفتند، منتهی شعرهایشان به اسلوب شعرای قرون گذشته بود، به اسلوب ناصر خسرو، فرخی و منوچهری، به اوزانی که در این ایام خریدار ندارد. دیوانشان هم اخیراً طبع شده است. ایشان در سال ۱۳۲۳ ه. ش. در طهران صعود کردند.

باری، جناب ناطق در مدرسه بنین در طهران مشغول تدریس شدند. بعد از مدتی مدیر مدرسه عوض شد. او خواست سر و صورت جدیدی به اوضاع مدرسه بدهد. اول کاری که کرد، عذر بعضی از معلمین را خواست. جناب فاضل شیرازی را عذرش

را خواست، جناب ناطق را هم عذرش را خواست، گفت: «اینها تصدیق تحصیلات ندارند.»

جناب ناطق از مدرسه آمد بیرون، بیکار بود. ناچار در یکی از دکان‌های نزدیک مدرسه تربیت، مغازه لوازم تحریر فروشی باز کرد. تعدادی دفتر و مداد و مداد پاک کن گذاشته بود که شاید بچه‌هایی که می‌رفتند مدرسه بخرند. به همین گذران می‌کرد. صاحب مغازه هم از اجبَاء بود و از ایشان اجاره‌ای نمی‌گرفت. چندی به این طریق گذشت تا این که روزی صاحب مغازه گفت که می‌خواهد آن را خراب کند. جناب ناطق جائی گیرش نیامد و اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد. یک روز من رفتم خدمتشان. دیدم پسر کوچک ایشان دفترها و کتاب‌هایشان را در بغل گرفته، می‌برند به خانه. جناب ناطق جریان را به من گفتند در حالی که گریه می‌کردند.

یک روز هم من رفتم منزلشان برای دیدن. دیدم از غصه سگته کرده بودند، نصف بدنشان فلج شده بود. انصافاً بگویم، کسی به حال ایشان رسیدگی نمی‌کرد. نمی‌دانم این حرف‌هایی که اینجا می‌زنم و شما می‌شنوید، صلاح هست بگویم یا نه، ولی من می‌گویم، حق و حقیقت را می‌گویم. کسی به ناطق اعتنا نمی‌کرد، به دیدنش نمی‌رفت، از اجبَاء کسی حالش را نمی‌پرسید.

بعد از مدتی راه افتادند. یک روز در جلسه‌ای بودم، نمی‌دانم کجا بود. ایشان هم تشریف داشتند. تازه با زحمت عصا راه می‌رفتند، اما نمی‌توانستند، حرف بزنند. یکی از اجبَاء که از حال ایشان خبر نداشت، گفت جناب ناطق مناجاتی بخوانید. ولی زبان ایشان به علت سگته‌ای که کرده بودند، هنوز راه نیفتاده بود. به جای مناجات خواندن بقدری گریه کردند، بقدری گریه کردند که من که از حالشان خبر داشتم، بی‌اندازه متأثر شدم. اینها پیش آمده‌ای است که می‌شود، کسی هم مقصّر نیست، امتحان‌هایی است برای نفوس.

فرزندان جناب ناطق در آن وقت کوچک بودند. دختر بزرگشان بهیه خانم^۱ بود که حال عضو محفل ملی ایران است. آن وقت، تازه با جناب نادری نامزدی داشتند. دخترشان درآمد مختصری داشت و پدر را اداره می‌کرد. بعد از چندی، در سال ۱۳۱۶ (۱۹۳۸) بود که من در خراسان بودم که شنیدم جناب ناطق وفات کرده است. این بود جناب ناطق در همدان و وضعش بعد از آن. ناطق رفت و من تنها ماندم.

میرزا محمد خان پرتوی

در همدان، من شب‌ها بیت تبلیغ را اداره می‌کردم، محافل ملاقاتی شب‌های جمعه را اداره می‌کردم، روزها مدرسه را اداره می‌کردم. حقوق همان‌تومان بود، لباس همان یک دست بود، غذا همان نان و پنیر بود، به سلامتی شما، دیگر هیچ، دیگر هیچ. کسی نمی‌پرسید، زنده‌ای؟ مرده‌ای؟ چکار می‌کنی؟ ولی من از کسی توقعی نداشتم، به وظیفه خودم ادامه می‌دادم.

در این ضمن‌ها جناب پرتوی، میرزا محمد خان پرتوی، آمدند به همدان برای تبلیغ. ایشان سابقاً هم آمده بودند و خیلی موفقیت داشتند. این سفر هم آمدند و در منزل یکی از احباء منزل کردند. یکی از احبای کلیمی نژاد که رئیس محفل بود و با ایشان دوستی داشت، ایشان را برد به منزل خود. چند صباحی آنجا بودند که از رشت تلگرافی رسید که برگردند به رشت. ایشان تازه در رشت ازدواج کرده بودند، با صبیئه جناب سید احمد خمسی. زن را آنجا گذاشته بودند و آمده بودند به همدان برای تبلیغ. همسرشان مریض شده بود و تلگراف کرده بودند که ایشان برگردند رشت. ایشان هم برگشتند.

^۱ در دسامبر ۱۹۸۱ به همراه ۷ نفر دیگر از اعضای محفل روحانی ملی ایران روده و شهید شد. (عالم بهائی، جلد ۱۸)

جناب میرزا محمد خان پرتوی مرد بزرگواری بود، خیلی عالی مقدار بود. من اینها را می‌گویم که شاید این جزئیات در تاریخ حیات این نفوس مقدسه نوشته نشده باشد. گرچه من اینها همه را در کتاب آفاق و انفس خود نوشته‌ام ولی حالا هم چون پیش آمد کرد، عمداً این خاطرات را در احوال این اشخاص می‌گویم، شاید اقلأً به یادگار بماند و ببینید این نفوس مقدسه در راه خدمات امری چه زحماتی کشیده‌اند، به چه گرفتاری‌هایی گرفتار شدند.

جناب پرتوی برگشتند به رشت و کار تبلیغ را رها کردند. افتادند توی کارهای مختلف به هرکاری دست می‌زدند، نمی‌شد. عاقبت منتقل شدند به اهواز و کارهای گمرکی شخصی را که با او قوم و خویش بودند، به عهده گرفتند. در اهواز مریض شدند، قلبشان بیمار شد و هرچه خواستند، معالجه کنند، میسر نشد و پس از چند سال در اهواز صعود کردند، در حالی که در ظلّ خدمات امری نبودند، اما ایمان و ایقانشان بجا بود. سوابق خدمات ایشان در امر بسیار بود. در دورانی که حضرت عبدالبهاء در مورد بیت بغداد با حکومت عراق محاکمه داشتند، همین جناب پرتوی تبریزی را وکیل خود کردند و وکالت نامه رسمی به نام او نوشتند و فرستادند که در بغداد در محکمه شرعیه به وکالت از حضرت عبدالبهاء دفاع کند. او حکم بیت مبارک را به نام حضرت عبدالبهاء گرفت. آن وکالت نامه را هم داشتند و خیلی عزیز می‌داشتند. بعد از صعود ایشان، نمی‌دانم آن وکالت نامه در خانواده ایشان هست یا نیست. حالا دختر و پسرشان در طهران هستند و هر کدام به کاری مشغولند. این هم جناب پرتوی.

منیر دیوان و محمد علی شاه

بعد از این که جناب پرتوی از همدان برگشتند و رفتند به رشت، یکی دیگر از مبلغین امرالله وارد همدان شدند. این شخص خیلی مرد بزرگواری بود، خیلی بزرگواری بود، من ایشان را دوست می‌داشتم و به ایشان علاقه داشتم. جناب میرزا ابراهیم کاتب ملقب به منیر دیوان یا آذرمنیر. ایشان اهل آذربایجان بودند. لقب منیر دیوان را

محمدعلی شاه قاجار در دوران ولیعهدی در تبریز به ایشان داده بود. ایشان و جناب میرزا حیدر علی اسکوئی که از مبلغین معروف آذربایجان بودند، سبب شده بودند که محمد علی میرزا در اوقاتی که ولیعهد بود، در تبریز به امر مبارک {خوشبین} شده بود.

وقتی رفت زمام سلطنت را بعد از پدرش مظفرالدین شاه به دست گرفت، چون برای مشروطه انقلاب شده بود، {اما} او طرفدار استبداد بود، در کشمکش افتاد، بر مشروطه خواهان غلبه کرد و مجلس را به توپ بست. استبداد صغیر دوره اش گذشت، آزادی طلبان و مجلس طلبان بر او هجوم کردند، او را از سلطنت خلع کردند. به سفارت روس پناه برد بعد هم به روسیه پناه برد. عاقبت، ذلیل و خوار، دور از وطن، مغموم و محزون مُرد.» (فروردین ۱۳۰۴، در ایتالیا)^۱

جناب منیر دیوان آمدند همدان و مشغول تبلیغ شدند، مردی بسیار روحانی بودند. محفل روحانی قرار گذاشتند که اطاقی در منزل یکی از اعیان بگیرند که من و ایشان هم منزل بشویم. همین کار را هم کردند. در اول محله بَرَمَزیان، نزدیک حمام یهودی‌ها، شخصی بود، به نام میرزارحیم که منزلی داشت. در آن منزل بالاخانه‌ای بود، آن را با ایوان جلوی آن، به ما اجاره داد. یک اطاق بود ما هم گذران می کردیم. من در خدمت جناب منیر دیوان بودم. ایشان شخصی زاهد و عابد و منقطع بودند. صبح‌های زود، پیش از طلوع آفتاب برمی‌خاستند، وضو می‌گرفتند و نماز و مناجات می‌خواندند. بعد یک تخم مرغ را با شکر به هم می‌زدند و میل می‌کردند. بعد هم نان و چای و این چیزها. نهار و شام را هم خودشان درست می‌کردند، در طبخ‌های مهارت خوبی داشتند. شب‌ها توی پشه‌بندی می‌خوابیدند. از بیت تبلیغ که

^۱ جناب اشراق خاوری در تقریرات خود بیان داشته‌اند که در اوائل سلطنت محمد علی شاه، در سیرجان جناب سید یحیی سیرجانی را شهید کردند، یک نفر دیگر از اعیان نیز در جای دیگر به شهادت رسید. محمد علی شاه با وجودی که از مظلومیت بهائیان آگهی و باور داشت، به این بهانه که هنوز اول سلطنت اوست و در مقام خود استحکام نیافته، از تعقیب و مجازات قاتلین این دو شهید کوتاهی کرد.

برمی‌گشتیم، ایشان خیلی خسته بودند و استراحت می‌کردند. چند ماهی من با ایشان اینطور گذراندم.

ازدواج نافرجام

من تا آن وقت تنها بودم، به تمام معنی. حقوق من هم از مدرسه همان نُه تومان بود، نُه تومان، خدا اینطور خواسته بود. بعد جناب منیر دیوان اقدامی کردند که برای من یک زندگانی فراهم کنند. به ایشان گفتم که وسیله برای من فراهم نیست، اما ایشان گوش ندادند. اقدامی کردند و با قرض و قوله و هزار بدبختی اساس یک زندگانی چیده شد. اما این زندگانی عاقبتی نداشت. بعد از هفت ماه زندگانی جدید من به هم خورد، به کلی برباد رفت. شرحش برای خودم تأثر آور است، لهذا چیزی نمی‌گویم. هرچه بود، به باد رفت. شدیدترین امتحانات الهی برای من شروع شد. از یک طرف زندگانی‌ای که با هزار زحمت درست شده بود، به هم خورد و مایهٔ زندگانی مُرد و از بین رفت و من مثل اول، در گوشهٔ اطاقی تنها و بیچاره گذران می‌کردم. این اطاق در منزل یکی از یهودی‌ها بود. سرّ این که من در آن ایام خیلی شکسته بودم، چه بود؟

جناب منیر دیوان رفتند. بعداً مدیر مدرسه عوض شد، زیرا آن شخص آباده‌ای که عرض کردم، به سفر اروپا رفت، با حقه بازی خودش را به اروپا انداخت. مدرسهٔ تأیید بی‌مدیر مانده بود. همین جناب منیر دیوان یکنفر از احبّای تبریز را معرفی کردند و گفتند، او را می‌شناسند که برای مدیریت خوب است و او را به محفل روحانی همدان معرفی کردند این شخص را به همدان خواستند. اسم ایشان احمد راضی بود، میرزا احمد خان راضی. برادر این احمد خان، محمود خانی بود معروف به آگاه که داماد جناب منیر دیوان بود. مردی بود دیوانه، مرض روحی داشت. چند زن گرفته بود، همه را اذیت و آزار می‌داد، کتک می‌زد و زن‌ها از او جدا شده بودند، خودش هم نمی‌دانم چه بلائی به سرش آمد، الآن هست یا نیست، خبر ندارم.

آقای راضی از آذربایجان تشریف آوردند به همدان. او انگلیسی می‌دانست، مدت‌ها در چین و شانگهای بوده، مدت‌ها در روسیه بوده، مرد جهان دیده‌ای بود، ولیکن بی‌اندازه این مرد حسود بود. وقتی وارد همدان شد، من و معلمین رفتیم به دیدن او. دیدم او بلد نیست فارسی حرف بزند. معلوماتی هم غیر از همان زبان انگلیسی نداشت.

شب‌ی، شب جمعه، محفل عمومی بود و برنامه با من بود، ولی من به احترام ایشان که تازه وارد بودند و مدیر ما بودند، به اجبأ عرض کردم که امشب من چیزی نمی‌گویم و از جناب آقای مدیر مدرسه، آقای احمد خان راضی تقاضا می‌کنم بیاناتی بفرمایند. حقّ شاهد است که من غرضی نداشتم. ایشان که نمی‌توانستند خوب فارسی حرف بزنند، رفتند پشت تریبون و دیدند، نمی‌توانند چیزی بگویند. آمدند نشستند و اینطور خیال کردند که من عمداً این پیشنهاد را کردم که ایشان را پیش اجبأ خجل کنم. این یک سوء ظنّ بود، «انّ بعض ظنّ اثم». از آن شب ایشان با من بی‌اندازه مخالف شدند، کمر دشمنی و عداوت مرا بستند، با این که من ابداً نه خبردار بودم و نه نسبت به ایشان قصد سوئی داشتم، خدا هم بر این قضیه که می‌گویم، شاهد است.

تهمت نقض

ایشان با من به مبارزه پرداختند، نسبت‌های ناروا بسیار دادند. گفتند، به فلان دختر کاغذ نوشته، با فلان شخص معاشقه کرده. این کاغذهای جعلی را بردند به محفل روحانی، محفل را علیه من شورانیدند. از این طرف شهرت دادند که من ناقض شده‌ام، دست از بهائیت برداشته‌ام، بی‌دین شده‌ام. این مرد خدا هیاهویی در بین اجبأ و در محفل پیا کرد. این هم یکی از امتحانات شدیدی بود که برای من پیش آمد. ذهن محفل را خراب کرده بود. یک شب محفل روحانی مرا خواست. گفتند: «تو چرا ناقض شده‌ای؟» اعضای محفل روحانی آنجا همه از کلیمی‌ها بودند، اینقدرها چیزی سرشان نمی‌شد. کلیمی‌هایی که تازه به دوران رسیده بودند و از آن ذلت و بدبختی

نجات یافته بودند، می‌خواستند خودی نشان بدهند. اینها را نمی‌شود پنهان کرد. به من گفتند که: «چرا ناقض شدی؟» گفتم: «من ناقض نشده‌ام، چرا ناقض بشوم.» رئیس محفل که الآن هم هست و در طهران است، گفت: «تو ناقض شدی، تو ناقض شدی. گفتم چرا؟» گفت: «به جهت اینکه من پریروز از خیابان بین النهرین عبور می‌کردم، مرا دیدی و به من سلام نکردی. اگر ناقض نشدی، چرا به رئیس محفلت سلام نکردی؟» حق شاهد است که این عین حقیقت است. گفتم: «اگر من به شما مؤمن شده‌ام، بله، نسبت به شما ناقض شده‌ام.»

بعد همین احمد راضی، میرزا عبدالله مطلق را که آن موقع در همدان بود، پُر کرده بود، گمراه کرده بود، که این شخص ناقض شده. میرزا عبدالله هم بدون اینکه با من حرفی بزند، یا اظهاری بکند، در جلسه عمومی احباء که من چند دقیقه دیر رسیده بودم، با صدای بلند گفته بود: «بسا از نفوس که خود را به امر نسبت داده و سبب تزییف امرالله شده‌اند، اجتناب از چنین نفوس لازم است. ای احباء، بدانید که این شخصی که خودش را عالم می‌داند، فاضل می‌داند، ناقض است، از امر خارج است، او را دیگر راه ندهید.»

فردا به در مغازه هر یک از احباء که می‌رفتم، می‌دیدم از من روی برمی‌گردانند. تعجب کردم که چرا اینجور است. بعد که تحقیق کردم فهمیدم که معاندین کار خود را کرده‌اند. جناب مطلق هم از روی سادگی این حرف‌ها را باور کرده، بدون اینکه از خود من تحقیق کند. خیلی عجیب بود. بعد به من اعلام کردند که چون ناقض شده‌ای دیگر به مدرسه نیا.

من از مدرسه خیلی طلب داشتم، چون همین حقوق ماهی نه تومان را، خدا شاهد است، سه ماه چهار ماه عقب می‌انداختند. روزی دو قران، سه قران با یک بدبختی پول می‌دادند. حمامی بود نزدیک مدرسه که موقوفه مدرسه بود و یک نفر یهودی آن را اجاره کرده بود، روزی دو سه قران می‌داد. اول هر ماه آقای مدیر، اول حقوق خودش را برمی‌داشت، آن وقت حقوق او ماهی شصت تومان بود. بعد حقوق ناظم مدرسه را که جوانی مسلمان و قمارباز بود، می‌پرداخت. به ما معلّمان بی‌چاره فلک‌زده

یک قران و دو قران می دادند. این وضع زندگانی ما بود، ولی من چیزی نمی گفتم. آنچه را که من از مدرسه طلب داشتم، نمی خواستند بدهند، می خواستند بخورند. می گفتند، این کافر شده، ناقض شده.

مجبور شدم بروم نزد یکی از یهودی ها و اطاقی از او اجاره کنم، در همان نزدیک مدرسه در محله قاشق تراشان. محفل روحانی همدان هم جریان مرا به محفل مرکزی طهران نوشته بودند که این شخص که شنیده اید، چنین و چنان در ملایر تصدیق کرده، به همدان که آمده، ما مهربانی کردیم، کمک کردیم و برایش حقوق قرار دادیم، حالا ناقض شده، از امر بیرون رفته و دشمن امرالله است. نامه بلند بالائی در این خصوص به محفل مرکزی فرستاده بودند، ولی من خبر نداشتم.

میرزا حیدر علی اسکوئی

نکته ای به شما عرض کنم: من اولی که وارد همدان شدم، جناب میرزا حیدر علی اسکوئی هم در همدان تشریف داشتند، مبلغ امرالله بودند. می رفتند اطراف همدان، امزاجرد، بهار، لاله جین و این دهات، همیشه با احبای این دهات بودند. وارد همدان که شدم، خدمت ایشان رسیدم، خیلی از این مرد خوشم آمد. اغلب می رفتم منزلشان. اطاقی بود بی فرش که محفل روحانی به ایشان داده بودند. روی پوست گوسفند می نشستند و علاقه به اثاث نداشتند. محفل روحانی مخارجی هم به ایشان نمی دادند. خودش صابون فروشی می کرد، صابون می ساخت و می فروخت به احبای و از همین گذران می کرد. وقتی که من با ایشان آشنا شدم و سابقه احوال مرا شنیدند، بدون اینکه به من خبر بدهند، عریضه ای حضور حضرت ولی امرالله نوشته بودند که چنین شخصی تازه تصدیق کرده و اینجور چیزها. از ارض اقدس جوابی به ایشان رسیده بود که آن را به من نشان دادند. در آنجا می فرمایند: «جناب شیخ عبدالحمید که نوشته اید، تازه مؤمن به امر شده است، به محفل مقدس روحانی همدان از قبل این عبد تأکید نمائید که نهایت محبت و مهربانی و مساعدت و کمک در باره

این شخص مبذول دارند، تا در ظلّ تعالیم جمال قدم و اسم اعظم به درجه کمال و بلوغ برسند.» این مطلب را خودم در لوح ایشان خواندم. در نتیجه چون سفارش فرموده بودند به محفل روحانی که محبت و مساعدت کنند، محفل هم سنگ وارونه گذاشتند، خدا بیامرزد همه شان را، کار نداریم.

جریان اینطور بود، من از طرفی منفور احباء شده بودم، و محسود جناب راضی و امثال ایشان، از طرفی طلب داشتم که نمی دادند، از طرفی هم مقدار زیادی مقروض بودم، چون آن مایه زندگانی جدید من که عرض کردم از بین رفته بود، مدت ها مریض بود و مخارج معالجه اش را می دادم و همه را از دواخانه یکی از احباء که هنوز هم هست، به قرض و نسیه می گرفتم. اینها همه روی هم، به علاوه منفور هم شده بودم، ناقص هم شده بودم. این امتحانات شدید از شش جهت مرا فرا گرفته بود.

یک کتاب بیان مال کتابخانه پیش من بود. همان شبی که مطلق آن نطق غرا را کرده، مرا از امر بیرون کرده بود، نصف شب یکی از احبای کلیمی آمده به اطاق من در زد. وقتی در را باز کردم، خدا شاهد است، پشتش را به من کرد و گفت: «آن کتاب بیان دیگر خوب نیست پیش تو باشد. تو ناقص شده ای، آن را بده به من ببرم کتابخانه.» من هم کتاب را به او دادم. ببینید چقدر سخت است! استقامت خیلی سخت است. آن شب به من خیلی سخت گذشت، خیلی سخت گذشت. حال متاثر شد. در آن شب بود که با حالتی خیلی منقلب و با حال متاثر لوح احمد را خواندم و گفتم: خدایا مرا از این ورطه نجات بده، خودت قرض های مرا ادا کن، خودت کاری برای من پیدا کن. می خواستم بروم طهران اما پول نداشتم، با چی بروم طهران؟ آن شب آن دعا را کردم و با کمال تاثر خوابیدم.

چند روزی گذشت، نامه ای به من رسید. دیدم این نامه از محمد حسین ربیعی است که از اهواز به من نوشته بود. آن وقت ها من نمی دانستم اهواز کجاست، محمره کجاست، می گفتند ناصریه، عبادان. اینها شهرهای خوزستان بود. به من نوشته بود: «جناب آقای میرزا تقی خان مدحت که رئیس معارف ملایر بودند، عجالاً در ناصریه تشریف دارند. من شرح حال تو را خدمت ایشان عرض کردم. فرمودند، به او بنویس

بباید اهواز، من برایش در مدرسه دولتی کار پیدا می‌کنم. نگران نباشد، من به او علاقه دارم، او را خیلی دوست دارم.» این نامه به من خیلی اثر کرد، خیلی خوشحال شدم، خیلی. خدا وقتی می‌خواهد گره‌گشائی کند، اینطور می‌شود. من که نمی‌دانستم ربیعی کجاست که از او کاری بخواهم. این کار همین طور خودش درست شد، البته خودش که درست نشد، خدا درست کرد. لهذا اقدام کردم. آنهایی را که از من طلب داشتند، محوّلشان کردم به مدرسه که بروند از مدرسه بگیرند، من از صندوق مدرسه همانقدر طلب داشتم. وسائلی که داشتم به هم بستم. روزی که می‌خواستم بروم، مختصر پولی برایم مانده بود، ۲۵ قران یا سه تومان، با دو لحاف، یک قالیچه کوچک و چند تا کتاب. قبل از حرکت برای ملایر، با خود گفتم بروم با رئیس محفل روحانی خداحافظی کنم، ضمناً خواستم او را امتحان کنم. رفتم خدمت ایشان، مغازه بزرگی داشت و رئیس کمپانی شرق بود، خیلی بالا بود! او در اوائل جوانی نامش الیاهو بود و این اواخر به او می‌گفتند، آمیرزا علی خان. رفتم وارد مغازه‌اش شدم، پشت میز نشسته بود. رفتم جلوی میز گفتم: «الله ابهی.» سرش روی دفتر بود، تا مرا دید سرش را انداخت پائین، جواب نداد. دو مرتبه گفتم: «الله ابهی.» باز هم جواب نداد. گفتم: «من می‌خواهم بروم، آمده‌ام خدمت شما، خداحافظی کنم.» سرش را بلند کرد، کلی خندید و گفت: «ها، می‌خواهی بروی؟» باز خنده کرد. خیلی متأثر شدم، آمدم بیرون. یکنفر دیگر از اجباء در آنجا بود، تازه آمده بود همدان، جناب میرزا جواد خان محبوبی، نماینده جناب اسحاق بنانی بود، مرد شریفی بود. ما با هم رفیق بودیم. وقتی رفتم برای خداحافظی با او، از پشت میز برخاست، مرا بغل کرد، برایم دعا خواند، خیلی تسلیت داد، دلداری داد. گفت: «اینها اهمیت ندارد، گوش به اینها نده، تو مؤمن به خدا هستی، این مردم چنین و چنانند.» خیلی دلداری داد.

اشخاصی که در این انقلاب، در این وقایعی که برای من پیش آمد کرده بود، با من همراه بودند، چند نفر بودند: یکی همین جواد خان محبوبی بود که چندی قبل صعود کرد، یکی جناب آمیرزا حیدر علی اسکوئی بود که تا در همدان بودم همیشه با من همراه بودند و مرا تسلیت می‌دادند و الواح می‌خواندند و امیدوار می‌کردند. خدا

رحمتش کند، چه مرد بزرگواری بود. یکی هم یکی از احبای کلیمی، جناب آقا عزرای منجذب، این مرد یکپارچه ایمان بود و یکپارچه محبت. من نتوانستم در میان احبای کلیمی یک شخص بزرگوار مثل او پیدا کنم. دلایل بازار بود، ولی به قدری مهربان بود که وقتی داستان مرا با میرزا احمد راضی شنید، رفته بود به جنگ عبدالله مطلق و گفته بود: «چرا بدون تحقیق این کار را کردی؟» کشیده بودش به باد مؤاخذه و مسئولیت. او هم دست پاچه شده، گفته بود: «تقصیر من نیست، به من گفتند.» منجذب گفته بود: «مرد، به من گفتند چیست؟ خوب بود خودش را می خواستی و از او تحقیق می کردی، این مرد مؤمن است، ناقص نیست، من خبر دارم او چه حالی دارد.»

ولکن اعضای محفل همدان هر وقت مرا توی کوچه و بازار می دیدند به گوشه و کنایه مرا مسخره می کردند. یک نفر بود از اعضای محفل همدان بنام نیلی، نصرالله نیلی اصفهانی. توی کاروانسرای نو حجره پارچه فروشی داشت. یکروز رفتم که از او یک تکه پارچه بخرم برای لباس. به صدای بلند، حالا هنوز من به دکانش نرسیده بودم، این شعر نعیم را خواند:

آن که فرمود عاشروالادیان گفت لا تجلسوا مع الشیطان"

وقتی مع الشیطان را گفت، به من اشاره کرد. از این درد دل ها زیاد داشتم. از این امتحان های شدید زیاد برای من پیش آمد. استخوانم گداخت، قلبم سراپا تأثر بود. خدا بیامرز آقا عزرا را، خدا بیامرز دوش. در همان ایام که در همدان بودم وفات کرد. من خودم بر او نماز خواندم و سنگ قبرش را هم دادم شعری رویش نوشتند که هنوز هم بالای قبر اوست. من خیلی به او علاقه داشتم، مرد بزرگواری بود.

بازگشت به ملایر

به هرحال با یک دنیا حسرت و افسوس و بیچارگی و درماندگی و بدبختی از همدان به طرف ملایر رفتم. هنگام ظهر بود که وارد ملایر شدم. با اثاثیه ام رفتم منزل

جناب دکتر داوود خان معتمد، رئیس محفل روحانی که به من خیلی علاقه داشت، خیلی عنایت داشت. دکتر منحصر به فرد ملایر بود. انگلیسی خوب می دانست و خیلی بزرگوار بود. آن وقت ها در ملایر دکتری مثل او نبود. در مدرسه آمریکائی تحصیل کرده بود و همه دوستش می داشتند. رفتم منزل ایشان در زدم، ایشان هم با کمال روح و ریحان مرا پذیرفتند. در آنجا برای چهل روز رحل اقامت افکندم، تا هوای خوزستان رو به سردی رود و بروم آنجا ببینم، آقای مدحت کاری به من می دهند، یا نمی دهند.

در ملایر کار من خوب شد. محفل روحانی ملایر مرا می شناخت. نامه ای اعتراض آمیز به محفل همدان نوشتند که چرا این مزخرفات را در باره من گفته اند و چرا حرف یک نفر حسود نابکار را قبول کرده اند. مرا در منزل همان دکتر داوودخان معتمد نگهداشتند. هر شب محفل عمومی بود، با همه آمیزش داشتم. آن ایام خیلی خوش گذشت. در بین همین ایام بود که آقای محمد حسین ربیعی آمدند به ملایر تا ایام تعطیل را آنجا بگذرانند. با هم بودیم و قرار شد وقتی که تابستان سپری شد، به اتفاق ایشان به طرف خوزستان برویم، دنبال کار و دنبال سرنوشت.

در همان ایامی که در ملایر بودم، یوسف خان وجدانی آمدند ملایر. یک روز مرا کشیدند کنار و گفتند با هم برویم به پارک سیف الدوله. ضمن راه گفتند: «محفل روحانی همدان در باره تو چیزهایی نوشته بودند که تو ناقض شده ای و فرستاده بودند به محفل مرکزی. محفل مرکزی مرا مأمور تحقیق و رسیدگی کرد. من رفتم همدان. چند روز پیش همدان بودم. رسیدگی کردم، تحقیق کردم. معلوم شد که نتیجه دشمنی و عناد احمد راضی بوده که تو را به این تهمت ها نسبت داده اند. به من ثابت شد. جریان را به محفل مرکزی نوشتم. مطمئن باش، ابداً متأثر نباش. حسود هیچوقت کارش پیشرفت نمی کند. دشمن بدخواه نمی تواند بر انسان غلبه کند. اینها امتحان هائی است که از طرف حق پیش می آید، تو توجه به حق کن، دست از دامن حق بردار. جمیع این انقلابات از بین می رود و بالاخره تو شاداب و خرم و پیروز ظاهر و آشکار خواهی شد و مورد توجه همه خواهی بود. چنین تسلیت هائی به من داد.

در ملایر از معاشرت با احبّاء برخوردار بودم، تا روزی که مسافرت به اهواز پیش آمد. آقای ربیعی وسیله‌ای گرفت، ماشین‌های فولادی آن وقت‌ها معروف بود، شرکتی بود به نام حمل و نقل فولادی. راه خوزستان بسیار خطرناک بود، از راه لرستان می‌رفت به خرم‌آباد، بعد می‌رفت به شوشتر، بعد به دزفول و از آنجا می‌رفت یکسره به ناصریه که همان اهواز باشد. از اهواز می‌بایست برویم به مسجد سلیمان که محلّ شرکت نفت و در آن ایام در دست انگلیسی‌ها بود. روز معین که رسید با آقای ربیعی نشستیم در جوف ماشین و به طرف خوزستان حرکت کردیم. پس از چندی طیّ راه رسیدیم به خرم‌آباد که مرکز لرستان بود. شب را در آنجا توقف کردیم و فرصت نشد که به جایی سری بزنم و اطلاعاتی حاصل کنم.

روز بعد راه افتادیم برای شوشتر. در آنجا ساعتی توقف شد. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که وارد شوشتر شدیم و مقابل دفتر حمل و نقل فولادی توقف کردیم. در آن یکساعت گردش مختصری در گوشه و کنار شهر کردم. شوشتر در آن ایام کثیف‌ترین شهری بود که به چشم دیده بودم و الآن هم شاید همانطور باشد. می‌گویند، فرقی نکرده. از آن موقع تا بحال دیگر شوشتر را ندیدم. از ماشین که پیاده شدم، دیدم روی پشت بام چند خانه، چند نفر زن و مرد نشسته‌اند. تعجب کردم که صبح به این زودی که هنوز آفتاب طلوع نکرده، اینها روی پشت بام برای چه نشسته‌اند. بعد متوجه شدم که از گوشه هر پشت بامی دنباله مستراح آنها در کوچه جاری است که تمام کوچه را آلوده می‌کرد. درخانه‌هاشان مستراح نداشتند، می‌آمدند روی پشت بام‌ها و از آنجا زوائد وجودشان سرازیر می‌شد به کوچه‌ها و مخلوط می‌شد با گرد و خاک. گرد و خاک که بلند می‌شد، می‌نشسته به چشم و گوش و بینی مردم، لهذا در آنجا مشاهده کردم که از صدی ۹۹ نفر از زن و مرد چشم‌هایشان خراب است و مبتلا به انواع بیماری‌های چشم هستند. مردها را دیدم که سراپا لخت بودند، فقط لنگی در میان داشتند، چون هوا خیلی گرم بود. اما زن‌ها تا بخواهید خود را در لای خروارها پارچه پیچیده بودند،

پارچه‌های رنگ به رنگ و معلوم نبود که در آن گرما چطور تحمل آن بار سنگین را می‌کردند.

قیافه‌ها همه در هم و زرد بود، قیافه‌ای که بشود در آن خیره شد، یا به آن نگاه کرد، در میان مردمی که من دیدم، وجود نداشت. با آن که هنوز آفتاب طالع نشده بود، هوا خیلی گرم بود. گرد و خاک تمام فضا را گرفته بود، خلاصه قابل تحمل نبود. در اول دهته بازار رفتم بینم، دکان‌ها و نفوسی که مسئول خرید و فروشند، در چه حالند. در اول بازار دیدم دکان بقالی است و مردی زرد و زار و بی‌حال، آن بالا نشسته بود. رفتم جلو، اجناسش را تماشا کردم، دیدم یک سبد بزرگ مملو از ملخ گذاشته است، تازه آورده بود. ملخ یکی از خوراک‌های خوب شوشتری‌هاست، حتی بچه‌ها از این ملخ‌ها برشته می‌کنند و مخلوط با نخود و کشمش می‌کنند و می‌خورند. در آن دکان ملخ‌ها در سبیدی انباشته شده بود و روی آنها خروارها مگس نشسته بود. در همین ضمن، شخصی آمد از مرد بقال پنیر خواست. بقال چوبی را که بر سرش پارچه‌ای پیچیده بود برداشت و تکان داد. با یک حرکت، ابر ضخیمی از مگس از روی پنیر بلند شد و از زیر آن پنیر آشکار گشت. یک تکه از آن برید و به آن مرد داد. دوباره مگس‌ها سر جای اول نشستند. خیلی تعجب کردم که با این وضع چگونه آن مردم زنده هستند.

شوشتری‌ها لغت و لهجه مخصوصی دارند و خود را از همه مردم بالاتر و برتر و افضل می‌دانند. ساکنان طرف اهواز را "عربون" می‌گویند و مردم طرف لرستان و طهران را می‌گویند "عجمون"، به لحن استهزاء، یعنی آنها را داخل آدم نمی‌دانند، فقط شوشتری است که شعور دارد، محامد و نعوتی دارد. معروف است که وقتی شب‌های جمعه می‌روند سر قبرها و فاتحه می‌خوانند، می‌گویند: «سواى عربون و عجمون، به روح همشری‌های خودمان فاتحه»، یعنی این فاتحه‌ای که می‌خوانیم، مخصوصاً برسد به روح شوشتری‌ها، نه به روح عرب‌ها و نه به روح عجم‌ها.

از علمای قدیم در شوشتر، در دایره اسلامی، عده‌ای بوده‌اند. از همه مهمتر قاضی نورالله شوشتری، صاحب کتاب مجالس المؤمنین و کتاب احقاق الحق است. مجالس المؤمنین در ذکر علماء، شعراء، حکماء، فلاسفه و صوفیه شیعه است. معروف

است که قاضی نورالله شوشتری شیعه‌تراش بوده است، زیرا هرکسی را که سرش به کلاهش می‌ارزیده است، از شاعرو حکیم و فاضل و فیلسوف، همه را جزو شیعه آورده. روی هم رفته کتاب مجالس المؤمنین او کتاب بسیار مفیدی است. وقایع تاریخی دارد، قصائد، غزلیات، همه چیز را جمع کرده است. قاضی نورالله شوشتری در هند، نزد سلاطین مغول خیلی مقرب بود، منتهی تقیه می‌کرد و به نام سنی معروف بود، ولی بالاخره یکی از شاگردانش که به حيله خود را از خواص او معرفی کرده بود، او را فریب داد. با این که سنی بود به قدری با او خوش رفتاری کرد و اظهار خدمت کرد که جناب قاضی فریب خورد و حقیقت حال خود را که شیعه بود، به او گفت. او هم رفت به شاه مغول گفت. آمدند، وسیله فراهم کردند و قاضی نورالله را کشتند. او یکی از شهدای عالم تشیع است.

کتاب احقاق الحق او در فن کلام است و آن را در جواب ابن روزبهان نوشته است. ابن روزبهان در متن کتاب خود به شیعه حمله کرده، آن را رد کرده است. اساساً رد ابن روزبهان به علامه حلی بوده است. بعداً قاضی نورالله جواب رد ابن روزبهان را در کتاب احقاق الحق داده است. از یک طرف علامه حلی و از یک طرف قاضی نورالله شیعه، روزبهان ناصری را در میان گرفته و مورد حمله قرار داده‌اند و به اصطلاح او را خرد کرده‌اند...

دیبای شوشتر در قدیم الایام معروف بوده است و در اشعار منوچهری و فرخی ذکر آن شده است که می‌گوید، وقتی معشوق من دیبای شوشتری می‌پوشد، زیباتر و جالب تر می‌شود:

ماه را ماند که اندر جامه دیبا بود	مه که اندر جامه دیبا بود، زیبا بود
سرورا ماند که اندر دیبه شوشتر بود	سروکاندر دیبه شوشتر بود، خوشتر بود

از شوشتر راه افتادیم، رسیدیم به دزفول. دزفول خیلی خراب بود، خیلی بد بود، چون من در سفر دیگر، برای چند صباحی از اهواز به دزفول آمدم، این است که شرح دزفول و وقایعی را که در آنجا برای من پیش آمده، بعداً می‌گویم. از آنجا رد

شدیم و رسیدیم به اهواز. اثاث من عقب مانده بود، قرار بود با پست بعدی برسد. من هیچ خبر نداشتم. با آقای ربیعی وارد شدیم و در خیابان پهلوی، در مهمانخانه اسلامی منزل گرفتیم. هنوز از بازشدن مدرسه‌ها خبری نبود. من نمی‌دانستم که آیا آقای مدحت که معاون اداره معارف بود، برای من کاری در نظر گرفته است یا نه. به دیدن او رفتم، خیلی از من احترام کرد و قول داد که حتماً این کار را بکند، اما هنوز مدتی مانده بود، تا مدرسه‌ها باز شود و کارها رونق بگیرد. رئیس ایالتی معارف در اهواز نبود، رفته بود طهران و آقای مدحت معاون بود. آقای ربیعی در آبادان کاری داشت، اقوامش آنجا بودند، چند روزی مرا تنها گذاشت و رفت آبادان و بعد برگشت.

شیخ سلمان هندیجانی

در اهواز که بودم گردش کردم بینم، از احباب کسی هست یا نه. در آنجا سراغ یک نفر را دادم به نام استاد کریم کفّاش، لقبش روشن بود، استاد کریم روشن. مردی بود نجف آبادی، دکان کوچکی داشت، مرد خوبی بود. البته اطلاعاتی از امر نداشتم، ولی خالص و مخلص بود. به من گفت که: «آقای هاشم قلمی هم اینجا هستند.» گفتم: «آقای هاشم قلمی کی هستند؟» گفت: «ایشان داماد جناب شیخ سلمانند، شیخ سلمان هندیجانی.»

می‌دانید که شیخ سلمان از اهل همین خوزستان بوده است. هندیجان یکی از نقاطی است که تا اهواز فاصله‌ای دارد. منطقه مخصوصی است، هندیگان، هندیجان، هندیان، همه جور می‌گویند. شیخ سلمان اهل همین هندیجان بوده، در آنجا احباء زیاد هستند. شیخ سلمان اهل یکی از قرای آنجا به نام "چم خلف عیسی" بوده، آنجا متولد شده. پدر و مادرش اسم او را خنجر گذاشته بودند، شیخ خنجر، بعداً که بر حسب تصادف با عالم امر و مؤمنین تصادف کرده، مؤمن شده بود، معروف به شیخ سلمان شد، یعنی جمال قدم او را سلمان نامیدند. کارش این بود که می‌رفت به عکا و می‌آمد. عرایض احباء را از ایران می‌برد به عکا و از آنجا حامل الواح بود به

ایران، لهذا معروف است به شیخ سلمان پیک رحمان. ایشان پسری داشته بودند که مرده بود، عریضه‌ای حضور حضرت عبدالبهاء عرض کرده بود، و داد و فریاد که چرا پسرش مرده. حضرت عبدالبهاء در لوحی که به افتخار اوست، می فرمایند: «غصه نخور، پسر جسمانی اهمیت ندارد. پسر روحانی اگر خواسته باشی، من روزی هزار تا به تو می دهم. برو مردم را تبلیغ کن، هرکس را تبلیغ کردی، فرزند روحانی تو خواهد بود.» بعد در همان لوح می فرمایند: «سلمانِ دورهٔ رسول الله هم پسری داشت که خیلی به او علاقمند بود، آن پسر در جوانی مُرد و داغش را به دل سلمان گذاشت. پدر به دست خود پسرش را دفن کرد.» (شرح مفصلی در این خصوص فرموده‌اند)

این جناب سلمان مدتی در اصفهان بوده و در آنجا دختری داشته بود. شیخ هاشم که بعدها "قلمی" تخلص گرفته بود و اهل اصفهان بوده و در گوشهٔ مدرسه‌ای در آنجا نام و نشانی نداشته، داماد شیخ سلمان شده بود، و بعد آمده بود خوزستان و جزو مبلغین محلی شده بود. خلاصه در آن ایام ناشر نفعات الله بود.

این جناب قلمی پیرمردی بود افتاده و مظلوم، سوادی هم نداشت، ولی خلوصی داشت و گوشه و کنار حرفی می زد. همیشه با عصا، آرام آرام راه می رفت، زیرا مفلوج بود و نمی توانست، درست راه برود. روی هم رفته مرد خوبی بود، دخترها داشت، پسرها داشت، دخترهایش در خانه مانده بودند و از این حیث اوقاتش خیلی تلخ بود.

در آن ایام جناب علی خان لامع هم در اهواز بود، در ادارهٔ دارائی شغلی داشت. این مرد هیچ پرده پوشی نداشت. وقتی می خندید، خنده اش به قدری بلند بود که تا چند خانه آن طرف تر را خبر می کرد. خیلی مرد وارسته ای بود. کارهایش دلیل بر این بود که خیلی عجول بود و از روی بساطت و سادگی کار می کرد. شغل و مقامی داشت و خیلی مهربان بود. گاهی با او ملاقات می کردم. یکی هم رئیس عدلیهٔ اهواز بود، جناب زاهدی، زاهد الزمان، که اهل زنجان بود. او خیلی در حکمت و خفا، به سر می بُرد، زیرا پست مهمی داشت. می ترسید که معروف به امر بشود. یکی دومرتبه هم خدمت ایشان رسیدم.

چند روزی گذشت. جناب ربیعی می‌خواست برود به محل مأموریتش که در آنجا نظامت داشت، مسجد سلیمان. من کاری نداشتم، تکلیفم معلوم نبود. پول من تمام شده بود. تمام مخارج مرا جناب ربیعی می‌داد، بدون اینکه من متنی داشته باشم، یا گوشه و کنایه‌ای بزند. خیلی مرد وارسته‌ای بود. به من گفت: «بیا برویم مسجد سلیمان تا تکلیفت روشن شود.» رفتیم.

مسجد سلیمان در آن ایام نقطه نفت خیزی بود. راه اهواز تا مسجد سلیمان خیلی بد بود، ماشین‌ها در گردنه‌ها می‌ماندند. یک شب که ماشین ما شکسته بود، تا صبح توی گردنه‌ای در بیابان خوابیدیم. بعد وارد مسجد سلیمان شدیم، ولی مدرسه‌ها هنوز بسته بود. در آنجا شرکت نفت برای فرهنگی‌ها منازلی درست کرده بود، بچه‌ها مجانی درس می‌خواندند، حمام و حوله و صابونی داشتند، خیلی مرتب بود. معلمین هم حقوقشان را از شرکت نفت می‌گرفتند. حقوقشان هم متفاوت بود، از مدیر گرفته که ماهی ۲۰۰، ۳۰۰ تومان بود تا معلم که ۴۰، ۳۵، ۳۰ تومان بود، اما من در آنجا نه حکمی داشتم، نه سمتی.

من مهمان جناب ربیعی بودم. اطاقی برای من آماده کرد که از تخت خواب‌های فتری شرکت نفت داشت، با تشکی انگلیسی، پشه بند، چند صندلی، حمام، اطاق تحریر و غیره که در اختیار من گذاشت. من در آنجا مشغول مطالعه شدم. در کتابخانه مدرسه چند کتاب ادبی و علمی بود، به مطالعه آنها پرداختم. ضمناً مقالاتی هم می‌نوشتم، می‌فرستادم به طهران برای مجله ارمغان که چاپ می‌کرد. از جمله چیزهایی که می‌فرستادم، همان ترجمه فتاة القيروان بود که قبلاً عرض کردم، در بابل میرزا علی اکبر نجات کتابفروش به من داده بود، ترجمه کنم. این ترجمه همراه من بود، می‌نوشتم و تکه تکه می‌فرستادم که در مجله ارمغان چاپ بشود. مدتی گذشت، برای من از کار خبری نشد. آقای مدحت سفری آمد به مسجد سلیمان، جناب ربیعی از او پذیرائی کرد. وقتی می‌خواست برگردد، قول داد که کار مرا درست کند، گفت منتظر است که رئیس کلّ معارف بیاید، تا با او گفت و گو کند و شغلی برای من انتخاب کند.

ایشان رفتند، اما خبری نشد. مدرسه‌ها باز شد، معلمین آمدند، هر کدام در محل کارشان مستقر شدند. مدیر مدرسه آمد، مردی بود اصفهانی، آدم عجیبی بود، داستان‌ها داشتیم. یک روز مرا به دفترش احضار کرد و گفت: «شنیده‌ام که شما بهائی هستید.» شروع کرد، یک مشت مزخرف گفت. من هم در مقابلش ایستادم و جوابش را دادم. سکوت کرد، اما بغض مرا در دلش گرفت، ولی چون من در آنجا شغلی نداشتم، کسی نمی‌توانست به من ایرادی بگیرد، یا حرفی بزند. او، با اینکه جوان بود، سید اولاد پیغمبر بود، می‌گفت صاحب معلومات است، اما به قدری متعصب بود که انسان نمی‌توانست بگوید، بالای چشمش ابروست.

مدتی گذشت از کار برای من خبری نشد. کاغذ نوشتیم به جناب مدحت که آن وعده‌ها چطور شد؟ جواب دادند که به ریاست مرکزی معارف نوشته‌اند و بهتر است خودم بروم اهواز او را ملاقات کنم، تا ببینم چه کاری برایم در نظر گرفته است. خود مدحت هم رفته بود به محمّره - خرمشهر. آقای ربیعی برایم ماشینی کرایه کرد. رفتم اهواز به دیدن رئیس کل معارف. مردی بود به نام عبدالحسین صادقی نژاد، ترک بود، ظاهراً مرد خوبی بود. گفت: «بله، جناب مدحت در باره شما به من گفته‌اند، اما من فراموش کردم و هیچ جای خالی نداریم، متأسفم.» آمدم بیرون، در مهمانخانه منزل داشتم. کاغذی نوشتیم به آقای مدحت که قضایا اینطور است. ایشان می‌گویند: «من کاری ندارم.» آقای مدحت به من نوشت که: «برو، به جناب رئیس بگو که من با ریسمان شما به چاه رفته‌ام.» خلاصه، آخر کار، آقای صادقی نژاد به من گفت: «برو، خرمشهر به آقای مدحت بگو، کاری برایت پیدا کند. هرچه او پیشنهاد کند، من قبول دارم.»

در خرمشهر - محمّره

رفتم به محمّره، با چه زحمتی. راه‌ها خراب بود، ماشین تا دم رودخانه رسید، رود کارون. از آنجا باید با موتورهای آبی به شهر رفت. رسیدم به محمّره، راه را هم بلند

نبودم. شهری دیدم سر به سر کثیف، توی کوچه گودال‌های آب بود. سگ‌ها از شدت حرارت توی این آبها می‌غلطیدند. آب شط هم گل آلود بود، مردم از آن آب با کوزه بر می‌داشتند و می‌ریختند توی خمره و زیرش ظرفی می‌گذاشتند که این آب تقطیر شود و از آن استفاده می‌کردند. محمّره نه برق داشت نه چراغ، خیلی وضع بدی بود، خیلی بیچارگی بود.

رفتم این طرف، آن طرف منزلی پیدا کنم، نبود. در آنجا آخوندی بود که نمی‌شناختمش. بعداً فهمیدم که از آخوندهای نجف است، آمده بود آنجا معلّم شده بود. منزلی داشت، رفتم منزل او. مرد دیوانه‌ای بود، حرف‌های چرند پرند می‌زد، یاوه خیلی می‌گفت. از امر برایش صحبت کردم، اظهار علاقه می‌کرد، ولی دروغ می‌گفت، همان مسلمان هم نبود، گاهی هم دمی به خمره می‌زد، عرقی می‌خورد. گفتم: «آخوند! آخر تو آخوندی، چرا عرق می‌خوری؟» گفت: «عیب ندارد، گاهی می‌خورم.» گفتم: «اینجا هوا گرم است، می‌زند به کلاهات دیوانه می‌شوی.» گفت: «این تحصیل حاصل است، من دیوانه هستم!»

بعد رفتم خدمت جناب مدحت. گفتم: «آقای صادقی نژاد فرمودند، ریش دست شما، قیچی هم دست شما، هرچه درست کنید، اصلاح کنید، ایشان قبول می‌کنند.» اوّل گفت: «والله اینجا پست خالی نداریم.» به هر حال با زور و ضرب، یک پست ۲۵ تومانی در ماه برای من پیدا کرد. یکی دو ماه بعد یک کلاس شب هم پیدا کرد، ماهی ۱۲ تومان، که جمعاً می‌شد ۳۷ تومان. یک تومانش را مالیات برمی‌داشتند، برای من ۳۶ تومان می‌ماند. تازه همین کار هم فوری درست نشد، بعد از صبر زیاد فراهم شد. به خود گفتم، باید بسازم، در خرّمشهر ماندم. روزها می‌رفتم مدرسه، یکی دو ساعت چیزهایی می‌گفتم. بعد در محلی که چند نفر از معلمین اطاق‌هایی داشتند، من هم اطاقی برای خودم گرفتم و به زندگی ادامه دادم، با کسی هم حشرو نشرداشتم.

ایام صیام امری رسید، مرتب روزه‌ها را می‌گرفتم، نماز می‌خواندم، مناجات می‌خواندم. یکروز در فکر افتادم بینم، در محمّره بهائی هست یا نه. در گوشه و کنار

گردش کردم ولی جرأت نمی‌کردم، به کسی چیزی بگویم، زیرا مردم خیلی متعصب بودند. در کلاس شب، اکابر می‌آمدند، از بزرگان و اهل بازار. یک شب جمعی آمده بودند، دراز و کوتاه، همه عرب و چیزهایی می‌خوردند. بین آنها مردی را دیدم که از دیگران امتیازی داشت. وقتی دیکته گفتم و گرفتم تصحیح کنم، دیدم روی ورقه‌اش نوشته ۹. مثل اینکه او هم در باره من مشکوک بود که بدانند، من بهائی هستم یا نه. بعد از اینکه کلاس تمام شد، از او جوپا شدم و پرسیدم. گفت: «من اسمم کرپلائی حسین است. اهل کازرونم. مدت‌هاست اینجا هستم. زنی دارم و یک دختر. شغلم گونی فروشی است. مدتی است، تصدیق کرده‌ام. اینجا بهائی نداریم، فقط یک نفر دیگر هست به نام ملا احمد که اغلب می‌رود سفر دریا. گاهی که برمی‌گردد، می‌رویم منزلش. عده‌ای بهائی در آبادان هستند که چون از ما دورند، به آنها دسترسی نداریم. ما در محقره دو نفر هستیم.» گفتم: «خوب، حالا من هم یک نفر، می‌شویم سه نفر.»

بعد ملا احمد هم از سفر آمد، شهرتش قاسمی بود. او هم مرد خوبی بود. مدت‌ها در بوشهر بود، رندی بود، خیلی مرد رند بود، اما خیلی پول دوست بود. پول زیادی داشت که آنها را زیر خاک کرده بود. من به او گفتم: «جناب قاسمی، شما قبول کنید که این پول‌ها را بدهید به امر.» گفتم: «من دلم نمی‌آید، یک وقت که من خواب باشم، تو بیا یک کیسه‌اش را بردار برو بده به امر.» ما سه نفر شدیم، محقره را قبضه کردیم. روزها که من مشغول درس دادن بودم، او هم سرکارش بود، توکشتی. عصرها که بیکار می‌شدیم، سه نفری می‌رفتیم در قهوه‌خانه می‌نشستیم، لیمونادی می‌خوردیم بعد هم راه می‌افتادیم، توی کوچه و بازار. همه فهمیده بودند که ما سه تا بهائی هستیم، بعضی اظهار تملق می‌کردند، بعضی فحش می‌دادند.

در این ضمن، رئیس آگاهی شهربانی، برای اینکه بفهمد ما چه کاره‌ایم، آمد و خودش را بهائی معرفی کرد و داخل ما شد. مدتی سرگردان بود، دید ما اسراری نداریم، رفت و بهائی‌گری‌اش را فراموش کرد. یکی دیگر، مردی حقه باز بود به نام حکیمی. او هم آمد مدتی با ما کلنجار رفت، از دلال‌های بازار بود. شنیده بود، بابی‌ها پول می‌دهند. وقتی دید پولی، مولی در کار نیست و از ما چیزی در نمی‌آید،

رفت پی کارش. یکی هم عطرفروشی بود، آحسین عطری، نمی داتم اهل کجا بود. مردی بود گنده، صورت گردی داشت با سیل و ریش. می گفتند او بهائی است. چند مرتبه رفتیم سراغ او، الله ابهی می گفت، و اظهار آشنائی می کرد، ولی در جلسات ما شرکت نمی کرد، با مبتدی حرف نمی زد، آدم محتاطی بود، در نهایت درجه حکمت. اینها بودند، نفوسی که در آن ایام در محصره بودند. ما موفق به تبلیغ کسی نمی شدیم، زیرا کسی حاضر نمی شد، صحبت کند. همه متعصب بودند. فقط کربلائی حسین بعد از مدت ها مرده شوری را پیدا کرد و آورد که با او صحبت کردیم. این بیچاره هم اظهار تصدیق می کرد، ولی نمی فهمید این مسائل چیست. ما خوش بودیم که یک نفر بر عدلمان افزوده شده. می خواستیم هرطور شده، در آنجا محفل روحانی درست کنیم، بشویم نه نفر، اما نشد که نشد. به ما گفتند، در گمرک یک نفر بهائی هست، آقای رضای عمائی، رفتیم دیدیم که او سرتا پا مسلمان است. وقتی که در ایام عاشورا عرب ها روضه می خواندند و توی کوچه ها دسته راه می انداختند و سینه می زدند، این بیچاره، این آقای عمائی، سر دسته آنها بود. سینه اش را باز می کرد و طرق طرق به سینه می زد و حسین حسین می گفت، با این که یهودی بود!

در همدان چندتا عمائی بودند، پدرشان آمهدی خادم بود، از یهودی هائی که مؤمن شده بود و خادم محفل بود. او چند تا پسر داشت: یکی یوسف عمائی که حالا در شیراز است و موفق است، یکی هم رضای عمائی بود که من او را دیدم، در خرمشهر، جلو دسته حسین حسین می کرد. گفتیم، با اینها که نمی شود محفل درست کرد. این چه جور محفلی است که عضوش روزها برود سینه بزند برای امام حسین، شب ها بیاید بگوید، الله ابهی. این دو با هم درست در نمی آیند. از او صرف نظر کردیم، گفتیم همین سه نفر باشیم، فعلاً کافی است.

در خرمشهر شهرت پیچیده بود که این سه نفر تمام شهر را بهائی کرده اند. با اینکه یک نفر هم بهائی نشده بود، ولی به نظر مردم چنین می آمد. ما سه نفر که در محصره بودیم خیلی سرو صدا داشتیم، خیلی با هم رفیق بودیم، متحد بودیم، منزل هم بودیم. من که اطاق نداشتم، پیدا نمی شد، بیشتر منزل آقای قاسمی بودم. اوزنی

داشت که جوان بود، آه و ناله داشت که چرا بچه ندارد. او بهائی شده بود، یعنی ملاً احمد می‌گفت که زنش را بهائی کرده است. به آن زن می‌گفتند زائره. این اصطلاح بوشهری بود. به مردها می‌گفتند زائر، به زن‌ها می‌گفتند زائره، یعنی کربلائی، این تعارف بود، مثل اینکه می‌گویند، کربلائی فلان. بالاخره زن ملاً احمد در جوانی مرد. او هم رفت زن دیگری گرفت. این زن یک چشم داشت، زن پدرسوخته‌ای بود، اموال قاسمی را خورد. آخر کار قاسمی موفق شد دوپست تومان حقوق‌الله بدهد اما بعد پشیمان شد و فرستاد آن را پس گرفت. آن زنش هم نمی‌دانم چه کرد. قاسمی مُرد، تمام دارائی‌اش را زنش گرفت و رفت زن یک دلال مسلمان شد. من آن وقت در محمّره نبودم، ولی کربلائی حسین می‌گفت: «ملاً احمد قاسمی بیچاره وقتی مرد، او را برده بودند قبرستان مسلمان‌ها دفن کنند، قبری که کنده بودند برای اقامت ملاً احمد کوتاه بوده، همان مرد، که بعداً شوهر زن ملاً احمد شد با لگد او را در قبر جا کرده و اوضاع تمام شد.

در آن ایامی که ما سه نفر در محمّره بودیم و آنجا را مسخر کرده بودیم، رئیس شهربانی ما را تعقیب می‌کرد. می‌گفت، شما محرکید. می‌خواست مرا تبعید کند، ولی آقای مدحت نگذاشت و جلوی او را گرفت، ولی همیشه مراقب من بود. در آن ایام سیدی روضه خوان، اهل شوشتر، آمد به محمّره. سید حرافِ عجیب و غریبی بود. عینک ذره بینی بزرگی می‌زد، از مرعشی‌ها بود، طایفهٔ مرعشی. مردم می‌گفتند، امام آمده. او در "سیش" که یکی از محلات محمّره بود، شب‌ها می‌رفت منبر و ما شنیدیم که به بهائی‌ها بدگویی می‌کند. به کربلائی حسین گفتم که: «شب برو، ببین چه می‌گوید.» رفت، صبح آمد و گفت: «دیشب این مردک خیلی مزخرف گفت، خیلی حمله کرده بود که بابی‌ها نجسند، فلانند و از این حرف‌ها.» گفتیم اگر به نظمیه بگوئیم به حرف ما گوش نمی‌کند. کس دیگری هم اینجا نداریم، پناه ما و ملجأ ما فقط خداست. بالاخره یک کاری می‌شود. همان روز من رفته بودم گردش کنار شهر. آن وقت‌ها من تعلیمی دست می‌گرفتم، عصائی داشتم می‌چرخاندم و راه می‌رفتم، دیدم آن سید روضه خوان تندتند از کنار شهر دارد می‌رود، مثل اینکه جائی خبری بود.

فاصله بین من و او تقریباً پنجاه قدم بود. صدا زدم: «آقای امام، آقای امام!» برگشت مرا نگاه کرد، گفت: «فرمایشی دارید؟» گفتم: «تشریف بیاورید جلو، با شما کار دارم.» این را با یک ابهتی گفتم. آمد جلو، من هم چند قدم رفتم جلو و گفتم: «آقا سلام علیکم.» گفت: «علیکم السلام، فرمایشی دارید؟» گفتم: «سید! این حقّه بازی‌ها را، این پدرسوخنگی‌ها را بگذار کنار. دیشب جاسوسان من خبر آوردند که تو در "سیش" منبر رفتی و به بهائی‌ها بد گفتی. الآن می‌توانم ریشت را بگیرم تکه تکه کنم و یک مُشت بزنم تو کلاهات و بیندازم توی شط. از هیچ کس هم نمی‌ترسم، زیرا من که اینجا ایستاده‌ام، خیال نکنی تنه‌ایم، سیصد هزار نفر پشت سر من ایستاده‌اند، به یک اشاره پدرت را در می‌آورند.» گفت: «آقا اشتباه کردم، غلط کردم، بد کردم، به خدا قسم، دستتان را بدهید بیوسم، اگر امشب یک کلمه حرف زدم، این زبانم را بپزید.» توپ من گرفت و یارو به دست و پا افتاد. اینها آثار عظمت خداست، امرش چقدر عظیم است که آن مردک با آن تن و تونش از آدم عاجزی مثل من ترسید. بعد عذرخواهی کرد و خداحافظی کرد. باز گفتم: «آقا جاسوس‌های من مرتب پای منبر شما هستند، اگر خبر بیاورند که یک کلمه راجع به امر گفتی، تکه تکه‌ات می‌کنم.» قول و قرار داد و با کمال لرز و ترس چنان در رفت که دیگر رویش را هم برنگرداند.

رفتم به کربلائی حسین گفتم: «من بلوف زدم و گرفتم. این سید از این به بعد حرفی نخواهد زد.» همینطور هم شد، شب‌های بعد که کل آحسین رفته بود برای جاسوسی، این سید اصلاً نفسش در نیامده بود. همه‌اش از حضرت عباس و مجتبی و تقی گفته بود، راجع به بهائیت حرفی نزده بود، طولی هم نکشید که از محمّره رفت. دید، آنجا ماستش نمی‌گیرد.

میرزا محمد ثابت شرقی

چند صباحی گذشت، یک نفر مبلغ برای ما آمد، جناب میرزا محمد ثابت شرقی. ایشان رفته بودند دزفول، اهواز، آبادان و بعد تشریف آورده بودند محمّره. وقتی

مرا دیدند، پرسیدند: «چند نفرید؟» گفتم: «سه نفر.» ایشان قدری توپ و تشر زدند. گفتم: «ببینید، اینجا جای این حرف‌ها نیست، من هم ناشر نفعات الله نمی‌شناسم، نمی‌دانم شما کی هستید. اینجا غیر از ما سه نفر کسی نیست. ما سه نفریم و با سیصد هزار نفر موافقیم. امشب اینجا بمانید و بروید. اینجا جای تبلیغ نیست. قدری توپ و تشرشان خوابید.»

این میرزا محمد ثابت شرقی اصلاً اهل یزد بودند، در یزد نوحه خوان بودند. ایشان و جناب حاج ابوالقاسم شیدان شیدی که حالا در رفسنجان پیرمردی است، هر دو در یزد نوحه خوان بودند. بعد به توسط جناب حاج محمد طاهر مال میری (مال امیری) به امر مبارک مؤمن شدند. اینها آمدند در ظلّ امر. اولّ عمامه‌ای بودند، بعد عمامه را به کلاه تبدیل کردند. جناب ثابت شرقی رفته بودند اصفهان زنی گرفته بودند، بچه‌ای پیدا کرده بودند و دستگاه پارچه بافی داشتند. در ضمن پارچه بافی تبلیغ هم می‌کردند. دوچرخه‌ای داشتند و می‌رفتند این طرف و آن طرف. خلاصه مردی بودند وارسته و خادم امر و آدم شوخی بودند. به هر مجلسی که می‌رفتند شاید پانصد قصه و حکایت می‌گفتند که همه احباء را روده بُر می‌کردند. همه او را دوست می‌داشتند، چون برایشان قصه می‌گفتند.

معلوماتشان طوری بود که برای اثبات امر و برای تبلیغ می‌زدند به شرق و غرب و این طرف و آن طرف، هرچه به دهانشان می‌آمد، می‌گفتند. حالا طرف کی باشد و چطور تلقی کند، مهم نبود. من سال‌ها بعد که رفتم اصفهان در یک جلسه ایشان را دیدم، در منزل ارباب مهربان پیمانیان. جوانی آمده بود، ایشان داشتند او را تبلیغ می‌کردند، جوان تحصیل کرده‌ای بود و مشغول درس خواندن بود. جناب ثابت شرقی گفتند: «جوان! خبر داری که ظهور واقع شده است؟» جوان گفت: «چه ظهوری؟» ایشان گفتند: «آن دو ظهوری که منتظرش هستی، ظهور قائم آل محمد و ظهور حسینی.» جوان گفت: «من که از احادیث و اخبار خبر ندارم.» ایشان گفتند: «مگر گلستان نخوانده‌ای، گلستان سعدی؟» جوان گفت: «چرا.» ایشان گفتند: «این همان ظهوری است که سعدی می‌گوید: "بلغ العلی به کماله / کشف الدجی به جماله"،

سعدي می‌گوید: "دوجا" به جمالش روشن می‌شود، یکی شیراز، یکی بغداد.» جوان اوقاتش تلخ شد، گفت: «آقا، این عربی است، دُجی به معنی تاریک است، نه دو جا، شما این را فارسی می‌گیرید؟» بلند شد و رفت... اما این مرد خیلی خدوم و خیلی بزرگووار بودند. البته همه ما خطاکاریم، همه عاصی هستیم و همه بیچارگان درگاه خدا هستیم. ایشان خوب بودند، از این حیث که سفرهای تبلیغی می‌رفتند، احباء را تشویق می‌کردند. چندی پیش هم در اصفهان صعود کردند.

وقتی که آمدند خرمشهر، چند نفر مبتدی جمع کردیم که با آنها صحبت کنند. رئیس شهربانی که کُرد متعصبی بود خبر شده بود. از قضا آن شب من نتوانستم به آن محفل که جناب ثابت شرقی قرار بود صحبت کنند، بروم. در آن محفل کربلائی حسین روحانی، ملا احمد قاسمی و آن مرد مُرده شور، یک نفر از آجان‌های شهربانی را آورده بودند که جناب ثابت شرقی با او صحبت کنند. آن شب من سرم درد می‌کرد، رفتم منزل خوابیدم. صبح که رفتم بیرون، دیدم غوغائی به پا شده. رئیس شهربانی رفته بود همه را متفرق کرده و به آن آجان شهربانی فحاشی کرده، آقای ثابت شرقی، کربلائی حسین روحانی و ملا احمد قاسمی را گرفته برده خدمت آقای سید عبود که یکی از مجتهدین محمّره بود. جناب ثابت شرقی با مجتهد صحبت کرده و داد و فریاد به پا شده. رئیس شهربانی به جناب ثابت شرقی دستور داده بود که باید از محمّره برود، و به کربلائی حسین و ملا احمد گفته بود، دیگر کسی را تبلیغ نکنند. در هر حال همه از میدان سالم جستند.

بعداً جناب ثابت شرقی فرموده بودند: آن کسی که ما را لو داده و رئیس شهربانی را خبر کرده، اشراق خاوری بوده، او ایمان ندارد. این مرد خدا که تازه از راه رسیده بود و با من معاشر نبوده، تهمت بی‌ایمانی به من زد و چنین انگلی به من بست. اما کربلائی حسین و بقیه می‌دانستند که من سرم درد می‌کرد و خوابیده بودم، قبلاً به ایشان گفته بودم. اما جناب ثابت شرقی سوء ظن پیدا کرده بود و با همین سوء ظن از محمّره رفتند. مدت‌ها این سوء ظن در ذهن ایشان بود، تا این که چند سال بعد که در

اصفهان ایشان را دیدم و با من معاشر شدند. فهمیدند که آنچه تشخیص داده بودند، خطا بود.

غلام احمد قادیانی

در ایام محرمه چنین پیش آمد که یکی از مبلغین قادیانی به نام شوکت علی که بستگانش از منشی‌های شرکت نفت بودند، آمد آنجا. قادیانی در ایران خیلی کم است، بلکه هیچ نیست، زیرا تبلیغات آنها در ایران نگرفت و کسی زیر حرف‌هایشان نرفت. می‌دانید که قادیانی‌ها مرید غلام احمد قادیانی‌اند. غلام احمد کسی است که قیام کرد و گفت: من، هم مهدی هستم، هم عیسی. به استناد حدیث لا مهدی الا العیسی، مهدی و عیسی را یکی دانست و مدعی هر دو مقام شد. کتاب‌های بسیاری دارد و من شرح معتقدات او را در رساله مخصوصی نوشته‌ام که اخیراً در بیروت چاپ شده و منتشر شده است. حالا در صدد این نیستم که شرح عقاید قادیانی‌ها را برای شما بگویم.

کریلانی حسین آمد به من گفت: «بیا برویم ملاقاتی از این شخص بکنیم.» گفتم: «برویم.» من تا آن موقع چند جلد از کتاب‌های غلام احمد را دیده بودم. از جمله کتاب «حمامة البشری الی علماء مکة و صلحاء ام القرى» را که ایشان برای تبلیغ علمای مکة نوشته‌اند و چاپ کرده‌اند. این کتاب تصادفاً در دوران مسجد سلیمان، دوران بیکاری من، به دستم افتاده بود و همراه داشتم و خوانده بودم. رفتیم ملاقات این شخص، ابتدا خیلی پذیرائی کرد و بعد راجع به غلام احمد صحبت شد. آقای روحانی بعضی سؤالات از او کرد که نتوانست جواب بدهد. بعد پرسید: «شما بهائی هستید؟» گفتم: «بله.» شروع کرد به پرخاش کردن به ما، و بحث به جایی رسید که خیلی عصبانی شد و برخاست، با مشت به ما حمله کرد. ما هم برخاستیم و گفتیم: «دلیل به این محکمی، برهان به این متانت خیلی خوب است، البته ما همه قادیانی

خواهیم شد، زیرا شما دلیلتان کتک است و برهاتان فحش.» بعد هرچه خواست، از ما معذرت خواهی کند و رفتار بدش را به اصطلاح ترمیم کند، ممکن نشد. آمدیم بیرون. علت این که اوقاتش تلخ شد و می‌خواست کتک کاری کند، این بود که من به موجب همان کتاب «حمامة البشری...» به او گفتم: «آخر، مهدی وقت و عیسای دوران این چه مطالبی است که می‌گوید، ملائکه دو بدن دارند، یکی بدن آسمانی، یکی بدن زمینی. وقتی در آسمانند، بدن آسمانشان را می‌پوشند، وقتی می‌خواهند بیایند زمین، آن بدن آسمانی را در می‌آورند و می‌گذارند گوشه‌ای، بدن زمینی را می‌پوشند و می‌آیند به زمین و اگر چنانچه خواسته باشند، با بدن آسمانی به زمین بیایند، زمین گنجایش یک نفر از ملائکه را هم ندارد.» گفتم: «این حرف‌ها چیست که در این قرن بیستم، تو می‌خواهی به خورد مردم بدهی؟»

مسترالن، کشیش مسیحی

در محمّره مبلغی بود مسیحی، مسترالن، پروتستان بود. خودش و زنش و پسر کوچکش که مأمور آنجا شده بودند، آمده بودند محمّره. در محلی که متعلق به حاجی رئیس بود، در کنار شهر، بناهایی ساخته بودند به اسم حاجی رئیس که حالا آن بناها خیلی کهنه شده و از کار افتاده، چون حالا محمّره‌ای در بین نیست، حالا خرّمشهر است با بناهای خوب و خیابان‌های آسفالت و پُل منظم و مرتب. خیلی خوب شده، آن وقت‌ها منجلاپی بود، از بس گل بود، نمی‌شد پا گذاشت.

من و آقای روحانی هر وقت فراغتی پیدا می‌کردیم با آقای قاسمی می‌رفتیم منزل مسترالن و با او صحبت می‌کردیم. خیلی اذیتش می‌کردیم، از من می‌ترسید. تا می‌رفتیم، انجیل را می‌گذاشتیم جلوی او و شروع می‌کردم به پرسیدن. او مرد حلیم و سلیم و بردباری بود، ولی بالاخره گاهی عصبانی می‌شد و اوقاتش تلخ می‌شد. هر وقت هم می‌رفتیم، ما را با یک شکر سرد پذیرائی می‌کرد، چون هوا خیلی گرم بود.

یک روز رفتیم آنجا، قدری دستش انداختم، در قضیه انجیل متی که راجع به خر عیسی نوشته است. در آنجا نوشته است که اصحاب حضرت مسیح رفتند دم دروازه، دیدند خری بسته بود، با یک کره خر. هر دو را آوردند و حضرت مسیح بر آنها سوار شد یعنی در آن واحد هم سوار خر شد، هم سوار کره خر. گفتم: «جناب مسترالن چطور ممکن است که یک نفر در آن واحد، سوار دو تا خر بشود، آن هم یکی خر و یکی کره خر، یکی کوچکتر یکی بزرگتر؟» گفتم: «اینطور چیزی نیست.» آوردم نشانش دادم، ترجمه عربی آن را دید، گفتم: «غلط است، حتماً غلط ترجمه شده.» رفت انجیل انگلیسی اش را آورد. دید آنجا هم همین طور است. بعد گفتم: «من به دارالترجمه کتب مقدسه پیشنهاد می‌کنم که این غلط انجیل را درست کنند.» گفتم: «ببین، تو که خودت اقرار می‌کنی که کتابت غلط است، پس چرا ما را دعوت می‌کنی؟» از این نوع مطالب گاهی به میان می‌آوردیم، محض تفریح، و می‌خندیدیم. گاهی هم اوقاتش تلخ می‌شد.

بحث‌های ما نتیجه‌ای نداد، ولی با هم خیلی رفیق شدیم. حتی من کتاب «مقاله فی الاسلام» تألیف جرجیس صال انگلیسی را که هاشم شامی به آن تزییلاتی زده است و جناب ابوالفضائل بعضی از مندرجات آن را نقل کرده‌اند، از او خواستم. نوشت دو نسخه آوردند، یکی برای خودش، یکی را هم به من داد. اما بعداً یکی از احباء آن کتاب را گرفت و از دست من رفت، با این که در ایران آن کتاب اصلاً وجود نداشت. خلاصه، در خرمشهر از این قبیل سرگرمی‌ها داشتیم.

در آبادان

در این بین‌ها اوضاع به هم خورد، یعنی من می‌بایست بروم آبادان، محل کار آقای حسین ربیعی. او در آنجا ناظم مدرسه بود. وسیله‌ای فراهم کرد، مرا هم برد. معلم مدرسه آبادان شدم. رئیس معارف آبادان همان آقای رضوان بود که از مسجد سلیمان به آبادان منتقل شده بود و با من میانه خوبی نداشت. خلاصه مدتی هم در آبادان به

سربردم. منزل من در بنگلۀ انگلیسی‌ها بود، یعنی توی شهر نبودم، از بناهایی بود که انگلیسی‌ها ساخته بودند و به مدرسه داده بودند. وسائل فراهم بود، آشپزخانه داشت، حمام داشت، وضعیت خوب بود. در یک قسمت آقای رضوانی منزل داشت، در یک قسمت هم من و آقای ربیعی منزل داشتیم. چند صبحی در اینجا خوش بودیم.

وقتی که در خرمشهر بودم، ناظم مدرسه‌ای که در آنجا درس می‌دادم، مدرسه شرافت، مردی بود به نام محمد کوچک علی که اهل بصره بود، عرب بود. می‌گفت در بصره که بوده عضو محفل بوده و عکس هم برداشته بود. او بعداً بی‌دین شده، زیرا کتاب داروین را خوانده بود. و فلسفه "النشوء والارتقاء" دکتر شمیلی شمایل را خوانده بود. ولی آدم خوبی بود، خیلی سلیم و رحیم و خوش صحبت و مهربان بود. به من هم در آنجا خیلی کمک می‌کرد. گاهی می‌آمد آبادان به دیدن من و من هم می‌رفتم به خرمشهر به دیدن او. او رفیقی داشت به نام میرزا نصیر، اهل بصره، او می‌گفت که بهائی است اما بهائی عرق خور. نمی‌دانم چه جور بود، خُل و بی‌معنی. گاهی که مست می‌کرد، می‌گفت: من بهائی‌ام. شروع می‌کرد به تبلیغ کردن. دلیل‌های مخصوصی داشت، دلیل‌های خیلی عجیب و جالبی داشت، معجزه‌ها نقل می‌کرد.

از جمله دلائلش این بود که می‌گفت در اثبات و عظمت ظهور حضرت اعلی همین بس که حافظ در دیوانش گفته است: «شیراز پرغوغا شود / شکرلیبی پیدا شود». می‌گفت: «شکرلب» یعنی حضرت اعلی. به این مناسبت که لبشان شگری بوده یعنی لب بالاشان چاک داشته.» (به کسانی که لب بالاشان مثل لب خرگوش چاک خورده باشد می‌گویند لب شگری) دلائل و براهین برای اثبات امر زیاد داشت. این مرد اعجوبه‌ای از اعجوبه‌های دنیا بود. معجزه‌های عجیب و غریبی هم برای جمال مبارک و برای حضرت اعلی نقل می‌کرد اصلاً قابل شنیدن نبود تا چه رسد به باور کردن.

از این قبیل معجزه‌ها ممکن است احبای الهی در گوشه و کنار زیاد به خورد مردم بدهند، این از سادگی احباست. نباید چنین چیزهایی بگویند. من خودم خوب به یاد دارم که در ملایر، هفته اولی که تصدیق کرده بودم و هنوز به اصول امری آشنا نبودم و تازه در مشرق‌الاذکار ملایر، مشرق، منزل گزیده بودم، یکی از احبای ملایر آمد به

دیدن من. او می‌خواست استدلال کند بر حَقانیت امر، آخر من تازه تصدیق بودم و تازه داشتند، مرا آبیاری می‌کردند. آمد نشست، مرد خیلی سلیم و خوبی بود، مؤمن بود، از احببای کلیمی بود، اما معلوماتش خیلی کم بود. می‌خواست مرا تشویق کند و عظمت جمال مبارک را ثابت کند. به من گفت: «یک روز جمال قدم تشریف آوردند توی باغ رضوان در بهجی، نشستند زیر درخت توت. توت‌ها می‌ریختند روی سر مبارک، فرمودند: "آه چه درخت کثیفی!" فی الفور درخت خشک شد. در همین بین یک گله ملخ به آن درخت توت حمله کردند و شروع کردند به خوردن برگ‌های درخت. باغبان حضور مبارک عرض کرد: "قربان عنایتی بفرمائید این ملخ‌ها الآن این درخت را می‌خورند و از بین می‌برند." جمال مبارک نظری کردند به آن درخت، بعد دامن مبارک را با دو دست گرفتند، حرکتی دادند و فرمودند: "ملخ‌ها کیش." همه ملخ‌ها فرار کردند، درخت سالم ماند، عظمت الهی این است، مظهر امر الهی چنین است.»

این میرزا نصیر هم که گاهی از خرمشهر می‌آمد به آبادان سراغ من، از این حرف‌ها می‌زد و تبلیغ می‌کرد. از این دلیل و برهان‌ها زیاد داشت. من با آقای ربیعی هم منزل بودم، گاهی هم کوچک علی، کربلایی حسین یا ملا احمد می‌آمدند و به دیدن من. دور و بر مرا مؤمنین گرفته بودند و زندگانی خوبی داشتم. احببای آبادان هم جمعی بودند که حالا اسم‌هایشان را یادم نیست برای اینکه از آن دوره ۳۷ سال می‌گذرد.

در اهواز

این جریان ادامه داشت تا اینکه از اداره معارف اهواز ابلاغی به من رسید که: «شما برای تدریس ادبیات عالی کلاس‌های ۱۱ و ۱۲ در اهواز منتخب شده‌اید، فوراً به مرکز خوزستان سفر کنید.» اما نه خرج سفری بود، نه چیزی، باید خرج سفر را خودم بدهم. آن وقت‌ها حرف خرج سفر نبود. من هم عضو کتراتی بودم، رسمی نبودم. علت این ابلاغ چه بود؟ علت این بود که معلم ادبیات اهواز سیدی بود اصفهانی که بابی بود. سید علی، او در اوائل بهائی بوده، در طهران. بعد از جناب آ میرزا نعیم اصفهانی،

قرار بوده کلاس درس تبلیغ درست کند. لوح حضرت عبدالبهاء به اورسیده بود که این کلاس را تشکیل دهد. او در جواب عرض کرده بود که: «قربان اجازه بدهید، این شاگردها که به درس تبلیغ می‌آیند، من به آنها صرف و نحو و منطق، و معانی و بیان و فلسفه و حکمت درس بدهم، بعد درس تبلیغ.» منظورش این بوده که به حضرت عبدالبهاء حالی کند که او این معلومات را دارد. در جواب، در لوح او می‌فرمایند: «جناب آقا، اگر بنا باشد که شاگردان کلاس تبلیغ شما این درس‌ها را بخوانند، ۵۰، ۶۰ سال هم کافی نیست، تازه این علوم به چه دردی می‌خورد؟ شما به شاگردان تعدادی حدیث و آیه قرآن یاد بدهید، به فاصله یکی دو ماه، و زود آنها را راه بیندازید بروند تبلیغ کنند.» او وقتی این لوح را دیده بود، اوقاتش تلخ شده، رفته بود جزو ازللی‌ها شده بود.

او سید احمقی بود، بی‌سواد هم بود. من او را دیده بودم، اصلاً لایق اینکه ادبیات عالی درس بدهد نبود. پارتی داشت و در وزارت معارف، پستی به او داده بودند. شب‌ها هم عرق می‌خورد. هر وقت میخواست اسم حضرت اعلی را ببرد، می‌گفت: «مرحوم سید» این اصطلاح ازللی‌هاست که الآن هم این اصطلاح را دارند. او در اهواز از کمر به پائین فلج شده بود و نمی‌توانست تدریس کند. در اهواز هم کسی نبود که برای این درس سرش به کلاهی بیرزد، ناچار مرا احضار کردند. اما با همان حقوق ۲۵ تومان بدون خرج سفر. کارهای اداری همیشه شلوغ بوده، حالا هم همینطور است، سابق هم همینطور بود. کسی به کسی نبود. هرکس پارتی داشت، حقوق خوبی داشت.

یادم می‌آید در خرمشهر، در مدرسه‌ای که من درس می‌دادم، جوانی بود به نام دولت‌شاهی، قیافه‌ای داشت مثل غاز، مثل لک لک، دیوانه هم بود، به راستی دیوانه بود. دیپلمه ادبیات شده و با ماهی ۹۰ تومان در آنجا درس می‌داد، ۹۰ تومان مطابق ۹ هزار تومان حالا بود. حقوق یک نفر دبیر عالی مقام در آن ایام ۹۰ تومان بود، آن هم در منطقه بد آب و هوا مثل خوزستان. در طهران به این نوع دبیران ۵۰، ۶۰

تومان بیشتر نمی دادند. این دولتشاهی آمده بود آنجا به بچه‌ها درس می داد، می دانید
چی درس می داد؟

یک روز من به درمش گوش می دادم. در سر کلاس می گفت، کلمات بر دو
قسم اند (دستور زبان فارسی درس می داد)، کلمات بسیط و کلمات مرکب. کلمات
بسیط مثل سنگ، دیوار، چوب. کلمات مرکب مثل رستاخیز، شباهنگ، چپاول. بعد
گفت: «رستاخیز مرکب از دو مصدر است، رستن و خیزیدن، پیشاهنگ مرکب از دو
کلمه است، پیش و آهنگ. چپاول مرکب از دو کلمه است.» دیگر چیزی نگفت. یکی
از بچه‌ها پرسید: «آقا، مرکب از چیه؟» گفت: «چپاول مرکب از دو کلمه است، چپیدن
و ولیدن.» همه شاگردها زدند زیر خنده. من هم که پشت میز نشسته بودم، بی اختیار
خنده‌ام بلند شد که این مرد چه می گوید! بعد شاگردها پرسیدند: «آقا، چپیدن و ولیدن
یعنی چه؟» گفت: «چپیدن مخفف چپیدن است.» بعد دست‌هایش را به هم مالید و
گفت: «ولیدن یعنی اینجوری کردن.» اینها معارف و کمالات بهترین معلم‌های دیپلمه
آن ایام بود. حالا ببینید، این ایام کار به کجا کشیده، دیگر هیچ چیز به جا نمانده،
همان صورت ظاهری هم که در گذشته بود از بین رفته. ما اینطور زندگی داشتیم، با
اینطور نفوسی محشور بودیم.

آن سید ازلی، آسید علی، که شرحش را دادم که واقعه‌ای برایش پیش آمد
مریض شده بود و می‌خواستند ببرندش طهران برای معالجه، لذا مرا به جای او به اهواز
احضار کرده بودند. من چاره نداشتم، باید می‌رفتم. در همین موقع گرفتاری شدیدی
برای من پیش آمد، و آن، مخالفت دبیرهای دبیرستان‌های آبادان و خرمشهر علیه من
بود، برای اینکه من بهائی بودم. سیدی بود زواره‌ای، معلم ادبیات. او ازلی بود، چند
نفر هم معلمان شیعه بودند، همه دست به دست یکدیگر داده بودند و می‌خواستند
آقای رضوان، رئیس معارف آبادان را از آنجا بکنند، چون با او مخالف بودند. رضوان
را متهم کردند که او بابی است، زیرا معلم بابی آورده به مدرسه. هیاهویی درست کردند
که آن سرش ناپیدا بود. نامه نوشتند به طهران و به اهواز که اینجا معلم بهائی آمده، این

رئیس معارف بهائی است و هرچه معلم بهائی بوده دور خود جمع کرده، محمّد حسین ربیعی بهائی است، اشراق خاوری بهائی است.

در این جریان که من دست و پای خود را گم کرده بودم، خبر انتقال من به اهواز رسید. خیلی خوشحال شدم، گفتم خدایا ترا شکر! رفتم اهواز. آقای رضوان به من پیغامی داده بود که به رئیس مرکزی در اهواز برسانم و به اصطلاح نسبت‌هائی را که به او داده بودند، برطرف کنم و از او دفاع کنم. وقتی رفتم نزد صادقی نژاد (رئیس معارف اهواز) او شرح حال رضوان را از من پرسید. گفتم: «نه، این حرف‌ها که می‌زنند، دروغ است.» گفت: «ها، شاید این آتريک‌ها را خود رضوان درست کرده که او را از آنجا بیاورند به اهواز، من این اصفهانی را خوب می‌شناسم.» او هم رفت به راه باطل. بعد گفت: «اما راجع به تو، می‌گویند که تو بابی هستی، خیلی خوب باش، تا ببینم چه می‌شود.»

من رفتم به دبیرستان و معلّمی ادبیات کلاس ۱۱ و ۱۲ را به عهده گرفتم، ولی حقوق من همان ۲۵ تومان بود و آن حقوق کلاس شبانه که در محمّره داشتم از بین رفت. اگر می‌خواستم بگویم، آقا، یک دبیر ادبیات ۹۰ تومان، ۱۰۰ تومان حقوق می‌گیرد، چرا به من ۲۵ تومان می‌دهید؟ جواب می‌دادند، برای اینکه تو بهائی هستی.

رئیس دفتر اداره معارف اهواز مردی بود که به او می‌گفتند، صباح کازرونی، مهدی صباح کازرونی. او مردی بود که در فساد، شیطنت، دشمنی با امر، خدا مثل او خلق نکرده بود. به محض این که من وارد اهواز شدم، آمد به دیدن من و گفت: «شما مسلمانید، قیام کنید برای تبلیغ دین.» (با وجودی که شنیده بود که من بهائی‌ام). گفتم: «نه آقای صباح، من مسلمان نیستم.» گفت: «من با فلان مبلغ صحبت کردم، او را شکست دادم، چنین و چنان کردم.» گفتم: «بسیار خوب هر کار که کردید، کردید، با من چکار دارید؟» با من مخالف شد. نامه بلند بالائی نوشتند و مهر جعلی پای آن زدند و فرستادند طهران که این شخص بهائی است، نباید اینجا باشد، شاگردها را گمراه می‌کند. من هم از این موضوع خبر نداشتم.

در اهواز من با یکی از شاگردها هم منزل بودم. وقت را می‌گذراندم که این انقلابات شروع شد. مدیر مدرسه آخوند کثیفی بود، اصفهانی، نامش ترجمان بود. فُکل و کراواتی زده بود و مدیر مدرسه شده بود با ماهی ۱۱۰ تومان. خیلی خسیس بود، شب نان نمی‌خورد، تا چه رسد به دیگران بدهد. به من نصیحت می‌کرد که: «این اسم بهائی چیست روی خود گذاشته‌ای؟ تو مگر نمی‌خواهی زندگی کنی؟ این اسم را از روی خود بردار، من کمک می‌کنم، حقوق زیاد به تو می‌دهم.» گفتم: «آقای ترجمان،» «دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را». حقوق خوب و این چیزها اگر خوب است، برای خود درست کن. اگر می‌خواهی این جا می‌مانم، نمی‌خواهی، دیگر گفت و گو ندارد، من تنها موهبتی که دارم همین اسم بهائیت است، دست از سر من بردار، من برای آینده‌ام مضطرب نیستم. "هرآنکس که دندان دهد، نان دهد". اگر آقایان تازه به دوران رسیده، این فلسفه سعدی را نمی‌پسندند، نپسندند، حقیقت که با پسند مردم و ناپسند مردم تغییر نمی‌کند. من معتقدم که خدای من، خالق من، روزی مرا می‌دهد، کم یا زیاد، من نمی‌آیم برای شندرغاز دست از دین و ایمانم بکشم. تو می‌خواهی به من ماهی صد تومان بدهی؟ نده.» این حرف‌ها را محکم به او گفتم.

از شما چه پنهان که چندسال بعد همین شخص را در اصفهان دیدم، بدبخت و بیچاره، کفش و لباس پاره‌ای داشت و در خیابان راه می‌رفت. پست کوچکی در مدرسه به او داده بودند. خواستم به او بگویم: یادت هست مرا نصیحت می‌کردی؟ اما دیدم شامت دشمنان در حال سقوط از اخلاق بهائی نیست، لهذا چیزی به او نگفتم.

میرزا تقی خان بهین آئین

خوب، من در اهواز شدم دبیر ادبیات، اما شکایت‌ها از من رفت به طهران و من خبر نداشتم. در همان ایام جناب میرزا تقی خان بهین آئین تشریف آوردند به اهواز برای تبلیغ. من وقت را مغتنم دانسته، منزلی گرفتم و با ایشان هم منزل شدم. خیلی مرد خوبی بود، خیلی بزرگوار بود، خیلی عالی مقدار. شرح حالش را آنجا به من گفتم.

یک روز به اتفاق ایشان رفتیم به دیدن آسید علی که در بیمارستان خوابیده بود و هنوز او را به طهران نبرده بودند. جناب بهین آئین گفتند: «من آسید علی را وقتی که بهائی بود می‌شناختم.» رفتیم به بیمارستان، با هم آشنا درآمدند. آسید علی گریه کرد و به من گفت، مناجاتی بخوانم. بعد گفت: «من اشتباه کردم، من امر مبارک را قبول دارم.» من مناجاتی خواندم، او هم راست یا دروغ اشکی ریخت. در این بین آقای صباح کازرونی وارد شد، تا چشمش به من و آمیرزا تقی خان بهین آئین افتاد، شروع کرد به پرخاش کردن که بهائی‌ها اینجا چه می‌کنند، بروند بیرون. جناب بهین آئین نشست و شروع کرد به صحبت کردن با او. من گفتم: «جناب بهین آئین با او حرف نزنید.» گفتند: «نه، باید ابلاغ کلمه بکنم.» گفتم: «خوب، بکنید.» دو سه جمله‌ای گفتند، که علماء به این امر مؤمن شده‌اند و ... مهدی صباح برخاست مُشتش را گره کرد که بزند توی سر بهین آئین و گفت: «چه علمائی؟ یک مشت اوباش آمدند، این امر را درست کردند، شما اسم اینها را گذاشته‌اید علماء؟» جناب بهین آئین گفتند: «شما صفات مختصه خود را به این نفوس مقدسه نسبت ندهید.» دعوا شد. صباح که مُشتش را بلند کرده بود، پشیمان شد. آسید علی وساطت کرد، غوغا خوابید. بعد مهدی صباح رفت فراش مریض خانه را آورد و گفت: «این مرد را بینداز بیرون!» فراش گفت: «کدام مرد را؟» صباح گفت: «همین پیرمرد، بهین آئین را» فراش گفت: «من این کار را نمی‌کنم. اجازه ندارم، مرد محترمی را از مریض خانه بیرون کنم.» صباح مثل روباه تیر خورده بیچاره شد و رفت بیرون. رفت که اقدامی بکند که مرا با خاک یکسان کند.

جناب بهین آئین مدتی در اهواز ماندند و من شب و روز با ایشان مأنوس بودم. به محض اینکه از مدرسه می‌آمدم، با هم می‌رفتیم این طرف آن طرف به گردش. ایشان درس‌های روحانی که در آن ایام خیلی محتاج آنها بودم به من می‌دادند. می‌دانید که در آن ایام در اهواز محافل و مجالسی نبود. عده معدودی بودند، آنها هم حکمت می‌کردند. من هم با احباء مراوده‌ای نداشتم. آبیاری برای احباء لازم است، من دور افتاده بودم و از خدا می‌خواستم که کسی پیدا شود تا مرا حرارتی ببخشد.

خداوند این مرد بزرگوار را، این فرشتهٔ ملکوتی را برای من فرستاد، من خیلی از او استفاده کردم، چقدر روحانی بود، چه مرد بزرگواری بود.

یک شب از جناب بهین آئین تمنا کردم که شرح حال خودشان را برای من بگویند. این شرح حال خیلی طولانی بود. من برای اینکه یادگاری از آن بزرگوار بماند، این شرح حال را با نهایت اختصار و اجمال برای شما عرض می‌کنم: اسم ایشان میرزا تقی خان بود و از آل قاجار بودند. در اوائل، در یکی از دهات قزوین که پدرشان خان آنجا بود، گذران می‌کردند و دارای سواد و اسب و ملک و جاه و جلال بودند. بعد از پدر، ریاست خانوادگی به ایشان رسید. پسرعموی ایشان، جناب میرزا یوسف خان وجدانی، زیر نظر ایشان بود. اسم یوسف خان در آن موقع کلبعلی خان بود و جناب میرزا تقی خان نسبت به او نهایت مهربانی را داشت. کلبعلی خان به امور دنیوی اعتنائی نداشت و با اجازهٔ پسر عم خود که رئیس خانواده بود، می‌رود همدان برای درس خواندن. عمامه‌ای به سر گذاشته و مشغول درس خواندن می‌شود. میرزاتقی خان هم مخارجی برای او می‌فرستادند.

بعد از چندی، کلبعلی خان از درس خواندن دست می‌کشد و می‌افتد در جست و جوی حقیقت. می‌خواهد ببیند، حقیقت امر کجاست، صاحب رازی کجاست تا با او آشنا شود. به هر دری می‌زند، با هر طایفه‌ای رفیق می‌شود، می‌بیند همه مجاز است و حقیقتی در کار نیست. چندی با درویشی الفت می‌گیرد و با او به سیر و سفر می‌پردازد. روزها لُخت توی کوچه و بازار راه می‌افتاد و درویشی می‌کرد. صدای خوبی داشت، مبلغ زیادی جمع می‌کرد و همه را می‌داد به مرشد خودش که مرد رندِ حقه بازی بود.

خلاصه مدتی به این راه‌ها می‌رود و سفر می‌کند و عاقبت، به شرحی که خودشان در سفرنامه شان به خط خود نوشته‌اند و الآن موجود است، به احباء بر می‌خورند و در ملایر به تصدیق امر فائز می‌شوند. صبح جمع‌های، در منزل استاد علی زرگر در ملایر محفلی بوده، و ایشان یعنی جناب کلبعلی، در لباس درویشی آنجا بوده و مشغول ذکر و فکر بوده. احباء می‌آیند و جمع می‌شوند. در سحر قبل از همین روز،

کلبعلی بین خواب و بیداری، فرشته‌ای می‌بیند بین زمین و آسمان که به او می‌گوید: «این ذکر را بگو: "قد اظهر مشرق الظهور و مکلم الطور"». این ذکر را می‌شنود و می‌خواند، با اینکه نمی‌داند چیست. وقتی احبباء جمع می‌شوند و شازده موزون هم می‌آید و می‌نشیند، کلبعلی با لحن تمسخر و استهزاء به جناب موزون می‌گوید: «شما که دین اسلام را نسخ کردید و دین تازه آوردید، آیا نماز هم دارید؟» این حرف‌ها را که می‌زند، در ضمن همان ذکر را هم می‌خواند: «قد اظهر مشرق الظهور و مکلم الطور». جناب موزون صورت نماز را به او می‌دهند. آن را مطالعه می‌کند، تا به همین آیه می‌رسد. غفلتاً بیخود می‌شود، مضطرب می‌شود، برمی‌خیزد، یقه چاک می‌زند، فریاد می‌کشد و خودش را به دامن موزون می‌اندازد و عذر خواهی می‌کند. از آن ساعت می‌شود "بهائی". بعد از آن، بی‌محابا و بی‌ملاحظه توی کوچه و بازار راه می‌افتد، شعرهایی می‌خواند و مردم را تشویق می‌کند به تبلیغ امر. سیف الدوله (حاکم ملایر) خبر می‌شود. او را می‌گیرند، چوب می‌زنند و حبس می‌کنند.

بعد از این که به امر مبارک مؤمن می‌شود، برمی‌گردد به قزوین، سراغ عمو اُغلی (میرزا تقی خان). در سفری که قبلاً به قزوین رفته بود، میرزا تقی خان دختری از خانواده خودشان را برای کلبعلی خان نامزد می‌کند. این نامزد که زن نجیب و خوبی بوده، می‌ماند تا این سفر ثانی پیش می‌آید. میرزا تقی خان می‌گوید: «پسر عمو، کجا بودی، دیر کردی؟ ما خیلی در پی تو گشتیم.» البته حالا جناب کلبعلی خان لباس درویشی را از تن در آورده، موهای بلندش را تراشیده، ریشش را اصلاح کرده، به شکل یک آدم حسابی درآمده بود و شروع می‌کند با میرزا تقی خان صحبت امری کردن. میرزا تقی خان که می‌فهمد، او بهائی شده، اوقاتش تلخ می‌شود. به او پرخاش می‌کند و سر سفره خودش راهش نمی‌دهد. مقداری غذا در ظرف دیگری، در خارج سفره جلو کلبعلی خان می‌گذارد و به او بی‌اعتنائی می‌کند. می‌گوید: «تو نجسی.» بعد به او می‌گوید: «یا از این دین برگرد، یا نامزدت را به تو نمی‌دهم.» او هم می‌گوید: «ترک مال و ترک جان و ترک سر/ در طریق عشق اول منزل است». من خدا را پیدا کرده‌ام، تو

هر کار می خواهی، بکن.» میرزا تقی خان با کمال ظلم و جور، عمو اُغلی خودش را از ده بیرون می کند و نامزد او را هم می دهد به دیگری.

کلبعلی خان از ده می رود. می رود به اطراف و اکناف و سرگرم تبلیغ می شود. سفری پیش می آید، می رود حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف می شود. اسمش را می پرسند. عرض می کند: «اسم من کلبعلی خان است.» می فرمایند: «شما کلبعلی خان نیستید، شما یوسف هستید.» از آن تاریخ اسم ایشان می شود یوسف خان. صدای خوبی داشت، خیلی مناجات را با حال می خواند و او همان شخصی است که در ملایر لوح سلطان را برای من خواند و من متقلب شدم.

میرزا تقی خان از عملی که نسبت به پسر عمویش انجام می دهد، ابداً پشیمان نمی شود، اما روزگار نکبت برای او بار می آورد. دهات و ریاست از دستش می رود، افراد تحت فرمانش متفرق می شوند و خودش به نان شب محتاج شده، می آید به طهران برای یافتن کاری. بالاخره از شدت بیچارگی در قهوه خانه ای در دروازه قزوین شاگرد قهوه چی می شود. او خود چنین می گوید: «یک روز ننگ به کمر بسته بودم و برای مشتری ها جای می بردم، دیدم یک دسته چاروادار با الاغ هایشان آمدند جلو قهوه خانه بار انداختند و می خواستند قدری استراحت کنند. نگاه کردم، دیدم اینها چاروادارهایی هستند که وقتی من رئیس ده بودم، برای من بارکشی می کردند و اگر مرا با این حالت و این لباس ببینند، من سخته می کنم. لهذا رنگم پرید، حالم مشوش شد و خواستم خود را جایی پنهان کنم. اوستای قهوه چی فهمید، مرا صدا زده، پرسید: «چرا حالت بد شده؟ جریان را به او گفتم.» او گفت: «اشکالی ندارد.» صندلی گذاشت، گفت: «لنگت را باز کن، لباست را مرتب کن، وقتی اینها آمدند تو، برایشان چای فرمان بده.» نشستم، چاروادارها آمدند تو، مرا دیدند. خیال کردند، من همان خان سابقم. یکی یکی سلام کردند، نشستند. پرسیدند: «خان چرا آمده اید طهران؟» گفتم: آمده ام سری بزنم.» بعد با صدای بلند گفتم: «اوستا، به همه اینها جای بده، به حساب من.» خیلی از اوستای قهوه چی راضی و خوشنود شدم. چاروادارها جای خوردند، با خوشحالی خداحافظی کردند و رفتند. اوستای قهوه چی آبروی مرا حفظ کرد.

خلاصه، ایشان مدتی در طهران به این و آن در می‌زندند، تا بالاخره با یکی دو نفر از احباء آشنا می‌شوند. مذاکرات امری می‌کنند و مؤمن می‌شوند. بعد، مدتی در مازندران سر املاک باقراف کار می‌کنند و وقتی که سرمایه‌ای پیدا کرده، بر می‌گردند طهران، ازدواج می‌کنند و دارای چند پسر و دختر می‌شوند. این اواخر در خیابان وثوق خانه‌ای داشتند و در سفرهای بعدی که شرحش را عرض خواهم کرد، هر روز می‌رفتم، ایشان را ملاقات می‌کردم.

ایشان در کمال روح و ریحان تا آخر عمر به خدمت امر مشغول بودند. گاهی به خرج خود سفرهای تبلیغی می‌کردند، گاهی هم به خرج محفل، تا اینکه در این سفر اخیر که من در اهواز بودم و تشریف آوردند برای ملاقات احباء.

چه مرد بزرگواری بود، چقدر نازنین و عالی مقدار بود، بسیار مؤمن بود. اغلب می‌نشسته و محاسبه نفس می‌کرد، گناهانش را به یاد می‌آورد و استغفار می‌کرد. همه را نصیحت می‌کرد، موعظه می‌کرد، داستان‌ها می‌گفت، در وقت تبلیغ خیلی شیرین کلام بود. به زندگی ادامه می‌داد. در اواخر زندگی هم چندان تعریف نداشت، پسرش ماشینی داشت که در شهر کار می‌کرد و از درآمد آن گذران می‌کردند. گاهی هم که به مبلغی احتیاج پیدا می‌کرد، می‌رفت از حاج غلامرضای امین قرض می‌گرفت و بعد به ایشان رد می‌کرد. در اواخر عمر مریض شد و در طهران در سال ۱۳۱۴ ه. ق. که من در طهران بودم و عازم سلیمانیه می‌شدم، صعود فرمودند. بعد از چندی همسر ایشان هم که زن مؤمن بزرگواری بود، صعود کرد و خانواده جناب بهین آئین برچیده شد. حالا دختر و دامادهای ایشان هستند و در طهران در ظل امر می‌باشند.

دوران توقف من در اهواز در خدمت جناب بهین آئین می‌گذشت. دشمنان و مخالفین هم مشغول نقشه کشی بودند، تهمت‌ها و افترااتی علیه من می‌نوشتند و به طهران می‌فرستادند که مرا از کار بیکار کنند. دوران مدارس سرآمد، تعطیل شد. من یکسال تمام بود که در اهواز بودم. تابستان بسیار گرم را هم آنجا گذراندم. مدارس که تعطیل شد، آقای ربیعی در خوزستان ماند. من هم رفتم پهلوی او در مسجد سلیمان. این سفر که رفتم آنجا، پولدار بودم. هفتاد، هشتاد تومان دادم که مخارج مرا در آنجا تأمین

کند. تعطیلات را در مسجد سلیمان ماندم، بعد دوباره منتقل شدم به محمّره و باز گرفتار تشنجات بودم تا آن سال هم تمام شد.

بازگشت از خوزستان

سال بعد برای دیدن طهران و همدان و سایر جاها اسباب را بیستم و عازم طهران شدم. وقتی می‌خواستم که حرکت کنم، پولدار بودم. حقوقی که داشتم ماهی ۴۰، ۴۵ تومان همه را جمع کرده بودم. ۴۰۰، ۵۰۰ تومان داشتم که گذاشتم در بانک و چک گرفتم و با اتومبیل راه افتادم به طرف طهران. سر راه وارد دزفول شدم، قصد کردم چند روزی توقف کنم. رئیس پُست دزفول جناب معصوم علی خان بود، اهل بوشهر. پیرمردی بود خیلی بسیط، خیلی ساده، خیلی مؤمن متمسک. خانمش هم زنی بود اهل بندر عباس و آن طرف‌ها، چشم‌هایش خراب بود و صورت زشتی داشت، ولی این دو با هم در نهایت مهربانی و محبت بودند. من اسم معصوم علی خان را شنیده بودم. وارد دزفول که شدم یکسره رفتم منزل ایشان.

دزفول در آن وقت‌ها وضع شهرستانی‌اش خیلی بد بود، کوچه‌ها تنگ و تاریک که آنها را با سنگ‌های ناهمواری فرش کرده بودند. هوا بسیار گرم بود، برف نبود، آب نداشت، یخ اصلاً پیدا نمی‌شد. در آن گرمای تابستان انسان جاننش به لبش می‌آمد. من که وارد شدم، اول تابستان بود و هوا رو به گرمی می‌رفت. جناب معصوم علی خان در منزلشان سردابی داشتند. تمام شهر دزفول و شوشتر سرداب دارند، یعنی از سطح حیاط ۶۰، ۵۰ پله می‌رود پائین، آنجا را کنده‌اند و به شکل اطاق‌هایی در زیر زمین در آورده‌اند که بسیار خنک است، به طوری که انسان نمی‌تواند، بدون لحاف یا پتو بخوابد. اما همین که از پله‌ها بالا می‌آید و قدم می‌گذارد توی حیاط مثل اینکه از دریای یخ وارد تنور آتش می‌شوید، انسان بی‌حال می‌افتد.

چند روزی منزل ایشان بودم، خیلی محبت کردند، خیلی مهربانی کردند. یک روز فرمودند: «اینجا دو نفر هستند، برو به دیدنشان برای تبلیغ امر.» گفتم: «بسیار

خوب.» تاجری بود که اسمش یادم نیست. صبح رفتم دم خانه‌اش، گفتم: «حاجی آقا هستند؟» گفتند: «بله.» گفتم: «بگوئید، مسافری است، آمده ایشان را ببیند.» مرا بردند توی سرداب، میوه آوردند، خیلی احترام کردند. گفتم: «حاجی آقا، من مسافر، از این طرف‌ها رد می‌شدم، شنیدم شما مرد خوبی هستید، آمده‌ام به شما ابلاغ کلمه بکنم و درباره امر بهائی با شما گفت و گوئی بکنم.» او خیلی مرد خوبی بود. شروع کردم به صحبت کردن درباره امر بهائی و او می‌فهمید. در این بین در زدند، مزاحمی وارد شد، جوانک بی‌معنی بی‌ادبی با لباس نظامی وارد شد و نشست و داخل صحبت من شد. شروع کرد به مزخرف گفتن و بد و بیراه و فحش دادن. من متفر شدم، بلند شدم با حاجی آقا خداحافظی کردم و رفتم. این یک مبتدی بود که اینجور شد. همه جا شیطان هست، مزاحم هست، چه باید کرد. ولی به آن حاجی ابلاغ کلمه شد. اما عاقبت چه شد، خبر ندارم.

یک روز دیگر گفتند: «آنجا آقائی است به نام ظهیرالاسلام زاده که مجتهد آنجا بود.» گفتم: «بروم به ایشان هم ابلاغ کلمه بکنم.» جناب معصوم علی خان او را به منزل خود دعوت کردند، آمد، توی سرداب نشستیم و صحبت کردیم، دیدم خیلی مرد بی‌خودی است، خیلی متعصب بود. خودش را دارای مقامی می‌دانست، می‌گفت، خودش قطب زمان است، حجت خداست و از این مزخرف‌ها، با وجودی که سوادش کم بود، پیاز را با ض می نوشت و ماست را با ص. تبلیغات من در او اثر نکرد، قطره باران به سنگ خارا سرایت نکرد.

چند روزی که آنجا بودم، گاهی می‌رفتم کنار رودخانه دزفول می‌گشتم. اما انسان تا چند قدم راه می‌رفت، به قدری تشنه می‌شد که بی‌حال می‌گشت. یک روز عصری بود، به طرف منزل معصوم علی خان می‌رفتم. توی کوچه چنان تشنه شدم که از حال رفتم. دیدم دری باز است، شخصی آنجا نشسته، مشک آبی هم به میخ آویزان بود که قطره قطره از آن آب می‌چکید. بی اختیار جلو رفتم و گفتم: «آقای خان بگذارید، از این آب قدری بخورم.» جامی از آب پر کرد و من تا ته سرکشیدم. آن آب خیلی خوشمزه بود.

زن‌ها روزها تا غروب در کنار این رودخانه که آبش را می‌خوردند، می‌نشستند و مشغول لباسشویی بودند. زن‌های دزفول همه بدترکینند. مردها شان از آن کثیف‌تر و بدبخت‌تر. یک چشم سالم هم پیدا نمی‌شود. زن‌ها وقتی که کنار رودخانه می‌نشستند، صورت‌های منحوسشان باز بود، اگر مردی از آنجا رد می‌شد، دامنشان را بالا می‌کردند و می‌انداختند روی صورتشان. مناطق ممنوعه‌شان آشکار می‌شد. برای حفظ حجاب از دامنشان که استفاده می‌کردند، نمی‌دانستند که مناطق ممنوعه آنها آشکار می‌شود. چه می‌شود کرد، شعور این است.

شعرانی هم بودند در دزفول که به لهجه دزفولی شعر گفته‌اند. ولی چون زبان دزفولی مشکل بود، من چیزی از شعرهای آنها حفظ نکردم. بعد از مدتی از دزفول راه افتادم. در آنجا یکی دو نفر بهائی بیشتر نبودند، یکی همان معصوم علی خان رئیس پست بود، یکی هم پارچه بافی بود که چند ذرع پارچه به یادگار از او خریدم، پارچه نخی که خودش می‌بافت.

از آنجا عازم شوشتر شدم. وقتی می‌خواستم حرکت کنم، جناب معصوم علی خان فرمودند: «به شوشتر که می‌روی، آنجا یک بهائی دارد که پلیس شهربانی است، اسمش آقای قائمی است. شب آنجا خواهی ماند. او را ببین، تا برای تو منزل تهیه کند، زیرا در شوشتر جای مناسبی برای تو نخواهد بود.» شب رسیدم به شوشتر. آن جا نهر آبی است، مُردابی است که با وسیله‌ای که از چوب ساخته‌اند و به دوطرفش سیم بسته‌اند که با آنها چرخ می‌چرخانند، باید از این طرف رودخانه رفت به آن طرف. وقتی رسیدم به آن طرف، پلیسی آنجا بود. پرسیدم: «آقای قائمی کیست؟» گفت: «بنده هستم.» گفتم: «آقای معصوم علی خان فرمودند، بیایم خدمت شما.» الله ابھی گفت و خیلی خوشحال شد و گفت: «سال به سال اینجا یک نفر بهائی رد نمی‌شود.» مرا برد توی قهوه‌خانه. به قهوه چای سفارش کرد، شامی آورد و بعد هم یک تخت‌خواب خوب توی بیابان، کنار رودخانه برای من زد و بهترین بستری که آنجا فراهم می‌شد، برایم تهیه کرد و خوابیدم. صبح بیدار شدم، از آقای قائمی خیلی تشکر کردم.

مرد خیلی خوبی بود. می‌گفت: «در آنجا تنهاست حوصله‌اش سر رفته، احبّاء اینجا نمی‌آیند و اگر هم بیایند به او سر نمی‌زنند.»

رسیدم به خرم آباد، به محض ورود رفتم منزل آقای سید جواد مهاجر. سید جواد اهل قم بود، قبلاً او را در همدان دیده بودم، دواخانه داشت. بعد آمده بود خرم آباد دواخانه دائر کرده بود. زنش مسلمان بود. خودش می‌گفت، بهائی است. عمامه داشت، ریش داشت، دم و دستگاهی داشت. مرا برد منزلش، پذیرائی کرد. روزها می‌رفتم دواخانه‌اش می‌نشستم. در خرم آباد، جز همین آقای سید جواد مهاجر من بهائی ندیدم. بعدها او بیچاره و کارش زار شد، در اصفهان او را دیدم که گرفتار قاچاق شده با قاچاق چیان رفت و آمد می‌کرد. کتاب‌هایی که داشت، همه را، به کتابخانه نورین نیرین اصفهان داد و در همان اصفهان مُرد. خدا او را خواهد آمرزید.

وقتی وارد خرم آباد شدم، آقای مهاجر گفت که جناب معصوم علی خان از دزفول ورود مرا با تلگراف به او اطلاع داده، خدا پدرش را بیامزد. از خرم آباد راه افتادم به طرف بروجرد، در آنجا توقف نکردم، جایی نبود که کسی توقف کند.

بعد رفتم به همدان. به محض ورود رفتم خانه شاهزاده میرزاقلی خان موزون، به مناسبت آن که خانواده‌ای که سابق برای من فراهم شده بود، با این خانواده نسبتی داشت. قبلاً مجماًلاً عرض کردم که آن خانواده من برچیده شد و به باد رفت. شاهزاده موزون خیلی خوشحال شدند و صبحی چند در آنجا ماندم. روز بعد شبی که وارد شدم، صبح بلند شده لباس پوشیدم. یک وقت دیدم، سر و کلهٔ اعضای محفل روحانی همدان پیدا شد، همان محفلی که به من می‌گفتند که من ناقص شده، حرف زدن با من خوب نبود. حالا بعد از دو سال آمدند، الله ابهی، الله ابهی دسته گلی آوردند. با خود گفتم چه خبر شده، بعد که تحقیق کردم معلوم شد که محفل مرکزی طهران نامهٔ تویخ آمیزی به آنها نوشته‌اند که چرا روی حسادت یکی دو نفر، این شخص را رنجانیدید و این بلا را سرش آوردید. در ایامی هم که در مسجد سلیمان بودم، محفل مرکزی نامهٔ تقدیر آمیز و تشویق آمیزی به من نوشتند. در هر حال اعضای محفل خیلی عذرخواهی کردند، طلبی هم از من داشتند، یعنی مهریهٔ آن خانوادهٔ اولی که از بین

رفت و بساطش برچیده شده بود، محفل از من خواستند که آن را به صندوق محفل بدهم. نمی دانم چرا؟ آن مبلغ قریب صد تومان بود، حالا من پولدار بودم، رفتم از بانک تمام پولم را گرفتم، توی کیسه‌ای کردم، همه‌اش دوقرانی و پنج قرانی بود، رفتم به کاروان سرای نو، نزد نبیلی، همان که برایم می‌خواند: "لاتجلسوا مع الشیطان". گفتم: «آقای نبیلی قبض مرا که محفل به شما داده بده، و پولت را بردار. کیسه پول را ریختم جلوی او. بُهتش زد. به قهوه چی گفت: «چای بیاورا» شروع کرد به پذیرائی و بنده و برده‌ام گفتن. گفتم: «بقیه پول هم پهلویت باشد، هر وقت خواستم بروم، می‌آیم می‌گیرم.» چند تکه پارچه هم از او خریدم. خلاصه من شدم عمدة العیار. نمی‌دانید که اعضای محفل چه کار می‌کردند. دیگر من ناقص نبودم، مطرود نبودم. همه می‌آمدند، با اینکه قبل از این که من وارد همدان بشوم، بعضی از دشمنان شهرت داده بودند که من رفته‌ام خوزستان و مرده‌ام. حالا که برگشته بودم، می‌آمدند می‌گفتند: «تو زنده‌ای؟» می‌گفتم: «پس می‌خواستید، مرده باشم؟» می‌گفتند: «اینجا برایت تذکر هم گرفتند.» گفتم: «خیلی خوب.» چند روزی ماندم، ملاقاتی حاصل شد. در آن ایام خانم جناب علوی و دخترشان هم آنجا بودند. خود ایشان را که قصه‌اش را در خراسان مختصراً گفته‌ام، بعداً در طهران دیدم.

بعد رفتم به طهران. جناب دکتر داودخان که سابقاً عرض کردم که در ملایر بودند، آمده بودند طهران و در دروازه قزوین ساکن شده بودند. منزل ایشان را بلد بودم و رفتم منزل ایشان، خیلی پذیرائی کردند. اوقاتی بود که میس کهلر در طهران بودند. مجالس مختلفی تشکیل می‌شد و ایشان نطق می‌کردند. من در آن مجامع حاضر می‌شدم. نه کسی مرا می‌شناخت، نه من کسی را می‌شناختم. کسی که مرا می‌شناخت، یکی دکتر داودخان معتمد بود و یکی هم جناب میرزا تقی خان بهین آئین. دیگر کس دیگری مرا نمی‌شناخت.

در آن موقع که من تصدیق کرده بودم، ولوله و زلزله آواره شروع شده بود که از امر بیرون رفته «کشف الحیل» را نوشته بود. در آن ایام خالصی زاده هم رساله‌ای بررد امر نوشته بود. این رساله به دست من آمد، جواب محکمی رد بر آن نوشتم و بردم

طهران که در محفل مرکزی آن را خوانده بودند و می‌خواستند، نشر کنند. اما امر مبارک رسید که جواب این ترهات را حالا نباید داد، اگر رساله‌ای از هرکس نوشته شده ضبط کنید.

در طهران خواستم حسابم را با اداره معارف خوزستان روشن کنم. رفتم نزد رئیس پرسنل، آنوقت‌ها تازه می‌گفتند، اداره پرسنل. تا رفتم آنجا دیدم مهدی صباح هم آنجاست. رئیس پرسنل مرد خوبی بود به نام شهیدی. صباح شیطان هم تا مرا دید، نگاهی به من کرد، رفت در گوش رئیس پرسنل پیچ پیچ کرد، قطعاً در مذمت من. یک وقت دیدم رئیس پرسنل اوقاتش تلخ شد و به مهدی صباح گفت: «مگر من ترا برای آخوندی فرستادم که رفته‌ای از مردم اصول دین پرسیده‌ای؟ به تو چه مربوط است که کسی بهائی است یا مسلمان؟ ما که دین از کسی نخریدیم، ما کار می‌خواهیم.» این حرف‌ها را باو زد و از اطاق بیرونش کرد. بعد به من گفت: «این مرد راجع به شما صحبت می‌کرد، شما بهائی هستید؟» گفتم: «بله.» گفت: «تبلیغ می‌کنید؟» گفتم: «ابداً، ما مأمور نیستیم در مدرسه در ساعت کار تبلیغ کنیم. وظیفه بما حکم می‌کند که ساعت کار، کار. در ساعات آزاد که در خارج هستیم، البته با بعضی از شاگردها که رفیق هستیم، می‌روم با آنها صحبت می‌کنم. اما در داخل مدرسه ابدأ و اصلاً تبلیغ نمی‌کنم.» خیلی خوشش آمد، گفت: «به شما ارادت پیدا کردم که ملاحظه این چیزها را می‌کنید. ملاحظه این جریانات را نکنید، اینها حیوانند، اینها دشمنند، من سفارش می‌کنم که کار خوبی به شما بدهند.»

رئیس معارف مرکزی خوزستان هم عوض شده بود، به جای صادقی نژاد، ملک زاده تعیین شده بود (که هنوز در طهران بود). ملک زاده برادر ملک الشعرای بهار بود، مرا خواست، گفت و گوئی کرد، گفت: «چرا راه کج رفتی؟ من که پدرت را می‌شناسم، جدت را می‌شناسم، ما هر دو خراسانی هستیم. تو معلومات خوب است. من به تو ارادت دارم، بیا دست از این بهائیت بردار.» من گفتم: «آقای ملک زاده موضوع بهائیت نیست، موضوع حقه بازی و پدرسوختگی است، والا من بهائی یا

مسلمان یا مسیحی باشم، به کسی چه مربوط است؟» در این بین که با ملک زاده مشغول صحبت بودم، سروکله محیط طباطبائی پیدا شد.

محیط طباطبائی از آن اراذل دنیاست، الآن هم جزو مشاهیر پایتخت است و از علماء و دانشمندان حساب می‌شود ولی باطناً مزور و بی‌دین است. او اهل زواره است، اجدادش هم از ازلی‌ها بودند و نسبت به امر نظر بدی دارد. یغما در هجو زواره‌ای‌ها گفته: «چنان که از اثر شمس یک ستاره نماند/ امید هست که یک سید از زواره نماند»، یا، «سادات مقدّس زواره/ الطاف شما مزید باد/ اولاد حسین اگر شمائید/ حقّ بر طرف یزید باد». اینها شعرهایی است که برای زواره‌ای‌ها گفته‌اند. محیط نشست پهلوی ملک زاده، دست مرا گرفت و شروع کرد به تبلیغات که: «نوشتجات سید باب مهمل است، هیچ معنی ندارد، بهائی‌ها زاده سیاست روستند، زاده سیاست انگلیسند» و از این چیزها. یک ساعت حرف زد و به خیال خودش می‌خواست، مرا منصرف کند. من در مقابلش چیزی نگفتم، حرف‌هایش را گوش دادم، آخر کار گفتم: «بسیار خوب، از شما ممنونم.» او گفت: «من به ملک زاده سفارش می‌کنم.» گفتم: «احتیاج ندارد، شما سفارش کنید، او خودش کار را درست کرده است.»

خلاصه، مرا نامزد کردند برای فرهنگ و معارف مسجد سلیمان با حقوقی قریب ماهی پنجاه تومان. ابلاغ به من دادند که برگردم، بروم آنجا. من خوشحال و خرم که حالا جنبه رسمی داشتم. اما از من قول گرفتند که تبلیغ نکنم. گفتم: «نه، من تبلیغ نمی‌کنم، ولی شما دشمنان مرا هم در نظر بگیرید که ممکن است به دروغ این تهمت را به من بزنند.» بعد از این که مدتی در طهران ماندم و اشخاص مختلف را ملاقات کردم که حالا شرحش مفصل است، برگشتم به همدان تا بعد بروم خوزستان.

وارد همدان که شدم، محفل روحانی گفتند: ما نمی‌گذاریم از این جا بروی، باید بمانی و در مدرسه تأیید شغل سابقت را ادامه بدهی. اما در مسأله حقوق خیلی کمتر از خوزستان بود. من گفتم: «حقوق من قریب پنجاه تومان است.» آنها گفتند که سال اول ۳۲ تومان می‌دهند، سال دوم ۳۵ تومان، و بیشتر نمی‌توانند و نمی‌گذارند از

همدان بروم، چون محفل چنین تصویب کرده است. خلاصه، مرا بیچاره کردند، دوباره مرا گرفتار همدان منحوس کردند. هنوز آقای راضی مدیر مدرسه بود، خیلی وضع عجیبی شد، اما من با راضی مماشات می‌کردم، خیلی به او محبت می‌کردم.

بازگشت به همدان - تشکیل خانواده

سالی که من رفتم به طهران ۱۳۱۰ بود. این جریانات که طی شده بود، مدت‌ها بود که من در ظل امر بودم. چند سالش در همدان گذشته بود، در سال ۱۳۰۵ من تصدیق کردم. در همان سال ۱۳۱۰ برگشتم همدان که ماندگار شدم. سنه ۱۱، ۱۲ و ۱۳ در همدان بودم که مشغول همان کارهای امری و تبلیغ بودم، ضمناً تشکیل خانواده‌ای هم برای من فراهم شد، با اقدام بعضی از مؤمنین، یعنی امه‌الله حالیه و با هم زندگانی تازه‌ای را شروع کردیم.

این مؤمنه، نوه همان شاهزاده موزونی است که قبلاً شرح حالش را گفته‌ام و راجع به الواح و خدماتش شرحی به عرض رسانده‌ام. پدر و مادر او هم از نفوسی بودند که در راه امر خیلی صدمات کشیده بودند. مادرش در سابق خیلی صدمات دیده بود. خودش و پدرش، هم چنین رضا قلی میرزا، پدر این امه‌الله که پسر شاهزاده موزون بود، با مهدی قلی میرزا برادرش، در ملایر گرفتار چنگ اعداء شده بودند، پاهای آنها را به ریمان بسته توی کوچه و بازار کشیده بودند. بعد آنها را حبس کرده می‌خواستند، سرشان را ببرند، اما وسائلی فراهم آمده که از قتل آنها گذشتند و از ملایر بیرونشان کردند، لهذا بی‌خانمان شده، آمده بودند به همدان. شرح زندگی ایشان خیلی مفصل است، شاید موقعیتی پیش آید و مصیبت‌هایی را که در راه امر کشیدند برای شما بگویم.

من در همدان بودم، موفقیت امری من هم در آنجا خیلی خوب بود؛ چند کلاس داشتم، در لجنه‌ها عضو بودم و در سال ۱۳۱۲ عضو محفل روحانی شدم. اما چه بلائی، چه مصیبتی! خداوند این مصیبت را نصیب هیچ کس نکند، برای این که

عضو شدن در محفل روحانی و مواجه شدن با مشکلات احبّاء، با درماندگی احبّاء، با اضطرابات احبّاء همیشه ایشان را ناراحت می کند. ولی خویش این بود که فقط یک سال بود. بعد من رفتم به طهران و از این موهبت عظمی، الحمدلله، خلاص شدم.

در همدان اغلب برایم مجالس تبلیغی مهمّی پیش می آمد. از جمله مجلس عظیمی بود از یهودی و مسیحی و مسلمان که در حدود ۵۰۰ نفر حاضر بودند. این مجلس در منزل مستر الن مبلّغ مسیحی پروتستان، تشکیل شد که از من رسماً دعوت کرده بود، تا بروم آنجا مباحثه کنیم. من رفتم. جناب حاج مهدی ارجمند، صاحب کتاب «گلشن حقایق» هم که شخصی بود بسیار مّطلع و بسیار مهربان و خوب در همدان بودند و من در خدمت ایشان رفتم به این مجلس. جناب ارجمند اهل کرمان بودند. مجلس آن شب تاریخی بود. در موقع گفت و شنود جناب حاج مهدی ارجمند آنها را کاملاً مجاب کرد. نوبت به من هم که رسید، هرچه از جناب ارجمند و مبلّغین دیگر یاد گرفته بودم، در آنجا به خرج دادم. آن شب مستر الن به قدری بیچاره و درمانده شد که حدّ ندارد. چند مبلّغ مسیحی هم بودند که کتاب می فروختند، همه رنگشان پریده بود، بازارشان به هم خورد و قطارشان پاره شد. مبتدی ها و تازه تصدیق های مسیحی همه پراکنده شدند، دیگر در دایره مسیحیت مستر الن کسی نماند. از این مجالس گاهی پیش می آمد.

در آن وقت در همدان عدّه زیادی از احبّاء بودند. اغلبیت با احبّای کلیمی بود. اشخاص زیادی بودند، مثل حافظ الصّحه و پسرش، حاجی حکیم هارون، حکیم سلیمان، حکیم علی. اینها همه از احبّای قدیم بودند، همه ریش های سفید داشتند، قامت های بلند، عمامه یا کلاه داشتند و طرزشان هم از ظاهر پیدا بود که همان آداب و رسوم یهودیت را هنوز از دست نداده بودند، ولی ایمانشان خیلی خوب بود. در مقابل، عده ای هم از احبّای فرقانی بودند، یعنی احبّای مسلمان که در رأس همه همین شازده مهدی قلی میرزا و برادرش رضا قلی میرزا بود، یکی هم حاجی ابراهیم دندانساز بود که تاریخچه مفصلی دارد که چند کلمه ای در مورد او برایتان می گویم.

حاجی ابراهیم دندانساز

جناب حاجی ابراهیم در دوران جوانیش پهلوی یکی از مبلغین مسیحی نوکر بوده و از آن مبلغ مطالب بدی راجع به اسلام شنیده و مسیحی شده، بعداً مدتی لباس قزاقی پوشیده، تفنگ و فشنگ داشته است. بعدها باز تغییر مسلک داده تا اینکه بالاخره به وسیله یکی از احبّاء که با او مانوس بوده، در همدان تصدیق امر می‌کند و بهائی می‌شود و همه جا معروف بوده، به او می‌گفتند، حاج ابراهیم بابی. خیلی تعصب داشت و حاضر نبود در باره امر از کسی گوشه و کنایه‌ای بشنود. او می‌گفت: «من دکانی داشتم در یکی از کوچه‌ها. روزی نشسته بودم، مردی از جلو دکان من رد شد و به امر بد گفت. من قیافه این مرد را به خاطر سپردم، تا روزی از او انتقام بگیرم. چند روز بعد دیدم طبقی روی سر دارد، با چند ظرف بزرگ ماست و از آنجا عبور می‌کند. وقتی جلو دکان من رسید، نگاه کردم دیدم توی کوچه کسی نیست. از دکان بیرون آمدم، جلوش را گرفتم، اشاره کردم که طبق را بگذارد زمین. او هم از ترس اینکه طبق بیفتد و ماست‌ها بریزد، اطاعت کرد و طبق را گذاشت زمین. من چند سیلی محکم از این طرف و آن طرف به صورتش زدم و گفتم، بدبخت، دیگر به بهائی بد نگو. بعد سر طبقش را گرفتم و بلند کردم و گذاشتم روی سرش، راه افتاد رفت.»

حاجی ابراهیم در قریه اسد آباد که نزدیک همدان است و گردنه اسدآباد هم آنجاست، داستانی داشته بود. او با یکی از علماء که می‌خواستند در باره امر مباحثه کند، می‌رود روی پشت بام. قرار بوده از روی پشت بام خود را ببندازند زمین، تا هرکس بلایی به سرش نیامد بر حق باشد. حاجی ابراهیم می‌گوید: «آقا، شما که در حقانیت اسلام حرفی ندارید، شما آقا و سرور منید، می‌روییم روی بام، اول شما خود را ببندارزید پائین، اگر بلایی سرتان نیامد برحقید، اگر مُردید، من برحقم.» مرد سید را با زور می‌برد روی بام و می‌خواستند او را پرت کند به زمین. سید به عجز و لایه می‌افتد و توبه و انابه می‌کند که دیگر نسبت به بهائی حرفی نزنند. بعد از آن حاجی سید را رها می‌کند.

این حاج ابراهیم مدت‌ها از ایران می‌رود بیرون. مدتی در بغداد بوده، در آنجا با آقا عنبر که ایرانی و بهائی بوده، رفیق می‌شود. بعداً می‌رود به مصر و شام و حلب و عاقبت کار می‌رود به حیفا حضور حضرت عبدالبهاء مشرف می‌شود. در جریان زندگانی و سفرها، آلودگی‌هایی هم داشته، بی‌بند و بار بوده، مشروب می‌خورده است. می‌گفت: «وقتی رفتم حضور مبارک مشرف شدم، اول وهله مرا احضار نکردند. من خیلی غمگین و خسته بودم، در مسافرخانه خوابیدم. نصف شب گذشته بود و غیر معمول بود که در آن وقت هیکل مبارک کسی را احضار کنند. در خواب بودم، خادم مسافرخانه آمد، مرا بیدار کرد و گفت: "هیکل مبارک ترا احضار کرده‌اند". وقتی که مرا بیدار می‌کرد، من در خواب شیرینی فرو رفته بودم و خواب می‌دیدم که حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف شده‌ام و هیکل مبارک نامه عمل مرا به دست من دادند و گفتند: "بخوان!" گفتم: "قریان سواد ندارم". گفتند: "بخوان!" دیدم می‌توانم بخوانم. در عالم خواب تمام اعمالی را که مرتکب شده بودم در نامه اعمال من نوشته بودند. خجالت کشیدم، سرم را به زیر انداختم، به پای هیکل مبارک افتاده، دامنش را گرفتم و گفتم: "خواهش می‌کنم، مرا بیامرزید و از من درگذرید، دیگر کار بد نمی‌کنم." در همین حیص و بیص بودم که خادم آمد مرا بیدار کرد.

دست و رو شستم و رفتم حضور هیکل مبارک مشرف شدم. فرمودند: "جناب حاج ابراهیم خوش آمدید، خداوند غفار است، خداوند آمرزگار است." گفتم: "قریان توی خواب هرچه قرار بود، مرا تنبیه کنید کرده‌اید، دیگر حالا خواهش می‌کنم از این بیانات نفرمائید، حالا که مرا بخشیده‌اید، از این چیزها بگذرید."»

حاج ابراهیم در ارض اقدس می‌ماند، ماه‌ها می‌ماند و خدماتی انجام می‌دهد. می‌گفت: «حضرت شوقی افندی در آن وقت کودکی بودند، خردسال. حضرت عبدالبهاء به من اطمینان داشتند و حضرت شوقی افندی را می‌دادند به من که ببرم گردش به این طرف و آن طرف. پرستاری ایشان به عهده من بود.»

او با ناقصین خیلی بد بوده، دشمن بوده. می‌گفت: «یک روز از حیفا می‌رفتم به عکا، آن وقت‌ها آن جا همه بیابان بود. در بین راه دیدم که میرزا آقا جان خادم‌الله

که ناقص شده، با میرزا محمد علی سرو سَری داشت، دارد می آید. به محض اینکه با او روبرو شدم به او پریدم، سیلی محکمی زدم تو گوشش. عمامه اش افتاد، او کچل بود، در تمام سرش یک مو دیده نمی شد، کلاهش برق زد. او را انداختم روی زمین و نشستم روی سینه اش. گفتم: "ای کچل، تو آبروی هرچه کچل در عالم است را بردی." (حاج ابراهیم خودش هم کچل بود) خیلی کتکش زدم. گفتم: "چرا به حضرت عبدالبهاء اذیت می کنی؟ آزار می رسانی؟" قول داد که اگر نکشمش، کتکش نزدم، دیگر اذیت نکند. ولش کردم رفت. وقتی برگشتم به عکا حضور مبارک، حضرت عبدالبهاء مرا احضار و فرمودند: "حاج ابراهیم با میرزا آقا جان چه کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟" قدری خندیدند، به من مرحبائی گفتند و مرخص فرمودند.

بعد از مدتی، یک روز حضرت عبدالبهاء می فرمایند: «حاج ابراهیم، تو که سواد نداری، نه می توانی بخوانی، نه می توانی بنویسی. در آینده می خواهی چکار بکنی؟» عرض می کند: «هرچه سرکار آقا بفرمایند.» فرمودند: «در مصر دندانسازی هست، برو پهلوی او شاگردی کن، کم کم دندانسازی را یاد می گیری. دندانسازی سواد نمی خواهد، معلومات نمی خواهد. برو، یاد بگیر تا در آینده برایت کاری پیدا شود و بتوانی از آن استفاده کنی.» حضرت عبدالبهاء سفارشی مرقوم می فرمایند. او می رود به مصر، شاگرد آن دندانساز می شود و بعد از چند سال دندانسازی را یاد می گیرد. بعد که عازم طهران می شود، دکتر دندانساز تصدیق نامه ای خطی به او می دهد که حاج ابراهیم شاگرد او بوده و دندانسازی را یاد گرفته است.

او می آید ایران و در همدان محکمه دندانسازی باز می کند، دندان می کشد، لثه ها را درمان می کند، دندان هم می سازد. اما چه دندان هائی، صابونش به جامه خود من هم خورد. بعد از مدتی به او می گویند: «دکتر دندانساز باید تصدیق دولتی داشته باشد، این جور نمی شود کار کنی.» می رود طهران، اما چون سواد نداشت، حتی اسم خودش را هم نمی توانست بنویسد، چطور برود امتحان بدهد؟ می گفت: «رفتم به وزارت معارف و اوقاف، شرح حالم را گفتم که من دندانسازم، حالا از من تصدیق نامه می خواهند. شما را به خدا کاری بکنید، تصدیق نامه ای به من بدهید.

متصدی اداره به من گفت: "پولی داری به من بدهی؟" گفتم: "چقدر می خواهی؟" گفت: "۵۰، ۶۰ تومان." گفتم: "بله." گفت: "در همین طهران دندانسازی هست به نام حاج ابراهیم، هم اسم تو، لقب او مستن الدوله است. او تصدیق دندانسازی دارد، من تصدیق نامه ای درست می کنم به نام او، لقبش را هم به تو می دهم، حاج ابراهیم مستن الدوله. این تصدیق نامه را به عنوان المثنی تهیه می کنم، مثل اینکه تصدیق نامه اصلی حاج ابراهیم گم شده، تقاضای المثنی کرده. این المثنی را به تو می دهم. برو همدان، کسی ملتفت نمی شود." « ۵۰، ۶۰ تومان از او می گیرد و المثنای تصدیق نامه حاج ابراهیم مستن الدوله را به او می دهد. او می آید به همدان، تابلو دندانسازی می زند، تصدیق نامه را هم به دیوار می کوبد. تا این اواخر با همان تصدیق نامه کار می کرد.

بعد از مردن او، چون زنش مسلمان بود، بچه هایش از عالم امر بیرون بودند، ولی خودش خیلی مؤمن بود، خیلی مخلص و منجذب بود. در هر محفلی که می نشست باعث سرور احباء می شد، حرف های قشنگ خنده دار می زد، چیزها می گفت، قصه ها می گفت، داستان ها می گفت. به هر حال مرد بزرگواری بود. من در همدان خیلی با او دوست بودم. انشاء الله خدا رحمتش کند. از این قبیل نفوس در همدان بودند.

من در مدرسه تأیید ماندم و از رفتن به خوزستان صرف نظر کردم. آقای مدحت به من نامه ای نوشت که: «چرا نمی آئی؟ پُست اینجا ترقی دارد، پیشرفت دارد.» من نوشتم که: «چون محفل روحانی همدان فرموده اند، بمانم، می مانم.» این ماندن به ضرر من بود، اما می شد اسمش را گذاشت "خدمت". لجنات مرتب بود، بیت های تبلیغ برپا بود و من مشغول بودم تا اینکه سال ۱۳۱۳ ه. ش. رسید و حسب الامر شاه وقت، رضا شاه، و بر حسب ابلاغ وزیر معارف و اوقاف (نخست وزیر هم آن ایام محمد علی فروغی بود) دستور صادر شد که مدارس بهائی را در تمام ایران ببندند، از جمله مدرسه تأیید و موهبت همدان را بستند. از طرف اداره معارف آمدند، تابلوی مدرسه را پائین آوردند، در مدرسه را مهر و موم کردند و رفتند. کمیته مدرسه معلمین را خواست،

مبلغ مختصری به آنها داد و همه را مرخص کرد. من می‌خواستم از همدان بروم اما محفل روحانی فرمودند تا یکسال دیگر برای تمشیت امور در همدان بمانم و همان حقوق مدرسه را به من می‌دهند. لهذا من ماندم. گاهی به دهات اطراف همدان سر می‌کشیدم و یکبار با جناب الله قلی انوری، از احبای امزاجرد که اصلاً علی‌اللهی بوده و به امر مؤمن شده بود، اطراف همدان را پیاده گردش کردیم. چند روز طول کشید، احبّاء را زیارت کردیم، احبّاء اطراف همدان خوب بودند. امزاجردی‌ها اغلب علی‌اللهی بودند که مؤمن به امر شده بودند. نفوس مقدّسی در میان آنها پیدا شد که اسامیشان کمابیش در تاریخ امر ذکر شده است.

توصیة حضرت ولیّ امرالله - اقامت در طهران

زمستان آغاز شده بود، زمستان همدان سرد است، آن سال هم سرد بود. پسر اوّل من در همدان به دنیا آمد، سال ۱۳۱۳ گذشت، اوائل سال ۱۳۱۴ من عازم طهران شدم. عریضه‌ای به حضور حضرت ولیّ امرالله عرض کردم که: «جریان از این قرار است، من چه کنم؟» جواب فرمودند: «اگر ممکن است، مرکز اقامت را طهران قرار دهید و در خدمات امریه با احبای الهی شرکت نمایید.» لهذا من به اتکای همین بیان مبارک عازم طهران شدم. در ورود به طهران البتّه کاری نداشتم. به وسیله‌ای به محفل روحانی مراجعه کردم که کاری پیدا شود، فراهم نشد. یکی دو ماه بیکار می‌گشتم، خیلی سخت بود، عائله من در همدان پهلوی پدر و مادرش بودند، خودم در طهران بودم. در منزل یکی از احبّاء در آخر خیابان منیریه اطاق کوچک به ماهی ۵، ۴ تومان اجاره کرده بودم. هیچ اثاثی نداشتم، یک تکه فرش داشت و مختصری اثاث و چند جلد کتاب، سرنوشت من مثل اینکه از اوّل اینطور بود که هیچوقت هیچی نداشته باشم:

جام می و خون دل، هریک به کسی دادند در دایرة قسمت اوضاع چنین باشد

بابا طاهر می فرماید:

موره نه سر نه سامون آفریدند پریشونم، پریشون آفریدند
پریشون خاطر و رفتند در خاک موره از خاک ایشون آفریدند

خلاصه مدتی گذشت، بعد بوسیله اقدام محمود خان بدیعی که عضو محفل ملی و منشی اداره تأمینات شهربانی بودند و مقام خوبی داشتند، یک کار نصفه روزه برای ترجمه در اداره روزنامه ایران برای من پیدا شد. می رفتم آنجا، از صبح تا ظهر، مقالاتی برای روزنامه می نوشتم، یا از عربی به فارسی ترجمه می کردم. حق الزحمه این کار دشوار، در عرض یکماه ۲۵ تومان بود که مدیر روزنامه که مردی خوزستانی بود به نام مجید موقر به من می داد. از این ۲۵ تومان، دو تو قرانش را مالیات کسر می کردند. این شخص بی انصاف یکماه از من کار کشید، بدون حقوق. از ماه دوم ماهی ۲۵ تومان به من داد. ببینید، چه مردم بی انصافی بودند. مدتی در روزنامه ایران مترجم بودم و به هر دری زدم، کار دیگری پیدا نکردم. چند نفر بودند برای پیدا کردن کار کمک می کردند. از جمله آقای محمود زاده ای بود از بهائیان قدیم که نمی دانم کجا رفت و چطور شد. او مدتی برای من دوندگی کرد. به همه جا رجوع کردم از جمله به اداره فرهنگ، علتش هم این بود که چون بهائی بودم، کار گیر نمی آمد. هر جا می پرسیدند: «چه دینی داری؟» می گفتم: «بهائی». می گفتند: «مرحمت زیاد، برای شما کاری نداریم.» آنها منتظر بودند بگویم، مسلمان، اما من از گفتن مسلمان عار داشتم، عار داشتم. انسان خوب نیست که منافق باشد، دو دل باشد، دورو باشد و دروغ بگوید. من تا آن وقت به هیچ وجه دروغ نگفته بودم و تا الآن هم خدا شاهد است که هیچوقت دم از مسلمانی نزدم، تقیه نکردم و هویت خود را مستور نگذاشتم، و این از فضل و عنایت جمال مبارک است. من با همان آب باریک ساخته بودم.

ایام می گذشت، محفل روحانی به من مراجعه کرده بود. چند بیت تبلیغی را اداره می کردم. شب های ضیافت می رفتم به ضیافت های دور دست. آن وقت هم در طهران هنوز این وسائل نقلیه تازه نبود. اتوبوس های بزرگ بود که دو قران می گرفتند و

مسافرین را می‌بردند. جاده‌ها و خیابان‌های طهران آسفالت نبود، همه جا گل و لای و خیلی پست و بلند و افتضاح آور بود، لهذا من همهٔ راه‌ها را پیاده می‌رفتم. یک شب رفتم منزل آقا حسین علی نور در سرقبر آقا که مدتی عرش حضرت اعلی در آن منزل بود. نصف شب از آنجا که برگشتم تاریک بود، چراغی نبود، خیلی با زحمت و مرارت شدید. یکی دو ساعت راه رفتم، تا منزلم را در منیریه پیدا کردم.

این اوضاع همینطور بود تا این که عائلهٔ من از همدان آمدند طهران، من بودم و همسرم و یک پسر که سنش تقریباً یکسال بود. اطاق کوچکی گرفتیم در منزل یکی از احباب کلیمی در همان منیریه و مختصر فرش و اثاثی که داشتیم پهن کردیم و به امید خدا شروع به زندگی کردیم. نسبتاً خوب بود، می‌دانستم که بیشتر از این در این جهان به من نمی‌دهند.

بخش چهارم

دوره سلیمانیه

دوره سلیمانیه

یکروز از طرف محفل ملی مرا احضار کردند به حظیره القدس. منشی محفل آقای فروتن بودند. یادداشتی نوشته بودند که سری به حظیره القدس بزنم، یا من کار داشتند. من نمی دانستم آقای فروتن کیست، چون با ایشان تماسی نداشتم، یعنی اصلاً کسی مرا نمی شناخت، من هم کسی را نمی شناختم. رفتم به حظیره القدس. آقای فروتن گفتند: امر مبارک حضرت ولی امرالله رسیده است که محفل ملی ایران یکنفر را برای تبلیغ بفرستند به سلیمانیه، سلیمانیه کردستان. محفل ملی مذاکره کرده اند، شما را در نظر گرفتند. اگر مانعی ندارد، امشب بیائید در جلسه محفل در خیابان امیریه در منزل آقای یونس خان افروخته، تا حضوراً با شما مذاکره کنند. من فکر کردم، دیدم راهی است برای خدمت امر، اگر بخواهم عذرتراشی کنم، شاید خدا را خوش نیاید. پیش خودم فکر کردم که زن و بچه را می گذارم قزوین، (چون پدر و مادر همسرم - من که آمده بودم طهران - آنها هم آمده بودند به قزوین) و خودم می روم سلیمانیه. شب رفتم محفل، اعضای محفل همه بودند، جناب ولی الله خان ورقاء، جناب احمد یزدانی، محمود خان بدیعی، دکتر یونس خان افروخته و خود آقای فروتن. اینها اعضای محفل آن ایام بودند، البته اسم محفل هم از محفل مرکزی به محفل ملی برگشته بود، سر و سامانی داشتند.

محفل ملی فرمودند: «چون امر مبارک شده است که یکنفر را انتخاب و بفرستیم به سلیمانیه، شما را برای اینکار انتخاب کرده ایم. اگر حاضرید راه بیفتید.» گفتم: «مانعی ندارد.» گفتند: «برای تذکره مراجعه کنید به آقای محمود خان بدیعی در شهربانی.» قبول کردم و قرار شد مقدماتی هم فراهم کنند. یک هفته گذشت، دو هفته گذشت، سه هفته، یک ماه گذشت، خبری نشد. من تعجب کردم و با خود گفتم، شاید صرفنظر کرده اند. یک روز یکی از اعضای محفل مرا دید، گفت: «چه کاری کردی؟» گفتم: «هیچ، شما که اقدامی نکردید، شما باید مرا راه بیندازید.» گفت: «عجب! هنوز نرفتی؟» خیلی از حرف این آقا تعجب کردم. مثل اینکه آقایان این

موضوع را در محفل فراموش کرده بودند، لهذا در محفل دوباره مطرح شده بود به من نوشتند: «بروید شهربانی، نزد آقای بدیعی.» رفتم شهربانی پهلوی آقای بدیعی که ایشان برای من تذکره بگیرند.

آن ایام. گرفتن تذکره خیلی مشکل بود، نمی دادند، نه برای کربلا، نه برای مکه و نه برای بغداد. برای حجاز که اصلاً روابط تیره بود و هرکس می خواست تذکره بگیرد، باید اقلأ یکی دو ماه صبر کند. آقای بدیعی گفت: «والله خیلی مشکل است، حالا ما اقدام می کنیم.» "بسم الله البهی الابهی"، بینیم چه می شود.» مرا برد نزد رئیس تذکره. مردی بود با لباس شهربانی، آنجا نشسته بود. با آقای بدیعی دوست بود، احوالپرسی کردند، پرسید: «چه خبر است؟» بدیعی گفت: «می خواهم این آقا را بفرستم بغداد.» او گفت: «خیلی مشکل است، تذکره نمی دهیم.» آقای بدیعی گفت: «بسیار خوب، آمده ام که شما به او تذکره بدهید.» گفت: «ضامن این آقا کیست؟» آقای بدیعی گفت: «خودم.» پرسید: «این آقا کی هستند؟» گفت: «مبلغ بهائی.» گفت: «برای چه می رود بغداد؟» گفت: «برای ملاقات بهائی ها.» گفت: «بسیار خوب.» بعد از من پرسید: «می خواهی کجا بروی؟» گفتم: «بغداد.» گفت: «برای چه؟» گفتم: «می خواهم بروم بهائی های آنجا را ملاقات کنم، شنیدید که ایشان چه گفتند.» گفت: «خوب، آن بالاتر ها هم می روی؟» گفتم: «مقصودتان چیست؟» گفت: «یعنی حیفا، شوقی افندی.» گفتم: «نه، آنجا اجازه ندارم، اجازه می خواهد.» گفت: «بسیار خوب به شما تذکره می دهم. درخواستی بنویسید.» آقای بدیعی درخواست نوشت و من امضا کردم. همان جا زیر آن نوشت که تذکره صادر شود. ده دقیقه بیشتر طول نکشید، با این که عرض کردم، سایرین برای به دست آوردن پاسپورت یا گذرنامه یکی دو ماه معطل می شدند. کار به جریان افتاد. گفتند: «فردا صبح تذکره حاضر است.» پولش را هم آقای بدیعی پرداخت. ضمناً یک ماه پیش هم محفل روحانی فوق العاده ای برای من فرستاده بودند، نمی دانم به چه منظوری.

کارها درست شد، گذرنامه در دست، رفتم به سفارت عراق برای ویزا. در منشی سفارت عراق جناب ذکراالله خان خادم بودند که حالا ایادی امرند. رفتم پیش

ایشان. گفتند: «می‌خواهی بروی عراق؟» گفتم: «بله.» گفتند: «برای چه؟» گفتم: «می‌خواهم بروم سلیمانیه.» گفتند: «سلیمانیه جنبهٔ سیاسی دارد، اطرافت را مأمورهای مخفی خواهند گرفت، خیلی در زحمت خواهی افتاد. مواظب باش که ترا متهم به تهمت‌های سیاسی نکنند و اسباب زحمت نشوند.» من گفتم: «جناب خادم، من می‌روم، چه می‌دانم که چه پیش خواهد آمد. حضرت ولی‌ امرالله فرموده‌اند، یک نفر را انتخاب کنید و بفرستید. محفل روحانی هم مرا انتخاب کرده‌اند. حالا می‌روم، هرچه شد، شد.» گفتند: «التماس دعا.» مرا تا دم در مشایعت کردند.

بعد محفل ملی خرج سفر به من دادند. حواله‌ای صادر کردند به مبلغ ۹۰ تومان، رفتم شرکت پارسیان، آنوقت‌ها شرکت نونهالان نبود، شرکت پارسیان بود و جمع و خرج محفل در آن شرکت بود. رفتم حواله را دادم و پول را گرفتم. اتوبوسی بود که می‌رفت به قزوین. جا کرایه کردم. اثاث و زن و بچه را سوار کردم و رفتیم به قزوین. چند روزی ماندم و وسائل سفر را فراهم کردم. چمدان کوچکی پیدا کردم، یکی دو دست لباس و پالتو، چون فصل زمستان هم بود، خیلی سرد بود، اما من به سرما اعتنا نداشتم. آن وقت عارضه‌ای نداشتم، چشم‌هایم خوب بود، هر دو چشمم خوب می‌دید، دور و نزدیک. جوان هم بودم و قوه و قدرتی داشتم. زن و بچه را نزد پدر و مادرش گذاشتم. گفتم: «شما خرج اینها را بدهید، تا من برگردم.» ماشینم گرفتم به طرف همدان. بین راه برف و بوران بود. هرجوری بود، رسیدم به همدان. در همدان سابقه داشتم، رفتم منزل آقای بهرام رهنما که از احبای زردشتی بود. زنی داشت از احبای کلیمی، یعنی زردشتی با کلیمی وصلت کرده بود و این از معجزات امر مبارک بوده. رفتم منزل رهنما که با او رفیق بودم. هوا خیلی سرد بود، بی اندازه سرد بود. انسان نفس که می‌کشید، دماغ و صورت همه یخ می‌کرد. چون گردنهٔ اسد آباد بسته بود، مجبور شدم یک هفته در همدان بمانم. بعد خبر دادند که گردنه باز شده است. از آقای رهنما خداحافظی کردم. به زحمت جایی در اتوبوس پیدا کردم و رفتم به طرف اسد آباد. به گردنه که رسیدم، م - - - بود. راهی توی برف باز کرده بودند، به اندازه‌ای که اتوبوس بتواند رد شود. در طرفین، ارتفاع برف به بام اتوبوس می‌رسید. خیلی خطرناک

بود، اتوبوس روی برف و یخ می‌لغزید، اما خدا حفظ کرد، در سربالائی و در سرازیری مثل اینکه فرشته‌های حافظات حفظ کردند. رفتیم وارد کرمانشاه شدیم. در کرمانشاه دو سه روزی در مهمانخانه‌ای ماندم. در آنجا آقای دکتر حبیب مؤید را دیدم که عضو محفل بودند، پدر ایشان، حاجی خدابخش را دیدم. این پدر و پسر هیچ تناسبی با هم نداشتند، حاجی خدابخش مرد فقیر زرد و زاری بود. دکان مختصری داشت، خیلی به زحمت گذران می‌کرد. ولی پسرش، دکتر حبیب مؤید، از اعیان بود، داماد مدیر کل کرمانشاه بود و خیلی عنوان داشت. ایشان حالا در طهران هستند. تجارت خانه گبرئیل در آنجا بود. رفتم، ایشان را هم ملاقات کردم، جمعی از اعیان را هم در گوشه و کنار دیدم. در کرمانشاه اطاقی است که می‌گویند، عرش مطهر حضرت اعلی مدتی آنجا بوده. رفتم آن را هم زیارت کردم. بعد ماشین گرفتم برای خانقین، یعنی تا مرز خسروی. در بین راه مشاهده کردم، چون برحسب دستور شاهنشاه ایران تازه حجاب ممنوع شده بود، پلیس‌ها به جان زن‌ها افتاده بودند و هر جا چادری می‌دیدند، پاره می‌کردند و هر جا روینده می‌دیدند، از صورت‌ها می‌ربودند و می‌دریدند. حتی توی اتوبوس مسافری را با چادرو چاقچور راه نمی‌دادند. زن‌ها هم می‌ترسیدند و از راه اجبار صورتشان را باز می‌کردند.

بالاخره رسیدم به گمرک خسروی، نیم ساعتی آنجا ماندم. من که چیزی نداشتم که گمرک نگاه کند. بعد وارد عراق شدم، به طرف خانقین. نزدیک خانقین جایی بود برای آبله کوبی، نوشته بودند: «دائرة التلقيح الجُدري». پرسیدند: «آبله زده‌ای؟» گفتم: «نه، من زائر کربلا نیستم.» گفتند: «زائر هر جا هستی، باید آبله بکوبی.» اما آبله کوبی در کار نبود، ۶۰، ۵۰ نفر را کردند توی یک اطاق. بعد از مدتی آمدند، از هر نفر دو قران گرفتند، و ورقة آبله کوبی دادند.

رسیدم به خانقین، شب در قهوه خانه‌ای ماندم. شخصی بود به نام مشتی علی، پیرمرد خوبی بود، از من پذیرائی کرد، جای خوبی داد خوابیدم. صبح برخاستم تا بروم بغداد، باید با راه آهن می‌رفتم. عربی هم بلد نبودم، من عربی کتابی حرف می‌زدم، آنها نمی‌فهمیدند. مثلاً می‌گفتم: «الله سمیع علیم» و خیال می‌کردم، این

عربی است. آنها چیزهای دیگر می‌گفتند: مثلاً می‌گفتند: «شیت کو» یعنی: «ای شیء تقول». {چه می‌گوئی} به هر زحمتی بود، بلیط ترن گرفته، سوار شدم به طرف بغداد. ترن رفت و رفت، روز را به سر بردیم، شب هم تا اذان صبح، می‌رفت. چند نفر عرب دور و بر من بودند. می‌خواستم بپرسم، از راه چقدر مانده تا بغداد. پیش خودم فکر کردم، چه بگویم، از آن عربی‌های کتابی سر هم کردم و گفتم: «ای قدر بقية مساحة من هنا الى بغداد؟» مرد عرب گوشش را تیز کرد که چه می‌گویم. دوباره تکرار کردم. گفتم: «والله ما انتحی»، یعنی به خدا قسم، نمی‌فهمم چه می‌گوئی. جوابی نداد. فهمیدم، عربی من به هیچ درد نمی‌خورد. اول اذان صبح بود که به ایستگاه بغداد رسیدیم.

در ایستگاه، درشکه زیاد بود. درشکه‌ای گرفتم و گفتم: "حیدرخانی". این آدرس را در همدان از آقای جواد محبوبی گرفته بودم. حیدرخانی محله‌ای است که مسجدی دارد، دم و دستگاهی دارد. به من آدرس داده بودند که در آنجا شخصی هست به نام مشتی علی بابی که شیرینی فروش است. رفتم به مسافرخانه‌ای مقابل مسجد، پرسیدم: «دکان مشتی علی بابی کجاست؟» گفتند: «دکانش بسته است.» آن مسافرخانه مال یک ایرانی بود به نام حسن عجمی. رفتم بالا، دیدم کارکنانش همه ایرانی بودند. اطاقکی گرفتم، تختخوابی به من دادند و از حیث جا و مکان آسوده شدم. مشتی علی آمد، دکانش را باز کرد، جریان را به او گفتم. او نشانی داد که اعضای محفل را کجا می‌توانم پیدا کنم. ده روزی در بغداد سرگردان بودم تا توانستم با اعضای محفل ملاقات کنم. قضیه سلیمانیه را از آنها پرسیدم. گفتند: «ما ابدأ نه به سلیمانیه رفته‌ایم و نه از اوضاع آنجا خبر داریم. سلیمانیه مرکز کردستان عراق است و هیچکدام از ما نمی‌توانیم، با شما بیائیم. باید تنها بروی. حضرت ولی امرالله به ما امر فرموده‌اند، مصارفت را تهیه کنیم. ما ماهی ده دینار بابت مخارجت می‌دهیم، دیگر خودت می‌دانی.»

در آن ایام هر دینار، ده تومان بود در بازار سیاه، هشت تومان بود در بانک. ده دینار تقریباً می‌شد ۷۰، ۸۰ تومان. تمام مخارج رفت و آمد و خورد و خوراک با خودم

بود، گرانی هم بود. بعد از آن که در آنجا با اشخاص مختلفی از اعضای محفل و عرب‌ها و عجم‌ها رابطه پیدا کردم و احبّاء را زیارت کردم، راه افتادم به طرف کرکوک، با خط آهن. اعضای محفل یک ایستگاه مرا مشایعت کردند و گفتند: «فی امان الله»

من ماندم و خدای من. نمی‌دانستم چه خواهد شد. به طرف سرزمین مجهولی می‌رفتم که نه زبانشان را می‌دانستم و نه آشنائی داشتم. محفل ملی عراق هم گفته بودند که در آنجا حتی یک نفر بهائی نیست، اسم بهائیت هم تاکنون آنجا نرفته. در کردستان هم مردم همه سنی‌اند، سنی شافعی. رفتم به کرکوک. شب که سوار شده بودم، فردا غروب رسیدم به کرکوک. رفتم به مهمانخانه‌ای، صاحب آن آمد با دفتری در دستش، گفت: «سلمک الله بخیر، اسمک؟» اسمم را گفتم. «اسم ابوک؟» اسم پدرم را گفتم. بعد گفت: «دینک؟ انشاءالله مسلم» و نوشت مسلم. گفتم: «ما انا مسلم، انا بهائی.» دیگر گوش نداد. اصلاً نمی‌فهمید، بهائی چیست. بعدها فهمیدم که در عراق و بغداد و کردستان اصلاً بهائی مفهومی ندارد و آنها می‌گویند، «باب لی»، یعنی منسوب به باب و تا باب لی نگوئی نمی‌فهمند، منظور چیست. من به صاحب مهمانخانه می‌گفتم: «ما انا مسلم، انا بهائی.» او نفهمید چیست، نوشت مسلم، با آدم زبان نفهم چه می‌شود گفت؟ هرچه داد و فریاد کردم انا بهائی نفهمید.

شب آنجا ماندم. در اطاقی که به من داده بود، یک مسافر دیگر هم آمد خوابید. او تا صبح آنقدر خرّه کشید، نفرهای بلند کشید که خواب به چشم من نیامد. چند بار می‌خواستم بیدارش کنم و از اطاق بیندازمش بیرون. باز گفتم، او هم آدمی است، بنده خداست. شب من با این زحمت و بیچارگی گذشت. صبح رفتم ماشین گرفتم برای سلیمانیه، با ماشین سواری سه ساعت راه است. راه همه آسفالت بود، اما آسفالت ظاهری، فقط روی زمین نفت سیاه پاشیده بودند، ولی جاده صاف بود، از جاده‌های ایران بهتر بود. ظهر گذشته بود که وارد سلیمانیه شدم. چمدانم بسته به اتومبیل بود، پاسبانی آمد جلو با دفترش. محفل ملی عراق به من گفته بودند که کلاه فرنگی نباید سرت باشد، در کردستان باید کلاه عراقی داشته باشی. یک کلاه بغدادی که به آن سواره می‌گویند، خریده بودم و به سر گذاشته بودم. تا پیاده شدم پاسبان آمد پرسید:

اسم و رسم و مادر و پدر. بعد پرسید: «شغلت؟» گفتم: «معلم.» گفت: «هنا؟» (اینجا) گفتم: «ایران.» گفت: «ایرانی، من هم ایرانیم» و شروع کرد به فارسی حرف زدن. بعد گفت: من در کردستان ایران بودم، آمدم اینجا پلیس شده‌ام و زندگانی‌ام خوب است، از ایران بهتر است. بعد پاسپورت مرا گرفت، بدون اینکه چیزی بگوید، راه افتاد. چمدان من هنوز در اتومبیل بود، پاسپورتم را هم او گرفت و می‌برد. من دیدم پاسپورت مهمتر است، چمدان را گذاشتم به امید حضرت عباس، دویدم دنبال پلیس. او می‌رفت و من می‌رفتم. رسیدیم به باغ بزرگی که روی تابلو آن نوشته بود: «نادی سلیمانی»، یعنی کلوب {انجمن} سلیمانیه. همه ادارات دولتی توی همین باغ بزرگ بود. در یک گوشه‌اش هم اداره شرطه یعنی شهربانی یا نظمیہ قرار داشت. آن پلیس پاسپورت مرا می‌برد، از این اطاق به آن اطاق، من هم دنبالش می‌دویدم، تا رسید به اطاق تاریکی که روی درش نوشته بود: «معاون الشرطه»، یعنی معاون شهربانی. پلیس رفت توی اطاق، من هم به دنبالش، پاسپورت مرا داد به مردی که پشت میز نشسته بود و گفت این ایرانی است و از ایران می‌آید، بعد سلام داد و رفت. من ایستادم و شکل و شمایل آن مرد را که پشت میز نشسته بود، تماشا می‌کردم. دیدم مردی است باریک اندام، بلند قامت، سیاه چرده و خیلی خودخواه و خودپسند. لباس شهربانی در برش بود و با کمال قدرت پشت میز یله داده بود و سیگار دود می‌کرد. دستور داد، بشینم. من نشستم. می‌خواست بگوید که می‌تواند فارسی حرف بزند، اما بلد نبود. شروع کرد به فارسی حرف زدن، اما چه فارسی‌ای. من خنده‌ام گرفته بود که نمی‌توانستم خودم را ضبط کنم. دیدم اگر بخندم، او با خودش می‌گوید، این مرد را چه شده که می‌خندد. بالاخره گفت: «اسم من السید عبدالرؤوف سامرائی، مذهب من شیعه، مذهب تو چیست؟» گفتم: «بهائی.» فکری کرد و گفت: «بهائی، بهائی چیه، نشنیدم.» گفتم: «باب لی.» گفت: «ها، باب لی‌ها چه می‌گویند، بهائی‌ها چه می‌گویند؟» گفتم: «من حالا اینجا نمی‌توانم برای شما شرح و بسطی بدهم، اگر اجازه می‌دهید، کتابی برای شما می‌آورم.» قرار شد روز بعد کتاب امری عربی و فارسی برایش ببرم. بالاخره پاسپورت مرا مهر کرد، آزاد شدم، آمدم بیرون.

یگانه مهمانخانه‌ای که در سلیمانیه بود، شاگردش را فرستاد، چمدان مرا آورد. اطاقی هم برای من آماده کرد و وسائل را از هر جهت فراهم نمود. رفتم در اطاق به سلامتی استراحت کردم. روز بعد رفتم به شهربانی نزد آقای سید عبدالرؤوف سامرائی و چند جلد کتاب امری به فارسی و عربی که نزد من بود، به او دادم و گفتم: «اینها را بخوانید.» گفتم: «می‌خوانم. اما دروغ می‌گفت.» بعداً فهمیدم که کتاب‌ها را برده، داده به رئیس نظمیّه. طولی نکشید که از طرف رئیس نظمیّه مرا احضار کردند. رئیس نظمیّه مرد کردی بود، در فرانسه تحصیل کرده بود. اسمش غالب عالی بیک بود و خیلی تبختر. وقتی از دین و مذهب من پرسید، گفتم بهائی، گفت: «دین در این عصر لازم نیست، در قرن بیستم دین چه چیز است؟» صحبت ما شروع شد، خیلی مفصل، به او ثابت کردم که تعالیم امری لازم است. گاهی زیر بار می‌رفت، گاهی هم نمی‌رفت. صحبت ما دو ساعت طول کشید. آخر کار گفتم: «اگر کتاب می‌خواهید، بیاورم.» نگفتم که معاونش کتاب‌ها را به او داده است، گفت: «کتاب‌های بسیار خوب بیاورید.» چند جلد کتاب هم برای او بردم. اما او مأمورین خفیّه برای من گذاشته بود که هر جا می‌رفتم، دنبال من می‌آمدند و به او خبر می‌دادند که هر روز کجا رفته و چه گفته‌ام.

روز عرفه بود، نهم ذی الحجّه، که فردایش عید قربان بود. تمام مردم شهر سلیمانیه که قریب چهل هزار جمعیت داشت، از زن و مرد مهبّای استقبال از عید اضحی بودند. عید قربان و عید میلاد حضرت رسول را سنی‌ها خیلی با جلال و شکوه می‌گیرند، همچنین عید فطر را. در آن روز من از چند نفر پرسیدم، تکیه خالدیه کجاست؟ تکیه خالدیه همان محلی بود که جمال مبارک در وقتی که از بغداد به طرف سلیمانیه آمدند، در آنجا منزل داشتند. محل تکیه را نشان دادند. رفتم آنجا و مراقب بودم، دیدم که مأمور خفیّ شهربانی هم پشت سر من بود. کاری به او نداشتم و چیزی نگفتم. وارد تکیه خالدیه شدم، بنائی بود که اطرافش حجراتی داشت، در وسط هم مصلّی بود که شب‌ها در آنجا نماز می‌خواندند. در آن حجرات اشخاصی بودند از علماء و طلاب که اغلب از دراویش بودند، یعنی صوفیانی از سلسله خالدیه. معروف

است که مولانا خالد از بزرگان و رؤسای صوفیه بوده است. جمعی هم در آنجا از درویش‌های کاکا احمدی بودند. کاکا احمدی هم از رؤسا و پیشوایان صوفیه بوده. اغلب مردم سلیمانیه و اکراد همه سنی شافعی‌اند و ضمناً به یکی از سلسله‌های تصوف هم وابستگی دارند، سلسله‌هایی مثل خالدی، کاکا احمدی، نقش بندی یا قادری. طرق مختلفه دارند، ولی به هر حال درویشند.

شب‌های جمعه، دراویش در نقاط مختلف انجمن‌هایی داشتند، رقص می‌کردند، اشعار می‌خواندند به کردی و عربی، یا اشعار فارسی می‌خواندند از مولوی. بعد مرشدشان در وسط حلقه قرار می‌گرفت و همه دور او را می‌گرفتند، دستمال‌هایی در دست داشتند و می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. این پایکوبی با ذکرهای خدا همراه بود. این ذکر را مرشدشان که در وسط بود، به آنها القاء می‌کرد. من خود شاهد این قضایا بودم. بالاخره وقتی خسته می‌شدند، می‌افتادند، یکی دو نفر غش می‌کردند، کف از دهانشان جاری می‌شد و بی‌هوش می‌افتادند، یا تظاهر به بی‌هوشی می‌کردند، خدا می‌داند. در آن حین می‌گفتند که اینها به حقّ واصل شده‌اند. بعد مرشد اعلام می‌کرد که دوره انجمن و پایکوبی و حلقه ذکر خاتمه یافته است.

گاهی یکی از اعظم و بزرگان برای گردش یا تماشا و تفریح می‌آمد آنجا. این دراویش فرقه مخصوصی داشتند که آنها را آتش خوار می‌گفتند که جمع می‌شدند و در حضور آن شخص محترم نمایش می‌دادند، یعنی شیشه را در دهان می‌گذاشتند، خرد می‌کردند و می‌خوردند، میخ می‌خوردند، آتش توی دهانشان می‌کردند یا آتش روشن می‌کردند و از روی آن عبور می‌کردند و در ظاهر آسیبی هم به آنها نمی‌رسید. من نمی‌دانم این کارها چطور بود، چه داستانی بود. همه اینها حیل و خداعی بود که جمال مبارک در لوح می‌فرمایند: «کلّ ذلک حیل». همه اینها حيله و مکر و خدعه است. در هر حال اینها درویش‌ها بودند و برای خود مشغولیتی داشتند.

صنف دیگری هم در سلیمانیه بودند به نام علماء. اینها علمای دین بودند، فقیه بودند، مجتهد بودند، احکام شرعی را ترویج می‌کردند. عبا پوشیدن در سلیمانیه ممنوع بود. یک عمامه کردی از پارچه‌های کلاغی {سفید و سیاه} به سر می‌بستند، به

چشم سرمه می‌کردند، لباده بلند می‌پوشیدند و کمر گره دار به کمر می‌بستند، یعنی پارچه‌هایی که گره در گره زده بودند. در لای شال کمرشان دو سه تا مسواک فرومی‌کردند که در وقت بیکاری دندان‌ها را مسواک می‌کردند. ریش کوتاهی داشتند با قیافه‌های عجیب و غریب، اما معلومات فقهی آنها، معلومات حدیثی و اصولیشان بسیار خوب بود، حقیقتاً عالم بودند، مثل بیشتر علمای ایران نبودند که به ظاهر معروف به علم باشند، ولی در باطن به کلی خالی از علم و دانش.

من آنجا اشخاصی را دیدم که مشغول کسب و کار بودند، مثلاً دکان توتون فروشی داشت، دکان قنادی داشت، شیرینی درست می‌کرد، ولی معنأ از علماء بودند. من با دوتای از آنها رو برو شدم و چندین روز در باره امر مبارک با آنها صحبت کردم. یکی ملاّ جلال بود که جوانی بود، خیلی عالم و فاضل و دانشمند. از احادیث و اخبار و فقه محمدی و قرآن اطلاع کامل داشت، به کتب تواریخ وارد بود و شغلش جیگاره فروش بود. یکی دیگر ملاّ علی بود، قناد. اغلب می‌رفتم در دکان او و از او احوالپرسی می‌کردم. با او خیلی صحبت کردم. اول وهله که صحبت امری شد، پرخاش کرد، به من نسبت کفر داد، بعد که صحبت ادامه یافت و کم و بیش از امر باخبر شد، نرم شده بود و اگر حکومت می‌گذاشت که من یکی دو ماه دیگر آنجا باشم، حتماً این مرد، ملاّ علی قناد، تصدیق می‌کرد.

وارد تکیه خالدیه شدم. ظاهر این تکیه، یعنی مدرسه و مسجد، خرابه به نظر می‌رسید. جایگاه در اویش را می‌گویند، تکیه. همان طور که جایگاه عبّاد و زهار را می‌گویند، مسجد. اداره اوقاف عراق مختصر تعمیراتی در این تکیه کرده بود، برق کشیده بود. آب سلیمانیه در نهایت خوبی و گوارائی بود، تمام خانه‌ها لوله کشی شده بود. به هیچوجه اثری از جوی‌های گندیده، جوی‌هایی که در آنها آب راکد باشد، در سلیمانیه به چشم نمی‌خورد، با وجودی که شهر چندان آباد هم نبود. خیابان‌ها همه نظیف بود، برق مرتب بود. هر کسی مبلغ مختصری بابت برق و آب می‌پرداخت. همه خانه‌های شهر را لوله کشی کرده بودند، با وجودی که ساختمان‌ها قدیمی و بسیط بود و چندان زرق و برق نداشت. تکیه خالدیه هم آب و برق داشت. چند نفر توی اطاق‌ها

نشسته بودند، بعضی مطالعه می‌کردند، بعضی به کارهای شخصی مشغول بودند. وقتی وارد شدم، در صحن حیاط کسی را ندیدم. رفتم داخل مصلى، سطح برآمده‌ای که در وسط تکیه قرار داشت و برای نماز جماعت به کار می‌رفت، آنجا نشستم. کلاه من کلاه عراقی بود، لباس من کت و شلوار بود. کاملاً یک فرد تازه‌ای بودم، در میان جمعی که همه معتم بودند، همه از علماء و دراویش بودند.

چند دقیقه‌ای گذشت، یکی از ملأها از اطاق بیرون آمد. نگاهی به اطراف کرد و به طرف من آمد. این شخص لباسش علمائی بود، علماء را در آنجا "ملأ" می‌گویند. کلمه شیخ که در ایران مرسوم است، در آنجا مرسوم نیست. "شیخ" را به رؤسای قبائل اطلاق می‌کنند، نه به علماء. اگر قبیله‌ای رئیسی داشته باشد که همه مطیع او باشند، او را مثلاً می‌گویند، شیخ محمود، شیخ احمد، یعنی رئیس قبیله. آن مرد آمد به طرف من، لباس اهل علم داشت، عمامه کلاغی سرش بود، شال کمری داشت، لباده و کفش، عبا نداشت. دست‌هایش را زده بود پشت سرش و آهسته آهسته می‌آمد به طرف من و با کمال دقت مرا نگاه می‌کرد. نزدیک که آمد، من سلام کردم، او هم جواب با محبتی داد. تعارفش کردم، نشست. پرسیدم: «اسم شما چیست؟» گفت: «من ملأ محمود، مدرس این مدرسه‌ام.» گفتم: «غیر از شما مدرس دیگری هم هست؟» گفت: «مدرس دیگری که از من بالاتر است، عبدالقادر سرگلوئی است. او اهل سرگلوست و الآن در اطاقش است.» پرسیدم: «اهل کجائی؟» گفتم: «از ایران می‌آیم.» البته این ملأ محمود کرد بود، ولی فارسی را خوب حرف می‌زد. گفتم: «چطور است که شما فارسی را اینطور خوب حرف می‌زنید؟» گفت: «سابقاً تمام تحصیلات اینجا به فارسی بود، ما بوستان می‌خواندیم، گلستان می‌خواندیم، کتب شعراء را می‌خواندیم، حافظ می‌خواندیم. من در ایام قدیم که اینجا تحصیل می‌کردم، همه به فارسی بود، اینجا کسی اصلاً کردی حرف نمی‌زد، کردی زبان اهل بازار بود.»

ملأ محمود قدری از این حرف‌ها زد. دیدم معلومات ادبی و عربی و حدیثی و فقهی او خوب است. بعد بحث کشید به اینجا که پرسید: «آمدی اینجا چه بکنی؟» این سؤال را روز اول هم آن سید عبدالرؤف سامرائی، معاون شرطه، از من کرده بود.

جواب او گفته بودم: «من برای دو کار اینجا آمده‌ام: یکی برای تماشای سلیمانیه و یکی برای زیارت مقام مقدّسی که ما در اینجا داریم.» پرسیده بود: «مقام مقدّس شما کجاست؟» گفته بودم: «محلّی است به نام تکیه خالدیه.» گفته بود: «از چه راهی مقدّس است؟» گفته بودم: «حضرت بهاءالله در یکی از اطاق‌های آن به سر برده بودند.» به ملا محمود هم همین جواب را دادم. وقتی گفتم، آمده‌ام برای زیارت مقام بهاءالله، چیزی نفهمید. گفت: «بهاءالله کیست؟» گفتم: «شما اسم طایفه باب لی را شنیده‌اید؟» گفت: «بله، کاملاً از ایشان خبر دارم، بله بله، مگر تو بایی هستی؟» گفتم: «بله.» گفت: «آن‌طور که ما شنیده‌ایم و در کتاب‌ها خوانده‌ایم، اینها به خدا معتقد نیستند، پیغمبران را قبول ندارند، قرآن را قبول ندارند. اگر چنین است، چرا آمده‌ای توی تکیه ما؟» گفتم: «آنچه که شما حدس می‌زنید، اشتباه است. اولاً باب لی نیست و بهائی است، و بهائیان پیروان حضرت بهاءالله‌اند و معتقد به خدا و جمیع انبیاء و قرآن و جمیع احادیث و اخبار هستند.» از این حیث خیلی خوشحال شد، آدم زودباوری هم بود و قبول کرد. بعد گفت: «این بهاءالله، که بوده است؟» گفتم: «حضرت بهاءالله در صد سال پیش، یا کمتر یا بیشتر، در همین تکیه مدتی در اینجا بوده‌اند و اطاقی داشته‌اند که من نمی‌دانم، کدام اطاق بوده.» گفتم: «بینم، شاید "حضرت ایشان" را می‌گوئی؟» گفتم: «آفرین، درست گفتی.» (حضرت بهاءالله که در این دیار بوده‌اند، معترف بوده‌اند به حضرت ایشان). گفت: «هان، حضرت ایشان بزرگوار بوده، صاحب درایت بوده، صاحب کرامت بوده، صاحب معجزات بوده، اطاقش همین اطاق رویه روست. مدتی است، خراب شده، سقفش خراب شده، دیوارهایش خراب شده، سایر اطاق‌ها را تعمیر کرده‌اند، این یکی را گذاشته‌اند همین‌طور باشد. شاید خداوند نخواسته است که کسی بعد از حضرت ایشان در این اطاق ساکن شود، برای این که هیچکس هم‌رتبه و هم مقام ایشان نیست.»

بعد ملا محمود گفت: «ایشان گاهی اینجا تشریف می‌آورده‌اند، اما اغلب در سرگلو بوده‌اند، در میان غاری. شیخ اسمعیل نامی خواب می‌بیند، ایشان را از غار بیرون می‌آورد، خدمت می‌کند، وسایل غذا برایشان فراهم می‌کند. بعد کم‌کم آوازه ایشان در

اینجا بلند می‌شود. همه علمای سرگلو و سلیمانیه به ایشان ارادت دارند، منجمله پدر من. پدر من از نفوسی بوده است که خیلی به حضرت ایشان ارادت داشته. حضرت ایشان در اینجا که بوده‌اند کرامات و معجزاتی داشته‌اند. از جمله معجزات ایشان که پدرم نقل می‌کرد، این بوده که شیخ عثمانی بوده از علماء اینجا. یک روز ناهار نان و کشک خورده و بعد می‌خواسته برود، در حوض آب غسل کند. حضرت ایشان به او می‌گویند: "شیخ عثمان، داخل آب نرو، دل درد می‌گیری، می‌میری." او قبول نکرد، به محض اینکه رفت داخل آب، درد دل گرفت و نزدیک به مرگ رسید. جناب ایشان او را شفا دادند.» بعد گفت: «آثار ایشان در اینجا زیاد بوده است، غزلیاتی داشته‌اند، اشعاری داشته‌اند و رسائلی داشته‌اند. اجداد ما همه از مریدان ایشان بوده‌اند، من تا جایی از حال ایشان خبر دارم که این جا بوده‌اند، بعداً پدرم می‌گفت که نمی‌دانست، چطور شد که حضرت ایشان از سلیمانیه رفتند به بغداد و دیگر از ایشان خبری نداشت.»

اگر شما به جای من بودید و این حرف‌ها را از ملا محمود می‌شنیدید، چی به ذهنتان می‌آمد؟ من با خود گفتم، به به، چه مردی! این که خودش مؤمن است، دیگر احتیاج به گفتن ندارد. بعد ملا محمود به من گفت: «حالا بگو ببینم که حضرت ایشان وقتی که به بغداد رفتند، چه پیش آمد کرد؟» من برای او دوره امر را گفتم و ادعای حضرت بهاء را گفتم که ایشان موعود کل کتب و مرسل کل رسل و دارای آیات و بیّنات و صاحب وحی و شریعت جدید و حکم جدیدند. اینها را که گفتم، یک مرتبه دیدم حالتش تغییر کرد، چشم‌هایش از غضب برافروخته شد، رگ‌های گردنش کلفت شد، گفت: «چرا کفر می‌گوئی؟ حضرت رسول خاتم النبیین است، بعد از او پیغمبری نیامده. قرآن آخرین کتاب است، بعد از آن خدا کتابی نمی‌فرستد. شریعت اسلام آخرین دین است. این حرف‌های کفرآمیز چه چیز است که می‌زنی؟ اگر جناب ایشان این ادعا را کرده باشد، کافر است، آن معجزاتی هم که این جا می‌کرده، معجزه نبوده، همه‌اش سحر بوده. تو کافری، تو مرتدی. بلند شو، از مسجد برو بیرون که مسجد نجس می‌شود!»

هر جور بود او را آرام کردم، بعد گفتم: «بگو بینم، این بهاء الله که میگوئی صاحب شریعت است، آیا نبی است یا ولی؟» این همان اشکالی است که علمای شیعه در ایران میگیرند که آیا حضرت بهاء الله مقام رسالت دارد یا امامت. اگر بگوئید رسالت، میگویند محمد خاتم النبیین است. اگر بگوئید امامت، میگویند، امام صاحب شریعت و وحی نمی شود. ملا محمود هم پرسید که حضرت بهاء الله نبی است یا ولی. گفتم: «جناب ملا محمود، سؤالتان را واضح تر بگوئید.» گفتم: «یعنی مقام بهاء الله شما در ردیف محمد رسول الله است، یا در ردیف ابابکر و عمر و عثمان؟» گفتم: «در ردیف هیچکدام.» گفتم: «چرا؟» گفتم: «حضرت بهاء الله میگوید، من مرسل کل رسل هستم و همه این انبیاء و کتب و رسل را من از عالم غیب به عالم شهود فرستاده ام.» این حرف را زدم که کمی آتشی اش کنم، سرو صدا کند، شاید به مقصود برسم. مقصود این بود که سرو صدائی به پا شود، تا مردم بفهمند، دنیا چه خبر است. ملا محمود دادش بلند شد، فریادش بلند شد. هی می گفتم: «تو کافری، تو مرتدی.» بر اثر این داد و فریاد، عده زیادی از حجره ها ریختند بیرون، آخوند، کوچک و بزرگ، پیر و جوان. حتی از توی کوچه هم آمدند تو. یک وقت نگاه کردم دیدم، دور و بر من قریب پنجاه نفر ایستاده اند، هرکسی چیزی می گفت. به غیر از این ملا محمود، یک حاج ملا محمدی هم آمده بود. او عمامه ای شیر و شکری به سر داشت، مرد متعصبی بود. وقتی حرف های مرا شنید، عبایش را کشید روی سرش که صدای مرا نشنود، مبادا شنیدن کلمات من به گناه او بیفزاید.

در این موقع به فکر رسید که از موقعیت استفاده کنم و زیارتنامه را بخوانم. گفتم: «جناب ملا محمود، اجازه می دهید، من مولای خودم را زیارت کنم؟» گفتم: «بله، الآن مولای شما منتظر زیارت شماست، اینجا هم خانه مولای شماست.» من رو به قبله اسلام نایستادم، رو به همان محلی که بیت جمال مبارک بود، ایستادم. تعلیمی هم دستم بود، آن را تکیه دست کردم و به صدای بلند، تا صدا داشتم، فریاد کشیدم: «الثناء الذی ظهر من نفسک الاعلی و البهاء الذی طلع من جمالک الابهی علیک یا مظهر الکبریاء و سلطان البقاء و ملیک من فی الارض و السماء» این آیات را شمرده

شمرده می‌خواندم. ملاً محمود دستش را پشت کمرش زده بود و در یک گوشه با عصبانیت راه می‌رفت. می‌رفت و می‌آمد. ملاً محمّد عمامه شیر و شگری را دیدم که انگشت‌هایش را توی گوشش کرده. این آیه قرآن به یادم آمد: «يَجْعَلُونَ اِصْبَاعَهُمْ فِي اَذَانِهِمْ مِنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ» {بقره ۱۹} سایر نفوس، بعضی نشسته بودند و حیران نگاه می‌کردند، بعضی هم پشت سر من ایستاده بودند و هرچه من می‌گفتم، آنها تکرار می‌کردند، بدون اینکه متوجه معنی بشوند: «اشهد بانّ من عرفك فقد عرف الله» آنها هم می‌گفتند: «اشهد بانّ من عرفك فقد عرف الله».

تلاوت زیارتنامه را با آب و تاب تقریباً نیم ساعت طول دادم. جمعیت زیاد شده بود، تکیه تقریباً پر شده بود. همه می‌پرسیدند: «این مرد کیست؟» ملاً محمود شده بود متکلم وحده و به مردم می‌گفت: «این مرد بهائی است، از پیروان حضرت ایشان است که اینجا بودند.» خلاصه خودش تبلیغ می‌کرد. وضع خوبی پیش آمد، همانطور که دلم می‌خواست. توی این سرو صداها، یک وقت دیدم، در حجره‌ای باز شد، آخوند قد بلند پرهیمنه‌ای آمد بیرون. چشم‌هایش سرمه کشیده، با چند مسواک به کمرش، خیلی با تبختر جلو آمد. ملاً محمود تا او را دید، دوید جلوش، باو چیزی به کردی گفت. او همانطور که می‌آمد جلو، می‌گفت: «کیست؟ چیست؟ چه خبر است؟» وقتی رسید جلوی من، بلند شدم، سلامش کردم. جواب خوبی داد و پرسید: «شما کی هستید؟» گفتم: «من ایرانیم، آمده‌ام اینجا.» گفت: «شنیدم که شما از پیروان جناب ایشان هستید.» گفتم: «بله، من از پیروان حضرت ایشان هستم.» گفت: «من یک حرف خصوصی با شما دارم، جدّ من، شیخ عباد، از مریدان حضرت ایشان بوده. او می‌گفت که حضرت ایشان آثاری داشته‌اند، اشعار و قصائد داشته‌اند، و نیز، مثنوی‌ای داشته‌اند، مثل مثنوی ملاً روم، من خیلی مایلم که این مثنوی را ببینم. من خودم هم از مریدهای حضرت ایشان هستم. به حرف‌های اینها گوش نده، اینها از روی تعصب است.» گفت، پس فردا منتظر من است. منزل مرا هم پرسید، گفتم، منزل من در مهمانخانه است.

سلیمانیه یک مهمانخانه بیشتر نداشت. این مهمانخانه متعلق به یک ایرانی بود، یک ترک آذربایجانی، رفته بود به سلیمانیه، زنی گرفته بود و همان جا مهمانخانه‌ای باز کرده بود. وقتی که من وارد مهمانخانه شدم، از من پرسید، برای چه به سلیمانیه آمدم و من جواب دادم برای تبلیغ بهائی. او گفت: «من خود هم بهائی بودم، در آذربایجان اسم بهائی را شنیده بودم. یک مبلغ بهائی آمد، مرا تبلیغ کرد. اما حالا بی‌دینم، عقیده به این چیزها ندارم، تو هم اینجا از بهائی حرف نزن، می‌کشنت.»

حالا نزدیک ظهر شده بود، مردم می‌آمدند داخل تکیه خالديه وضو می‌گرفتند که صلاة ظهر را بخوانند و چون شب عید اضحی بود، البته بر دین داری مردم افزوده شده بود. ملا محمود خواست رندی بکند و مرا فریب بدهد. گفت: «الآن اینجا نماز به جا می‌آورند. بعد از نماز، اینجا جمعیت زیادی هست. تو بمان، وقتی نماز تمام شد، اینجا مردم را به رسالت بهاء الله تبلیغ کن.» منظور این بود که من گول حرف او را بخورم و در مقابل جمع حرفی بزنم، تا مردم بریزند، مرا تکه تکه کنند. گفتم: «جناب ملا محمود، "هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد". حالا وقت نماز مسلمین است، به هیچ وجه مزاحم وقت نماز مسلمین نمی‌شوم. حالا می‌روم، یک وقت دیگر می‌آیم.» به هر حال قبل از اینکه فتنه‌ای بروز کند، من راه منزل را گرفتم و رفتم.

بعد، رئیس شهربانی فرستاد دنبال من. پرسید: «برای چه رفته بودی به تکیه خالديه؟» شرح کشفی برای او ذکر کردم. با من مشغول صحبت شد، پیشخدمتش را صدا زد، گفت: «کسی را راه نده!» بعد سیگار گنده‌ای به طرف من پرت کرد. کردها و اعراب عادتشان این است که وقتی می‌خواهند، چیزی را به کسی بدهند، تعارف نمی‌کنند، از همان دور پرت می‌کنند. طرف باید آن را در بین فضا بگیرد. این علامت احترام است، نه این که بی‌اعتنائی باشد. وقتی سیگار را پرت کرد، فهمیدم، به من با نظر احترام نگاه می‌کند. سخنانش اول در باره اوضاع ایران بود که عالی حضرت چه می‌کنند؟ (منظورش رضاشاه بود) فارسی بلد نبود. می‌گفت: «عالی حضرت». گفتم: «الحمد لله ایران را آباد فرموده‌اند، دشمنی‌ها برطرف شده. هرچه خرابی بوده، آباد شده

و...» بعد سخنانی گفت که نمی‌خواهم اینجا تکرار کنم. خلاصه بعد به او گفتم: «ما بهائی‌ها کاری به سیاست نداریم، سلطان هرچه باشد، وزیر هر که باشد، برای ما فرقی نمی‌کند. همه مظاهر قدرت الهی هستند. ما مأموریم و برای تعمیر قلوب آمده‌ایم، برای تسخیر دل‌ها.» گفت: «به چه وسیله‌ای؟» گفتم: «به وسیله شریعت و قانون حضرت بهاءالله که به وحی آسمانی نازل شده است.» گفت: «به او وحی نازل می‌شده؟» گفتم: «بله، باب وحی هیچوقت مسدود نمی‌شود، همیشه باز بوده و هست و خواهد بود.» گفت: «می‌دانی که من در فرانسه تحصیل کرده‌ام.» گفتم: «بله می‌دانم.» گفت: «من عقیده دارم که در قرن بیستم دین لازم نیست.» گفتم: «جناب بیک، چطور می‌شود که دین لازم نباشد؟ مگر دین چه چیز است؟ شما با راستی، با صداقت، با عصمت و عفت، با امانت، با حجب و حیا موافقید یا مخالف؟» گفت: «البته که موافقم، اینها صفات انسانیت است.» گفتم: «دین غیر از اینها به کسی چیزی نمی‌گوید. اگر نمازی، روزه‌ای، حجی هست، اینها در رتبه دوم اهمیت است. اگر کسی برود به حج، نماز بخواند یا روزه بگیرد، ولی دروغ بگوید، اعمال او هیچ نتیجه‌ای ندارد. ما آن صفات را اصول دین می‌دانیم و این اعمال را فروع دین.» گفت: «ما هم همینطور.» گفتم: «پس چطور می‌فرمائید که دین در این ایام لازم نیست؟» گفت: «من این را نگفتم، من می‌گویم دینی که مثلاً به اسم شخصی باشد، مثل اسلام، یهودی، مسیحی یا باب لی لازم نیست، این اسامی لازم نیست. شما هم بدانید که به مقصود نخواهید رسید.» گفتم: «شما از کجا نبوت می‌کنید که به مقصود نمی‌رسیم؟» گفت: «فرقه فراماسیون که در قرن ۱۶ و ۱۷ میلادی در فرانسه پیدا شد و انقلاب عجیبی بپا کرد، نتوانست در عالم پیشرفت کند و بالاخره متوقف شد. شما هم دینتان دنیاگیر نخواهد شد، متوقف می‌شوید. همانطور که فراماسیون شد.» گفتم: «جناب بیک، شما این جا خلط مبحث فرمودید.» گفت چطور؟ گفتم: «فراماسیون یک قانون و وضع بشری بود. بهائیت و مسیحیت و اسلام یک قانون و وضع الهی است، با قانون و وضع بشری خیلی فرق دارد. قوانینی که به مانع برمی‌خورد و پیشرفت نمی‌کند، قوانین بشری است ولیکن قوانین الهی اگر هم حالا پیش نرود، بالاخره کار خودش را خواهد کرد،

"باش تا صبح دولتش بدمد." بعد از این حرف‌ها گفت: «تو مواظب خودت باش که اینجا مسلمان‌ها ترا نکشند. تو تبعه خارجه‌ای، تبعه ایرانی، مواظب باش حرفی نزنی که عرق عصبیت علماء و فقهاء بروز کند و سبب قتل تو بشود.» گفتم: «بسیار خوب» و آمدم بیرون.

آن روز عصر ملاً محمود رفته بود، علمای مهم سلیمانیه را خبر کرده بود که مبلغ بابی آمده اینجا. بیائید برویم با او گفت و گو کنیم. من روی تخت در مهمانخانه نشسته بودم، نزدیک غروب بود، یک وقت دیدم در اطاق باز شد و شش هفت نفر از فقهای گردن کلفت قهار سلیمانیه وارد شدند. سلام، سلام، سلام... ملاً محمود هم با آنها بود و گفت: «آمدیم با تو صحبت کنیم.» گفتم: «بفرمائید!» و ضمناً در دل گفتم، خدایا به امید تو، تو فرموده‌ای: "و نصر من قام علی خدمت امری"، حالا وقت نصرت است، اگر حالا نصرت نکنی، حسابمان با هم جور نمی‌آید.

من یکنفر بودم، آنها شش هفت نفر. هر یک حرفی می‌زد. یکی آیه می‌خواند، یکی حدیث می‌گفت، یکی تفسیر می‌خواند، یکی خاتم النبیین پیش می‌کشید. من فوراً جواب هر کدام را می‌دادم. نمی‌دانم چطور می‌شد که در آن ضمن، احادیث و اخبار و جواب‌های لازم در جلو چشم من ظاهر می‌شد و خودنمایی می‌کرد، مثل اینکه من آنها را می‌دیدم و جواب می‌دادم. این مجلس خیلی عجیب بود که من یک تنه به آن علماء صحبت می‌کردم. دو ساعت و نیم طول کشید. یک وقت متوجه شدم که وقتی این همه عالم و فاضل وارد هتل شده، توی اطاق من جمع شده بودند، جلب نظر مردم را کرده، آمده بودند. قریب صد نفر توی راهرو جمع شده به صحبت من با آن آقایان گوش می‌دادند.

آن شب کار به جایی رسید که همه بی‌جواب ماندند و نمی‌توانستند حرف بزنند. مثلاً در مقابل خاتم النبیین که می‌گفت، خاتم النبیین یعنی بعد از حضرت محمد پیغمبری نمی‌آید، شریعتی نمی‌آید، گفتم: «آقایان مگر شما این حدیث صحیح محکمی که از عایشه صدیقه، ام المؤمنین روایت شده، نشنیده‌اید که پیامبر فرمود: «قولوا انه خاتم الانبياء {النبين} ولا تقولوا لا نبی بعده». یکی دوتا از آنها گفتند، این

حدیث را ندیده‌اند. ملا محمود و ملا عظیم، که ملای دیگری بود، گفتند، این حدیث درست و صحیح است. از این قبیل جواب‌ها به آنها می‌دادم و خدا آنها را ساکت می‌کرد. خلاصه آن شب در پایان بحث گفتند: «تو کافری، واجب القتلی و باید از این شهر و از این مهمانخانه بروی.» با این تهدیدها راه خود را گرفته، رفتند.

من دیدم که در مسافرخانه نمی‌توانم بمانم. نامه‌ای به محفل ملی بغداد نوشتم و از ایشان اجازه خواستم که اثاث مختصری بخرم و منزلی کرایه کنم. موافقت کردند. برای پیدا کردن منزل در شهر گردش کردم. در محله کانیسکان از محلات سلیمانیه، منزلی خالی بود. منزلی بود وسیع، لوله آب داشت، برق داشت، هیچکس هم در آن نبود. دو طبقه بود، طبقه زیرش خراب و کثیف بود. حوضی هم در وسط داشت. طبقه بالا سه چهار در ردیف هم داشت، به جای در و پیکر، اُرسی داشت و همه شیشه کرده و مرتب. اطاق‌ها همه سفید بود، خیلی جای خوبی بود. با وجودی که همه‌اش به درد من نمی‌خورد، در عین حال همه‌اش را اجاره کردم که تنها باشم، به ماهی یک دینار یعنی ۸ تا ۱۰ تومان. دو سه تا دکان عطاری و بقالی هم در زیرش بود. کلید را گرفتم، اجاره یک ماه را دادم، رفتم بازار تشک و لحاف و پتو و تختخواب و این چیزها را خریدم و اثاث مختصری فراهم کردم.

در این ضمن، یکروز بسته مفصلی کتاب از پست به من رسید، قریب صد جلد کتاب و جزوه، دکتر اسلمنت عربی، کتاب ایقان، مفاوضات عربی، ایقان عربی، تاریخ امر و جزوه‌های انگلیسی. دیدم پشت این بسته‌ها تمیر فلسطینی زده‌اند و آدرس من به خط حضرت ولی امرالله است و امر فرموده‌اند که اینها را بین علماء و بزرگان و رؤسای ادارات سلیمانیه پخش کنم. البته این کار مشکلی بود، ولی چون امر مبارک بود، چاره‌ای نبود. اینها را دریافت کردم و منتظر فرصت شدم.

منزل من که درست شد، علماء اغلب می‌آمدند منزل من. من که وسیله پذیرائی نداشتم، یک سماور حلبی با یک قوری داشتم، گاهی برایشان چای درست می‌کردم. نفت و گاز که آنجا مصرف نداشت، خیلی از لحاظ تمدن زندگانی عقب بودند، با زغال و هیزم چای درست می‌کردم. اغلب شب‌ها می‌آمدند، دو سه نفر بودند

که شب‌ها بعد از ساعت ۱۲ می‌آمدند که کسی متوجه نشود. ساعت‌ها می‌نشستند و صحبت می‌کردیم. کتاب می‌خواستند. از همان کتاب‌ها به آنها می‌دادم و می‌رفتند. خیلی اشخاص بودند که محب شدند، خوش بین شدند، اما کسی تصدیق نکرد.

یک روز ملا عبدالقادر سرگلویی آمد به منزل من، برای دیدن من. خیلی مهربانی کرد. من هم آن مثنوی مبارک را که طالبش بود، "ای حیات العرش خورشید و داد" و از من خواسته بود، به ضمیمه چهار وادی و هفت وادی به او دادم. این مثنوی را یکی از احباء به من داده بود و چاپ مصر بود. چهار وادی و هفت وادی را هم وقتی از طهران می‌آمدم، یکی از احبای زردشتی به نام کیخسرو مقبل به من یادگاری داده بود. جناب مقبل سال‌هاست که مهاجر عراق عرب است، زن گرفته و متوطن شده و خدماتی کرده است. من این کتاب را دادم به ملا عبدالقادر سرگلویی که خیلی ممنون شد. گفت: «گاهی به حجره من بیا.» گفتم: «آنجا خطرناک است.» گفت: «غلط می‌کند، هر کس به تو کج نگاه کند، بیا.» کار من همین بود، با علماء در زد و خورد بودم، گاهی می‌رفتم حجره ملا عبدالقادر. یک روز رفتم آنجا، دیدم مشغول تدریس است، چیزی درس می‌دهد. نفهمیدم چیست. بمحض اینکه من وارد شدم، کتابش را بست، پنج شش تا از علماء شاگردش بودند، یکی هم همان ملا علی قنّاد بود.

تا وارد شدم جناب ملا قادر خودش سر صحبت را باز کرد. گفت: «از بهاء الله بگو.» من شروع کردم به خواندن الواح ملوک و لوح قنّاع و انداراتی که در کتاب اقدس نازل شده: "نسمع حنین البرلین ولو أنّها اليوم علی عزمین"، با اینها استدلال می‌کردم بر حقیقت حضرت بهاء الله که ایشان قبل از وقوع، این مطالب را فرموده‌اند. اینها را که شرح می‌دادم، ملا علی قنّاد گفت: «این که دلیل نمی‌شود که گفته است آلمان شکست می‌خورد، این دلیلی از طرف خدا نیست.» گفتم: «جناب ملا علی، چرا بی‌انصافی می‌کنید؟» گفت: «چطور؟» گفتم: «شما در قرآن مجید سوره روم را خوانده‌اید؟» گفت: «بله، بله.» گفتم: «در سوره روم می‌فرماید: "آلم غلبت الروم. فی أدنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون. فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد..."» (آیات ۱ تا ۴) گفتم: «بسیار خوب، علمای شما، مفسرین شما در همه

کتاب‌ها با آب و تاب نوشته‌اند که حضرت محمد رسول‌الله از مغلوبیت ایران و غالبیت روم، بعد از آن که رومی‌ها از ایران شکست خورده بودند، خبر داده و فرموده از سه سال تا نه سال بیشتر طول نمی‌کشد که روم شکست خورده، دوباره غالب می‌شود و ایران فاتح دوباره مغلوب می‌شود و همه مورخین نوشته‌اند که هفت سال بعد از نزول این آیات، این مسأله واقع شد. روم غالب شد و ایران مغلوب. شما این را دلیل بر حقیقت حضرت محمد بن عبدالله نوشته‌اید و می‌گوئید، اگر او پیغمبر نبود، از کجا می‌دانست که بعد از هفت سال چنین واقعه‌ای واقع خواهد شد. این را دلیل بر نبوت حضرت محمد می‌دانید، اما حضرت بهاءالله که گفته است "نسمع حین برلین" و بعد از ۴۵ سال این واقعه اتفاق افتاده، این دلیل نیست؟ جناب ملا علی چرا بی‌انصافی می‌کنید؟ "بائک تجر، بائی لا تجر؟"^۱

ملا عبدالقادر گفت: «نقلی دلیل می‌کنیم.» گفتیم: «جناب عبدالقادر، نقل دلیل، یکی یکی، آیا دلیلی که من اقامه کردم دلیل هست یا نه؟ آیا شما ردی برای آن دارید یا ندارید؟» گفت: «انصافاً نداریم.» تا این را گفت، ملا علی اوقاتش تلخ شد. گفت: «ملا، تو کفر می‌گوئی، این مرد کافر است، تو از کافر طرفداری می‌کنی. با فریاد و هنگامه، قهر کرد و بلند شد و رفت. ولی بعدها رام شد. همانطور که عرض کردم، به او کتاب دادم، با او مهربانی کردم، محب شد و اگر یک ماه دیگر در آنجا می‌ماندم، البته تصدیق می‌کرد، اما خدا نخواست.

در این ضمن یکنفر از احبای بغداد هوس مهاجرت به سلیمانیه کرده بود و آمد آنجا. شخصی بود که یک پایش می‌شلید، شغلش حلاق بود، یعنی سلمانی. آمد و دکانی پیدا کرد و مشغول کار شد، یا من هم منزل شد. کارهایی که پیش می‌آمد، مثل مذاکره یا علماء و غلبه بر آنها، اتیان دلیل و برهان در اثبات امر، اینها را من هیچوقت

^۱ "حرف ب" (باء) از حروف جرّ است و کلمه بعد از خود را مجرور می‌کند. معنی عبارت این است: بآء شما جرّ می‌دهد، بآء ما جرّ نمی‌دهد؟

عادت نداشتم به رسم اخبار و اطلاعات به محفل بنویسم. یک کلمه از این جریانات را نه به محفل عراق نوشتم، نه به جای دیگر. ولی بعدها که رفتم عراق دیدم، این آقا تمام وقایعی را که من انجام داده بودم، از قبیل صحبت با علماء، پنهانی همه را به اسم خودش به محفل ملی عراق خبر داده بود که بله، من به محض این که وارد سلیمانیه شدم، منزل گرفتم، با فلان عالم طرف صحبت شدم، او چنین گفت، من چنین گفتم. خلاصه این بزرگوار همه اینها را به نام خودش به محفل اخبار کرده بود. اما چه اهمیتی داشت، زیرا بعد محفل فهمیدند و برای او جز رسوائی و خجالت چیزی فراهم نشد. اسم او جمیل بود، جمیل حلاق، تازه زنی گرفته بود و به او خیلی علاقه داشت. نام زنش خیره بود. جمیل حوله‌ای برای زنش خریده بود که روی آن با پُرز حوله نوشته شده بود. «صباح الخیر یا جمیل». می‌گفت: «این حوله را مخصوصاً برای زنم خریدم که اسم او که خیره است، در این جمله هست. اسم خودم هم که جمیل است نیز در آن هست.» از این افکار برای خودش داشت، من هم به او چیزی نمی‌گفتم. کاسبی اش هم نمی‌گرفت. زیاد به او مراجعه نمی‌کردند، برای اینکه در سلیمانیه هر دو قدم که بر می‌داشتی، در قدم سوم یک سلمانی بود و تا سلمانی گُرد بود کسی به سلمانی عرب رجوع نمی‌کرد.

من کم‌کم احساس کردم که برای تبلیغ کردها، جزواتی لازم است به لغت کردی و ما نداشتیم قبلاً محفل ملی در بغداد کتاب دکتر اسلمنت را داده بودند به یکنفر گُرد و آن را ترجمه کرده بود، ولکن حکومت وقتی فهمیده بود که این کتاب چاپ شده و می‌خواهند آن را به کردستان بفرستند، جلوی آن را گرفته و همه کتاب‌ها را توقیف کرده بود.

ملک فیصل پادشاه عراق

سلطان وقت در آن زمان، ملک غازی بود و او پسر ملک فیصل اول بود. ملک فیصل اول پسر شریف مکه، شریف علی، امام مکه از طرف عثمانی‌ها بود. این شریف

علی دو پسر داشت، یکی عبدالله و یکی فیصل. بعد از جنگ بین الملل اول، بغداد مسخر انگلیس ها شد، جنرال مُد (Sir Stanley Mude) بغداد را فتح کرد و جِسِر معظم بغداد را روی دجله ساخت که به نام او تسمیه شده و هنوز هم باقی است.^۱ ملک غازی هم با امر خوب نبود. بعد از مدتی پسر دیگر شریف علی، به نام عبدالله، رفت با دولت انگلستان مذاکره کرد و سرزمین اردن را به او دادند و او شد

^۱ بعد از جنگ بین الملل اول قسمتی از قلمرو عثمانی تجزیه شد و در نتیجه چند کشور کوچک پا گرفت. عبدالله، برادر فیصل، به پادشاهی اردن رسید و فیصل به پادشاهی عراق (جولای ۱۹۲۱). جناب اشراق خاوری اظهار داشته اند که فیصل قبل از رسیدن به سلطنت، به ملاقات با حضرت عبدالبهاء نائل آمده بود که در آن ملاقات به او فرموده بودند، هرگاه به سلطنت نائل آید، سعی کند با رعایا به مهربانی و عدالت رفتار کند (این ملاقات از سر ایمان نبوده، بلکه انگیزه مشورت داشته است). باید اضافه نمود که این ملاقات در دوره ای انجام شده که فیصل، با عنوان ملک فیصل اول، سلطان عراق شد با پنج میلیون جمعیت. او اول سلطان عراق بود که بعد از جنگ بین الملل اول به آن استقلال دادند. وقتی به سلطنت رسید، حضرت عبدالبهاء تلگراف تبریک برای او فرستادند و نوشتند: «سلطنت بر تو مبارک، امیدوارم ... به عدالت رفتار کنی.» ملک فیصل این تبریک ها را که به او می رسید، در روزنامه چاپ می کرد. تلگراف هیکل مبارک را هم چاپ کرد، اما فقط همان قسمت اولش را. قسمت نصیحت آن را انداخت. مدتی گذشت. جریان بیت مبارک حضرت بهاء الله در بغداد پیش آمد. شیعیان هجوم کرده بودند که بیت مبارک را بگیرند. از طرف حضرت ولی امر الله یکی از احبای آمریکا وکالت یافت، رفت در مجمع بین المللی لاهه تظلم کرد و آن مجمع بر له بهائیان حکم دادند و آن حکم را به ملک فیصل ابلاغ کردند. ملک فیصل گفت: «اول سلطنت من است و نمی توانم، در مقابل شیعیان قیام کنم. بیت متعلق است به بهائیان، اما این کار را به تدریج خواهم کرد، الآن ممکن نیست.» لهذا حکم مجمع لاهه را پشت سر انداخت. بعد حضرت ولی امر الله میس مارتا روت را فرستادند به بغداد. او رفت با ملک فیصل ملاقات کرد، او را با امر آشنا کرد، کتاب به او داد و درباره بیت مبارک با او مذاکره کرد. او باز هم گوش نداد. چندی نگذشت که پسرش، ملک غازی با او مخالف شد و او را از عراق بیرون کرد. ظاهراً ملک فیصل اعلام کرد که خود کناره گرفته اما او را تبعید کردند. مدتی در خارج سرگردان و حیران بود و بعد در یکی از مهمانخانه های اروپا مُرد. در غربت و با فقر و بدبختی. بعد از مرگ او، پسرش، ملک غازی فرستاد بدن او را با جاه و جلال عجیبی آوردند به بغداد، تمام ملت و دولت از آن استقبال کردند، آرامگاهی برای او ساختند که هنوز هم باقی است.

پادشاه اردن، ملک عبدالله. بعد از او پسرش ملک طلال پادشاه شد و پس از او حالا ملک حسین پادشاه اردن است.

خلاصه، کتاب‌های ترجمه شده به کردی را به امرشاه و شهربانی عراق در مطبعه توقیف کرده بودند و نمی‌شد از آنها استفاده کرد. من به محفل ملی نوشتم که باید جزوه‌های کردی تهیه شود و پیشنهاد کردم که اگر مقاله اولای جناب ابوالفضائل را از کتاب فرائد عجالة بدهند، ترجمه کنند و بفرستند، من آن را در سلیمانیه چاپ می‌کنم. همین کار را کردند. مقاله اولای را دادند به یکنفر در بغداد به کردی ترجمه کرد و فرستادند. در سلیمانیه مطبعه‌ای بود متعلق به پیرمردی کرد. رفتم با او ملاقات کردم. او برای خوش آمد من گفت: «بله، من مؤمن به بهاءالله‌ام، روح بهاءالله در این اطراف تأثیر دارد، همه فضا را نورانی کرده است.» اما دروغ می‌گفت. او می‌گفت: «من سنی نیستم، مسلمان نیستم، من زردشتی‌ام. در خانه‌ام همیشه آتش مقدس می‌سوزد.» از قضا رفتم به خانه‌اش دیدم نه آتشی است، نه چیزی. مرد حقه‌بازی بود و همیشه دروغ می‌گفت. قرار شد که یک دینار از من بگیرد و این جزوه را چاپ کند. اما ترسید، روز بعد فرستاد پی من و گفت: «این جزوه چون مال بهائی است، من می‌ترسم روی آن بنویسم "مطبعه ژیان"»، اسم مطبعه‌اش ژیان بود، «می‌ترسم مطبعه مرا ببندند، عذر می‌خواهم.»

فکر کردم، چکار کنم. آن وقت ایام صیام بود و من روزه بودم، اما می‌دانید که وسیله نداشتم که افطار و سحری تهیه کنم. لهذا سحرها بلند نمی‌شدم و با یک وعده غذا، یعنی افطار به افطار، می‌گذراندم، آن هم نان و پنیر بود. نان تازه‌ای می‌خریدم و پنیر را هم که آنجا رنده می‌کردند و توی طبق می‌ریختند، می‌ریختم لای نان، لوله می‌کردم و سرپا می‌خوردم. این غذای من بود. یک چائی هم با هزار زحمت، کنار منقل زغال درست می‌کردم. ماه صیام نزدیک به اتمام بود. فکری به خاطر من رسید. از شما چه پنهان، فشار مسلمین و علماء و مخالفین در آن ایام معدوده در سلیمانیه به من بقدری شدید بود که از ماندن در آنجا منزجر شده بودم. اما چون امر مبارک بود،

نمی‌خواستم چیزی اظهار کنم، نه به محفل چیزی بگویم، نه به کسی دیگر. ولی باطناً دیگر از آنجا منزجر شده بودم، زیرا خیلی در فشار بودم.

دمشق، به عزم زیارت

فکری به خاطر رسید. آن فکر این بود که چندسال پیش که در همدان بودم، عریضه‌ای حضور مبارک عرض کرده بودم، از امتحانات الهی که برایم پیش آمده بود و خواسته بودم که خداوند این امتحانات را دیگر کنار بگذارد، ضمناً اجازه تشرّف هم خواسته بودم. در جوابی که آمد، فرموده بودند: «امتحان برای زر خالص موهبت و احسان است. امیدواریم عنایات جمال مبارک دستگیری کند و مشکلات مرتفع شود.» در آخر هم فرموده بودند: «در قضیه تشرّف به آستان مبارک مأذونید.»

من می‌خواستم همان ایام برای زیارت بروم، با اینکه پول نداشتم، ولی گفتم یکجوری قرض می‌کنم و می‌روم. ولیکن آن ایام مشکلاتی در بین بود. دوره رضاشاه بود و خیلی سخت، مقرر شده بود، هرکس می‌خواهد به زیارت اعتبار مقدّسه برود، باید به اداره گذرنامه بگوید که می‌خواهد برود حیفا و عکا برای زیارت. این دستور هیکل مبارک بود. فرموده بودند که اگر به این اسم به شما گذرنامه دادند، بیائید والا خیر، مقبول درگاه الهی نیست. هرکس هم با این عنوان مراجعه می‌کرد، به او گذرنامه نمی‌دادند. به من هم ندادند. لهذا تشرّف من به بوته تأخیر افتاد و من خیال می‌کردم که اجازه من به قوّت خودش باقی است. بعد عریضه‌ای حضور مبارک عرض کردم که قربان مشکلات اینطور است و گذرنامه نمی‌دهند، موانع بسیار است. جواب آمد که: «راجع به تشرّف و فوز لقاء فرمودند، انشاءالله موانع خارجه و داخله به کلی مرتفع گردد.» خوب، این یک امیدواری بود برای آینده.

فکر کردم بروم بغداد، با مشورت با محفل ملی بروم حیفا مشرف شوم به حضور مبارک و آن جزوه مقاله اولای فرائد را همان جا چاپ کنم و برگردم به کردستان. این نقشه عجیبی بود در فکر من. همین کار را هم کردم. چمدان و اثاث را در سلیمانیه به

کسی سپردم و رفتم بغداد. جریان را به محفل ملی گفتم که من اجازه تشرّف دارم. دیگر این فکر به خاطر من نرسید که اجازه ثانوی بگیرم، چون از تاریخ آن اجازه دوسه سال گذشته بود. فکر کردم که لابد آن اجازه به قوت خود باقی است، به علاوه فرموده بودند، موانع خارجه و داخله مرتفع گردد. محفل تصویب کردند، وسائل سفر مرا فراهم نمودند. تأمینی در سفارت انگلیس گذاشتم، نمی دانم چند دینار بود. گذرنامه را درست کردم، جزوه را هم برداشتم، با یک دست لباس و راه افتادم.

در آن ایام اتومبیل هائی بود که از راه صحرا می رفت به شام. صحرای پهناوری بود که اتومبیل باید ۲۴ ساعت می رفت، تا این صحرای بی آب و علف را طی کند. اتومبیل بزرگی بود که در داخلش همه وسائل و آب داشت. ایام حج بود که مسلمانها می رفتند به حج. من هم در جوف آن اتوبوس نشستم و به حول و قوه الهی به طرف شام عزیمت کردم. صحرا به خوبی طی شد. رسیدیم به گمرک شام. آن وقت سوریه در دست فرانسویها بود، حکومت مستقل نداشت، مستعمره فرانسه بود. اجازه دادند، حرکت کردیم، در اتوبوس، عدهای یهودی بودند که می رفتند فلسطین. تذکره آنها درست نبود، همه آنها را فرانسویان توی بیابان پیاده کردند. هرچه به سر و کله خود زدند کسی گوش نداد. البته این جریان پیش از تشکیل دولت اسرائیل بود، یعنی سال ۱۳۱۴ ه. ش. مطابق ۱۹۳۶ میلادی.

هنوز راه بسیاری بود تا دمشق. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که وارد دمشق شدیم. چه شهر قشنگی بود، باغهای زیتون اطراف این شهر خودنمایی می کرد و نسیم صبح بر حیات روحانی و جسمانی می افزود. وارد گاراژ شدیم و من جایی را بلد نبودم. فقط می خواستم وسیلهای پیدا کنم و فوراً بروم حیفا، این مقصود من بود که حتی یک دقیقه توی دمشق نمانم.

انسان خیلی نقشهها برای خودش می کشد اما خدا همه نقشهها را قبول نمی کند. اگر انسان می دانست هرچه فکر می کند عملی می شود، خوب بود، اما متأسفانه این طور نیست. در قرآن می فرماید: «وما تشاؤون الا ان يشاء الله رب العالمین» (سوره التکویر آیه ۲۹). دلالت های هتل های مختلف در گاراژ هجوم کردند، دور مسافرین

و مرا گرفتند و کارتی می دادند که بیاید در این هتل. من خیلی ناراحت بودم و می خواستم طوری از چنگ آنها خلاص شوم. بالاخره به زیانم اینطور جاری شد: «تَعْرِفُ بَيْتَ شَيْخِ عَبْدِ الرَّحْمَنِ هِنْدِي؟» گفت: «إِنَّقَوْ. {در کتابت: یاأیا} (من پرسیدم: خانه شیخ عبدالرحمن هندی را بلدی؟ گفت: بله، بیا برویم)

شیخ عبدالرحمن هندی

جناب شیخ عبدالرحمن هندی عضو محفل روحانی شام و نماینده هیکل مبارک بودند، برای پذیرائی از مسافری و زائرین بهائی. ضمناً نماینده دولت هندوستان هم بودند که وقتی حجاج هندی می آمدند به شام، وسائل رفت و آمد و سایر احتیاجات آنها را فراهم می کردند (از قبیل کارهای مربوط به گذرنامه). جناب ایشان در شام خیلی محترم بودند. شغل ایشان هم بسیار مهم بود. همه اعضای ادارات و رؤسا نسبت به ایشان احترام می کردند. مردی بودند کوتاه قد، سیاه رنگ، چهره هندی داشتند، عمامه مولوی به سر می گذاشتند، عبا نمی پوشیدند، لباده و قبا و نعلینی داشتند. خیلی مرد خوبی بودند. من ایشان را تا آن موقع ندیده بودم، فقط در بغداد به من گفته بودند که در شام ایشان را ملاقات کنم. من هم برای اینکه از دست این دلال های مهمانخانه خلاص شوم، به حمالی گفتم، خانه شیخ را می خواهم. او هم چمدان مرا برداشت و با سرعت به راه افتاد، من هم به دنبال او. خیابان ها و کوچه ها را در نوردیدیم. بالاخره رسیدیم زیر کوچه ای طاق دار، چمدان مرا گذاشت زمین و گفت: «بیت الشیخ الهندی» پولی به او دادم، پول شامی نداشتم، ده فلس عراقی به او دادم. در زدم، تازه آفتاب خودنمایی می کرد. خانمی سیاه چهره و کوتاه قد و قدری قطور و فریه در را باز کرد. «جناب شیخ منزل هستند؟» او فارسی را خوب می دانست. گفت: «شیخ کاری داشت، رفت بیرون. بیا تو تا شیخ بیاید.» رفتم تو در مهمانخانه نشستم. این خانم همسر جناب شیخ بود. رفت برای من صبحانه و چای و موز آورد، زیرا به این کار عادت داشتند که زائران امری یا زائران حج به منزلشان بروند. چای

می‌خوردیم که دری به پیکر خورد و شیخ وارد شد. خیلی محترم و بزرگوار بود، آثار بزرگواری از ناصیه‌اش پیدا بود. با مهربانی تمام آمد، مرا در آغوش گرفت و خوش آمد گفت. نشست و بعد از احترامات پرسید: «کی هستی؟ اسمت چیست؟ از کجا می‌آئی؟» گفتم: «اسم من اشراق خاوری است. از بغداد می‌آیم، تا بروم به حضور مبارک مشرف شوم و مأموریتی از طرف محفل ملی بغداد دارم.» تا گفتم اسمم اشراق خاوری است، گفت: «ای وای، تو که پدر مرا درآوردی، روزگار مرا سیاه کردی.» البته به لحن شوخی. گفتم: «جناب شیخ من که شما را ندیده و نشناخته و تازه از در درآمده‌ام، چطور روزگار شما را سیاه کرده‌ام؟ این چه داستانی است؟» خنده بلندی کرد و گفت: «حالا چائی‌ات را بخور، تا بگویم.» چای را خوردم. بعد گفت: «حالا خیالت چیست؟ پهلوی ما می‌مانی، یا می‌روی؟» گفتم: «من الساعه باید بروم برای حیفاء، الساعه.» گفت: «ما هم از ملاقات تو نصیبی داریم.» گفتم: «جناب شیخ بگذارید، برای وقت مراجعت، هرچه بگوئید، اینجا می‌مانم. فعلاً تا حیفاء و به محضر مبارک نرفته‌ام، اینجا نمی‌مانم.» خنده‌ای کرد و گفت: «حالا راستی می‌خواهی بروی؟» گفتم: «البته، پس آمده‌ام چکار کنم؟» گفت: «ولی تو نباید بروی حیفاء!» با خود گفتم، شاید این هم از شوخی‌های شیخ است، پرسیدم: «چطور؟» گفت: «نه، راستی شوخی نیست. شب گذشته اول مغرب تلگرافی از حضرت ولی امرالله رسید که اشراق خاوری وقتی آمد به دمشق، از طرف من به او ابلاغ کنید که فوراً برگردد به بغداد و برود به سلیمانیه دنباله خدماتش را ادامه دهد. من که ترا ندیده و نمی‌شناختم، از دیشب به همه گاراها سپردم که اگر مسافری به این اسم آمد، به من خبر دهند. صبح زود هم رفته بودم که تو را پیدا کنم. از این گاراژ به آن گاراژ، از هرکه پرسیدم، جوابی نیافتم. گفتم، لابد نیامده‌ای. حالا که آمده‌ام خانه، می‌بینم که آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم.» گفتم: «جناب شیخ، شوخی نکنید!» گفت: «نه، شوخی نیست، الآن تلگراف را برایت می‌خوانم.» از جا بلند شد، پاکت تلگراف را از جیب در آورد، پاکت رسمی تلگرافخانه بود. اصل آن را به خودم داد. باز کردم، دیدم تلگراف هیکل مبارک است. دو سه خط به عربی مرقوم شده بود. بیان هیکل مبارک که در آن ورقه

بود، نقش حافظه من شد و شاید در هیچیک از عوالم الهی که بعد از این خواهم رفت، این مطلب را فراموش نکنم. مرقوم فرموده بودند: «حضرت الشیخ عبدالرحمان هندی وکیل الحجاج بدمشق، بلغوا اشراق خاوری حین وصوله الی دمشق بان یرجع الی بغداد ومن هناك الی سلیمانیه. شوقی».

خوب، بدیهی است که چه حالی به من دست داد. آن همه امید نا امید شد، آن همه آرزو، همه به یاد رفت، "هزار نقش برآرد زمانه و نشود/ یکی چنان که در آینه تصور ماست". از حضرت امیرالمؤمنین پرسیدند: «خدا را به چه دلیل شناخته‌ای؟» فرمود: «عرفت الله بفصل العزائم و نقض الهمم»، یعنی بارها شد که من تصمیم به اجرای کاری گرفتم و صد در صد مطمئن بودم که اراده خودم را انجام می‌دهم، اما غفلتاً مانعی پیدا شد و جلوی انجام اراده مرا گرفت. از این جا پی بردم که اراده‌ای مافوق عالم بشر بر جهان حکمران است.

از این پیش آمد خیلی متأسف شدم، با این که شب قبل توی اتوبوس خوابیده بودم، رفتم قدری بخوابم، از شدت تأسف خوابم نبرد، ولی با یفعل مایشاء چه می‌شود کرد. قدری دراز کشیدم و بلند شدم. شیخ گفت: «بیا برویم قدری توی دمشق بگردیم». گردش مختصری کردیم و رفتیم منزل یکی از احبباء. جمعی از احببای ایرانی، عرب و همه جور بودند. با آنها در ظاهر شادمان و خندان برخورد کردم، ولی در اعماق قلب من حزن عمیقی بود. عصر هم جناب شیخ عبدالرحمان یک مبتدی آورد، از خوارج، او از اولاد خوارج قدیم بود. جوان خوبی بود، کلاه قرمز منگوله داری سرش بود، سنش ۲۲ سال و خیلی مؤدب بود، خیلی خندان بود، شادمان بود. آمد نشست، در باره بقای روح و اثبات روح از من سؤالاتی کرد. من چون عربی شامی را درست نمی‌دانستم، جواب را جناب شیخ عبدالرحمان ترجمه می‌فرمودند. خیلی با خوشی و سرور گذشت، عکسش را و آدرسش را به من داد. من هم در ظاهر خیلی با محبت و سرور با او رفتار کردم، اما خدا خبر داشت که در دل من موج خون در جریان بود.

به شیخ گفتم: «برخیز، برویم.» همان دم رفتیم، تذکره را دادم که دوباره برای ویزای عراق ویزا کنند. جایی هم در ماشینی که روز بعد عازم بغداد بود، تعیین کردم،

کرایه‌اش را دادم و برگشتیم منزل. شب خوابیدم، صبح زود برخاستم به طرف گاراژ روانه شدم. شیخ عبدالرحمان خودش چمدان مرا برداشت، هرچه اصرار کردم که: «آقا شما محترم و بزرگوار هستید، رؤسای ادارات شما را می‌شناسند، خوب نیست شما چمدان دستتان بگیرید»، گفتند: «ابداً نمی‌شود، این مأموریتی است که حضرت ولیّ امرالله به من داده‌اند. من اگر این مأموریت را انجام ندهم، به وظیفه‌ام عمل نکرده‌ام. من بنده آستان اویم.» این حرف‌ها را که می‌گفت، به تظاهر نمی‌گفت، به حقیقت می‌گفت. مرد بسیار خوبی بود. روز قبل از حرکت من، شرح تصدیق خودش را مفصل گفت و چگونه بر اثر مذاکرات تصدیق نمی‌کرده، تا این که رفته حضور مبارک حضرت عبدالبهاء و آن حضرت او را به امر مبارک مستقیماً تبلیغ فرمودند و بعد رفته بود، در راه گلوله خورده و خوابی دیده بود، خلاصه شرحی مفصل بود.

فرصت نشد که در دمشق سیاحت کنم و جاهای تاریخی آن، از قبیل قصر الحمراء را ببینم. برگشتم بغداد. روز بعد صبح وارد بغداد شدم. از گمرگ و جسر گذشتم، در آن ایام درشکه‌هایی که می‌خواستند از آن عبور کنند باید ۶۰ فلس می‌پرداختند، مالیات شهرداری. یک درشکه‌چی مرا اغفال کرد و گفت: «بیا، من از جسر عبور می‌کنم، مالیاتش را هم خودم می‌پردازم.» وقتی رسیدیم به آن طرف، داد و فریادش بلند شد که تو باید دو برابر کرایه بدهی. از این کلاه‌ها زیاد بود. رسیدم جلو دکان مثنی، مثنی علی بابی. پیاده شدم. جریان را به او گفتم، خیلی خندید، اول خندید. بعد متأثر شد. اعضای محفل را دیدم، گفتم: «آقایان شما چکار کردید؟» گفتند: «وقتی که تو عازم شدی، حضور مبارک تلگراف کردیم که اشراق خاوری که اجازه تشریف دارد برای طبع کتاب می‌آید.» گفتم، لابد به علت همین تلگراف بوده که هیکل مبارک آن تلگراف را فرستادند.

چند روزی در بغداد ماندم. می‌خواستم به زیارت بیت مبارک به آن طرف جسر بروم، ولی شیعیان آنجا مواظب بودند. هرکس می‌رفت، سنگباران می‌کردند، کتک می‌زدند، فحش و ناسزا می‌گفتند. محفل ملی هم قدغن کرده بودند که مسافری به طرف بیت مبارک نروند، لهذا در این طرف شط، از دور کنار شط ایستادم و زیارتی

خواندم. لکن به باغ نجیب پاشا رفتم. باغ نجیب پاشا در دوران جمال مبارک در خارج شهر بوده، ولی حالا در وسط بغداد قرار گرفته است. خیابان مهم بغداد که در این طرف شط است، یعنی در مقابل طرفی که بیت مبارک در آنجاست، به نام "شارع الرشید" نامیده می‌شود. در حاشیه همین خیابان، نزدیک دجله، باغ نجیب پاشاست که حالا به دو قسمت شده، یک قسمتش باغچه اطفال شده که برای بچه‌ها وسایل بازی و ورزش درست کرده‌اند، قسمت دیگرش که آن طرف خیابان افتاده، بیمارستان شاهی عراق است، بیمارستان بزرگی است. با جناب داوود طوق که از اعضای محفل ملی عراق بود، رفتیم وارد بیمارستان شدیم. در وسط باغ، همان جایی که خیمه‌های جمال مبارک منتصب شده بود، ایستادیم و زیارت کردیم. نقاط دیگر بغداد را هم دیدم، مثل قبر ابوحنیفه در اعظمیه و سایر نقاط معروف و مشهور. می‌خواستم به کربلا و نجف و کاظمین هم بروم، اما چون در آنجاها وبا و مرض مهلکی رواج داشت، صرفنظر کردم. چند روزی در بغداد بودم و طبق امر مبارک به طرف سلیمانیه رهسپار شدم.

بازگشت به سلیمانیه

رسیدم به سلیمانیه. به محض ورود، معاون شرطه مرا احضار کرد و پرسید: «کجا رفته بودی؟» گفتم: «رفتم تا سوریه کاری داشتم، انجام دادم و برگشتم.» گفت: «ماشاءالله تو طیاره سیر می‌کنی، سریع سیر می‌کنی، می‌روی و می‌آئی، یک وقت انقلابی نکنی!» گفتم: «نه، مطمئن باش، بهائی کجا، انقلاب کجا.» مذاکرات من با علماء و مردم سلیمانیه ادامه پیدا کرد و کار به جای بدی رسید. ملا مصطفائی بود ساوجبلاغی، مدرس بزرگ مسجد کاکا احمد. او شنیده بود که من آمده‌ام. نامه رسمی به من نوشت و مرا دعوت کرد، بروم مسجد کاکا احمد و در حضور مردم شهر که او دعوت می‌کند، بحث دینی بکنم. دعوتنامه را برای من آوردند و من متفکر شدم که چه بکنم. می‌دانستم که مقصدشان فساد است. رفتم ملا عظیم را دیدم. به او گفتم: «بابا اگر جناب ملا مصطفی، مدرس شما، می‌خواهد صحبتی بکند، چرا در محضر عام؟»

چرا می‌خواهد، فساد و فتنه به پا کند؟ خودش با شما تشریف بیاورد منزل من، تا با هم گفت و گو کنیم.» گفت: «والله من هم به او گفته‌ام که بیاید منزل من، ولی او گوش نداد، او منظورش این است که هیاهو و فسادی درست کند.»

من پیش خودم فکر کردم که اگر دعوتش را رد کنم خوب نیست، شکست امرالله است، اگر قبول کنم و بروم، توی مسجد کاکا احمد، کارم ساخته است. فوراً به کردها اشاره می‌کند، کردهای متعصبی که هر کدام خنجری به کمر دارند، می‌ریزند و مرا تکه تکه خواهند کرد و من جان خودم را به هدر خواهم داد. خیلی فکر کردم، فکرم به جایی نرسید.

در حیاط را بستم، رفتم در اطاق خلوت، دست و روئی شستم، رو به قبله نشستم و گفتم: «خدایا، من که اینجا کسی را ندارم تا با او مشورت کنم، اینجا بهائی نیست، در سلیمانیه یک نفر هم بهائی نیست. اگر خواسته باشم بروم بغداد مشورت کنم و برگردم، مبلغی خرج من می‌شود. تازه محفل ملی ماهی یک بار تشکیل می‌شود، باید مدتی سرگردان باشم، تا در این خصوص با آنها مشورت کنم. خدایا من با تو مشورت می‌کنم، چکار کنم؟ بعد از این زمزمه، برگشتم توی اطاق. قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. دفعتهاً به فکرم رسید که خوب است بروم نزد رئیس شهربانی و این دعوتنامه را به او نشان بدهم و بگویم، مدرّس بزرگ شهر از من دعوت کرده که در مسجد کاکا احمد صحبت امری کنیم، آیا شما اجازه می‌دهید؟ من چون رعیت خارجه‌ام، می‌خواهم با اجازه شما اینکار را بکنم. اگر شما اجازه می‌دهید، یک نماینده با من بفرستید. من از گفت و گو عاجز نیستم، ولی می‌ترسم فساد بشود.

این فکر که به نظرم رسید، آن را پسندیدم و پیش خود گفتم، این الهام الهی است. راه افتادم، عصری بود. دعوتنامه را بردم پیش معاون شرطه، آن را خواند. خیال کرد، من عربی نمی‌فهمم و دعوتنامه را برده‌ام که او برایم ترجمه کند. گفت: «ترا دعوت کرده‌اند که بروی صحبت کنی، خوب، برو.» گفتم: «جناب آقای سامرائی، من این را می‌دانم، ولی می‌خواهم بدانم، آیا شما اجازه می‌دهید؟ آیا صلاح هست که من بروم آنجا؟ اگر آنجا فتنه و فساد شد، نگوئید این مبلغ بابی سبب فتنه شده، اینها

مرا دعوت کرده‌اند و من می‌خواهم با اجازه شما دعوتشان را قبول کنم.» وقتی این را گفتم، به اهمیت مطلب پی‌برد. گفت: «تو بنشین، تا من بروم با بیک صحبت کنم.» دعوتنامه را از من گرفت و رفت طبقه پائین، پیش جناب بیک.

من منتظر نشستم. طول کشید، معاون برنگشت، صحبتشان طول کشید. معلوم شد که قضایا اهمیت پیدا کرده است. از پشت پنجره‌ای که نشسته بودم و به من اجازه خروج نمی‌دادند، دیدم چند نفر سرباز شخصی را بردند اطاق بیک. بعداً معلوم شد که ملا مصطفی را آورده بودند، همان کسی که از من دعوت کرده بود. بیک به او توپ و تشر زیاد زده بود که: «مگر می‌خواهی فساد کنی؟ این دعوتنامه چیست؟ اگر می‌خواهید صحبت دینی بکنید، دو نفری بنشینید پهلوی هم صحبت کنید.» بیک از او التزام گرفته بود که از این اقدام صرف‌نظر کند. بعد، معاون به من گفت، می‌توانم بروم منزل. اما اینها نقشه‌ای در کار داشتند. از یک طرف ملا مصطفی را دست به سر کرده از او التزام گرفته بودند، از طرف دیگر مطلب را خیلی بی‌اهمیت جلوه داده، به من گفتند که: «تو اگر می‌خواهی صحبت کنی، برو به مسجد کاکا احمد.» این مطلب را معاون به من گفت. من به معاون گفتم که می‌خواهم با بیک صحبت کنم.

رفتم پهلوی بیک، گفتم: «آیا شما گفته‌اید که من برای صحبت با ملا مصطفی می‌توانم بروم مسجد کاکا احمد؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس بنویسید، به من بدهید که شهربانی سلیمانیه اجازه داده که مبلغ بهائی برود با عالم شما، در محضر عام در حضور چند هزار نفر صحبت کند.» گفتم: «مادامی که از طرف حکومت تأمینی به من داده نشود، نمی‌توانم آنجا بروم، زیرا اگر فتنه و فساد بشود، به من نسبت خواهند داد.» رئیس شهربانی اوقاتش تلخ شد و گفت: «تو اصلاً توی این شهر مایه فتنه و فساد، زوتر از اینجا برو.» گفتم: «جناب بیک، فرمایشی که فرمودید بر خلاف واقع است. من سبب فساد نیستم، آنها سبب فسادند، زیرا فقهای اسلامند که پیغمبر صل الله علیه فرموده است: "فقهاء ذلك الزمان اشرُّ الفقهاء تحت ظلّ السماء منهم خرجت الفتنه و اليهم تعود" و از این گذشته، گفتید، از اینجا برو، من سر خود اینجا نیامده‌ام که به حرف شما بروم. باید به من کتباً ابلاغ کنید که از این شهر برو، آن وقت من می‌روم.»

قدری از این حرف‌ها زدیم. بعد گفت: «حالا برو، تا بعد ببینم چه می‌شود.» من آمدم بیرون.

بعد از مدتی رئیس شهربانی مرا خواست و گفت: «تو به هر نحو می‌دانی، رفتار کن، برو با مدرّس گفت و گو کن، برو به مسجد جامع، خودت می‌دانی.» این حرف را که به من می‌زد، بعد از آن بود که با متصرّف، یعنی فرماندار سلیمانیه، و سایر رؤسای ادارات گفت و گو و مشورت کرده بود. آنها با هم کنکاش کرده بودند و آخر کار متصرّف گفته بود: «خیال نمی‌کنم، این شخص برود در مسجدی که مملو از مسلمین است، برخلاف اسلام حرفی بزند. به او بگوئید، برود. اگر نرفت، آبروی خودش رفته است، اگر هم رفت، آن وقت می‌گوئیم، تقصیر خودش بوده.» ولی من زرنگتر از این بودم که زیر بار این حرف‌ها بروم. گفتم: «جناب بیک، مادامی که به من تأمین ندهید و یک نفر نماینده رسمی از طرف دولت نیاید، من به آن جلسه نخواهم رفت، زیرا در آنجا فتنه و فساد می‌شود.»

البته این مجلس سرنگرفت. خود آن مدرّس را هم محدود کرده بودند و حاضر نشد. این هیاهو برای این بود که مرا در این بین مقصر کنند، تهمتی بزنند و از سلیمانیه بیرون کنند. این جریانات ادامه داشت، شهر منقلب بود، علماء و فقهاء مردم را تحریک می‌کردند. من از خانه هفته به هفته نمی‌توانستم بیرون بیایم، از ترس اینکه مردم بریزند و اذیت کنند و بزنند. عادت من این بود که سه چهار تا گرده نان می‌خریدم و تا یک هفته، ده روز با همان سر می‌کردم. نان‌ها که خشک می‌شد، می‌زدم به آب و می‌خوردم. قند و چای هم که تمام می‌شد، نمی‌توانستم بروم بیرون، اما وقتی که نان تمام می‌شد، ناچار به خدا توکل می‌کردم و می‌رفتم بیرون. به محض اینکه از خانه پا بیرون می‌گذاشتم، بچه‌های کوچک که توی کوچه و بازار بازی می‌کردند، دور من دایره وار دست به گردن هم می‌زدند و با صدای بلند کودکانه تصنیف‌هایی می‌خواندند و بد می‌گفتند. بعد دکاندارها سر از دکان‌ها بیرون می‌کشیدند و هرچه کثافت بود، از قبیل پوست کاهو، سنگ و خاشاک به طرف من پرت می‌کردند و ناسزا می‌گفتند.

با این حال می‌رفتم توی میدان، به دکان نانوائی. وقتی نزدیک می‌رسیدم، می‌گفت: «نزدیک نیا، تونجسی، چقدر می‌خواهی؟» مثلاً می‌گفتم: «۲۰ فلس.» دو سه تا نان می‌کشید، سرچوب بلندی می‌زد و به طرف من دراز می‌کرد و من نان‌ها را از سرچوب می‌کندم. بعد چوب دیگری که سرش پهن بود دراز می‌کرد، من پول را روی آن می‌گذاشتم و او می‌کشید. بعد آن پول را می‌زد توی ظرف آب و آن را تطهیر می‌کرد و می‌انداخت توی دخل. این نان خریدن من بود. خرید پنیر و قند و چای هم بر همین منوال بود، همین طور که راه می‌رفتم، یک عده از اشرار و اراذل مرا احاطه می‌کردند و بد می‌گفتند. حتی پلیس هم که مأمور انتظامات امور بود که شورش نشود، با سایر مردم هم‌زبان و هم‌آواز می‌شد و به من فحش می‌داد.

همان ملا مصطفی فرمان قتل مرا نوشته به در و دیوار سلیمانیه زد که این شخص خونش حلال است و باید کشته شود. هیاهویی در شهر پیچید. کتاب‌هایی را هم که هیکل مبارک فرستاده بودند، قبلاً عرض کردم که رفته بودم به کلوب شهر در بین همه رؤسای ادارات و کارمندان پخش کرده بودم. کتاب‌ها انگلیسی، فارسی و عربی بود، کتاب دکتر اسلمنت بود، ایقان بود، مذاکرات بود و سایر جزوه‌ها، تمام اینها را بین طبقات مختلف پخش کرده بودم. آنچه را که از عهده‌ام بر می‌آمد انجام داده بودم و خودم را در تمام آن شهر رسوای اسم امر ساخته بودم. هرجا می‌رفتم همه می‌گفتند این باب لی است کافر است، خونش حلال است.

از طرف دیگر بعضی از نفوس خام طمع خیال می‌کردند که من جاسوس انگلیس‌ها هستم و آمده‌ام به نام بهائی در آنجا تحریکات سیاسی کنم. شبانه یکی دو نفر آمدند پیش من که ما حاضریم همه جور به شما خدمت کنیم، به شرط اینکه پول خوبی به ما بدهید. آنها را ناامید کردم و گفتم ما اهل سیاست نیستیم، اما باور نمی‌کردند. یکی دیگر آمد گفت: «از آن خرماهایی که دوا می‌زنی و به مردم می‌دهی که باب لی بشوند، به من هم بده.» خلاصه از این صحبت‌ها همه جا بود. یک روز افسرده و پژمرده به گوشه‌ای پناه بردم که شاید اندکی از شر زبان مردم راحت شوم. خیابان خلوتی پیدا کردم، همین‌طور که می‌رفتم، دیدم، سنگ بزرگی جلو پای من به

زمین افتاد. در آنجا هم نشد، بی‌موزی بگذرانم. اطراف مرا جاسوس‌های شهربانی گرفته بودند. علی بیک به وزارت امور داخله نوشته بود، شرح حال مرا داده بود که این مبلغ باب لی آمده اینجا که این کردهای معصوم را مسموم کند. شاید باطناً محرک سیاسی انگلیس‌ها باشد. روز به روز کار بدتر می‌شد.

رفیق من، جمیل حلاق آسوده بود. او توی این جریانات داخل نبود. فقط بلد بود، راپرت‌های دروغی به اسم خودش به محفل ملی بدهد. من هم خبری از این کار نداشتم، بعداً ملتفت شدم. حالا این کارها هرچه بود، گذشته است.

این جریانات ادامه داشت، کتاب را هم نتوانستم به کردی چاپ کنم، ولی تبلیغ عمومی کاملی شد، یعنی خود علماء و فقهاء سلیمانیه سبب شدند که آوازهٔ امر در آن شهرسی، چهل هزار نفری پیچید. با نفوس مختلفی هم کم و بیش مذاکره کردم، از رؤسای ادارات و کارمندان و دانشمندان کسی نبود که اسم مرا نشنیده باشد، یا کمتر کسی بود که با من صحبت نکرده باشد. ملا عبدالقادر سرگلویی به همان دوستی سابقش با من پابرجا بود. ملا علی قناد محبتی پیدا کرده، با من آمیزش می‌کرد و نزدیک بود که امر را تصدیق کند. ملا جلال توتون فروش هم همینطور. خلاصه عدهٔ زیادی بودند از علماء، مثل ملا محمود ملا عظیم که اشخاص متعصبی بودند و مردم را در خارج تحریک می‌کردند.

یک روز رفتم دکان ساعت سازی. ساعت کوچکی داشتم که شیشه‌اش شکسته بود، خواستم آن را تعمیر کند. دیدم پیرمردی با ریش بلند و عمامهٔ شیرشکری و عبا و لباده و دم و دستگاه پشت میز نشسته بود. او ساعت ساز بود. گفتم آقا شیشهٔ این ساعت را تعمیر کنید. نگاهی به من کرد، گفت: «تو همان شخص بابی نیستی که آمده‌ای اینجا؟» گفتم: «چرا.» گفت: «مرا می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «من حاجی شریف ساعت ساز هستم. من عالمم، من از همه جا خبر دارم، من می‌دانم تو کجا رفته و چه‌ها کرده‌ای، حالا بگو ببینم چند نفر را بابی کرده‌ای؟» گفتم: «جناب حاج ملا شریف، شما الآن فرمودید که همه چیز را می‌دانید. مادام که می‌دانید، چه لازم که از بنده سؤال کنید؟» خنده‌ای کرد و گفت: «ماشاءالله خیلی زرنگی.» گفتم: «باید هم

زرننگ باشم، قال رسول الله صل الله عليه "اتقوا من فراسته المؤمن انه ينظر بنور الله".

گفت: «حاضری با من مباحله کنی؟» گفتم: «البته که حاضریم.» گفت: «من مردم شهر را دعوت می‌کنم به خارج شهر، روز جمعه. آتش بزرگی روشن می‌کنیم، تو برو توی آتش، من هم می‌روم. هر کدام نسوختیم، بر حق است.» گفتم: «قبول دارم، پول هیزمش را هم خودم می‌دهم. شما مردم را دعوت کنید، نماینده حکومت هم بیاید. بعد من و شما هیزم زیادی آتش می‌زنیم. شما که بر حقانیت دیانت اسلام شک ندارید؟» گفت: «استغفرالله.» گفتم: «یقین می‌دانید که مسلمانید و دین اسلام بر حق است؟» گفت: «البته.» گفتم: «شما از من مسن‌ترید و محترم‌تر و بزرگوارتر. اول جناب عالی تشریف ببرید توی آتش، از دو حال بیرون نیست، یا می‌سوزید، یا می‌مانید. اگر سوختید، بطلان شما ثابت و حقیقت ما مسلم می‌شود. اگر هم نسوختید، بیرون که آمدید، می‌نشینیم با هم صحبت می‌کنیم، در باره ظهور موعود اسلام، زیرا در هیچ جای قرآن و در دوره هیچ یک از انبیاء دلیل انفصال حق از باطل مطلبی به این صورت قرار داده نشده که کسی برود توی آتش، بسوزد یا نسوزد. در کجای قرآن چنین مسأله‌ای هست؟» گفت: «مسأله ابراهیم و نمرود.» گفتم: «آن داستان مباحله نبود. قرآن می‌فرماید، نمرود با ابراهیم دشمن بود و او را انداخت توی آتش. موضوع مباحله نبود، داستان محاجه بود. ابراهیم در محاجه و مذاکره دینی بر نمرود غلبه کرد. نمرود این عذاب رفتن در آتش را بر ابراهیم فراهم کرد. آتش هم، به مفاد قرآن، بر ابراهیم گلستان شد.» بعد گفتم: «جناب حاج ملا شریف ساعت ساز، این آتش، آتش ظاهری نبود، آتش اعراض بود. آتش نمرود، آتش کفر بود، آتش عداوت نمرود بود. شما بیخود به ظاهر حمل می‌کنید.» این صحبت‌ها را که با هم کردیم، ساعت مرا به دستم داد و گفت: «من ساعت تو را درست نمی‌کنم، از دکان من برو بیرون.» گفتم: «به چشم، خدا حافظ شما.»

این جریانات ادامه داشت و من اصلاً تأمین جانی نداشتم، ولی با خود عهد کردم که اگر جمیع مردم شهر کثله واحده به من حمله کنند و من به هلاکت خودم یقین کنم، چون حضرت ولی امرالله فرموده‌اند، در سلیمانیه بمانم، من قدم به عقب نگذارم

واز میدان بدر نروم، ولو به بهای جان من باشد. این همه بزرگان، این همه دانشمندان و علماء و فلاسفه در راه خدا جان داده‌اند، چه شد، چه اهمیتی دارد. این را قلباً با خدای خودم عهد کرده بودم و مطمئن بودم که خدا یاری می‌کند.

یکروز دیگر توی همین جنجال‌ها رفتم به تکیه خالديه. البته رفتن من به تکیه در آن ایام برخلاف حکمت بود، ولی رفتم. رفتم ببینم، چه می‌شود، نمی‌توانستم راحت بنشینم. می‌خواستم، بین مردم راه بروم، تا از دیدن من، امرالله به یادشان بیاید، شاید به فکر تحقیق و تحرّی بیفتند. وارد تکیه شدم، دیدم همان حاج محمد کذائی متعصب که دستش را توی گوش می‌گذاشت، تا صدای مرا نشنود، آنجا نشسته است. رفتم جلو، با او تعارف کردم، گفت: «تو کافری، من با کافر صحبت نمی‌کنم. گفتم: «جناب حاج محمد سلام علیکم.» نگاهی به تعجب به من کرد و گفت: «یعنی چه؟» گفتم: «شما به من گفتید، کافرو من سلام کردم. در قرآن می‌فرماید "ولا تقولوا لمن القى اليكم السلام لست مؤمناً (سوره نساء، آیه ۹۶)، به کسی که به شما سلام می‌گوید، نگوئید بی‌دین هستی. من هم سلام کردم که شما بدانید که من بی‌دین نیستم.» گفت: «آیه قرآن هم می‌خوانی؟» گفتم: «البته، مگر آیه قرآن خواندن گناه دارد؟» در این ضمن که ما مشغول گفتن این لطائف بودیم، او چیزی می‌گفت و من جواب می‌دادم، در حجره‌ای باز شد. مرد پنجاه ساله ریش سفیدی عصا به دست با چشمان نابینا (بر اثر آبله کور شده بود) عصازنان بیرون آمد و با فارسی فصیح صدا زد: «این کیست که این حرف‌ها را می‌زند؟» حاج محمد گفت: «این همان مبلغ بهائی است.» پیرمرد گفت: «توی این مقام مقدّس آمده‌ای چه بکنی؟ اگر دوباره به این تکیه بیائی، پاهایت را می‌شکنم. تو کافری، تو نجسی.» فاصله من با پیرمرد دور بود. گفتم: «ای کسی که این حرف‌ها را می‌زنی، تو برو خودت را اصلاح کن. خدا در قرآن می‌فرماید: "من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى و اضلّ سبيلاً" (سوره اسراء آیه ۷۵). بیچاره تو در این دنیا کوری، در آن دنیا هم کوری، کوری و ضالّی و مضلّی. برو فکری به حال خودت بکن، تو ساق پای مرا می‌شکنی که چرا توی مسجد آمده‌ام؟»

اگر راست می‌گوئی، بیا جلو، تا ببینم چند مرده حلاجی.» این حرف را که می‌گفتم به طرف در تکیه می‌رفتم که بروم بیرون که سرو صدائی نشود و فسادى روی ندهد.

یک روز دیگر هم باز آمدم توی همین تکیه. به تحریک همان حاج محمد و ملا محمود جمعی از اشرار دور مرا گرفتند. در سه گوشه‌ای من محبوس شدم. سیدی بود که آتش از چشمش می‌ریخت، حمامدار بود حمامدار همان حمام جلو تکیه که معروف است، جمال مبارک گاهی به آن حمام تشریف می‌بردند. خنجری به کمر داشت، خنجر را کشید، آمد جلوی من ایستاد و گفت: «تو کیستی؟ گفتم: "اشهد ان لا اله الا الله، محمداً رسول الله"». گفت: «تو شهادت می‌دهی؟ گفته‌اند، تو کافری.» گفتم: هرکس گفته من کافر، دروغ گفته. من تمام انبیا را قبول دارم، تمام بزرگان را قبول دارم، تمام کتب آسمانی را قبول دارم، تورات و انجیل را قبول دارم، بیان و ایقان و اقدس را قبول دارم.» اینها را که گفتم، نمی‌فهمید من چه می‌گویم. گفت: «من آمده بودم ترا بکشم، حالا فهمیدم که تو خدا را قبول داری، انبیا را قبول داری.» خنجرش را غلاف کرد. هرچه اطرافیانش او را تحریک کردند، گفت: «نه، این شخص مسلمان است.» با این همه نفهمی‌اش باز این را فهمید. این دفعه هم خدا حفظ کرد.

من اگر خواسته باشم شرح بلایا و مصیباتی را که در آن مدت سه ماه، فروردین، اردیبهشت و خرداد که در سلیمانیه بودم را بدهم، خیلی مفصل است، شرح آن را در کتاب "آفاق و انفس" نوشته‌ام. باری در همین سکرات بودم و مورد هجوم و حمله. وقتی می‌رفتم توی خانه - همان بالاخانه‌ای که گفتم - مردها، بچه‌ها سنگ می‌زدند، شیشه‌ها را می‌شکستند. تعجب اینجا بود که صاحب خانه که زیر آن بنا دکان داشت و می‌دید که مردم شیشه‌هایش را می‌شکستند، چیزی نمی‌گفت، زیرا متعصب بود و با مردم همراه. همیشه صدای لعنت و نفرینش بلند بود، من هم از بیچارگی خود را به ته اطاق کشیده بودم که اگر سنگی می‌آید اقلأً به سر و کله من نخورد. چند وقتی گذشت. من دیگر نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم، زیرا مورد هجوم عموم می‌شدم.

یک روز صبح بود، دیدم شرطه‌ای یعنی پلیسی آمد، پشت در حیات در زد و با داد و فریاد می‌گفت: «آی بهائی! آی بهائی!» رفتم در را باز کردم. گفت: «معاون شرطه تو را خواسته، بیا برویم.» لباس پوشیدم، همراهش شدم. او هم تفنگش را متوجه من کرده، مثل اینکه مقصری را می‌برد، رفتیم به شهرستانی به اطاق معاون. جناب معاون از من پذیرائی کرد و گفت: «بنشین!» ابلاغیه‌ای در آورد و گفت: «این ابلاغیه از شهرستانی کل رسیده، از طرف وزارت داخله» و چنین خواند: «از قرار معلوم یک نفر ایرانی به نام عبدالحمید آمده برای مسموم کردن افکار اکراد سلیمه بسیطه و بی‌گناه. شما به او ابلاغ کنید که ۲۴ ساعته خاک کردستان را ترک کند و اگر نرفت، او را تحت الحفظ بفرستید به بغداد.» ابلاغیه را به من نشان داد و گفت: «این مهر وزارت داخله است.» گفتم: «سوادی از این به من بدهید.» گفت: «نمی‌شود، این جزو اسرار اداری است.» پاسپورت مرا ویزای خروج زد.

رفتم منزل، وسائلم را جمع کردم. مختصر اثاثی که داشتم و با پول محفل خریده بودم، همه را جمع کردم و دادم به جمیل حلاق، یعنی به او سپردم. ماشینی کرایه کردم. حمّالی را که همیشه به من فحش می‌داد، آوردم منزل که چمدان مرا بردارد. در بین راه بیست، سی فلس به او دادم. وقتی این پول را گرفت، با من دوست شد و مهربانی می‌کرد. حتی اگر کسی در راه به من فحش می‌داد، او دفاع می‌کرد. با سه چهار نفر مسافر دیگر نشستیم توی ماشین. در موقع سوار شدن یادم آمد از فرمایش حضرت مسیح که به حواریون می‌فرمایند: «در هر شهری که وارد می‌شوید، وقتی می‌خواهید خارج شوید، گرد کفش‌های خود را بتکانید که از آن زمین چیزی همراه شما نباشد.» من هم گرد کفش‌هایم را تکاندم و سوار شدم برای کرکوک. قبل از حرکت تلگرافی به محفل ملی عراق کردم که مضمونش این بود: «حکومت مرا وادار کرد که از اینجا بیایم به بغداد، عازم کرکوک شدم که بعد با ترن بیایم بغداد.»

وارد بغداد شدم و در آنجا سکونت اختیار کردم. محفل ملی وقتی که جریان را شنیدند، چیزی فرمودند. منزلی پیدا کردم به خرج خودم. مثنی علی بهائی در اعظمیه، در خیابانی به نام رأس الحواش منزلی داشت که خودش ساخته بود، یک اطاقش را به ماهی یک دینار به من اجاره داد. غذا هم با آنها می‌خوردم و مبلغی هم بابت آن می‌دادم. در آنجا هم مراقبین شهربانی مرا مراقبت می‌کردند. محفل ملی به من فرمودند، سفری بروم به موصل.

سفر به موصل

هنوز ماه خرداد تمام نشده بود که ماشینی گرفتم. با چند فرد دیگر، شاهنگام بود که از سامرا گذشتیم و رسیدیم به موصل، همان جایی که استخراج نفت می‌کنند. در موصل که وارد شدم، در مهمانخانه‌ای به نام مهمانخانه بریستل اطاقی گرفتم. زبان موصلی‌ها را نمی‌فهمیدم، زیرا زبان آنها و بغدادی‌ها کاملاً با هم فرق دارد. در چند روزی که در آنجا بودم، به زحمت زبانشان را اندکی می‌فهمیدم. شب در مهمانخانه خوابیدم، صبح بلند شدم، آدرس ملا احمد ملاح را داشتم، کنار پل ملک غازی در شارع نینوا. من خیال می‌کردم، ملاح یعنی کشتی‌بان، بعد که رفتم او را دیدم، فهمیدم که به معنی نمک فروش است. دکان کوچکی بود، چند نفر زن نشسته بودند و با دستاس، آسیاب دستی، نمک خرد می‌کردند. پیرمردی خیلی موقر با عمامه شیر شگری، ریشی قشنگ، صورتی خیلی نورانی و لباسی فاخر آنجا نشسته بود. چون جلوی او نمک انباشته بود، فهمیدم ملاح خود اوست. پیش رفتم و سلام کردم و گفتم: «تعارف جناب ملا احمد ملاح» نگاهی به من کرد و گفت: «انعم الله». دست زد به سینه‌اش و گفت: «انعم الله». نامه محفل را به او دادم، آن را خواند و خوشحال شد. مرا برد به یکی دیگر از احباء معرفی کرد، به اسم جناب عزیزکشیش، او صانع بود، یعنی زرگر. ملا احمد مرا به او سپرد و خودش برگشت سرکارش.

جناب عزیز کشیش از من پذیرائی کرد، وقت ناهار نان و کباب و ریحان آورد با شربت مخصوص موصل. پرسید: «کجا منزل داری؟» گفتم: «در مهمانخانه.» با من آمد به دفتر مهمانخانه و گفت: «این شخص هرچه خرجش می‌شود، پای من حساب کنید، از او پولی نگیرید» و سفارش کرد: «غذای خوب به او بدهید. هرچه خواست، بدهید، ملاحظه نکنید.» آنجا اما غذای من معمولی بود.

عدهٔ احبّای موصل فقط پنج نفر بود (شخصی به نام ابراهیم خوزوری بوده که اصلاً یهودی، ولی به دروغ ادعای بهائیت کرده بود. زمانی منشی محفل بوده، اما به صندوق محفل دستبرد زده بود و تمبرهای مکاتبات محفل را پیش خود نگه می‌داشته و نامه‌ها را پاره می‌کرده و از امر بیرون رفته بود). بقیهٔ احبّاء یکی محمد هاشم بود که شاگرد لوازم الکتریک فروشی بود، یکی هم صاحب همان مغازه. یکی هم ملا احمد ملاح بود و نفر دیگر عزیز کشیش بود. هر شب همه جمع می‌شدند. اول غروب دکان‌ها را که می‌بستند، می‌آمدند به مهمانخانه. با هم می‌رفتیم به قهوه‌خانهٔ بزرگی که در یکی از گردش‌گاه‌های موصل قرار داشت، تا نیمه شب آنجا می‌نشستیم. ملا احمد از دوران احبّای قدیم حرف می‌زد، از دوران اُسرای موصل، اُسرائی که با جناب زین المقربین از بغداد به موصل تبعید شده بودند. او می‌گفت که یک نفر از بازماندگان اسراء هنوز زنده است، پیرمردی که نابینا و ناشنواست. یک روز رفتیم او را ملاقات کردیم، دختری داشت ۶۰، ۷۰ ساله. پیرمرد را که روی تخت خوابیده بود، بیدار کرد. تا بیدار شد، وحشت زده گفت: «اشهد ان لا اله الا الله، محمداً رسول الله» من فهمیدم که هنوز آن خوف وحشت دوران اسارت در او باقی است. خیال کرد که جمعی مسلمان آمده‌اند، او را کتک بزنند. دخترش با صدای بلند که او بشنود گفت: «نه پدر، چیزی نیست.» احبّائی که با من همراه بودند، یک کله قند و شیرینی برای او برده بودند. از او پرسیدم، چند سال دارد. گفت، ۱۲۰ سال. گفتم، چند پادشاه را به یاد دارد. گفت، ۱۲۰ تا. فهمیدم حواسش بجا نیست. دو سه کلمه‌ای حرف زد، قوه‌اش تمام شد و خوابش برد. هنوز گیسوان بلند دورهٔ مهاجرین و طائفین حول جمال مبارک را داشت. دلش نیامده بود، موی‌های بلندش را بتراشد. از حکم کتاب اقدس هم شاید خبری

نداشت. من می‌خواستم از آن دوره، تاریخی تهیه کنم، اما دیدم او چیزی یادش نیست. حال نشستن و حرف زدن هم نداشت، افتاد و خوابید. از او چیزی نفهمیدم.

چهارده روز در موصل بودم. در موصل حمامی است به نام حمام باب القلعه، از حمام‌های خیلی معروف و آباد موصل است. این حمامی است که جمال مبارک، در سه روز توقف در موصل، موقعی که به طرف ترکیه عثمانی می‌رفتند، به آن حمام تشریف بردند. یک روز من با محمد هاشم رفتم به آن حمام. حمام‌های آنجا خزانه نیست، همه دوش است، اما به طرز عجیبی. در زمانی که حمام‌های ایران همه خزانه بود، با آب‌های کثیف، بلاد کردستان سنی نشین خزانه نداشتند، دوش داشتند. منتهی دوش‌ها آن ایام عبارت از شیری بود در دیوار که از آن آب می‌آمد، زیر آن شیر سنگایی بود که از آن استفاده می‌کردند. در وسط حمام هم سکوئی بود، کسانی که می‌خواستند کیسه بکشند، پشت به پشت دور آن می‌نشستند. دلاک‌ها هم کیسه نداشتند، با دست و ناخن بدن آدم را خون می‌انداختند و چرکش را می‌گرفتند. بعد هم یک سطل آب روی بدن می‌ریختند و می‌رفتند، خیلی عجیب بود. در آنجا بعضی‌ها هم بی‌لنگ می‌آمدند، لنگی در کار نبود. در گوشه‌ای می‌ایستادند، لخت می‌شدند، آبی روی خود می‌ریختند و می‌رفتند. کسی هم به کسی نگاه نمی‌کرد.

این عادت در حمام‌های یهودیان همدان هم بود. اوائلی که من تصدیق کرده بودم، به حمامی می‌رفتم که متعلق به امر بود. احبای یهودی همدان که آنجا می‌آمدند، همه لخت و عور بودند، نه لنگی در کار بود نه چیزی. من خجالت می‌کشیدم و لنگ می‌بستم. بعداً کسی گفته بود که شاید فلانی مریض است، زخمی دارد یا چیز دیگر که لنگ می‌بندد. گفتم، نه بابا، این حرف‌ها نیست، آخر خجالت خوب چیزی است. شرم و حیا خوب چیزی است. پیرمرد ریش سفیدی سرتاپا لخت می‌آمد پهلوی سی چهل نفر لخت که در حمام بودند، می‌نشست، اما من دست از لنگ بستن نکشیدم، بعد هم دیگر به آن حمام نرفتم.

بهرحال در حمام باب القلعه موصل مدتی ماندم و به یاد جمال مبارک توجهی حاصل شد. یک روز هم رفتم به بوستان زیتون. برای رفتن به این بوستان باید از شارع

نینوا گذشت، از پیل ملک غازی هم که پیل بزرگی است، از آهن و فولاد باید عبور کرد، آن طرف پیل باغی است که به آن بوستان زیتون می‌گویند، باغ عمومی است، قهوه خانه‌ای دارد و محل گردش اهل شهر است. آنجا هم محلی است که جمال مبارک در موقع توقف در موصل، خیمهٔ هیکل مبارک را آنجا زده بودند و علی المشهور سه روز در آنجا توقف فرموده بودند.

در موصل قبر احبّاء را که در دورهٔ اسارت فوت شده و قبورشان معلوم بود، زیارت کردم. دیگر محل تاریخی مهمی در آنجا نبود. بناهای آنجا اغلب از سنگ مرمر بود، ساختمان‌های خوبی داشت، شهر آباد و پر جمعیت بود. دوران موصل من، بعد از ۱۴ روز به پایان رسید.

برگشتم به بغداد، منزل من همان منزل مشتی علی بود. او زنی داشت بنام امّ نگار، نگار دختر کوچکش بود، این امّ نگار قبلاً در ارض اقدس در بیت مبارک حضرت عبدالبهاء بوده و زبردست حضرت ورقة علیا تربیت شده بود، پیشخدمت ایشان بوده. بعد مشتی علی بهائی رفته ارض اقدس او را دیده و پسندیده و با هم ازدواج کرده، آمده بودند به بغداد. این زن شکل و شمایل خوبی نداشت، کمی زشت بود. مشتی وقتی اوقاتش تلخ می‌شد، اغلب این زن را کتک می‌زد و بد می‌گفت. من او را نصیحت می‌کردم که مشتی علی این کار را نکن. او گوشش بدهکار نبود. عاقبت بعد از مدتی که این زن زجر کشید، از دست این مرد صعود نمود، بچه‌هایش بی‌مادر شدند. خود مشتی علی هم بدبخت شد، خانه و کارگاه شیرینی سازیش از دست رفت، بیچاره شد. از دست طلبکارها از بغداد فرار کرد، رفت به رمادی حلوافروش شد، دکان کوچکی داشت و الآن نمی‌دانم، زنده است یا مرده. هرچه بود، آدم خوبی نبود، به اسم امر معروف بود، حتی در سچلش نوشته بودند، علی بهائی.

یک روز رفتم به دیدن جناب حاج محمود قصاب‌چی که از قدمای احبّاء بود. خیلی معروف و مشهور بود، الواحی دارد. درشکه‌ای گرفتم، رفتم پائین شهر، ایشان را زیارت کردم، پیر بود و حالی نداشت که حرفی بزند.

دیگر از احبای آنجا ملاّ مصطفی بود. زوجه اش بود که فارسی را خوب حرف می زد. بچه هایش بودند، جمیل احسان بود. اسم های دیگران یادم نیست، یعنی برادرهای دکتر ضیاء بغدادی، همه آنها پسران همان بزرگواری بودند که در دوران حضرت اعلی و جمال مبارک خدمات بسیاری کردند، همه آنها را دیدم. اما جاسوسان حکومت مواظب من بودند. به هر خانه ای که می رفتم، پشت سر من می رفتند، تحقیق می کردند که شما صاحب خانه، با این شخص چه رابطه ای دارید. خلاصه درد سر درست می کردند.

کم کم ویزای اقامت من در عراق تمام شد، رفتم آن را تجدید کنم. در آن ایام یکی از احبای بسیار بزرگوار به نام جناب منیر وکیل در اداره قشون، معاون وزیر دفاع بود. خیلی شهرت داشت و محترم بود. عضو محفل ملی عراق هم بود. رفتم سراغ ایشان، یاد داشتی نوشتند به رئیس اداره تذکره که توقف مرا در بغداد تجدید کند. وقتی رفتم به اداره تذکره دیدم، بین افراد آنجا پیچ پیچ افتاد، گفتند: «برو، فردا بیا.» بعد از مدتی معلوم شد که نمی خواهند به من ویزا بدهند و بعداً فهمیدم که علمای سلیمانیه نامه ای نوشته بودند به علمای بغداد، به مجلس شورای ملی، به شهرتانی و به حکومت که این شخص بهائی آمده اینجا انقلاب کند، کتاب های عبدالبهاء را منتشر می کند. در مجلات بغداد هیاهو به پا شد. هر مجله ای می دیدید، چیزی در باره من نوشته بود که چنین شخصی، عبدالحمید خاوری آمده، جاسوس انگلیس است، چنین و چنان کرده، کتاب آورده، کردستان را بهم زده. این سرو صداهای حتی به مجلس شورای ملی هم رسید. مذاکره شده بود که مرا بیرون کنند. من از همه جا بی خبر بودم، بعداً این جریان را فهمیدم.

محفل ملی عراق نمی خواستند، مرا به ایران بفرستند، بحث در این بود که در بغداد باشم، یا بروم جای دیگر، مثلاً به بحرین، قطیف، احسا و آن طرف ها، زیرا آن جاها هنوز کسی نرفته بود.

چند سال بعد جناب ابوالقاسم فیضی، ایادی امرالله، با خانمشان رفتند به بحرین و اساس امرالله را در آنجا بنیان گذاشتند که هنوز همان اساس باقی است. چه

مرد شریفی است، این ابوالقاسم فیضی، چه بزرگوار است، یک پارچه ایمان است، یک پارچه ایقان است، یک پارچه عبد ممتحن درگاه جمال مبارک است. من هرچه از این ایادی امر بگویم، کم گفته‌ام. من ایادی امر بسیار دیده‌ام، مبلغین بسیار دیده‌ام، علماء و فضلاء و شعراء بسیار دیده‌ام، نفوس متدین و مقرب بسیار دیده‌ام، ولی جناب ابوالقاسم فیضی چیز دیگری است، خلقت جدیدی است. ایشان داماد مرحوم رحمت‌الله علائی هستند که دخترشان گلوریانم را داده بودند به ایشان. این زن و شوهر هر دو در ارض اقدس، در ظل مراقبت اشراف بیت العدل اعظم الهی هستند. انشاءالله خودشان موفق باشند و اولادشان هم سالم و موفق باشند.

تألیف کتاب شرح اشعار نعیم

باری، قرار شد محفل ملی عریضه‌ای حضور مبارک بنویسند و کسب تکلیف کنند. من هم در آن ایام بیکار نبودم. در آن دو سه ماهی که در بغداد بودم، کتاب "شرح اشعار نعیم" را که تألیف کرده بودم، پاکنویس می‌کردم. برای نوشتن این کتاب، شش سال زحمت کشیده بودم، تمام تورات را از سر تا ته خواندم، انجیل و قرآن و اخبار و احادیث و تمام کتب مربوطه و الواح را خواندم. یکی یکی، کلمه به کلمه رسیدگی کردم، حقایق و اشاراتی که نعیم در اشعارش گفته بود، همه را استخراج کردم. پاکنویس کتاب در بغداد تمام شد، تقریباً ۲۵۰۰ صفحه شد. عکس‌های تاریخی که در آن موقع کمیاب بود، ضمیمه کتاب کردم. نسخه پاکنویس شده را در سه جلد بزرگ تنظیم کردم و وقتی برگشتم به ایران، آن را دادم به جناب ذکرالله خان خادم و بردند به حضور مبارک تقدیم کردند و رسیدش هم آمد که در آن می‌فرمایند: «مجلدات ثلاثه خطیه واصل شد و در آینده وسائل طبعتش فراهم خواهد شد.» این سه جلد الآن در ارض اقدس است و هیکل مبارک آن را در محل معینی قرار داده‌اند، تا کی وقت طبع و نشرش برسد، معلوم نیست.

بعدها در ایران این کتاب را مختصر کردم، زوائد را زدم، عکس‌هایش را برداشتم و آن را بصورتی که بتواند در دسترس همه باشد، برای احبّاء تهیه کردم، ولیکن کسانی به وسائل مختلفه جلوی نشر آن را گرفتند و تا حالا که بیشتر از سی سال گذشته است، هنوز این کتاب که برای احبّاء بسیار مفید است، نشر نشده است. ... هنوز هم که هنوز است نگذاشته‌اند، این کتاب نشر شود. هر وقت قرار است آن را منتشر کنند، چه در لجنه نشر آثار امری، چه در محفل ملی، مانعی پیش می‌آورند و جلوگیری می‌کنند. من نمی‌خواهم از کسی بدگوئی کنم، ولی دلم دریای خون است، نمی‌خواستم این مسائل را بگویم، اینها «شِقْشِقَةُ هَدْرَتِ ثَمَّ مَرَّتْ» {هیجائی بود، اوج گرفت، سپس آرام شد}.

در هر حال، در بغداد شرح اشعار نعیم پاکنویس شد. مقامات متبرکه بغداد را آنهایی که جنبه امری داشت، حتی الامکان زیارت کردم. حظیره القدس جدیدی ساختند که هر دو الآن موجود است. احبّای بغداد هم اغلب از احبّاء کلیمی نژاد بودند. عدّه احبّاء خیلی کم بود. در بغداد از صد نفری تجاوز نمی‌کرد، در بصره پنج شش نفر بیشتر نبودند. محفل داشتند، اما منحل شده بود. در موصل پنج نفر بودند، با وجود این، در بغداد محفل ملی داشتند که اعضایش کلیمی نژاد بودند، به جز کامل عباس که منشی محفل بود و حالا هم جزو هیأت معاونین ایادی شده‌اند و در بغداد و اطراف عربستان به خدمات خود ادامه می‌دهند.

محفل ملی عراق منتظر بودند که از حضور مبارک نامه‌ای برسد که تکلیف من چیست. بعد از مدتی رسید که در باره بنده تقریباً اینطور بود: «ولو أنّ سیاحته فی العراق ممکنه و تحصل منه فوائد کثیرة ولكن رجوع الی ایران و الاشتراک مع المحفل الملی الایرانی فی خدمات الامریه هو الانسب و الارح و فی الآیته انشاءالله یمکن ان یرجع الی العراق و تحضر الی السلیمانیه و تبلیغ امرالله.» تکلیف من معلوم شد.

بخش پنجم

مراجعت به ایران و سفرهای داخلی

مراجعت به ایران

در مدتی که من در بغداد بودم، مقرری ماهانه خود را نگرفته بودم، نزد محفل جمع شده بود. همه را حواله کردند به طهران به عزرا صوفی، از احبای کلیمی نژاد، که تاجر بود و بعدها از طرف هیکل مبارک طرد شد. حواله را که ۵۰۰/۴۰۰ تومان بود گرفتم، با احبای خداحافظی کردم و از همان راه مرز خسروی برگشتم به ایران. در مرز خسروی مأمورین رفتار دیگری داشتند، مثل اینکه به آدم مشکوکی نگاه می‌کردند. از من بازرسی کردند: «که هستی؟ چکاره‌ای؟ کجا بودی؟» به من چیزی نگفتند. بعداً در طهران وقتی رفتم آقای محمود خان بدیعی را که عضو محفل ملی و عضو اول تأمینات بود ببینم، به من گفت: «من که تذکره تو را ضمانت کردم و تو راه افتادی. از مقامات بالاتر تلگراف آمد که جلو این مسافر را بگیرد و نگذارید برود، اما وقتی این تلگراف به خسروی رسیده بود که من از مرز رد شده بودم، به همین جهت در موقع برگشتن در مرز خسروی، مأموران حاج واج شده بودند و از من آن سؤالات را کردند.»

من رسیدم به قزوین که زن و بچه من آنجا بودند، پدر و مادر خانم من هم در قزوین بودند. چند صباحی پهلوی آنها بودم. مخارجی که برادر خانم برای بچه‌ها کرده بود، قریب ۵۰/۴۰ تومان به او دادم. بعد آنها را گذاشتم قزوین و رفتم طهران کاری، شغلی پیدا کنم. نمی‌دانستم چه کار باید کرد و چه جور باید اقدام نمود. وارد طهران که شدم، رفتم منزل دکتر داوود خان. اما متوجه شدم که آنجا چند نفر از جاسوس‌های تأمینات دنبال من بودند مثل این که در باره من مشکوک بودند. دکتر داوودخان هم ترسیده بود. بدون این که به من خبر بدهد، چمدان مرا برده بود در حظیره القدس گذاشته بود. رفتم آنجا. به من گفتند: «چمدانت اینجاست.» آقای طالب، سرپرست و خادم حظیره القدس اطاقی برای من آماده کرده بود، شام و ناهار هم با هم می‌خوردیم. چند نفر از مبلغین و احبای هم آنجا بودند. همه با هم مأنوس بودیم.

من رفتم به محفل روحانی ملی و اجازه خواستم، اجازه فرمودند. در آن ایام محفل ملی در منزل حاج غلام رضای امین امین تشکیل می‌شد. شرح سفرم را گفتم که چنین و چنان شد. همه وقایع را گفتم، خیلی اظهار مرحمت فرمودند و تشویق کردند. بعد گفتم: «حالا که آمده‌ام طهران بیکارم، می‌خواهم به کاری مشغول شوم. اگر به من کمک کنید کاری پیدا کنم، خیلی ممنون می‌شوم.» فرمودند: «بسیار خوب، ما مذاکره می‌کنیم.» روز بعد رفتم سراغ جناب امین امین، در منزل خود ایشان. این مرد چقدر بزرگواری بود. من غالباً به خدمت ایشان می‌رسیدم، شخص خدومی بود. داستان تصدیقش را برای من گفتم. داماد سپهدار بود. از آن مقام عظیم صرفنظر کرد، از کالسکه و جاه و جلال صرفنظر کرد، با جناب حاج امین اردکانی رفیق شد و حاج امین ایشان را به خوی و رفتار و انقطاع کامل عادت داده بود. خلاصه یک پارچه ایمان بود و بزرگواری. هرچه بخواهم ایشان را تعریف کنم، ممکن نیست. ولکن وقتی صعود فرمود، هیچیک از فرزنداناش مقام او را به دست نیاوردند. یکی از بچه‌هایش دیوانه شد که الآن هم هست، یکی دیگر مریض شد و فوت نمود، یکی هم که داماد عبدالحسین نعیمی است، وکیل دادگستری است و به کارهای خود سرگرم است. دخترهای ایشان هم هستند، اما هیچکدام در عالم امر شهرتی ندارند. یکی از دخترهای ایشان همسر جناب نعمت الله علانی است که به انگلستان مهاجرت کرده‌اند. من سفری که به انگلستان رفتم، در آکسفورد ایشان را ملاقات کردم. یکی دیگر از دخترهای ایشان همسر جناب حسام الدین نبیلی است، اینها همه خونند، ولکن آن شهرت امین امین را ندارند. خلاصه من هر روز می‌رفتم خدمت جناب امین امین و سری به ایشان می‌زدم.

سفر اول به خراسان

روز بعد از جلسه محفل رفتم خدمت جناب حاج غلامرضا. به من فرمودند که: «محفل ملی امر فرمودند که تو بروی خراسان برای تبلیغ. مدتی است اوضاع آنجا درهم

و برهم است. اگرچه جناب میرزا عبدالله مطلق آنجا هستند، ولی وجود تو هم لازم است. محفل مقرر فرمودند که هر ماه ۴۵ تومان بابت مخارج به تو بدهند، ولی مخارج سفر و ایاب و ذهاب به عهده خودت.» گفتم: «بسیار خوب.»

رفتم به قزوین. فرزند اول من دو ساله شده بود، زیرا او در شهریور سال ۱۳۱۳ به دنیا آمده بود و حالا که آخر سال ۱۳۱۴ (۱۹۳۵م) بود، حدود مهر و آبان، وارد دو سالگی شده بود. زن و بچه را برداشتم و آمدم طهران. جناب بهرام رهنما که قبلاً همدان بودند، آمده بودند طهران و در خیابان منیریه منزل داشتند. مرا که دیدند، بردند منزل خودشان. چند شبی منزل ایشان بودم تا وسائل سفر فراهم شود. در آن ایام ماشین‌ها زواری بود که صندلی نداشت، مسافری را ردیف توی ماشین می‌نشاندند. یکی از احبّاء را پیدا کردم که صاحب ماشین بود، او یکی از هفت برادران بود، عنایت الله، هفت برادر بودند، همه بهائی و همه ماشین داشتند و خودشان شوfer بودند. پدرشان اهل اطراف ملایر بود، خلاصه اینها مردمان بسیار خوبی بودند. اتفاقاً با یکی از این برادران تصادف کردم. ماشین او صندلی داشت و چون ما بچه دار بودیم، صندلی جلور را به ما داد. از طهران تا مشهد سه روز و سه شب در راه بودیم. نزدیکی‌های شاهرود یکی از فنرهای ماشین شکست و در وسط بیابان ماندیم. ماشین پر بود از زوار ترک، نادان و بی‌سواد. هر وقت ماشین توقف می‌کرد، همه می‌ریختند بیرون، برای نماز. ما که نماز مسلمانی نمی‌خواندیم. وقتی فنر ماشین شکست، مسافری می‌گفتند، این زن و مرد صندلی جلو ماشین، نماز نمی‌خواندند، بهمین جهت ماشین شکست. می‌خواستند، فتنه‌ای بپا کنند، اما جرأت نکردند. ماشین را تعمیر کردند، راه افتادیم. از دامغان و سبزوار و نیشابور گذشتیم و رسیدیم به مشهد.

در مشهد من آدرس احبّاء را نداشتم. مادر من در مشهد بود و حالا می‌رفت که ۱۵ سال تمام بشود که من او را ندیده بودم. خواهرهای من بزرگ شده، شوهر کرده بودند و بچه دار شده بودند. برادر من بزرگ شده و مسلمان متعصبی بود و در بانک کار می‌کرد. مادر من هم پیر شده بود، پدرم هم معلوم نبود کجای دنیا است. وارد مسافرخانه‌ای شدم و روزی رفتم سراغ یکی از احبّاء. استاد عباسی بود که درشکه ساز

بود و با خانم من نسبتی داشت. ما را برد منزلش و چند روزی پذیرائی کرد. بعد رفتیم به حظیرة القدس که در کوچۀ عدلیه واقع است و الآن متروک است، چون در محله خوبی واقع نیست. در آن وقت در اطراف آن، زنان بدکاری منزل داشتند، مردمان اطرافش هم متعصب بودند. در هر حال رفتیم به حظیرة القدس، دیدیم جناب عبدالله مطلق در آنجا تشریف دارند. محفل روحانی مآلی ابلاغی به من داده بودند که باید به ایشان بدهم. در این ابلاغ مقرر شده بود که وقتی من وارد مشهد می‌شوم، جناب مطلق بروند به شهرهای اطراف مشهد. ایشان رفتند به فردوس و طبس و بشرویه، چند ماهی در آنجاها بودند. من در حظیرة القدس در اطاقی، منزل کردم. این اطاق فقط تکه فرش داشت. با پولی که محفل مآلی عراق به من داده بودند، لحاف و اسباب و اثاثی خریدم، کرسی گذاشتم. احبباء خیلی خوب بودند و بیشترشان از روسیه به مشهد مهاجرت کرده بودند و هنوز هم می‌آمدند. مخارج محفل روحانی مشهد زیاد بود. هر مهاجری که می‌آمد، محفل برایش منزل تهیه می‌کرد، مخارجش را می‌داد، به حالش رسیدگی می‌کرد، خیلی محفل بزرگواری بود. من در میان محافل روحانی، مهمتر، مهربانتر، با محبت تر و وظیفه شناس تر از محفل روحانی خراسان در هیچ جا ندیدم. خلاصه در مشهد مشغول خدمات امری شدم، به لجنه‌ها می‌رفتم، کلاس‌هایی داشتم. جناب مطلق هم برگشتند و از ایشان هم استفاده می‌کردم. در خدمت ایشان شب‌ها می‌رفتم به لجنه‌ها، مذاکره با مبتدی‌ها. این وضع ادامه داشت تا زمانی که جناب مطلق تشریف بردند به طهران و من تنها در آنجا ماندم. محفل روحانی خیلی به من کمک می‌کرد و مساعدت می‌نمود، خیلی وضع خوبی بود. منزل و زندگی من خیلی ساده و درویشی بود، بیش از آن هم توقع نداشتم. یکسال عمر من در مشهد به این نحو گذشت.

دیدار با مادر

رفتم مادرم را دیدم، به او محبت کردم، به امورش رسیدگی کردم. برادرم متعصب بود، به دیدن من نیامد، می‌گفت، من کافر. یک خواهرم مرده بود. شوهر

مسلمان او آن قدر او را اذیت کرده بود که درگذشته بود. خواهر دیگرم شوهری و دم و دستگاهی داشت، اما حالا آن وضع به هم خورده و بیچاره شده است. سایر اقوام و خویشان من که در مشهد از دو هزار نفر تجاوز می‌کند، عمه و عمه زاده و دائی و فلان، همه فهمیدند که من آمده‌ام مشهد. اما از شدت تعصب، وقتی فهمیدند که من بهائی شده‌ام، نه مرا به خانه شان راه دادند و نه به دیدن من آمدند، هنوز هم به دیدار هیچکدام موفق نشده‌ام و نمی‌خواهم هم روی هیچکدام از آنها را به بینم.

یک سال در گیلان

سال به سر آمد. ابلاغیه‌ای از محفل روحانی ملی رسید که من باید بروم به گیلان. این ابلاغیه که رسید، نزدیکی ایام رضوان بود و ایام انتخابات. در مشهد یکی دو نفر بودند که وضع روحیشان خوب نبود. یکی مردی بود به نام ابراهیم فتحی، اهل سبزوار، معاون بانک سپه بود. رئیس بانک هم آقای علی گلمکانی بود که در امر خدماتی داشت، اما در آن وقت برایش موانعی پیش آمده بود که از امر کنار رفته بود، ولی حالا برگشته، خیلی هم خوب است و با کمال ایمان و ایقان در خراسان به سر می‌برد. در آن وقت‌ها ثروت و مکنتی داشت. ثروت و مکنت گاهی انسان را مغرور می‌کند. این رئیس و معاون برای خودشان نقشه‌هایی و بساط‌هایی داشتند.

ابراهیم فتحی رئیس محفل روحانی بود، مردی بود شرایخوار و ... به تمام معنی بد رفتار. گاه، شب‌ها که می‌آمد به محفل، زنانی یا رفیقان مسلمان خود را همراه می‌آورد و در اطاق مجاور می‌نشاند، تا کارش در محفل تمام شود. چون اعضای محفل اغلب در بازار کار می‌کردند و احتیاج به بانک داشتند، نمی‌توانستند چیزی بگویند و ملاحظه‌ی حال او را می‌کردند.

من تصمیم گرفتم ریشه او را از عضویت محفل بکنم. با آقای مطلق مشورت کردم، اقدامات لازم شد و به نتیجه رسید که شرحش مفصل است و من نمی‌خواهم حالا در این خصوص حرف بزنم، اصلاً گفتمی هم نیست. خلاصه، آن سال او به عضویت محفل انتخاب نشد. بعد هم زنش را طلاق داد. زن و پسر خوبی داشت. رفت قزوین رئیس بانک شد. با زنی ارمنی ازدواج کرد و از امرکنار کشید. الآن هم در اصفهان رئیس بانک است و به خیال خودش هنوز بهائی است، اما به شرایط بهائیت عمل نکرده است. هرچه هست یا نیست، خدا عاقبتش را خیر کند. با این جریان در احبای مشهد غوغائی پیدا شد، خیلی عجیب بود. سرگذشت‌ها در مشهد بسیار است: شکوه‌ها دارم از این دل که اگر شرح دهم/ همه گویند عجیباً که نمی‌فرسائی.

از مشهد من دست و پای خود را جمع کردم و رفتم به قزوین. چند روزی با پدر و مادری ملاقات کردم و بعد رفتم رشت تا سروسامانی پیدا کنم و بعد خانواده‌ام را ببرم آنجا. حاج آقائی ماشینی داشت که می‌رفت به رشت. ۵، ۶ تومانی از من گرفت و مرا برد رشت. آدرس پارسیان را داشتیم، از یک درشکه چی پرسیدم: «آدرس پارسیان را می‌دانی؟» گفت: «بله.» سوار شدم. چند بار مرا اطراف سبزه میدان گرداند و مقابل منزلی پیاده کرد. دیدم آن محل با سبزه میدان پنجاه متری فاصله دارد. گفتم: «چرا این قدر دور گردیدی؟» گفت: «می‌خواستم از تو پولی بگیرم، اگر پنجاه متر می‌آمدم که به من پولی نمی‌دادی.» مردم عجیبی بودند، محیط برای من تغییر کرد، مردم عجیب و غریب، لهجه رشتی، لغت‌ها و عادت‌های عجیب. از ظهر گذشته بود. مقابل منزل پارسیان که نمی‌دانستم کی هستند، در زدم، مرد موقری در را باز کردند. گفتم: «آقای پارسیان شماست؟» گفتند: «بله، شما کی هستید؟» گفتم: «اسم من این است، از طهران می‌آیم. آمده‌ام برای تبلیغ امرالله، آدرس شما را به من داده‌اند.»

^۱ جناب اشراق خاوری از همسر خود، شوکت خانم موزون، چنین یاد می‌کردند. (رک. ضمیمه، شماره

اردشیر هزاری

این شخص موقر، ارباب اردشیر هزاری بودند. اینها دو برادر بودند، رشید هزاری و اردشیر هزاری، هر دو آیت رحمن بودند، همسرانشان، بچه‌هاشان همه آیت رحمن بودند. وقتی رشید را با اردشیر مقایسه کنید، رشید خیلی دورتر از اردشیر است، اردشیر به مقام قُرب خیلی نزدیک‌تر است، زیرا امتحانات شدیده‌ای که اردشیر کشید و استقامت کرد، هیچوقت برادرش، رشید، آن امتحانات را ندید و معلوم نیست اگر این امتحانات برای او پیش می‌آمد، آیا استقامت می‌کرد یا نمی‌کرد. اینها دو قلو بودند، مدت‌ها در قزوین بودند، شبیه هم بودند، تشخیص دادنشان خیلی مشکل بود. گاهی که هر دو پهلوی هم می‌ایستادند، نمی‌دانستی کدام اردشیر است، کدام رشید. حالا مدت‌هاست که رشید با فرزندانش به آفریقا مهاجرت کرده است. اردشیر هم در این اواخر با دختر و دامادش رفته‌اند به مهاجرت در آلمان.

در آن ایام {که من وارد رشت شدم} جناب اردشیر هزاری مرکز امر بود، در رشت، نماینده شرکت پارسیان بود. خانمشان رفته بود طهران، جناب هزاری تنها بود. مرا در منزل نگهداشت. اطاق و تختخواب خودش را به من داد. من گرفتار کتّه‌های رشتی، هوای پر باران و زمین پر گِل رشت شدم. در منزلی که جناب هزاری سکونت داشتند، یکی از احباب زردشتی و همسرش در ردیف پائین ساختمان منزل داشتند. مرد بسیار خوبی بود و به او سازده می‌گفتند.

محفّل روحانی تشکیل شد و به من گفتند، تا محفل منزل و ائانی برای من تهیه کنند، بروم به بندر پهلوی. گفتم: «معرفی نامه‌ای به من بدهید.» جناب اردشیر هزاری گفتند: «ما معرفی نامه‌ات را برای بندر پهلوی به محفل می‌فرستیم.»

رفتم بندر پهلوی. وارد که شدم، آدرس آقای ثمری را پرسیدم. آقای حسن ثمری فراش پست بود، کیفی داشت و نامه‌های مردم را می‌برد به اطراف. زنی داشت با دو پسر و یک دختر. خانه خیلی مختصری داشتند با ائانی فقیرانه، ولی این مرد به قدری با محبت بود، بقدری بزرگواری بود که نمی‌شود شرحش را داد. مرا در منزلش پذیرفت و

مدت ۱۹ یا ۲۰ روز از من پذیرائی کرد. کتابخانه مختصری داشت، با کتاب‌هایش ور رفتیم و همه را خواندم.

شب آقای ثمری گفت: «بیا برویم محفل روحانی، تا تو را به محفل معرفی کنم.» گفتم: «من معرفی نامه ندارم، هنوز نرسیده است.» گفت: «اهمیت ندارد.» رفتیم. رئیس محفل آقائی بود به نام ناسوتی که حالا در تبریز و گوشه نشین است. آقای ثمری که خودش هم عضو محفل بود، مرا معرفی کرد که ایشان مبلغ امرالله‌اند و از رشت آمده‌اند اینجا، برای تبلیغ. آقای ناسوتی پرسید: «معرفی نامه دارند؟» من گفتم: «خیر، آقا. معرفی نامه را برایتان می‌فرستند. چون مهر نشده بود، آقای اردشیر هزاری قرار شد بدهند، منشی مهر کند و بفرستند.» آقای ناسوتی گفت: «تا معرفی نامه شما را نبینم باید از پذیرفتن شما کوتاهی کنیم. ممکن نیست، در هیچ محفلی نمی‌توانید شرکت کنید.» گفتم: «بسیار خوب، خداحافظ.» آمدم بیرون. من متأثر نشدم، چون تشکیلات است، چه می‌شود کرد. اما این مرد نباید اینطور حرف می‌زد. درست است که تشکیلات خوب است، وظیفه‌دانی خوب است، ولی طرز ادای مطلب هم آدابی می‌خواهد، حسن مجلسی می‌خواهد. خوب، عادت ایشان چنین بود.

معرفی نامه من رسید و مدتی آنجا ماندم. بندر پهلوی در آن وقت چندان رونقی نداشت. درست است که قصر شاه در آنجا بود و می‌گفتند، قصری بسیار عالی است، پل مهمی در شهر بود، ولی چیزی که قابل تماشا باشد، نبود.

پانزده روزی در بندر پهلوی ماندم و برگشتم به رشت. در حظیرة القدس که در کنار کارخانه یخ سازی بود، برای من اطاقی آماده کردند. جناب اردشیر هزاری اقدام کرد، تخت‌خوابی و رخت‌خوابی خریدند و وسائل مختصری، خیلی مختصر، تهیه کردند و من در آنجا ساکن شدم. حظیرة القدس بدی نبود، فضائی داشت، درختی داشت، چندتا اطاق داشت که با تخته درست کرده بودند. بعد نوشتم به قزوین. زن و بچه‌ام آمدند و قریب یکسال در رشت بودیم (۱۳۱۴ ه. ش. ۱۹۳۵ م.).

یکبار تنها سفری به لاهیجان رفتیم. در لاهیجان جناب عطار تشریف داشتند و در مهمانخانه اخوت از من پذیرائی کردند. مدتی آنجا بودم. در آن وقت عدّه احباء در

لاهیجان خیلی کم بود، خانواده‌ی راستانی‌ها بودند با یکی دو نفر دیگر. دو تا دکتر بودند، پدر و پسر. می‌گفتند، اینها هم از احبابند، ولی درباره‌ی آنها شایعاتی هم بود. به هر حال من نفهمیدم آنها چگونه آدم‌هائی بودند.

در ایام توقف در لاهیجان، سفری هم به سیاهکل رفتیم. در سیاهکل، خانه‌ها به فاصله‌های چند کیلومتری از هم ساخته شده بود و هرکس که صاحب مزارع چای یا باغ‌های میوه بود، در آن خانه‌ها سکونت داشت. سفر سیاهکل را به همراهی جناب شیخ ساعت ساز رفتیم. او از احباب ساکن لاهیجان بود، مرد خوبی بود. با درشکه رفتیم و با درشکه برگشتیم. شیخ دوسه روزی در سیاهکل ماند و برگشت. من در منزل جناب آمحمد امین استواری بودم. او مردی بود بسیار خالص و مخلص، عمارتی داشت، با زن و بچه‌اش در آن سکونت داشت. مزارع چای داشت. منزل او تا منزل علی اکبرخان پرتوی که از احباب معروف سیاهکل بود، چند کیلومتر فاصله داشت. خلاصه جمعی از احباب بودند: ابراهیم خان پرتوی بود، علی اکبرخان پرتوی بود، آمحمد امین استواری بود و یکی هم مجتهد سیاهکلی بود. عده‌ی دیگری هم بودند که من موفق به زیارت آنها نشدم. مدت ده دوازده روز در سیاهکل ماندم و هر روز یکی از آقایان در منزلش دعوت می‌کرد. می‌نشستیم و با هم صحبت می‌کردیم. علی اکبرخان مرد بزرگواری بود، هر چند اقوامش مسلمان بودند، اما او قسمتی از دارائی خودش را پنهانی داده بود به جناب اردشیر هزاری که به امر تقدیم کند، بدهد به جناب حاج غلام رضای امین امین. آن برادرش، ابراهیم خان، آدم لوده‌ای بود، بعد هم از امر بیرون رفت. زنی گرفت و عقد اسلامی کرد، چیز بیخودی بود. جناب محمد امین استواری و علی اکبرخان پرتوی بسیار نفوس مقدّسی بودند. جناب پرتوی چند سال پیش در نهایت ثبوت و استقامت صعود کرد، فرزند نوجوانی از او باقی ماند.

جناب استواری هم به مرض حصبه درگذشت و پدر و مادر را در حسرت سوزناکی باقی گذاشت که گویا هنوز هم در همان سیاهکل یا در آن اطراف زندگی می‌کنند. به هر حال اینها نفوس مقدّسی بودند که شرح تقدسشان و خدماتشان و

بزرگواریشان از مثل بنده‌ای بر نمی‌آید. باید اشخاص عالیقدری باشند، صاحب نطق و بیان کامل، تا خدمات آنها را بتوانند ذکر کنند.

اما مجتهد سیاهکلی، او آخوندی بود که در آن زمان هنوز عمامه داشت، ریش داشت، اما نهانی بهائی بود. یک روز به او گفتم: «جناب مجتهد شما چرا قیام به تبلیغ نمی‌کنید؟» او در آنجا چندتا باغ داشت، دلش نمی‌آمد، از آنجا بیرون بیاید، دختری وزاد و ولدی داشت. به من گفت: «من همین جا که نشسته‌ام، بدون اینکه ناچار باشم حرفی بزنم، شهرت من در اطراف سیاهکل تبلیغ می‌کند.» خواستم ببینم، میزان معلوماتش چطور است، چون چندتا کتاب کهنه روی طاقدش بود وقتی از او سؤالی کردم و مذاکراتی کردیم، دیدم سواد و معلوماتی ندارد، او مجتهد بالقوه بود. نمی‌دانم او چه جور مجتهدی بود، ولی خوب، محبتی نسبت به امر داشت. دلائل و براهینش هم خیلی عجیب و غریب بود. به او گفتم: «جناب مجتهد، شما وقتی می‌خواهید با مبتدی صحبت کنید، چه دلائلی می‌آورید؟» گفت: «تمام دنیا، آخرت، آسمان و زمین دلیل است، احتیاجی به این که من دلیلی ذکر کنم نیست. حتی بچه‌ها که در کوچه‌ها بازی می‌کنند و اشعاری می‌خوانند، تصنیف‌هایی می‌خوانند، همه، مزده ظهور است.» گفتم: «چطور اینها دلیل ظهور است، پس چرا مردم تصدیق نمی‌کنند؟» گفت: «مردم نمی‌فهمند.» بعد گفت: «مثلاً شنیده‌ای که بچه‌ها در سر بازارها می‌خوانند: «آدمم، باز آدمم، از راه شیراز آدمم، اردک بودم، غاز آدمم؟» گفتم: «بله، شنیده‌ام.» گفت: «آدمم، باز آدمم، این، دو ظهور است. اردک بودم، این ظهور حضرت اعلی است، غاز آدمم، این ظهور حضرت بهاءالله است. از راه شیراز آدمم، این محلی است که حضرت اعلی در آنجا اظهار امر فرمودند.» دیدم این مجتهد خیلی آدم بی‌اطلاعی است. او را به حال خود گذاشتم و پی کار خود رفتم. عاقبت هم او مرد، بی نتیجه و بی ثمر. تمام دارائی‌اش دست وراثت ظالمش افتاد و به باد رفت.

بعداً از سیاهکل برگشتم به لاهیجان. از آنجا سفری کردم به شهبسوار، کناره دریا. وارد مهمانخانه‌ای شدم، مهمانخانه عالی شهبسوار، صاحب آن سید اسدالله ملکوتی از احباء بود. بهائی بود، اما اعمال ناشایسته داشت، شرابخواری، قماربازی.

برای حفظ امرالله، خودش را بابی یا بهائی معرفی نمی‌کرد. من او را برای اولین بار می‌دیدم. از من پذیرائی کرد، خیلی احترام کرد و پولی هم از من نگرفت. با همهٔ اعمالی که داشت، در حقیقت بهائی بود. مردی بود که لسان تبلیغ عجیبی داشت، خیلی مطلع بود، دانشمند بود، اغلب در همان حال با مردم گفت و گو می‌کرد.

آن شب در مهمانخانه جمعی حاضر بودند، سید اسدالله هم نشسته بود و شرح تبلیغاتش را می‌داد که با چه کسانی مذاکره کرد و چه چیزهایی گفته است. از جمله گفت: «یکبار رفتم به بندر پهلوی، با آخوندی مذاکره می‌کردم. ضمن صحبت، آن آخوند گفت: "برای بطلان شما بهائی‌ها همین بس که با بول خودتان وضو می‌گیرید و غسل می‌کنید." گفتم: "جناب شیخ، این چه حرفی است که می‌زنی؟" گفت: "من شنیده‌ام و به این قضیه معتقدم." به او گفتم: "تو اشتباه می‌کنی. آن کسی که با بول خودش وضو می‌گیرد و غسل می‌کند، شما هستید." آخوند عصبانی شد. گفتم: «عصبانی نشو، الآن قضیه را برایت می‌گویم. آیا تو، حمام رفته‌ای؟» (می‌دانید که حمام‌های آن وقت خزانه داشت، یعنی ۲۵/۲۰ نفر می‌رفتند توی آن و بدن خود را می‌شستند، بعد بیرون می‌آمدند و عده‌ای دیگر داخل می‌شدند و چرک بدن خود را وارد آن آب می‌کردند. برای همین است که در کتاب اقدس فرموده‌اند که داخل حمام‌های ایرانی که خزانه دارد، نروید.) وقتی که از او پرسیدم، حمام رفته است، گفت: "البته که رفته‌ام." گفتم: "ترا به خدا قسم می‌دهم، آیا صبح زود که می‌رفتی حمام، داخل خزانهٔ آب گرم می‌شدی، شده است که بول کنی؟" خندید و گفت: "چرا." گفتم: "تو یک نفر، بیست نفر دیگر هم که همین کار کنند، آیا بعد از بیست دقیقه آب خزانه تبدیل نمی‌شد به بول؟" گفتم: "تو با همان آب غسل نمی‌کردی؟ وضو نمی‌گرفتی؟" خنده‌اش گرفت و گفت: "والله راست می‌گوئی." گفتم پس چرا کاری را که خودتان می‌کنید به بهائی‌ها تهمت می‌زنید؟" «خلاصه سید اسدالله از این قصه‌ها زیاد داشت.

آن شب گذشت. صبح رفتم به خرم‌آباد که محل آقای دکتر میرزا آقای فرزانه بود. این مرد چه فرشته‌ای بود، چه آیتی بود، چقدر مؤمن و با محبت بود. زنش مسلمان

بود، یکی دوتا از دخترهایش بهائی بودند، دامادش مسلمان بود. خیلی سعی می‌کرد که آنها بهائی شوند، ولی از عهده‌شان بر نمی‌آمد. باغی داشت، باغ پرتقال و لیمو، باغ سیب. عضو اداره بهداری بود و از طرف بهداری در آنجا طبابت می‌کرد و مأمور رسیدگی به صحت عموم افراد بود. در آنجا دو نفر دیگر از احباء هم بودند، برادران حکیم مؤمنی، آنها هم طبابت می‌کردند. هر دو مردمان عمیق و نجیبی بودند، مدت‌ها بود که وارد در امر بودند. عده دیگر هم از احباء در آنجا بودند. یک هفته‌ای در منزل دکتر فرزانه ماندم.

برگشتم به رشت و به سکونت خود در آنجا ادامه دادم. امور تبلیغی رشت به همت آقای اردشیر هزاری بسیار خوب بود. چند بیت تبلیغی داشتم، هر شب در محلی و غالباً از مبتدی خالی نبود. نفوسی می‌آمدند، عالم، غیر عالم، جاهل، دانا، بازاری، همه جور آدمی می‌آمدند. اغلب هم به واسطه حسن سلوک جناب ارباب اردشیر هزاری مؤمن می‌شدند. خانم هزاری هم از طهران برگشتند. ایشان هم در تشویق اماء الرحمن به تبلیغ و امر خیلی همت می‌کردند. آن ایام یکی از پسرهای مرحوم جناب سمندر قزوینی موسوم به آقامیرزا غلامعلی در رشت بودند. خانواده‌های دیگر سمندر و منسویان به او هم بودند. افراد خانواده سمندر و منتسبین به ایشان فراوان بودند که ذکر اسامی همه آنها در اینجا مقدور نیست، ولی همه را در کتاب "آفاق و انفس" نوشته‌ام. احببای رشت خوب بودند، عده شان هم زیاد بود، در محافل عمومی که تشکیل می‌شد، ۷۰۰/۶۰۰ نفر حاضر می‌شدند.

خانواده اردشیر هزاری

جناب اردشیر هزاری در کاروانسرا حجره‌ای داشتند و با تجار معروف و اشخاص سرشناس رفیق بودند. در باره امتحانی که برای ایشان پیش آمده بود، ذکر مختصری کردم. ایشان دو دختر داشتند و یک پسر. دختر بزرگتر اسمش طاهره بود و دختر بعدی باهره. پسر هم اسمش حبیب بود که حالا مهندس شده و در وزارت کار

مشغول کار شده و حالا در طهران است. زن مسلمان گرفته و بچه و زندگی ای دارد. طاهره هم در طهران با خانواده مجذوب‌ها وصلت کرد، دکتر مجذوب. اخیراً به ترکیه مهاجرت کردند، مدتی در آنکارا بودند، جناب هزاری را هم با خودشان بردند و بعد منتقل شدند به آلمان و جزو مهاجرین آنجا هستند.

جناب هزاری دختر دیگر خود را که نامش باهره بود، با خود برده بودند به ارض اقدس و در آنجا او را داده بودند به همسری یکی از احبای زردشتی نژاد به نام جلال تفتی که در حیفا در خط آهن عضویت داشته بود. این مرد ابتدا متظاهر به بهائیت بوده، اما بعد از ازدواج با دختر جناب هزاری از امرکناره گرفت و جزء ناقضین شد. مادر جلال تفتی هم زنی بی معنی و پُرمدعا و جزء ناقضین بود.

حضرت ولی امرالله به جناب هزاری امر فرمودند که برود به ارض اقدس و دختر خود را ببرد به ایران، زیرا از بین خواهد رفت. جناب هزاری رفتند به ارض اقدس، اما آن دختر حاضر نشد برگردد به ایران و خیلی جار و جنجال بپا شد. او با شوهر و مادر شوهرش ماند و به علت مخالفت با امر، حضرت ولی امرالله او را طرد فرمودند، طرد روحانی. طولی نکشید که شوهرش از بلندی به زمین پرت شد و مرد، ولی او متنبه نشد هرچه هیکل مبارک با او مماشات کردند که شاید تنبه پیدا کند و برگردد، گوش نداد. بالاخره هم در طرد روحانی باقی ماند و الآن سرگردان است و نمی‌دانم کجاست.

منظور من از امتحان برای جناب هزاری این است که این دختر بعدها هرچه به پدر و مادرش در قزوین نامه نوشت، اینها کاغذها را باز نمی‌کردند و همه را می‌فرستادند به حضور مبارک. هرچه او به پدر و مادرش می‌نوشت که اجازه دهند، برود پیش ایشان، بدون اینکه در ظل امر باشد، قبول نکردند و او را مرده می‌دانستند. این جریان و این امتحان ادامه داشت، تا اینکه جناب ارباب هزاری با خانم و دختر و دامادشان رفتند آنکارا برای مهاجرت. در آنجا، یک روز غفلتاً این دختر مطرود وارد منزل آنها می‌آشود و خودش را به آغوش پدر می‌اندازد. پدرش او را از خود می‌راند و از منزل بیرون می‌کند، مادرش هم همینطور.

من در قزوین شاهد بودم که جناب هزاری و خانمش در ساعات شبانه روز مقابل شمایل حضرت عبدالبهاء قرار می‌گرفتند و گریه می‌کردند و در باره هم دعا می‌کردند. زن می‌گفت: «خدایا شوهر مرا در این امتحان حفظ کن!» شوهر می‌گفت: «خدایا زن مرا از این امتحان حفظ کن!» این زن و شوهر امتحان شدیدی را گذراندند. زوجه ارباب اردشیر هزاری، فیروزه خانم، در آنکارا صعود نمود، در نهایت ثبوت و رسوخ، و مورد عنایت هم واقع شد. خود جناب هزاری با دختر و دامادشان در آلمان است و خیلی موقّ و جانفشان است، خیلی متمسک به امر الهی است. خدمات ایشان در قزوین هم زیاد بوده است. در قزوین جمعی از حسودان بودند که ایشان را خیلی اذیت کردند، ولی این مرد استقامت کرد. شرح این داستان خیلی غم‌انگیز است و نمی‌خواهم اسمی از این داستان بیاورم.

اقامت من در رشت یکسال طول کشید. بعداً از طرف لجنه ملی تبلیغ به من ابلاغ شد که بروم به کردستان. اول زن و فرزند را فرستادم به قزوین، بعد از چند روز خودم راه افتادم و رفتم به قزوین. از آنجا هم وسیله‌ای فراهم کردم رفتم به کردستان، مقصود سنندج است که مرکز کردستان است. عده احبّاء خیلی کم بودند، صبیّه جناب ناطق، بهیه خانم که حالا عضو محفل روحانی ملی بهائیان ایران است، با شوهرش جناب نصرالله نادری که رئیس بانک سنندج بود، در آنجا بودند و مشغول خدمات. خیلی محبّت کردند. عده دیگری هم از احبّاء بودند، مثل آقای ندیمی، یعقوب نوری. ندیمی بعداً از امر بیرون رفت و یعقوبی هم رفت یهودی شد. از بقیه احبّاء بعضی ثابت برپیمان و برخی هم به ملکوت ابهی صعود کرده‌اند.

یکی دو ماه در سنندج ماندم. در آنجا خیلی افسرده بودم، محلی بود که اطرافش را کوه‌های بلند گرفته بود، مثل کسی بودم که در یک قلعه سنگی محبوس مانده باشد. گاهی دیدار احبّاء سبب تنزه خاطر می‌شد، اما افسردگی روز به روز در تزیاید بود. من در آن ایام شعرهایی هم گفته‌ام، بر وزن شعرهای سعد سلمان که در "حبس نای" گفته بود: «نالم ز دل چو نای، اندر حصار نای/ پستی گرفت همت من زین بلند جای». این بیت، از قصائد مسعود سعد سلمان است و خیلی فصیح و بلیغ است. من

هم در آنجا به حبس سنگی گرفتار شده بودم و اشعاری گفته بودم، اما حالا چیزی به خاطر من مانده است که نمونه‌اش را ذکر کنم و هر که آن شعرها را می‌خواند، برای ابدالدهر از ورود به سنندج و زندگی در آن بیزار می‌شد. مبتدی در سنندج زیاد بود. از احبّاء در آن موقع، آقای دکتر عطاءالله اشراق هم آنجا بود که خدمت نظام را انجام می‌داد و حالا عضو محفل روحانی مشهد است.

سفر به اصفهان و خوزستان

از سنندج برگشتم به قزوین. در این بین ابلاغی از لجنة ملی تبلیغ و محفل روحانی ملی به من رسید که بروم به اصفهان. بسیار خوب، اثاث مختصری را که داشتم جمع کردم و دادم به حمل و نقل که قبلاً ببرند به اصفهان. زن و بچه را برداشتم و رفتیم به طهران و از آنجا راهی اصفهان شدیم. رفتن به اصفهان چه گرفتاری‌هایی داشت! یکبار حرکت کردیم، از نیمه راه برگشتیم، دوباره وسیله‌ای پیدا کردیم و رسیدیم به اصفهان. باغی بود معروف به باغ سلطان که حظیره القدس اصفهان بود، در کوچه سید علی خان که از شعبات خیابان چهارباغ بود. ساختمان مختصری داشت، چند اتاق و سالی برای اجتماعات. یک اتاق به ما دادند و در آن ساکن شدیم. یک فرش در اتاق بود، بقیه وسایل را هم خودم تهیه کردم. آب مشروب حظیره القدس از چاه بود، لوله‌کشی نداشت. دوره اصفهان با زحمت و مرارت بسیار همراه بود. اوضاع عجیبی بود، پُر خون جگر. در آنجا کسی که به حال ما می‌رسید، جناب ارباب مهربان پیمانیان بود، که عضو شرکت پیمانیان و در کاروانسرای مخلص حجره تجارتنی داشت. احبّای دیگر هم همه خوب و بزرگوار بودند، اما ناراحتی‌های من از جهات دیگر بود که نمی‌توانم بگویم. زن من هم خیلی زحمت می‌کشید. در اصفهان ما دوتا بچه داشتیم. در اواخر دوره خراسان، خدا دختری به ما داد که اسمش را گذاشتیم، اشراقیه. حالا دوتا بچه داشتیم، یکی سه ساله، و یکی دوساله. دوره اصفهان را به هر مشقتی بود، گذراندیم. ابلاغی از محفل ملی رسید که برویم به خوزستان.

زن و بچه‌ها را برداشتم و رفتیم طهران. مخفی نماند که حقوقی به من می‌دادند در حدود نود تومان برای مخارج ماهانه، دیگر مخارج سفر و رفت و آمد همه با خود من بود. محفل آن وقت‌ها خرج سفر به کسی نمی‌داد. حال است که خرج سفر جریان یافته و بطور کامل، یا نزدیک کامل خرج سفر می‌دهند.

از طهران رفتیم به اهواز، چند روزی در مهمانخانه ماندیم، جناب پرتوی آنجا بودند، محبت کردند، برای ما کشتی گرفتند و از راه رودخانه کارون رفتیم به خرمشهر. حالا دیگر محرمه نمی‌گفتند، شده بود خرمشهر. قدری دست به سر و صورت شهر کشیده بودند و آبادتر شده بود. زن و بچه‌ها را در کشتی گذاشتم و خودم رفتم منزل جناب روحانی، کربلائی محمد حسین روحانی، همان رفیق سابقم که شرحش را برایتان گفته‌ام. او همراه من آمد، زن و بچه‌ها را بردیم منزل ایشان. اطاقی با جمیع لوازم در اختیار ما گذاشت.

این مرد خیلی بزرگوار بود، فرشته‌ای بود. کسانی که او را ندیده‌اند، نمی‌توانند حدس بزنند که این مرد چقدر روحانی است. خدا هم به او کمک کرده بود، آن سال‌های قبل که او را دیده بودم، شغلش گونی فروشی بود، حالا رسیده بود به تجارت، حجره‌ای داشت و کارش خیلی خوب بود. در آن سفر سابق که سه نفر بودیم و با هم رفیق بودیم، او منزلی نداشت. در میان بیابان چوب‌هائی زده بود به زمین و اطرافش را حصیر کشیده بود که به آن می‌گفتند، "کَفَر". در آن کفر با زنش و دختر کوچکش زندگی می‌کرد. اثاث خانه‌اش هم محدود بود به یک نمده کهنه، یک قفس طوطی و چندتا کاسه و کوزه. اما حالا چند خانه داشت، خانه‌های معتبر، که به اجاره داده بود و در یکی هم خودش زندگی می‌کرد و بیا و برو مهمانی و تجارت داشت. گاهی هم در خدمت آقای روحانی می‌رفتم به آبادان به ملاقات احباء. بچه‌های ما هنوز به سنّ مدرسه نرسیده بودند. خانم من هم با خانم روحانی که زن مهربانی بود، بسیار مانوس بود.

کتاب ایام تسعه و گنجینه حدود و احکام

در همان ایام توقف در خرمشهر، من پایه کتاب "ایام تسعه" را گذاشتم، موجباتش را جمع کردم. نسخه‌ای فراهم شد، اما نشر آن به مشکلاتی برخورد {گفتند گم شده است}. من با سختی و سعی بسیار آن را پیدا کردم. بعد از چندین سال، دوازده، سیزده سال، محفل ملی به اهمیت آن پی بردند، آن را از من خواستند و چاپ کردند.

در همان ایام بود که من یک نسخه از کتاب "ابواب الاحکام" را که در اصفهان تألیف کرده بودم و جناب سهراب پیمان که از اعضای شرکت پیمان بود، آن را در پنج نسخه چاپ کرده بود، یک جلد از آن را که کاغذ عالی و جلد قشنگی داشت، حضور حضرت ولی امرالله تقدیم کردند و مورد تقدیر قرار گرفت. این کتاب بعدها قدری تغییر کرد و به نام "گنجینه حدود و احکام" برای کلاس عالی تبلیغ تهیه شد و بعد از طرف محفل روحانی ملی چاپ شد که امروزه نسخه‌هایش منتشر است.

در همان ایام که در خرمشهر بودم، جناب حاج ندیم باشی تشریف آوردند آنجا. ایشان از قضات دانشمند و پاکدامن عدلیه قدیم بودند. اول معمم بودند، بعد کلاهی شدند. مرد بزرگواری بودند. چشم‌های ایشان خراب و رو به نابینائی می‌رفت، ولی خیلی محترم، مؤمن و مقدس بودند. بارها حضور مبارک مشرف شده بودند. وقتی برای چند روزی آمدند به خرمشهر، هر روز خدمتشان می‌رسیدم. مرد شوخی بود، همیشه احبّاء را می‌خنداند. به لطف خدا امیدوار بود. خلاصه مردی بود سراسر روحانی و بزرگوار. شعرهایی ساخته، البته شعرهایش "معر" بود که از روی شوخی خطاب به خدا و در مدح خدا گفته بود. گاهی آنها را برای تفریح خاطر احبّاء با لهجه مخصوصی می‌خواند:

ای خدا من به فدای پابوشت	حرف من هرگز نمیره تو گوشت
ای خدا من به فدای پوستینت	دست قدرت را درآز آستینت
ای خدا من به فدای دول دولت	سر من در نیامد از بمبولت

اینها را می‌خواند و احبّاء هم می‌خندیدند و خوشحال بودند. این سه بیت در ذهنم مانده، و الاً شعرهای دراز و کوتاه زیاد داشت. ایشان اخیراً آمدند طهران، چشم‌هایش نابینا شد و صعود کردند. پس ایشان، دکتر خوشبین که در دایره دولتی عضو مهمّی بود، برای اینکه به نام‌مسلمانی متهم نشود، پدر را به آداب مسلمانی دفن کرد و به احبّاء هم خبر نداد. وقتی محفل روحانی خبر شدند، که این بزرگوار را در قبرستان مسلمین دفن کرده بودند.

در خرمشهر، دکتری هم بود به نام دکتر فرج الله، مرد بزرگواری بود و دکتری با سابقه. خیلی به فقراء رسیدگی می‌کرد، با محبّت بود. اخیراً گرفتار ناراحتی روحی شده بود و پرت و پلا می‌گفت و چندی پیش وفات کرد. فرزندانش هستند و الحمدلله همه موفقند.

دوره خوزستان به پایان رسید. حالا سال ۱۳۱۸ به پایان رسیده بود و وارد سال ۱۳۱۹ (۱۹۴۰) شده بودیم، ابلاغی به من رسید که دوباره بروم به گیلان. زن و بچه‌ها را جمع کردیم، با جناب کربلائی حسین روحانی و خانواده‌اش که خیلی به ما محبّت کرده بودند، خداحافظی کردیم و راه افتادیم. این جناب روحانی فرزند ذکور نداشت. عریضه‌ای به حضور مبارک حضرت ولیّ امرالله عرض کرده بود و به او وعده داده بودند. خداوند دو پسر به او داد، عنایت الله و عطاءالله. الآن یکی در انگلستان درس می‌خواند و یکی هم در طهران است. خود جناب روحانی به خدمت ادامه داد و یکی دو سال پیش در لندن به اثر سرطان صعود کرد و همان جا هم دفن شد و مورد عنایت بیت العدل اعظم قرار گرفت. هرچه من خواسته باشم از خدمات او عرض کنم، باز هم کم گفته‌ام.

از خرمشهر راه افتادیم، با قطار رفتیم به طهران. بعد رفتیم به قزوین و از آنجا به گیلان. هنوز جناب اردشیر هزاری در گیلان بودند. برای ما منزلی تهیّه کردند، در محل دیگری. مشرق‌الاذکاری ترتیب داده بودند. مدّتی در آنجا بودم، احبّاء خدمت

می‌کردند و من هم تماشا می‌کردم، تا دوره آنجا هم به سر رسید. ابلاغی به من رسید که بروم به سلطان آباد عراق.

ناچار زن و بچه‌ها را برداشتم و آمدم به قزوین تا آنها را بگذارم آنجا و خودم بروم به سلطان آباد. احبباء زیاد نبودند. دوسه نفر از اعضاء محفل با هم نزاع داشتند و اوضاع آنجا را خراب کرده بودند. به همین جهت محفل به من نوشته بودند، بروم آنجا شاید سرو صورتی به اوضاع بدهم.

وارد قزوین که شدم، چند روزی توقف کردم. پای من زخم منکری پیدا کرد، نمی‌دانم علتش چه بود (شاید علتش خوردن خرماي خوزستان بود، خدا می‌داند). نزدیک قوزک پای من زخم شد و خیلی درد می‌کرد. اول اهمیت ندادم، با همان زخم رفتم طهران، دیدم بدتر شد. مجبور شدم برگردم به قزوین و مشغول معالجه شدم. جناب اسعدالحکماء دستورهائی دادند و عمل کردم، زخم فروکش کرد و من خیال کردم خوب شده باشد. عازم بودم که برگردم طهران برای رفتن به سلطان آباد.

بیماری چشم

یک روز بعد از ظهر کمی خوابیدم. وقتی بلند شدم، دیدم جلوی هر دو چشم سیاه است، هیچ جا را نمی‌دیدم دوتا دمل بزرگ از اعماق چشم بیرون زده بود، مصیبت بزرگی بود. برای من خیلی شدید بود. سرم درد می‌گرفت چنان که شب تا صبح نمی‌خوابیدم. پسر اسعد الحکماء در آنجا طبیب بود، ولی نه طبیب چشم. به ایشان مراجعه کردم، دوی مسکن دادند. گویا آن دوا برای چشم من مضر بود، بدتر کرد. محفل روحانی قزوین جریان را به محفل ملی گزارش دادند. جواب فرمودند، فوری بروم طهران مشغول معالجه شوم. حالا اوائل زمستان ۱۳۲۰ است (۱۹۴۱ م). رفتیم طهران. در حظیرة القدس، در قسمت قدیمی آن، اطافی به من دادند با یک تکه فرش. هوا سرد بود، هرچه اصرار کردم، بخاری یا وسیله‌ای به من بدهند، کسی گوش نداد. درهای اطاق شکسته بسته بود، باد می‌آمد، زن بیچاره و بچه‌های من از سرما

می لرزیدند. بالاخره رفتیم مقداری زغال خریدیم. آن وقت‌ها نزدیک حظيرة القدس دکانی نبود، باید می‌رفتیم سرخیابان، نزدیک پمپ بنزین، تا به دکانی برسیم و چیزی بخریم. زن من خیلی در زحمت بود، مشقت ما زیاد بود. کسی اعتنا نمی‌کرد و اجبأ هم به دیدن ما نمی‌آمدند.

محفل ملی دستور داده بودند که بروم پیش دکتر چشم که اسمش را نمی‌برم. مشغول معالجه شد. غنیمت آسمانی بود، هر روز مخارج زیادی برای چشم من به پای محفل می‌گذاشت. خدا حفظش کند، مرد خوبی بود، بسیار خوب، ولی معالجاتش غلط بود. نه ماه من جایی را نمی‌دیدم، زمین و آسمان برای من سیاه بود. روی بچه‌ها و قیافه آنها از یادم رفته بود، هیچ چیز را نمی‌دیدم. معالجات ادامه یافت. گاهی گفت از دندان‌هاست، رفتم دندان‌ها را کشیدم، گاهی گفت از لوزتین است، رفتم معاینه کردم، گاهی گفت سینوزیت داری، رفتم معاینه کردم. خلاصه هرچه به نظرش رسید اقدام کرد ولی اثر نکرد. یک زخم هنوز خوب نشده، دُمل دیگری پیدا می‌شد. چشم‌های من شده بود مثل یک تکه زغال، ابدأ از سفیدی اثری نبود. هرچه آمپول زدند، آمپول شیر زدند، آمپول‌های سم دار زدند. هرچه کردند، در چشم من مؤثر نشد. یک روز دکتری آمده بود، گفت: این چشم، دیگر چشم نمی‌شود. مادام حَمَزَوِي را آوردند، دکتر باستان را آوردند، هیچ فایده نکرد. آخر یک روز همان دکتری که معالج من بود، رفته بود در محفل روحانی ملی و گفته بود که از عهده معالجه من بر نمی‌آید. این نکته را بعدها فهمیدم.

در تمام این مدت، جناب سهراب پیمان که آن وقت در طهران بود، هر روز صبح می‌آمد، مرا می‌برد پیش دکتر و جاهای دیگر که لازم بود و یک یا دو بعد از ظهر به منزل بر می‌گرداند. در برف، در باران و سرما وقت خود را وقف من کرده بود. او، بدون اینکه به من چیزی بگوید، حال مرا که دیده بود، تلگرافی تهیه کرده، جریان را که معالجات مؤثر واقع نشده، شرح داده، عنایت مبارک حضرت ولی امرالله را طلب کرده بود. این تلگرام را به عربی ترجمه و حضور مبارک مخابره کرده بود. من خبر نداشتم.

در آن ایام آدرس تلگرافی حضرت ولی امرالله "ذکرالله خادم" بود. جناب ذکرالله خادم هم در آن وقت رفته بودند بغداد برای تمشیت امور مهاجرین که به امر مبارک دسته دسته به عربستان مهاجرت می کردند.

یک روز که از نزد دکتر برگشته بودم، بسیار ناراحت بودم، چشم هایم می سوخت، دلم سیاه شده بود، زن من غمگین بود، بچه هایم افسرده بودند، زندگانیم مرتب نبود، نه فرش، نه اثاث، نه خوراک، چنان گرفتار بودم که نمی توانم شرحش را بدهم. بعضی آقایانی که با ما ادعای دوستی می کردند، صبح ها با شب کلاه می آمدند به سالن حظیرة القدس با صدای بلند نماز می خواندند، از جلو اطاق ما رد می شدند، نمی گفتند، آیا من مرده ام یا زنده. در نه قدمی اطاق ما محفل ملی تشکیل می شد، به خدا قسم در مدت نه ماهی که من در آنجا در زندان کوری محبوس بودم یک دفعه نیامدند، حالی بیرسند که من زنده ام یا مرده. فقط دستور داده بودند که پول غذا و دوا را بدهند.

آن ایام هم دوره قحطی بود، ایامی بود که لهستانی ها آمده بودند ایران و اوضاع سیاست درهم برهم بود. رضاشاه از ایران رفته بود، هنوز استقلال کامل و آرامش به امور داده نشده بود. نان اصلاً پیدا نمی شد، اگر هم پیدا می شد پر از خاک و گاه و ریگ بود. امه الله ما می رفت نان بخرد، بعد از سه چهار ساعت می آمد با یک قرص نان پر از گاه و ریگ. هیچ کس را نداشتیم که به ما برسد جز خدا.

شفای چشم

یک روز از دکتر آمده بودم، چشمم می سوخت و جایی را نمی دیدم. بیرون روی صندلی در آفتاب نشسته در عاقبت کار خود فکر می کردم. آن ایام درب حظیرة القدس بسته بود و کسی را راه نمی دادند، زیرا مشغول ساختن گنبد بودند. آقای اکبر حداد مشغول ساختن و سوار کردن آن بودند. کسی در زد، رفتند در را باز کردند. شخصی آمد جلوی من ایستاد. بعد از لحظه ای به من گفت: «مگر کوری، مگر مرا

نمی‌بینی، چرا الله ابهی نمی‌گوئی؟» گفتم: «آقا، شما کی هستید که چنین پرخاش می‌کنید؟ من اگر شما را می‌دیدم، احتیاجی به گفتن نبود. شما چه احتیاجی به الله ابهی گفتن من دارید؟» گفت: «آدم باید ادب داشته باشد.» گفتم: «بسیار خوب، حالا من ادب را از شما می‌آموزم، همانطور که سعدی گفته است.» (بعداً شنیدم که این شخص آسیدعلی رضوانی رفسنجانی بود) بعد گفتم: «من الآن در دفتر محفل خدمت جناب فروتن بودم. تلگرافی برای شما آمده بود، ترجمه‌اش را دادند که برای شما بیاورم.» (دفتر محفل در آن وقت‌ها در منزل افنان بود، پشت پمپ بنزین که حالا هم هست و شده است دارالتربیه.) گفتم: «بگوئید ببینم، تلگراف چیست؟» تلگرافی از هیکل مبارک آمده بود به این مضمون که: «به اشراق خاوری اطمینان دهید، در عتبه مقدسه دعا می‌کنم - شوقی». بعدها فهمیدم که این جواب تلگرافی بود که جناب سهراب پیمان مخابره کرده بود.

خوب به یاد دارم که این تلگراف بعد از ظهر سه شنبه‌ای به من رسید. من لقمه نانی خوردم و خوابیدم، شب هم خوابیدم، سرشب، به امید خدا. حالا نه ماه بود که من نه زمین را دیده بودم، نه آسمان را. صبح چهارشنبه طالع شد، هنوز آفتاب در نیامده بود، چشم‌هایم را باز کردم، روزهای دیگر که چشم باز می‌کردم، غیر از ظلمت چیز دیگری نبود. آن روز به محض اینکه چشم باز کردم، روشنائی صبح را از پنجره تشخیص دادم. اول خیال کردم خواب هستم، کمی خود را تکان دادم. دیدم، بیدارم. برخاستم، دیدم در و دیوار و تخت‌خواب، همه را می‌بینم. تعجب کردم، باز هم خیال کردم خوابم. باز هم به خود تکانی دادم. دیدم، موضوع خواب نیست، بیداری است. از پنجره به بیرون نگاه کردم، دیدم تا اعماق باغ را می‌بینم. درخت‌ها، گل‌ها که تازه سبز شده بودند، همه نمایان بود. حتی دیدم در آخر باغ، باغبان آب پاشی دست گرفته، گل‌ها را آب می‌دهد، قطرات آبی که از نوک آب پاش می‌ریخت به چشم من می‌آمد. فهمیدم که حضرت ولی امرالله دعا فرموده‌اند و مستجاب شده است، زیرا فرموده بودند، در عتبه مقدسه دعا می‌کنم.

مدت‌ها بعد، در خراسان جناب خادم را دیدم. به من فرمودند: در آن ایام من تو را نمی‌شناختم. در بغداد بودم، یک شب خواب دیدم، تلگرافی آمد، تلگرافی از هیکل مبارک آورد. باز کردم، نوشته بودند به اشراق خاوری اطمینان بدهید که در باره مرض او دعا می‌کنم و خوب خواهد شد. روز بعد فراش تلگرافخانه آمد و تلگراف حضرت ولیّ امرالله را در پاکت‌های قرمز که مخصوص تلگراف بود، به من داد. جناب خادم در خراسان اصل تلگراف را به من دادند که چنین بود:

Assure Eshrag Khavari prayers shrines – Shoghi

جناب خادم فرمودند که تلگراف را فرستادند طهران و به جناب فروتن تأکید کردند که آن را زود برسانند، ولی نمی‌دانستند که اشراق خاوری کیست و چیست.

چشم من بهتر شد، سفری کردم به همدان و کلاسی تشکیل دادم. حسدِ حسودان دوباره گل کرد. چند نفر که نمی‌خواهم اسمشان را ببرم، باعث زحمت شدند، چند نفر را تحریک کردند و علیه من قیام کردند. مثل این که همدان برای من حکم محبس داشت. نمی‌دانم کسانی که سبب اذیت و آزار مردم می‌شوند، چه مرضی دارند، این حسد چیست که هم خودشان را ناراحت می‌کند، هم دیگران را؟ اسم نمی‌برم، انشاءالله خدا از تقصیرشان بگذرد. خلاصه سفر همدان به کام من زهر شد.

آقای کتیرائی در همدان بود، آنصراالله کتیرائی که از اشخاص خیر و متمول همدان و عضو محفل روحانی بود. ایشان تقبل کرده بودند مبلغ پنجاه تومان خرج سفر به من بدهند که از طهران بروم همدان. این مبلغ را پرداختند و من هم با زن و بچه‌ها راه افتادم. در ورود به همدان ما را بردند منزل خودشان. خانمشان خیلی محبت کردند و پذیرائی نمودند. منزل ایشان همیشه پر از مهمان بود. جناب کتیرائی مردی بسیار مستقیم و روحانی است و الآن در طهران ساکن است. وارد منزل ایشان که شدم محفل روحانی تشکیل شد. پرسیدند: «شما آمده‌اید همدان برای چه کار؟» گفتم: «به من نامه نوشته‌اند، خرج سفر را این جناب کتیرائی داده است. حالا اگر نمی‌خواهید، بر می‌گردم.» حالا تنگ نظری بعضی از احبّاء را ملاحظه کنید. گفتند: «از این پنجاه تومان، چقدر خرج کرده‌ای؟» گفتم: «سی و پنج تومان خرج شده، پانزده تومان باقی

است.» گفتند: «این پانزده تومان را بدهید به محفل.» مثل اینکه دنیا را به سر من خراب کردند! محفل روحانی پانزده تومان را گرفت. ۳۵ تومان روی آن گذاشت و داد به آقای کتیرائی و خرج سفر مرا به حساب محفل گذاشتند. من این وضع را که دیدم خیلی کسل شدم. چند صبحی ماندم و برگشتم. از همدان بیزار شدم. هر وقت اسمی از همدان برده می‌شود، خدا شاهد است، پشتم می‌لرزد، زیرا در آنجا بعضی احبّاء تنگ چشم و حسود و بی‌معنی بودند. سبحان‌الله، مگر می‌شود بعضی نفوس چنین باشند. نمی‌دانم چطور شده که امر مبارک ما را تغییر نداده است.

از همدان برگشتم به قزوین. ابلاغی رسید که بروم به خراسان. باز با زحمت زیاد خانواده بیچاره را جمع کردیم، رفتیم خراسان. محفل ملی ۳۰۰ تومان خرج سفر به ما دادند. یکی از احبّاء، آقای طوسی، وسیله حمل و نقل داشت. به ما ماشین داد و کرایه هم نگرفت. وقتی به مشهد رسیدیم، ۳۰۰ تومانی را که محفل داده بودند، برگرداندم و گفتم که آقای طوسی از ما کرایه نگرفته‌اند و لذا پول را برمی‌گردانم. نمی‌دانم کار خوبی کردم یا نه، ولی معتقد بودم که نباید به صندوق امر فشار آورد. این اولین سفری بود که به من خرج سفر دادند.

رسیدیم به مشهد. محفل روحانی مشهد نسبتاً محبت کردند، جائی در کودکستان که نزدیک حظیرة القدس سابق بود، به ما دادند. اول زمستان بود. من وسیله زغال و هیزم و آرد و این نوع چیزها را فراهم کردم، همه را با قرض. هزار تومان از آقای بهرام رهنما قرض کردم که بعد به تدریج به او بدهم. ایشان در طهران بودند. در اواخری که در طهران بودم زمزمه‌ای بود که قرار است کلاس عالی تبلیغ با دوره سه ساله تشکیل شود و من هم جزء معلّمین باشم، اما هنوز خبری نبود.

کلاس عالی تبلیغ و کتاب محاضرات

تازه یک ماه بود که وارد مشهد شده بودیم. برف می‌بارید و هوا سرد بود. وقتی در اصفهان بودم، سال ۱۳۲۲ پسر دیگری برای ما متولّد شد، حالا در ۱۳۲۳ یک

ساله بود. آبله او را کوییدم، بیرون زد و گرفتار آبله شد. مادرش هم لوزتینش را عمل کرد، خود من هم مریض بودم. در یک گرفتاری عجیبی گیر کرده بودیم که آن سرش ناپیدا بود. شاید معنی «نصر من قام علی نصره امری» همین باشد، نمی دانم.

هنوز در مشهد مشغول تهیه لوازم بودیم، زغال خریده بودیم، زن من آنها را شسته و برای زمستان آماده کرده بود که ابلاغی از طرف لجنة ملی تبلیغ به امضای جناب سرهنگ خاضع رسید که برای هفته اول آذر خودتان را در طهران معرفی کنید. ایشان در آن موقع رئیس لجنة ملی تبلیغ بودند و حالا ایادی امرالله‌اند. شاید هرکس دیگر بود، می گفت، نمی توانم بیایم، مگر من زر خرید شمایم، من تازه تهیه زمستان را دیده‌ام. ولی من چیزی نگفتم و نمی خواستم این حرف‌ها را بزنم. هرچه زن من گریه و زاری کرد که: «بچه‌ها مریضند، کجا برویم؟» گفتم: «اگر بمیریم، باید برویم.» زن و بچه‌ها را جمع کردم. آنچه را هم با هزار تومان قرض خریده بودیم، کسی حاضر نشد به نیم بها از ما بخرد. زغال‌ها را یک نفر برد، نفت‌ها را بخشیدیم، گندم و آرد را دادیم به یکنفر و خودمان هم دست از دُمان درازتر، ۳۰۰ تومان از محفل روحانی مشهد قرض گرفتیم و راه افتادیم. در راه برف و باران بود، یک بچه من آبله داشت و نزدیک بود بمیرد، زن من مریض بود، بچه دیگر هم مریض بود و خود من از همه بدتر. شب در بین راه در قهوه خانه کثیفی منزل کرده بودیم. سه شب و سه روز در راه بودیم. نصف شب، راننده ماشین صدا زد که سوار شوید، باید حرکت کنیم. در بالاخانه‌ای بودیم، هنگام پائین آمدن، زن من با بچه، پایش لغزید و به پائین سرنگون شد. من گفتم، حتماً مرد. او را بلند کردم، خدا می داند که چه زحمتی، چه مشقتی و چه بیچارگی‌ای بود. اینها همه گذشت و من همه را به پای خدا نوشتم!

وقتی وارد طهران شدیم، سوار گاری شدیم که مردم ما را مسخره می کردند. رفتیم وارد حظیره القدس شدیم. اطاقی به ما دادند. از کلاس پرسیدم، گفتند، هنوز داوطلبان نیامده‌اند. از یکی از اعضای لجنة ملی تبلیغ که تلگراف کرده بودند، خودم را در هفته اول آذر معرفی کنم، سؤال کردم، گفت: چه کلاسی، تو مگر دیوانه شده‌ای

که آمدی؟» تلگراف را به او نشان دادم، گفتم: «این تلگراف بیخود است، خواسته‌اند ترا اذیت کنند!»

رفتم لجنه ملی تبلیغ، پرسیدم که: «این تلگراف چیست؟» یکی از اعضاء، جناب سرهنگ عنایت‌الله سهراب اصفهانی گفتم: «ما پیش از این که چاه منار را بکنیم، منار را دزدیده‌ایم، ببخشید!» گفتم: «آقایان، من ۳۰۰ تومان قرض کرده‌ام و از خراسان آمده‌ام اینجا.» در این موقع کلمه‌ای شنیدم که مثل خنجر به دل من کار کرد. آن کلمه این بود که رئیس لجنه گفتم: «آقا، صورت ریز مخارجتان را بدهید، ما نمی‌توانیم اینطور کلی قبول کنیم.» من بلند شدم، در را محکم به هم زدم و گفتم: «خدا حافظ، نه پول می‌خواهم و نه می‌خواهم خدمت کنم.» رفتم بیرون. از من می‌خواست که یک صفحه پُر کنم که در کجا چای خورده و به قهوه‌خانه ده شاهی دادم، یا در فلان جا چند قران دادم و از این چیزها. خیال می‌کرد، من دروغ می‌گویم با اینکه ...

در طهران ماندیم، در سرما و بدبختی. به زخم گفتم: «بیا برو قزوین و چیزهایی که در آنجا داریم بیاور.» ایشان را فرستادم قزوین، رفتند و برگشتند. ما در اطاق درازی که به ما داده بودند، بی‌آتش و بی‌بخاری، مثل غربتی‌ها زندگی می‌کردیم. برای چه؟ هیچ، برای اینکه شده بودیم، ناشر نفعات‌الله. آخر من که بی‌دست و پا نبودم، بی‌عرضه نبودم، هر جا می‌رفتم، مثل وزارت معارف، حالا استاد دانشگاه بودم. حیات خود را وقف خدمت به امر کردم. آقایان این جوری با من رفتار کردند، بکنند، اشکالی ندارد، بر ما گذشت بر دیگران هم خواهد گذشت، تا ببینیم در عالم ملکوت چه خبر است.

با زحمت زیاد، اطلاقی در منزل احمد پور پیدا کردیم و به آنجا نقل مکان کردیم. آنجا هم از سقفش آب می‌چکید و سقف آشپزخانه‌اش آمد پائین، خلاصه در وضعی گیر کرده بودیم که «مسلمان نشنود، کافر نبیند». بعد از مدتی با هزار زحمت کلاس عالی تبلیغ تشکیل شد.

متزلی در خیابان کاخ پیدا کردند، ما هم رفتیم در آن مستقر شدیم، دو سه اطاق هم برای کلاس بود. آقای عزیزالله سلیمانی مدیر و ناظم کلاس بودند و برنامه درس‌ها را درست می‌کردند، اوراق درس را چاپ می‌کردند. فقه، اصول، منطق، نحو و کلام، و تاریخ امر و این مسائل برنامه کلاس عالی بود. انصافاً کلاس خوبی بود، ولی حسودان نگذاشتند ادامه یابد. رفتند ذهن محفل ملی را خراب کردند که این کلاس مخارجش زیاد است و نمی‌شود ادامه یابد. در جریان سال‌های ۱۳۲۳ تا ۲۷ (۱۹۴۴ تا ۴۸ م) من در طهران بودم. در سال ۱۳۲۷ کلاس تعطیل شد. من نوشتن کتاب محاضرات را شروع کردم و مطالبش را یادداشت می‌کردم. آخر سال ۲۷ بود که آن را دادم به محفل ملی و تصویب شد، با چه زحمت و خون دلی. محفل ملی آن را فرستادند به لجنة نشر آثار امری برای چاپ. خودم مواظب بودم، جزوه اولش در ۲۴ صفحه حاضر شد. سیصد صفحه دیگر هم تایپ شد و من اصلاح کردم.

سفر به یزد

در این موقع به من دستور دادند، بروم یزد. به محض اینکه راه افتادم، نشر این کتاب را متوقف کردند. تمام زحمات هدر رفت، استنسیل‌ها و ۲۴ صفحه‌ای که در هزار نسخه تکثیر شده بود، همه پوسید و از بین رفت. پول ملت را هدر دادند... من رفتم یزد، سنه ۱۳۲۸ (۱۹۴۹ م) در یزد بودم. هرچه از آنجا با محفل ملی مکاتبه کردم که محاضرات را چاپ کنند، جواب دادند که محفل پول ندارد، کتاب چاپ کند. یکسال در یزد ماندم. احببای یزد خیلی بزرگوار بودند و محبت کردند. در حظیره القدس ساکن بودم. حالا عده بچه‌های من به چهار رسیده بود. پسر بزرگم در ۱۳۱۳ متولد شده بود، دخترم در ۱۳۱۶ و سومی در ۱۳۲۲ و چهارمی در ۱۳۲۴ (سه پسر و یک دختر). وقتی وارد یزد شدیم، به واسطه بدی آب آنجا، همه مریض شدند. چهارتا مریض یکسره خوابیدند. من سرپا بودم. می‌رفتم، دوا می‌خریدم و دوا می‌جوشاندم. در مدت یک سال، یک روز بی دوا نگذراندم. احببای یزد هم می‌رفتند، می‌آمدند، ولی

کاری نمی‌توانستند بکنند. وضع مالی محفل روحانی یزد هم طوری نبود که بتواند به ما کمک کند. دوران یزد را هر جور بود، گذرانیدیم.

جناب فاضل یزدی، آمیرزا علی ممتازی تفتی در یزد بودند. ایشان شخصی بودند دانشمند، یعنی دانشمندی ایشان در حدود صرف و نحو و این مسائل بود، نه بالاتر از این چیزها. الواح و آیات را بسیار خوانده و نوشته بودند. مبلغ امرالله بودند و عمرشان را به تبلیغ گذرانده بودند. ایشان با آواره در یک زمان تصدیق کردند. بعد آواره، آواره شد، ولی ایشان بر امر ثابت ماندند. ایشان هم مثل من بدبخت و بیچاره بودند. زن نداشتند، بچه نداشتند، آنها مسلمان بودند و دور شده بودند. جناب فاضل تنها در گوشه مدرسه هوشنگی افتاده بودند. یک روز رفتم دیدن ایشان، دیدم گلیم پاره‌ای زیر پا دارند، با رختخواب کهنه‌ای که به آن تکیه داده بودند. یک منقل و قوری و استکانی هم جلو ایشان بود. در روز ۹ تا چای می‌خوردند، پررنگ مثل مرکب. می‌گفتند که نصّ جمال مبارک است که از چای، رنگ آن مطلوب است. عقیده غریبی هم به استخاره داشتند، با کتاب اقدس برای اجباء استخاره می‌گرفتند و مرد خوبی بودند و کلاس‌هایی داشتند.

در این اواخر مبتلا به حبس البول شده بودند. ایشان را آوردند طهران، در مریضخانه میثاقیه، یکسال با لوله و شیشه و این وسائل در آنجا بودند. کسانی از اعضای محفل به مریضخانه می‌آمدند، به جاهائی سری می‌زدند، ولی به ایشان اعتنائی نمی‌شد. نمی‌دانم چرا ناشرین نوحات‌الله اینطور بدبختند. جناب عبدالله مطلق که یک عمر جانفشانی کرد، در سال ۱۳۱۶ در گوشه مدرسه تربیت فوت نمود. هیچکس نبود، آب به حلق او بریزد. روزی که من از خراسان آمدم طهران تا بروم به گیلان، رفتم به دیدن ایشان. روی تکه فرشی افتاده بود. محفل به خانمی که سرایه دار آنجا بود، سپرده بودند که از ایشان پذیرائی کند، آنروز هرچه او را صدا زدم که بیاید و آبی به ایشان بدهد، اعتنا نکرد و نیامد.

فاضل شیرازی مدت‌ها در امر بود، مجتهد بود. حضور حضرت عبدالبهاء رسیده بود. مقام منیعی داشت، یکی از فلاسفه ایران محسوب می‌شد، در فلسفه اشراق

نهایت مهارت را داشت. مرد بزرگواری بود. مدّتی او را معلّم مدرسهٔ تربیت کردند که الف - ب درس می داد. وقتی هم مدیر مدرسه، جناب عزیزالله خان مصباح، عوض شد و آن شخص تحصیل کردهٔ دیپلم دار مدیر مدرسه شد، اوّل کاری که کرد، جناب فاضل شیرازی و جناب مطلق را از کار برکنار کرد.

جناب عزیزالله خان مصباح هم در اواخر نایبنا شد. هیکل مبارک سفارش کرده بودند که محفل ملی و سائل زندگی ایشان را فراهم کنند، اما خیلی در سختی بود. اما فرزندان ایشان تا اندازه‌ای درآمدی داشتند. دکتر امین الله مصباح خودش دکتر بود، ولی جناب عزیزالله خان به سختی گذران می کرد. یک روز با جناب سید عباس علوی در محضر ایشان بودیم، ایشان این مطلب را من باب «شَقِيقَةُ هَدْرَتِ ثُمَّ قَرَّتْ» فرمودند که: «به خدا قسم، من به قدری سختی کشیدم که آرزو داشتم، یک کاغذنویس جلو مسجد جامع باشم و با آن امرار معاش کنم و از این راه حاضر معاش من تأمین نشود.» این هم درد دل ایشان.

خلاصه، جناب فاضل یزدی بعد از این که یکسال در بیمارستان بود، یکی از احبّای الهی پیدا شد، ایشان را عمل کرد و خوب شدند و برگشتند به یزد. در یزد بعد از مدّتی اختلال حواس پیدا کردند، صحتّ ایشان مختل شد و به ملکوت ابھی صعود نمودند.

در آن سال که من در یزد بودم و جناب فاضل هم تشریف داشتند. احبّاء خیلی خوب بودند، محفل روحانی مرتب بود، لجنه‌ها منظم بود. بچه‌های ما در کش و قوس بیماری بودند و آب خوش از گلوی ما پائین نرفت. می‌گویند یزد زندان سکندر است، راست هم می‌گویند. آن وقت‌ها خیلی خراب بود، کوچه‌های تنگ و تاریک، برق نامرتب، وقتی برق یک اطاق را روشن می‌کردیم، اطاق دیگر تاریک می‌شد. آتش هم از چاه بود. در این اواخر چند چاه زده‌اند، چند خیابان را آسفالت کرده‌اند، نسبتاً بهتر شده است.

جناب حاج زین العابدین شماخی، مست علی شاه، صاحب کتاب بستان السیاحه و ریاض السیاحه، در این کتاب‌ها می‌نویسد که وقتی وارد یزد می‌شود با سختی

و بدبختی گرفتار می شود و کلمه یزدی را در عدد با کلمه بی حیا مطابق می کند. البته این بی حیائی یزدی ها متعلق به دیگران است، احبای الهی از این مسأله و این منقصت دورند.

در همان سالی که من در یزد بودم، ۱۳۲۸، مقدمه گرفتاری اعضای محفل روحانی به بهانه این که زن رختشوئی را در ابرقو کشته اند، پیش آمد و محفل مرا فرستادند طهران که قضایا را به محفل ملی خبر دهم. خانواده من در یزد ماندند. من آمدم طهران، جریان را گفتم. محفل ملی اقدام فرمودند، وکیلی فرستادند به یزد که شرحش مفصل است و بالاخره به جانی نرسید. شخصی که در یزد عهده دار امور قضاوت و عدلیه بود، چون خیلی مغرض بود، ۹ نفر اعضای محفل را گرفت و حبس کرد. بعد آنها را فرستادند به زندان طهران، تا اینکه بعد از چهار سال بالاخره تبرئه آنها حاصل شد و از زندان بیرون آمدند. همچنین در دوره قبل از این وقایع، جناب سلطان نیک آئین را متهم کرده بودند که یکنفر را انداخته در کوره آجرپزی و سوزانده است. او را گرفتند و مدت ها حبس کردند، اما عاقبت تبرئه شد و از ایران رفت به کویت که جزء پاکستان است. همان جا ماند و همان جا هم صعود نمود و قبرش در آنجاست. من در سفری که به کویت رفتم، رفتم سر قبر او و برای روحش التماس مغفرت و آسایش کردم. این مشکلات پشت سر هم برای احبای یزد پیش می آمد. مسلمان های یزد بی اندازه متعصبند، بی اندازه نانجیب و خونخوارند، بی اندازه بی وجدانند. هنوز هم که هست برای احبای یزد امتحاناتی پیش می آید، دوره امتحانات آنها هنوز به سر نرسیده است. یک قسمت از احبای یزد زردشتی نژادند، یک قسمت هم فرقانی و مسلمان و همه با هم متحدند، متفقند و بزرگوار.

مراجعت به خراسان و اصفهان

در یزد که بودم، ابلاغ رسید که برگردم به خراسان. اثاثمان را جمع کردیم از راه طبس فرستادیم خراسان که آقای فضل الله شهیدی، پسر جناب استاد علی اکبر

معمار یزدی، صاحب لوح تجلیات، تحویل بگیرد و منزلی تهیه کند و خودم با زن و بچه‌ها از راه اصفهان و قم رفتیم طهران و از آنجا هم با ماشین یکی از هفت برادران عازم خراسان شدیم. در سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۰) وارد مشهد شدیم و تا سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶) در آنجا ماندیم. خیلی خوش گذشت، احبّاء خیلی خوب بودند. محفل روحانی مشهد در نهایت وجد و سرور بود، همه جور به ما مهربانی و سرکشی می‌کردند. منزلی با پول محفل برای ما گرفته بودند و تمام وسائل از فرش و میز و تختخواب و هرچه فکر کنید، برای ما تهیه کردند. قبلاً عرض کردم که من از میان محافل روحانی‌ای که دیدم به روحانیت و محبّت و مراقبت محفل روحانی مشهد ندیدم. دوره مشهد به آرامی گذشت. بچه‌ها را گذاشتیم به مدرسه، یک پسر من و دخترم دوره متوسطه را تمام کردند.

اوائل سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷) بود که ابلاغی رسید که من بروم به اصفهان... حسب الامر محفل ملی راه افتادیم. اثاثیه را پیچیدیم با اتومبیل باری فرستادیم اصفهان و خودمان هم با ترن رفتیم طهران. خانم من در طهران مریض شد و ده پانزده روز در بیمارستان میثاقیه خوابید. من برای اینکه مقدمات مدرسه بچه‌ها را فراهم کنم، بچه‌ها را برداشتم رفتیم اصفهان. یکی دو نفر از اعضاء محفل روحانی که در اداره فرهنگ بودند، اقدام فرمودند و بچه‌ها را در مدرسه قبول کردند. از این حیث راحت شدم. قرار شد که منزل ما هم در حظیرة القدس باشد. در قسمت مسافرخانه که مال مرحوم بغدادی است و از ثلث او ساخته شده است، دو اطاق در اختیار ما گذاشتند و فرش و میزی و دم دستگاهی فراهم کردند و ما آنجا ساکن شدیم. بعد هم زن من با پدرش آمد اصفهان، پدرش برگشت و من هم به کارهای امری پرداختم. جوانان را جمع می‌کردم، کلاس‌هایی داشتم و از این قبیل کارها.

خاطرات گذشته سفرهای اصفهان، در این سفر دائماً در نظر من مجسم بود. در حظیرة القدس بنای مسافرخانه را ساخته بودند. در وسط باغ هم بنای دیگری را شروع کرده بودند که هنوز بعد از بیست سال تمام نشده و احبّای اصفهان برای اتمام آن اقدامی نمی‌کنند. کتابخانه‌ای هم ترتیب داده‌اند.

بخش ششم

سفرهای تبلیغی خارج از ایران

کنفرانس بین القارات جاकारتا

در اصفهان بودم که خبر صعود حضرت ولی امرالله رسید، سال ۱۳۳۶، و در سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) می‌بایست کنفرانس بین القارات جاकारتا تشکیل شود. محفل ملی فرمودند که در این کنفرانس شرکت کنم. مخارج را فراهم فرمودند، تذکره را هم خودشان گرفتند. من زن و بچه‌ها را در اصفهان گذاشتم و رفتم طهران، چند روزی رفتم قزوین و برگشتم طهران و با مسافرینی که عازم جاकारتا بودند، رفتیم به پاکستان. جناب آقای طرازالله سمندری بودند، جناب آقای هادی رحمانی بودند و بنده هم در خدمتشان بودم. با هواپیما رفتیم به پاکستان و در کراچی چند روزی ماندیم. احببای پاکستان خیلی بزرگوارند، مخصوصاً جناب اسفندیار بختیاری، جناب فریدون یزدمیدی و آقایان جمشیدی‌ها. اینها همه از احببای زردشتی نژاد، خیلی باوفا و مخلص و صمیمی و متمسک به شریعة الله‌اند. نهایت محبت را نسبت به ما ابراز نمودند. از پاکستان رفتیم به جاकारتا. احببای زیاد شرکت کرده بودند، از شرق و غرب، اما حکومت اجازه نداد که کنفرانس بهائی در آنجا تشکیل شود و این، بر اثر بدجنسی اسفندیاری سفیر ایران در جاकारتا بود. چون او با امر مخالف بود، ذهن حکومت جاकारتا را مشوب کرد و نگذاشت این کنفرانس تشکیل شود.

از ایادی امرالله هم چند نفر آمده بودند، جناب لروی ایواس، جناب علائی، جناب ورقا، بالاخره تصمیم گرفتند که کنفرانس را ببرند به سنگاپور. مسافرین همه جمع شدیم و رفتیم به سنگاپور و در هتلی مستقر شدیم. جناب نوش آبادی هم در آن سفر بودند که من با ایشان هم اطاق شدم. او هم مرد بزرگواری بود، من در خدمت ایشان بودم، سفر به خیرگذشت و برگشتیم به پاکستان.

سفرهای تبلیغی در پاکستان

محفل ملی پاکستان مرا برای مدرسه تابتانه نگهداشت. مدرسه در حظیره القدس، در بهائی هال، به خوبی برگزار شد. قریب دویست سیصد نفر شرکت داشتند،

خیلی مرتب بود. بعد محفل ملی به من امر کردند، بروم به حدود پنجاب، پاکستان غربی. یکی از احبای زردشتی نژاد، جناب کیخسرو افشار (یا خسرو افشاری) هم با خرج خودش همراه من شد. مخارج مرا محفل ملی می دادند. رفتیم تمام خطه پنجاب را گردش کردیم و احبای را ملاقات نمودیم. ملاقات احبای بسیار اسباب سرور و روحانیت بود، همه بزرگوار و متمسک بودند. به لاهور و چند شهر دیگر هم رفتیم. در یکی دوتا از دانشکده های معروف لاهور صحبت عمومی شد. بزرگان و دانشمندان را دعوت کرده بودند و صحبتی که درباره امر کردم، در روزنامه ها منعکس شد، خیلی خوب بود.

در لاهور دانشکده ای بود کنار رودخانه ای به نام دانشکده گلبرگ که اختصاص داشت به دوشیزگان. رئیس آن خانمی هندی بود. در بین ۶۰۰/۵۰۰ نفر دوشیزگان، فقط یک مرد بود که جزء پروفیسورهای دانشکده بود. رئیس دانشکده از من دعوت کرد و من همراه جناب محفوظ الحق رفتم آنجا. خیلی احترام کردند و از من خواستند که درباره شرح حال طاهره و تعالیم حضرت بهاء الله سخن بگویم. دو ساعت در این خصوص صحبت کردم، خیلی خوب شد و جالب بود. مدیره مدرسه از من تشکر کرد و تقاضا نمود که باز به دیدن او بروم. از این پیش آمدها زیاد می شد که اگر بخواهم شرح بدهم که در چه مجامعی صحبت کردم، چه اثراتی کرد، چگونه در روزنامه ها منعکس شد، چه خبرنگارهایی آمدند و چه سؤال هایی کردند، خیلی مفصل می شود، مثنوی هفتاد / هشتاد من کاغذ شود.

دوره پاکستان که به سر رسید، از هندوستان به من نوشتند که بروم به دهلی. از طرف ایادی امرالله هم ابلاغ شد که بروم آنجا. رفتم. مدتی در دهلی بودم، بعد به چند شهر در اطراف دهلی، مثل آگره و گوالیه رفتم. در دانشگاه علیگر صحبتی کردم. در عدلیه علیگر با حضور قضات و رئیس دادگستری صحبت مفصلی درباره امر مبارک کردم که خیلی پسندیده شد و مورد توجه قرار گرفت، درخواست کتاب کردند که بیشتر درباره تعالیم امر مطالعه کنند.

وسائل سفر من در هندوستان خوب نبود، از حیث گذران در سختی بودم، در اطاق هایی که نه فرش داشت نه میز و صندلی روی زمین می خوابیدم، اما هیچ اهمیتی

نداشت. احبّای هند به این چیزها اهمیت نمی‌دادند. فقط سعی‌شان این بود که صحبت‌ها در مجامع خوب از آب درآید و مؤثر باشد، والسلام.

در این بین آنفلوانزا گرفتم و چشمم زخم شد و اذیت و آزار زیاد دیدم. به گوالیه که رفتم شیرین خانم بومن با همسرشان ارباب گشتاسب بهمن، آنجا بودند. بسیار زن و مرد مهربانی بودند. خانم بومن عضو محفل ملی هندوستان بود. از من پذیرائی کردند، بستری شدم، دکتر آوردند دوا فراهم نمودند. نمی‌دانید چقدر محبت کردند. نصفه‌های شب ارباب گشتاسب از طبقه پائین منزل می‌آمد بالا و برای من شیر و دوا می‌آورد. خدا رحمتش کند. به قدری این مرد روحانی و بزرگوار بود، و این زن مهربان، که من هرچه بگویم کم گفته‌ام.

بعد داستان مدرسه زمستانی هندوستان پیش آمد که باید در بنگلور تشکیل شود. محفل ملی هندوستان امر فرمودند، بروم آنجا. با هوایما، همراه یک جوان ایرانی رفتم به بنگلور. جایی برای من تهیه کردند، قریب ۳۰۰/۲۰۰ نفر از احبّاء از اطراف هندوستان برای این مدرسه آمده بودند و در گوشه و کنار منزل داشتند، اما برای کلاس هنوز جای مناسبی پیدا نکرده بودند. یکی دو نفر از احبّاء در خارج شهر باغ داشتند، اما برای کلاس مناسب نبود. یکی از احبّای الهی با رئیس یک بتکده (معبد) آشنا بود و رفت با او مذاکره کرد. رئیس بتکده گفته بود من سالن معبد را به شما می‌دهم، اجاره هم نمی‌خواهم، به شرط اینکه نه تخم مرغ اینجا بیاورید و نه گوشت در اینجا مصرف کنید، زیرا ورود تخم مرغ و گوشت در معبد هندوها حرام است. احبّاء قبول کردند و کلاس تشکیل شد. کلاس مرتب و منظمی بود. روزی شش ساعت برای من برنامه گذاشتند، ولی چون آنفلوانزا داشتم و خیلی ضعیف شده بودم، زیر بغل مرا می‌گرفتند، می‌ایستادم و صحبت می‌کردم. چهار نفر مترجم گفتار مرا به چهار زبان ترجمه می‌کردند. برای شام و ناهار هم می‌رفتیم به خانه‌ای کمی دورتر از معبد.

دوره مدرسه بنگلور تمام شد و من رفتم به بمبئی. دوسه روزی احبّاء را ملاقات کردم. جلسه عمومی گرفتند، خدمتشان رسیدم. احبّاء می‌خواستند، من مدت بیشتری در

بمبئی بمانم، ممکن نشد. اماکن تاریخی بمبئی، باغ وحش، محل نگهداری ماهی‌های رنگارنگ، همه را دیدم، خیلی جاهای تماشائی بود.

در این بین از طرف محفل ملی پاکستان تلگرافی رسید که از عربستان کسی آمده است، شما را ببرد عربستان. چون چشمم ناراحت بود، به وسیله یکی از احبّاء اقدام کردم، رفتم پیش یکی از دکترهای معروف چشم به نام دکتر پنچی. مرا معاینه کرد، دوائی داد و گفت چشمت عمل لازم ندارد، با این قطره به تدریج خوب می‌شود. البته ناراحتی چشم من بر اثر آنفلونزا بود، دوا را استفاده کردم، قرص‌های مقوی خوردم و بهتر شد.

رفتیم، وارد پاکستان شدیم. در آنجا مهمان جناب جمشید سلامت بودیم. خود ایشان و خانمشان، دولت خانم، نهایت درجه پذیرائی را به عمل آوردند، خیلی محبت کردند، همه چیز در اختیار من بود و نهایت سرور و رضایت، از مراحم ایشان حاصل شد.

رفیق من که از مسقط آمده بود تا مرا ببرد به عربستان، آقای فیلی بود. با احبّای پاکستان خداحافظی کردم. آقای فیلی بلیط کشتی گرفت و راه افتادیم. صبح روز بعد رسیدیم به مسقط. دریا آرام بود و شب راحت خوابیدم.

سلطان مسقط تیمور شاه بود که هیچوقت در آنجا نبود. یک نفر بود با عنوان والی ولایة، یعنی نایب السلطنه که در واقع نخست وزیر بود و تمام امور در دست او قرار داشت. نام او اسمعیل رسّاسین بود.

جناب دکتر بدری افغان و جمعی از احبّاء قریب ۲۸ نفر آمده بودند جلو اسکله و ما را با ماشین بردند به مطرح. نیمی از احبّاء در مطرح منزل داشتند. مطرح شهر کوچکی است. مسقط کنار دریاست، مطرح کمی دورتر. جناب افغان منزل بزرگی برای مطب دندانسازی خود اجاره کرده بودند، اطاقی هم به من دادند و ۲۵ روز آنجا بودم. در محضر احبّاء خیلی خوش گذشت. هر شب جلسه بود، هر روز اجتماع بود. ظهرها احبّاء غذا می‌آوردند و با هم می‌خوردند، خیلی با محبت و متمسک بودند، همه شادمان و مسرور بودند.

یکی دوبار با جناب افنان رفتیم به قصر جناب رسّاسین و با او صحبت کردیم. نسبت به امر خیلی خوشبین شده بود. مردی بود مطلع، عربی را خوب می دانست، ولکن انگلیسی و فارسی نمی دانست. من با او عربی حرف می زدم، به عربی فصیح، او هم خیلی فصیح و بلیغ بود. مطالب مختلفی را پرسید، از تاریخ امر و اوضاع امری. نسبت به جناب افنان خیلی عنایت داشت. خانمش هم که فلسطینی بود به احبّاء عنایت داشت و با خانم های بهائی رفت و آمد می کرد ولی به خانم های مسقطی اعتنا نمی کرد.

بعد از مسقط رفتیم به دوی. یکی دو هفته در آنجا ماندیم، در منزل جناب دکتر محبوبی که از احبّای خراسان بودند، خیلی محبّت کردند. خانم و بچه هایشان نبودند. دو نفر از جوانان مهاجر، آقای سهیل فرهادی و آقای محمودی آنجا خدمت می کردند. بی نهایت از زحمات ایشان متشکرم. در دوی هم همه روز صبح و شب جلسه امری و گفت و گو دایر بود. بعد از دوی رفتیم به قطر، در منزل جناب حسن اختری که از احبّای عشق آباد بودند. احبّای قطر همه از مهاجرین ایرانی بودند. هر شب و هر روز جلسات دائر بود. ظهرها همه با هم ناهار صرف می کردند. به قدری روحانیت در آنجا موج می زد که من همه زحمات سفر را فراموش کردم. بعد قرار شد بروم بحرین.

ورود به بحرین به علت کشمکشی که بر سر تملک بحرین بین حکومت ایران و شیخ بحرین وجود داشت، برای ایرانی ها مشکل بود، ویزا نمی دادند. جناب محسنی که ساکن بحرین و تبعه آنجا بودند، اقدام نمودند. جناب حشمت الله ثابت شرقی، پسر مرحوم میرزا محمد ثابت شرقی و داماد جناب انور، که با رئیس پلیس آشنائی داشتند، توانستند برای من ویزای پانزده روزه بگیرند. در پاسپورت من مهر ویزا نزدند، زیرا مورد قبول ایران نبود. من به جائی وارد شده بودم که ایران آن را متعلق به خود می دانست و نباید در پاسپورت من مهر خارجی زده می شد. احبّای بحرین، خانم جناب ناطق و دو پسرشان که مهاجر آنجا بودند و خانواده تشکیل داده بودند و سایرین، همه خوب و شادمان بودند. هر شب جلسه تشکیل می شد و با هم شام و ناهار می خوردند. مهاجرین دنیای پرلذتی دارند.

مراجعت به ایران و سفرهای شیراز

از بحرین برگشتم به قطر و در خدمت جناب مسیح الله روحانی که ساکن قطر و هنوز هم آنجا هستند، رفتم به کویت و دو هفته در منزل جناب ضیاء عدل پرور بودم. ایشان و خانمشان که از طرف محفل روحانی تعیین شده بودند، بسیار محبت کردند. جناب عدل پرور ثروتی و مغازه عینک سازی داشتند و خیلی معروف و نزد شیخ کویت مقرب بودند. بعد از کویت برگشتم به خرمشهر، چند روزی در خدمت جناب روحانی ماندم و بعد از آنجا با هواپیما برگشتم اصفهان که زن و بچه‌های من آنجا بودند. تا سال ۱۳۳۹ (۱۹۶۰ م) در اصفهان بودم.

در سال ۱۳۳۸ و ۳۹ دو سفر رفتم شیراز برای شرکت در مدرسه تابستانه. در خارج شهر باغی اجاره کرده بودند و احباء آنجا چادر زده بودند. آب و برق و همه وسائل فراهم بود. جناب سرهنگ وحدت که عضو محفل روحانی بودند و هنوز معاون ایادی امرالله نشده بودند، مدرسه را با خانمشان اداره می‌کردند. خیلی خوب و مرتب بود. احبای شیراز همه موفق و با محبت بودند.

من از سفری به شیراز در گذشته خاطره بسیار بدی دارم، و آن سفری بود در سال ۱۳۱۸^۱ که محفل روحانی ملی به من فرمودند که در شیراز درباره عضویت محفل سرو صداهائی هست. برو آنجا، بین چه خبر است. رفتم. اقداماتی کردم که گفتن آنها خیلی طول و تفصیل دارد و لزومی هم ندارد. ناقصین، یعنی دکتر قربان و برادرش و دهقان‌ها و مادر دکتر قربان که هنوز طرد نشده بود، با من مخالفت کردند و می‌خواستند مرا کتک بزنند. قرار شده بود، یک روز که من در حظیره القدس صحبت می‌کنم و جمع کثیری از احباء حاضر بودند، بریزند و مرا بزنند.

^۱ به دنباله مطلب در مورد این تاریخ توجه شود.

در شیراز دو خانوادهٔ آباده‌ای بودند که با هم دشمنی داشتند. خانواده‌ای که رقیب خانوادهٔ دهقان‌ها و قربان‌ها بودند، به آنها پیغام داده بودند (چوب و چماق هم آماده کرده بودند) که اگر بزنید، ما هم شما را می‌زنیم. موضوع به خیرگذشت، خدا مرا حفظ کرد و از کتک خوردن محفوظ داشت. خیلی سال بدی بود. عرض کردم ۱۳۱۸، اشتباه کردم، همان سال جشن قرن بود که محفل ملی تصمیم گرفته بودند که انجمن شور روحانی در شیراز تشکیل شود {۱۳۲۳ = ۱۹۴۴م} و کسی خبر نداشت. محفل روحانی شیراز به من فرمودند، برگردم به اصفهان. برگشتم و متوجه شدم که به تدریج نمایندگان انجمن شور روحانی می‌آیند به اصفهان و عازم شیراز می‌شوند. انجمن در آنجا تشکیل شد و موفقیتی حاصل گشت. اما آن سال برای من جز گرفتاری و غم و بدبختی حاصلی نداشت.

اما دو سفری که برای مدرسهٔ تابستانه رفتم خوب بود. در سفر اول، قسمت عمدهٔ برنامهٔ کلاس‌ها را به من محول کردند. جناب نوش آبادی هم با خانواده شان در شیراز بودند. آن سال گذشت و من و خانمم با عزت و احترام به اصفهان برگشتیم. برای سال بعد هم از من دعوت شد و قرار بود که تاریخ کلاس را به من تلگراف کنند. فصل کلاس رسید، منتظر تلگراف بودم، نیامد. به خانمم گفتم: «ما که دعوت کتبی داریم، تلگراف شاید نرسد، بهتر است برویم.» با محفل روحانی اصفهان مشورت کردیم و بسوی شیراز راه افتادیم. وقتی رسیدیم، دیدیم جناب سرهنگ وحدت آمده‌اند به گاراژ. پرسیدند: «چرا دیر آمدید؟» گفتم: «منتظر تلگراف بودم.» خیلی تعجب کردند که تلگراف محفل روحانی شیراز به ما نرسیده است. وقتی که تحقیق کردند، معلوم شد که آقایی ... قرار بوده تلگراف را بفرستد، نفرستاده...

بخش هفتم

اقامت دائم در طهران

دوره طهران

در سال ۱۳۴۰ (۱۹۶۱م) فرمان محفل روحانی ملی به من رسید که چون جناب سید عباس علوی صعود فرموده‌اند، باید بیائی طهران و برای همیشه ساکن باشی. اطاعت کردم. در عین حال گفتم که: اقامت در طهران مورد رضای حق نیست.» فرمودند: «حتماً باید بیائی.» آمدم. محفل روحانی ملی عنایت فرمودند، منزلی مستقل برای ما اجاره کردند به ماهی هفتصد تومان. مقداری اثاثیه هم کم داشتیم از قبیل میز و صندلی و فرش، همه را برای ما خریدند. وسائل از جمیع جهات فراهم شد. از سال ۱۳۴۰ (۱۹۶۱م) تا به حال که سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷م) است، مرکز سکونت ما طهران است.

ابتدا به مدت ۱۴ روز در مدرسه تابستانه که در حدیقه تشکیل می‌شد، شرکت کردم. بعد زن و بچه‌های من از اصفهان آمدند، تا اندازه‌ای مشکلات رفع شد. کلاس‌هایی هست، لجنه‌هایی هست، همه کارها پیشرفت می‌کند، همه به ما مرحمت و عنایت دارند. پسر بزرگ من در دانشکده هنرهای زیبا در ارشیتکتور شاگرد اول شد، ولی چون در اوراق خود نوشته بود بهائی، او را از جمیع مزایائی که شاگرد اول‌ها برخوردارند، محروم نمودند. حتی الآن هم که در دانشکده درس می‌دهد، رسمی نیست. بعد بر حسب دستور محفل قرار شد ورقه را سفید بگذارد، قبول نکردند. بعد ازدواج کرد، پسری دارد و در طهران مشغول زحمت دنیاست.

در سال ۱۳۴۲ (۱۹۶۳) که کنفرانس لندن تشکیل شد، محفل روحانی ملی مرا به همراه دخترم و زخم فرستادند به کنفرانس. دختر من مدرسه پرستاری اشرف پهلوی را تمام کرده بود. بعد مدتی در مریضخانه نمازی شیراز کار کرده بود و تا اندازه‌ای با زبان انگلیسی آشنا شده بود. وقتی رفتیم به کنفرانس لندن، حضرت حرم اظهار عنایت فرمودند، ما را در ضمن کنفرانس خواستند و فرمودند: «می‌خواستم ترا ببینم، زیرا حضرت شوقی افندی همیشه از تو یاد می‌کردند و از کتاب‌های تو تعریف می‌کردند و خیلی نسبت به تو عنایت داشتند. من هرکس را که حضرت شوقی افندی نسبت به او

عنایت داشتند، دوست دارم. حالا این ملاقات کافی نیست، یک شب بیا تا ترا مفصل ببینم.» چند شب بعد جناب ابوالقاسم فیضی را فرستادند، من و زنم و دخترم رفتیم حضور حضرت حرم. سه چهار ساعت بودیم، مذاکراتی فرمودند که مفصل است و خود کتابی می‌شود.^۱

در همین سفر، دخترم را در انگلستان باقی گذاشتم که پرستاری مامائی را تحصیل کند. چهار سال ماند و درجات عالیة تحصیلی را طی کرد. یک ماه پیش وارد طهران شد. دنبال کار می‌گردد، ولی در ادارات دولتی کسی را که در ورقة استخدامی خود بهائی بنویسد، یا سفید بگذارد، قبول نمی‌کنند، باید به دست خود بنویسد مسلمان. حالا عاقبت چه خواهد شد معلوم نیست. دو پسر دیگر من، یکی در سال چهارم طب است، یکی هم در هنرهای دراماتیک شرکت کرده و در سال دوم است. زن من هم مشغول زحمت دنیا است. در طهران هر روز احباء به خانه ما می‌آیند و می‌روند، روزی ده بیست نفر، و او از همه با کمال روح و ریحان پذیرائی می‌کند. خداوند انشاءالله همه را سلامت بدارد، شما را و او را و سایرین را.

تألیفات

کتاب‌هایی که من نوشته‌ام و چاپ شده، همان‌هایی است که شما می‌دانید. اینها عبارتند از دو جلد ریحیق مختوم، دو جلد محاضرات، دو جلد اسرار ربّانی، سه جلد اذکار المقربین، سه جلد درج لثالی هدایت، ۹ جلد مائده آسمانی، یک جلد پیام ملکوت، ترجمه تاریخ نبیل، ایام تسعه، رساله نصوص الواح در باره بقای ارواح، رساله‌ای در باره عقاید قادیانی‌ها.

^۱جناب اشراق خاوری در این سفر به زیارت مرقد مطهر حضرت ولی امرالله نازل شدند و ببازدید کالج بالیول در دانشگاه آکسفورد که محل تحصیل آن حضرت بود و نیز اماکن مهم انگلستان پرداختند. همچنین در منجستر به ملاقات جناب بالیوزی رفتند.

چند کتاب هم دارم که در جریان نشر است: یکی گنج شایگان است که شامل معرفی الواح مقدسه جمال مبارک است که جلد دومش نصوص آن الواح است، یکی هم تقویم تاریخ امری است که وقایع امری را در آن نوشته‌ام، یکی هم ترجمه کتاب الدلیل و الارشاد جناب حاج احمد حمدی است، یعنی مؤلف کتاب تبیان و برهان که قبلاً در دو جلد ترجمه کرده بودم و محفل روحانی ملی فرمودند، الدلیل و البرهان را هم ترجمه کنم که کردم، ولی حالا نسخه آن گم شده، حسودان ربوده‌اند، اگر انشاءالله پیدا شود، انشاءالله نشر خواهد شد. یک اثر دیگر هم هست که حسب الامر محفل روحانی ملی مشغول تألیف آن هستم و آن قاموس مفصلی است برای کتاب مستطاب ایقان. قسمتی از این کتاب تمام شده که مطالب آن را از هزاران کتاب بیرون آورده‌ام و جناب هاشم فرنوش با کمال روحانیت زحمت تایپ آن را به عهده گرفته‌اند و این یادداشت‌ها را در سه چهار نسخه تایپ فرموده‌اند که خدا اجر ایشان را پاداش جزیلی خواهد داد. سلامت و موفقیت خودشان و بستگانشان و برادر و پدر و مادرشان را خدا خواهد داد و در دنیا و آخرت عزیز و محترم نگاه خواهد داشت.

این بود جریان حال من تا این تاریخ که سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) است و هنوز در طهران ساکن هستم. البته در طول این سالیان اقامت در طهران سفرهای کوتاهی کرده‌ام: دو سفر به خراسان، یک سفر به شیراز، یک سفر به ساری و شاهی و بابل، یک سفر به آذربایجان. این سفرها هر کدام یک ماه تا چهل روز طول کشیده است. آخرین سفر من هم همین است که حسب الامر محفل روحانی ملی، در خدمت جناب آقای فرنوش آمده‌ایم به رضائیه و در منزل جناب پناهی وارد شده‌ایم. ایشان بسیار بزرگوارند، خانمشان هم در نهایت درجه روح و ریحان است. از همه اطراف همیشه منزلشان پر از مهمان است، از پذیرائی کوتاهی نمی‌کنند و در حقیقت ایشان چشم و چراغ احبای رضائیه‌اند.

در اینجا که هستیم، آقای مهندس حسن فیروزی علیه بهاءالله که از جوانان پرحرارت است، با آقای فرنوش مشورت کردند و مرا وادار کردند که شرح حالی از خود در نوار ضبط کنم و من به تدریج در ظرف چند روز این مطالب را بیان کردم. در این

شرح حال مسائل مختلفه زیاد است که بعضی نباید گفته شود، ولی اینها شقشقة هدرت ثم قرت است. حضرت امیرالمؤمنین هم هر وقت فرصتی می شد، در باره ابوبکر و عمرو عثمان سخنانی می فرمودند و شکایتی می کردند و بعد لب فرو می بستند و می فرمودند: «شقشقة هدرت ثم قرت»

فردا که جمعه است و روز بعد، عید بعثت حضرت اعلی است. قرار است از جناب آقای پناهی و خانمشان و احبای رضائیه خداحافظی کنیم و از اینجا در خدمت جناب فرنوش برویم به میاندوآب و بعد هم به مراغه و اگر خدا خواست، از آنجا با ربلی محبت برویم طهران، تا بنیم دست قضا برای آینده این عبد ضعیف چه امضاء فرموده است.

این شرح حال مختصری بود از من. اگر می خواستم جزئیات آن را که خیلی جالبتر و جاذبتر بود، بگویم و اطلاعات تاریخی مربوط به نفوس را بیان کنم، خیلی طولانی می شد. از این جهت زحمت دادن بیشتر به این دو جوان بزرگوار گناهی عظیم بود. لهذا در اینجا به سخن خاتمه می دهم، ولی تمام این جزئیات را به قول مردم از سیر تا پیاز، و به قول علماء از ذره تا ذروه، در کتاب "آفاق و انفس" که دوازده جلد است، با عکس های لازم و الواح لازمه مشروحاً نوشته ام. اما چون در این کتاب شرح حال بعضی نفوس که هنوز زنده هستند، نوشته شده، و جایز نیست مطالب زندگی ایشان رواج پیدا کند. عجالتاً این کتاب در پرده استار مستور است، تا اراده حی قدیر کی اقتضا کند، بعد از صد سال، دویست سال، نمی دانم و از دستبرد حوادث محفوظ بماند و منتشر شود.

از جمال قدم برای همه شما که این عرایض بنده را شنیدید، موفقیت و سلامت درخواست می کنم و امیدوارم همیشه موفق باشید، مؤید باشید و خداوند همه احبباء را در شرق و غرب عالم محفوظ بدارد.

تکلمه:

امروز روز جمعه یازدهم شهرالکمال سنه ۱۲۴ بدیع است و مطابق است با بیستم مرداد ۱۳۴۶ ه. ش. از روز چهارم این ماه به بیان شرح حال خود پرداختم و دیشب به آن خاتمه دادم. امروز چند نکته دیگر یادم آمد و از جناب فرنوش درخواست کردم که زحمات گذشته را تجدید کنند و لطفاً این مطالب را به گفته‌های سابق من اضافه کنند.

نکته‌ای را که می‌خواهم عرض کنم، ادای حق محبت‌ها و مهربانی‌های فرد جلیلی است که قبلاً شرح خدماتش را تا اندازه‌ای بیان کردم. این فرد جلیل جناب کربلائی محمد حسین کازرونی روحانی، ساکن خرمشهر است که هرچه در باره‌اش بگویم کم گفته‌ام. حسن خاتمه او این بود که در لندن، در جوار مرقد و رمس حضرت ولی امرالله به فاصله چند متری به خاک سپرده شد.

جناب کربلائی محمد حسین روحانی و پیدا کردن رمس جناب وزیر

یکی از خدمات باهر او که ممکن است در تاریخ ثبت نشده باشد و به فراموشی سپرده شود، این بود که به امر مبارک حضرت ولی امرالله چند سال اقدام کرد برای پیدا کردن رمس جناب وزیر، پدر جمال قدم و اسم اعظم که حضرت ولی امرالله در لوح مبارک سنه ۱۱۰ آن را جزء اهداف تعیین فرموده بودند، تا از کربلا به گلستان جاوید بغداد منتقل شود. کسی از محل دفن جناب وزیر در قبرستان کربلا خبر نداشت، محتاج به کوشش و جست و جو بود. برای این کار جناب روحانی انتخاب شد. در آن ایام یکی از احبای بنام در خرمشهر با جناب روحانی در تجارت شریک بود. وقتی که جناب روحانی برای انجام این مأموریت عازم کربلا شد، وکالتنامه‌ای به شریک خود داد که کارهای تجارت و معاملات معوق نماند. در وکالتنامه حد و سدی تعیین نشده بود و وکیل می‌توانست هر اقدامی که لازم می‌دانست، انجام دهد.

جناب روحانی با کمال اطمینان به این وکیل بهائی، زن و بچه را هم در خرمشهر گذاشت و رفت به کربلا و ماه‌ها بلکه چند سال در آنجا ماند و بیش از ۶۰ هزار تومان از جیب خود خرج کرد. در این مدت فرصت نداشت که به خرمشهر برگردد و سری به کارهای خود بزند. وکیل بی‌انصاف در این مدت، به اتکاء همان وکالتنامه، چندتا از خانه‌ها و دکان‌های جناب روحانی را فروخت، طلب‌های او را وصول کرد، قرض‌هایی او را به جا گذاشت، حدود ۲۰۰ هزار تومان اموال او را به جیب زد و گم شد. از خرمشهر سر به نیست شد. نمی‌دانم رفت به طهران یا آذربایجان یا جای دیگر. حتی می‌خواست خانه مسکونی جناب روحانی را هم بفروشد، اما چون آن خانه به اسم زن روحانی بود، از عهده بر نیامد. این ۲۰۰ هزار تومان این مرد خدا، به خاطر این که به شریک بهائی خود اطمینان کرده بود، از بین رفت. اسم کوچک این شریک را نمی‌دانم، معروف بود به احمد زاده و اهل آذربایجان بود. چنان رفت که هنوز هم اثری از او پیدا نیست.

جناب روحانی در کربلا از این اوضاع خبری نداشت. در قبرستان‌های قدیم کربلا که از پنجاه شصت سال پیش باقی مانده بود، جست و جو می‌کرد. در آن قبرستان‌ها که هزارها نفر دفن شده بودند، چطور ممکن بود، قبر جناب وزیر را پیدا کرد. خیلی خرج کرد، به متولیان قبرستان‌ها پول داد اما به جز ناامیدی چیزی به بار نیامد. حضرت ولی‌امرالله دعا فرمودند که موفق شود، محافل روحانی ملی عراق و ایران هم پشتیبان او بودند که اگر احتیاج به کمک پیدا کرد، به آنها رجوع کند. اما احتیاجی نبود، خودش خرج می‌کرد، تا این که بعد از کندن چند نقطه از آن قبرستان‌های کهنه، از روی حدس و تخمین، سنگی از زیر خاک بیرون آوردند که شکسته بود و نیمی از آن گم شده بود. روی نیمه پیدا شده نوشته شده بود ... «مقرب الخاقان میرزا عباس نوری». معلوم شد که این سنگ قبر جناب وزیر است. سال نوشته شده روی این سنگ ۱۲۷۵ هـ. ق. بود که با سال وفات جناب وزیر که در ۱۲۵۲ و به قولی ۱۲۵۵ اتفاق افتاده بود، بیست سال فرق داشت و این در اول موجب اشکال شد، اما بعد مشکل حل شد. جناب روحانی تعریف کرد که وقتی جناب وزیر در سال ۱۲۵۵ صعود کردند، جسد

ایشان را در طهران به امانت دفن کردند و بعد از بیست سال به کربلا بردند و دفن نمودند. لهذا این سنگ تاریخ دفن مجدد ایشان بوده نه تاریخ صعودشان. آن سنگ را عکسبرداری و حفظ کردند.

بعد از پیدا شدن آن سنگ، محل قبر را می‌شکافند و جناب روحانی خودش چند شب تا نیمه شب، جست و جو می‌کند، تا بالاخره استخوان‌های باقی مانده از رمس جناب وزیر را پیدا می‌کند. آنها را در کیسه‌ای ابریشمی می‌ریزد و در جعبه‌ای قرار می‌دهد و با سرور و نشاط به محفل روحانی ملی عراق خبر می‌دهد که بحمدالله آنچه را می‌خواسته، یافته و موفق شده است. فی الفور همه اعضا محفل روحانی ملی عراق و جناب طرازالله سمندری آمدند به بعقوبه، آن امانت را تحویل گرفتند و به نام خود به حضور مبارک تقدیم کردند.

نزدیک بود که همه زحمات جناب روحانی، زحمات چند ساله از بین برود و این خدمت بزرگ به نام دیگران تمام شود، ولی غیرت الهی نگذاشت. حضرت ولی امرالله تلگرافی از جناب روحانی تقدیر کردند. توفیق مبارک هم رسید که خدمت او را ستودند. محفل روحانی ملی ایران خواستند مبلغ ۶۰ هزار تومانی را که جناب روحانی خرج کرده بود، به او بپردازند، ولی او قبول نکرد، حتی از این پیام محفل هم افسرده و آزرده شد.

وقتی این موهبت برای جناب روحانی حاصل شد، برگشت به خرمشهر و دید که یک دزد حقیقی که به صورت بهائی و وکیل او بوده، همه زندگانی او را چاپیده و برده است. سراسیمه به طهران رفت، به محفل روحانی ملی شکایت کرد، وکیلی هم گرفت که در دادگستری اقامه دعوا کند، اما او هم چند هزار تومان حق الوکاله گرفت و قدمی بر نداشت. جناب روحانی پزمرده و دل مرده به خرمشهر برگشت و متوجه شد که علاوه بر اینکه وکیلش خانه‌ها و زندگیش را برده بود، مقداری هم قرض برای او باقی گذاشته بود.

نزدیک بود شیرازه زندگیش به کلی از هم بپاشد، اما اقدام کرد و با سختی و مرارت طلب‌های مردم را داد، دوباره تجارتخانه‌ای دایر کرد و طولی نکشید که

الحمد لله آنچه که به باد رفته بود، باز آمد. خانه‌ها و دکان‌هایی که از دست رفته بود، باز خرید شد. کارش خیلی رونق گرفت و از اول هم بهتر شد. خداوند امتحانی برای او پیش آورد ولی از امتحان خوب درآمد. آن بدبختی که اموال او را برد و خورد، سر به نیست شد و معلوم نیست که «فی ایّ وادٍ هلك و فی ایّ طریقٍ سلک»^۱ *

یکی دیگر از خدمات جناب روحانی این بود که به امر مبارک مأمور شد که برای اولین دفعه به حجاز برود و محفل روحانی مکه را تشکیل دهد. باز زندگانی را رها کرد و در راه محبت و خدمت به آستان مبارک در بدر شد. در مکه دچار صدمات زیاد شد. نظمیه مکه خیال کرد، او جاسوس است. جناب روحانی مجبور بود، شعائر اسلامی را رعایت کند. در موسم حج احرام بست و به زیارت خانه خدا رفت. در مسجد الحرام نماز اسلامی خواند. چند سال در مکه بود، تا چند نفر از احبای ایران به آنجا مهاجرت کردند و به کاری مشغول شدند و محفل روحانی مکه تشکیل شد. بعد از تشکیل محفل از طرف بعضی از اعضاء با جناب روحانی مخالفت‌هایی شد، او را آزرده کردند.

عادت عجیبی است، به محض اینکه چند نفر از احباء در جائی جمع می‌شوند و جلسه‌ای یا محفلی تشکیل می‌دهند، بینشان اختلاف بروز می‌کند و این برای امرالله بسیار مضر است. اما چه باید کرد، طبیعت بشری است و بشر اسیر هوی و هوس است. جناب روحانی عریضه‌ای به حضور مبارک عرض کرد و اجازه خواست که به خرمشهر برگردد. اجازه فرمودند. محفل تشکیل شده را به اعضای آن سپرد و برگشت.

جناب روحانی و خانمش موفق شدند که در همه کنفرانس‌های بین القارات شرکت کنند، به ساحت اقدس هم مشرف شدند. خودش به مصر و قبرس هم رفته بود، تمام اروپا و قسمتی از آفریقا را هم دیده بود.

وقتی در ارض اقدس مشرف بوده، روزی به هیکل مبارک عرض کرده بود: «قربان، وقتی حسب الامر مبارک رفتم به مکه، آنقدر در آفتاب داغ روزه گرفتم و نماز خواندم که تمام موی سر من ریخت.» (کَلَّة ایشان صاف بود و اصلاً موند داشت و این

^۱ کجا رفت و کجا هلاک شد

حرف را محض شوخی گفته بود). هیکل مبارک خندیده بودند و نسبت به او اظهار عنایت کرده بودند. چند لوح از هیکل مبارک دارد. فرزندان و دامادهای جناب روحانی همه موقتند.

این مرد با اینکه تظاهری نداشت، به کسی از کارهای خود اظهار نمی‌کرد، خود نمائی نداشت، اما همیشه مصدر خدمات عظیمه بود و خدماتش مورد رضای حضرت ولی امرالله بود، ولی حسودان در باره او سخن‌ها می‌گفتند و از زبان آنها محفوظ نبود.

در اواخر ایام از من خواست که شرح حالش را مرتب کنم. مسوده‌ای برای من فرستاد، من کتاب مفصلی برایش نوشتم، از آغاز تولدش تا آخر حیاتش که شامل شرح خدمات و مسافرت‌هایش، شرح تصدیقش و عکس‌های متعددی بود. وقتی همه را مرتب کردم، آن را برایش فرستادم. ومدتی نگذشت که او صعود نمود.

سفر به اروپا برای معالجه چشم

مطلب دیگری که می‌خواهم به گفته‌های خود اضافه کنم، این است که در سال ۱۳۴۴ یعنی دو سال پیش، جناب آقای میثاقیه که الآن در طهران هستند، به محفل روحانی ملی پیشنهاد کردند که من با خرج ایشان بروم اروپا برای معالجه چشم. قبلاً عرض کردم که چشم من زخم شده بود و این زخم‌های پیایی لکه‌هایی در قرنیه باقی گذاشته بود که مانع از دید سریع است. الآن دور را تشخیص نمی‌دهم، خط را هم به سختی می‌خوانم. البته آن سختی و آزار گذشته را ندارد و دعای حضرت ولی امرالله مرا از نابینائی حتمی نجات داد، اما عوارضش باقی است.

محفل روحانی ملی به من فرمودند، سفری بروم به عربستان، مهاجرین آنجا را ملاقات کنم و از آنجا بروم اروپا. برای این منظور اسپانیا را در نظر گرفتند و فرمودند که در بارسلون دکتری هست که معروف است و شهرت جهانی دارد. برای من تذکره‌ای گرفتند و وسائل را فراهم نمودند و ابتدا رفتم به کویت. قبلاً دو سه بار به کویت رفته

بودم. احبای خوبی دارد که همه مهاجرینی هستند که از ایران رفته‌اند و در شهرهای احمدیه، شعیه و جاهای دیگر ساکن شده هر یک به کاری مشغول است، حتی در ادارات دولتی.

بنده وقتی وارد شدم، از طرف محفل روحانی کویت منزل آقای گل محمدی برای من تعیین شده بود. ایشان و خانمشان امینه خانم و فرزندانشان نهایت محبت را نمودند... نوزده روز توقف من در کویت طول کشید. در آنجا مشورت کردند و گفتند آن دکتری که در اسپانیاست، شهرت دارد، اما حقیقت ندارد. قرار شد بروم آلمان به شهر گتینگن Goetingen که بمعنی جایگاه خدایان. گفتند، در آنجا پروفیسور عالی مقامی است که متخصص چشم است. برای من وقت گرفتند، برای یکی دو ماه بعد وقت داد. از کویت رفتم به قطر. چند نفر از اعضای محفل روحانی کویت می‌خواستند بروند به قطر، تا لجنة مشترکی برای تبلیغ تشکیل دهند. من هم با ایشان همراه شدم. در قطر جمع زیادی از احبای بودند که حالا هم هستند، در آنجا بهائی بومی نیست، همه از مهاجرین ایرانی‌اند، کارشان هم خوب است.

در این سفر هم که رفتم به قطر، منزل من همان منزل آقای حسن اختری بود. در این سفر دیدم پسرشان بزرگ شده، رفته آلمان همسر آلمانی گرفته، دخترانشان هم بزرگ شده و یکی از آنها ازدواج کرده بود، تغییرات زیادی شده بود. خودشان هم در اداره اشغال، یعنی اداره کار، که بودند، استعفا داده، مغازه مستقلی دایر کرده و کارشان خیلی خوب بود. ماشینی و خانه‌ای داشتند و در منزلشان همیشه محافل امری تشکیل می‌شد. پانزده روز در خدمت ایشان بودم. عصرها جلساتی تشکیل می‌شد، همه احبای می‌آمدند. خیلی خوب بود، حرارت محبت الله زیاد بود، خیلی احبای مسرور بودند. در کویت و قطر رسم بود که وقتی بنده صحبت می‌کردم، همه را ضبط می‌کردند. شاید پانصد نوار ضبط کرده باشند که در سرتاسر عربستان منتشر است، همه در مسائل امری، تاریخی و این نوع مسائل بود.

محفل روحانی کویت تصمیم گرفتند که من بروم به عدن که مستعمره انگلیس است {در آن زمان مستعمره بود}. جناب شهاب زهرائی اقدام کردند، ویزای عدن

گرفتیم. جناب زهرائی ساکن قطر بودند، با خانمشان که خیاطی می‌کرد و چهار پنج بچه. شرح حال ایشان مفصل است، بسیار محنت دیده و رنج کشیده و ممتحن است و بسیار پاک و طیب و بی‌آلودگی. قرار چنین بود که اول بروم بحرین، یکی از احباء هم که مهاجر عدن بود، اما در آن موقع در کویت بود، بیاید بحرین، در آنجا هم به هم برسیم و به اتفاق برویم عدن.

عصری بود که تنها با هوایما رفتیم به فرودگاه بحرین. در بحرین به ایرانی‌ها اجازه نمی‌دادند، وارد شهر شوند. البته احبای ایرانی در آنجا هستند که از سال‌ها پیش رفته و ساکن شده‌اند، اما ایرانی تازه وارد را راه نمی‌دهند. ده ساعت باید صبر می‌کردم، تا طیاره عدن برسد و رفیق من هم از کویت بیاید. در فرودگاه بحرین به محض اینکه پلیس پاسپورت مرا دید، چند سرباز اطراف مرا گرفتند و مرا در گوشه‌ای نشانده و گفتند حق رفت و آمد نداری، تا وقتی که طیاره عدن برسد.

قبلاً از قطر به محفل روحانی بحرین خبر داده بودند که من می‌روم آنجا. اعضای محفل و جمعی از احباء آمدند فرودگاه، تا با من ملاقات کنند. اجازه نمی‌دادند. بالاخره رئیس پلیس کشیک عوض شد و شخص دیگری آمد که بعضی از اعضای محفل با او آشنا بود. به من اجازه داد، رفتم در سائلی ساعتی با احباء ملاقات کردم. همه خوش و خندان بودند. بعد ایشان رفتند. تا نزدیک صبح من چرت زدم، تا طیاره آمد. به رفیق من هم که قرار بود همسفر باشیم اجازه نداده بودند، بیاید جایی که من منتظر بودم، او رفته بود شهر را گردش کرده بود، چون اهل اردن بود. در سالن فرودگاه به هم رسیدیم. سوار شدیم و رفتیم عدن.

در فرودگاه فقط یک هفته به من اجازه توقف دادند. در آن موقع عدن مرکز شورش سیاسی بود، زیرا مردم می‌خواستند از استعمار انگلیس بیرون بیایند. وارد عدن شدیم. جناب محمد مهدی مولوی قزلباش با خانمشان آمده بودند فرودگاه، جناب حشمت الله ثابت شرقی، پسر مرحوم میرزا محمد ثابت شرقی و خانمشان هم از بحرین به عدن منتقل شده، آنجا بودند و خیلی محبت کردند. من حدود یک ماه منزل جناب حشمت الله ثابت شرقی بودم. عده احباء محدود بود، ده پانزده نفر بیشتر نبودند. جناب

عبدالله انور و خانمشان بودند، ایشان مدت‌ها در حجاز مهاجر بودند. بعد رفته بودند یمن و فاتح یمن بودند. بعد در یمن شورش شده، امام یمن را بیرون کرده بودند. بهائیه‌ها را هم بیرون کرده بودند. لهذا جناب انور آمده بودند، در عدن ساکن شده بودند، تا اوضاع یمن ساکت شود و دوباره برگردند آنجا.

جناب حشمت الله ثابت شرقی داماد جناب انور هستند، همسرشان مینوخانم بسیار خدوم و مهربان بودند و با کمال روح و ریحان از مسافرینی که پشت سر هم می آمدند و می رفتند در منزلشان پذیرائی می کردند. من یک ماه آنجا بودم، به دیدن احبّاء لَحَج هم رفتم. لَحَج منطقه دیگری است، مستقل است و امیری دارد، چند کیلومتر با عدن فاصله دارد. ده دوازده نفر احبّاء آنجا هستند و به کارهای عکاسی، سلمانی، دندانسازی مشغولند، خیلی خوشند، محفل روحانی دارند.

بعد رفتم تا سرحد یمن را هم تماشا کردم. اقلیم عدن حقیقتاً آباد است، زمینش همه سبز است، درخت‌های پرمیوه، مرکبات و موز دارد، زمین حاصلخیز است. اگر از احبّاء کسی سرمایه‌ای داشته باشد، زمینی بگیرد و زراعت کند، به فاصله کمی میلیونر می‌شود، ولی امنیت نیست. به هر حال دوره عدن هم به سر آمد.

بعد قرار شد بروم آلمان، ولی تنها نمی‌توانستم بروم. محفل روحانی مقرر فرمودند، یکی از جوانان که در عدن تنها بود و مهندس تلویزیون و رادیو بود و در شرکت مهمی کار می‌کرد، برای یکی دو ماه مرخصی بگیرد و مرا همراهی کند، خرجش را هم محفل روحانی ملی ایران بدهند، یعنی جناب میثاقیه، مبلغی برای من فرستادند و از عدن با همین جوان، یعنی جناب سهیل فرهادی، راه افتادیم.

جناب سهیل فرهادی جوانی شایسته و متمسک به امر بود. از سن ۱۵، ۱۶ سالگی آمده بود به مهاجرت. مدتی در کویت و حجاز و قطر و دوی بوده و سختی‌ها کشیده و بالاخره ساکن عدن شده بود. با هم رفتیم به جدّه. در فرودگاه جدّه ساعتی ماندیم. فصل حج بود، حاجی‌ها پی در پی از شام و مصر و ایران می‌آمدند. لباس احرام پوشیده بودند، مثل مرده‌هایی که با کفن سر از قبر بیرون آورده باشند، خیلی منظره تماشائی بود.

از جدّه رفتیم به بیروت. ورود احبّاء به بیروت بدون اجازه بیت العدل اعظم قدغن بود. در دوران حضرت ولیّ امرالله هم همینطور بود، اما ما که ترانزیت بودیم، می توانستیم چند ساعتی در بیروت بمانیم. تقریباً بیست ساعت وقت داشتیم، رفتیم به شهر، در هتلی نیمه اروپائی، به خرج شرکت هواپیمائی که هواپیمایش هنوز نرسیده بود، احبّاء را ملاقات کردیم. آقای عدل پرور و خانمشان آنجا بودند. جناب عبدالله مصباح هم بودند. ایشان یکی از نفوس مقدّسه و پسر جناب عزیزالله خان مصباح هستند. با اینکه تحصیل کرده اند، آمده بودند بیروت لله و بالله در آنجا مانده بودند و برای تقویت امور امری خدمت می کردند.

بیروت بواسطه نفوذ ناقضین، در دوره حضرت ولیّ امرالله محفل روحانی نداشت. عده ای ناقضین آنجا بودند و روی همین اصل که مبدا آنها نفوذی بر محفل داشته باشند، هیکل مبارک محفل روحانی را منحل فرموده بودند. این اواخر جناب نورالدین زین هم که پیرو از کار افتاده بود، آمده بود بیروت، با زن و پسرش، او هم گویا در باطن زمزمه شکایتی داشت. بیت العدل اعظم در این اواخر چند نفر از احبّاء را از خارج و داخل به هم پیوند کرده بودند، مثل جناب ضیاءالله عدل پرور، جناب عبدالله مصباح، گلرخ خانم، و جناب ضیاء سعید از احبّای سوریه. جناب رمزی زین که پسر پروفیسور زین است، نیز آنجا بودند. او جوان مؤمن بزرگواری بود، بی اندازه روحانی بود. بیت العدل اعظم با این افراد لجنه ای تشکیل داده بودند به نام لجنه امور روحانی که احبّاء را اداره می کردند. من در همان مدّت کوتاهی که آنجا بودم، خانم عدل پرور مرا با ماشین خود اینطرف و آن طرف بردند و احبّاء را ملاقات کردم.

با جناب فرهادی رفتیم به فرانکفورت. یکی دو شب ماندیم، با هواپیما رفتیم به گتینگن، اول در مهمانخانه ای وارد شدیم که جای خوبی نبود. بعد از چند روز مهمانخانه بهتری پیدا کردیم. به دکتری که به ما وقت داده بود، مراجعه کردیم. در آن بیمارستان جوانی بود کرمانی که درس می خواند و به او دکتر صانعی می گفتند. او بهائی نبود، ولی بسیار مهربان بود و وقتی که دید ما آنجا وقت گرفته بودیم، مترجم فارسی ما شد و ما را برد به پروفیسور معرفی کرد که مرا یکی دو ساعت معاینه کرد. من به این خیال

آنجا رفته بودم که شاید قرنیۀ چشم من را عوض کنند و تیرگی چشم من از بین برود، ولی ایشان بعد از معاینه گفتند، عمل لازم ندارد، قرنیه را وقتی باید عوض کرد که چشم اصلاً نبیند، اگر پیوند کنند و پیوند بگیرد، تازه مثل چشم طبیعی نمی بیند. اظهار نظر خوبی کردند.

بعد از آنجا رفتم به اشتانبرگ، نزدیک مونیخ که کنار دریاچه و محل زهتگاه است. جناب دکتر پرویز مهرآئین آنجا بودند و خیلی محبت کردند، مهاجر آنجا بودند با خانمشان، اما محل کارشان در مونیخ بود. یکی دوشب با ایشان بودیم، شهر و دریاچه را تماشا کردیم، خیلی خوب بود. جناب مهرآئین گفتند، در مونیخ هم پروفیسوری است که با او آشنایند، برویم ببینیم او چه می گوید. رفتیم مونیخ و در مهمانخانه ای وارد شدیم. عدۀ احباً مونیخ خیلی کم بود، یکی همین جناب پرویز مهرآئین بودند که در محل مهاجرتی منزل داشتند، یکی هم جناب اردشیر احمدپور بود، خانواده هدایتی، از خانواده زردشتی هم بودند. ایام تعطیل ایستر بود، ولی جناب مهرآئین اقدام کردند و از همان پروفیسور عالی مقام که متخصص چشم بود، وقت گرفتند و رفتیم برای معاینه. من به این پروفیسور نگفتم که قبلاً پروفیسور دیگری مرا معاینه کرده. او هم چشم مرا معاینه کرد و گفت: اگر قرنیه را عوض کنم و پیوند بگیرد، دید چشم از حالا بهتر نخواهد بود. تشخیص پروفیسور اول تأیید شد.

در مونیخ جناب مهرآئین ما را به همه جا‌های دیدنی شهر بردند، موزه‌ها، باغ‌ها و جا‌های مشهور. در آنجا از حیث غذا در زحمت بودیم. گفتند مهمانخانه ای است که غذای ایرانی دارد. رفتیم، امتحان کردیم. برنجی آورد که مثل گچ بود، به قول خودش قورمه سبزی درست کرده بود. دیگر نرفتیم. آقای سهیل فرهادی غذای حاضری می خرید و می خوردیم.

از مونیخ رفتیم لندن برای دیدن دخترم که در آنجا مشغول تحصیل بود. ده روز در لندن ماندیم. رفتیم حظیرة القدس، مجلسی تشکیل دادند. نزدیک ایام رضوان بود، صحبت کردم و احبّاء را دیدم. صحبت مرا یک نفر ترجمه می کرد، اما ترجمه اش خوب نبود. به خانم گلوریا فیضی که در اطراف انگلستان بودند نوشتند، برای ترجمه

بیابند لندن، اما ایشان برای آن روز برای جای دیگری قول داده بودند و عذر خواستند. در لندن جاهای دیدنی را که بعضی را قبلاً هم دیده بودم بازدید کردیم و در حینی که عازم ایران بودیم، ابلاغیه‌ای از طرف مجمع ایادی و محفل ملی ایران رسید که بروم بیروت و مدتی بمانم و احباء را ملاقات کنم. با جناب فرهادی رفتیم بیروت، اما ایشان اجازه ورودشان نرسیده بود. به علاوه کارهایش در عدن باقی مانده بود و باید بر می‌گشت. در فرودگاه بیروت از من جدا شد و رفت.

وارد بیروت شدم، لجنة امور امری که از آمدن من اطلاع داشتند، منزل جناب عدل پرور را برای اقامت من تعیین کرده بودند (در کویت هم منزل ایشان بودم). خانم عدل پرور خیلی با محبت و خدوم است، منزلش محل رفت و آمد احباب است. در بیروت منزلشان در طبقه پنجم بود. من به علت ناراحتی قلبی نمی‌توانستم از پله بالا بروم. طبقه اول را که بالا رفتم به زحمت افتادم. بعد معلوم شد آسانسور هم بود و لهذا از این حیث خیالم راحت شد.

حاج احمد حمدی

پانزده روز در بیروت ماندم. جناب حاج احمد حمدی مؤلف کتاب "تبیان و برهان" و "دلیل و ارشاد" هم در بیروت بودند. ایشان در بغداد به اسم بهائی معروفند. اخیراً دولت عراق ایشان را به اسم بهائی تحت تعقیب قرار داده بود و می‌خواستند، خانه ایشان را آتش بزنند و خودش را بکشند. مأموران رفته بودند تمام کتب امری ایشان را غارت و ضبط کرده بودند. ایشان از بغداد فرار کرده، آمده بودند مقیم بیروت شده بودند. من هر روز خدمت ایشان می‌رسیدم. ایشان ثروتمند است و از خصائص اوست که هر سال تمام منافعش را حساب می‌کند و تا شاهی آخر حقوق الله‌اش را می‌پردازد. یک چشمش به کلی نابیناست، چشم دیگرش هم اندکی بینائی دارد. خداوند همین جزئی بینائی را برای او نگه داشته است و دائماً مشغول تحریر و نوشتن کتاب‌های تبلیغی است. تبیان و برهان را نوشته است، در سه جلد، دلیل و ارشاد را نوشته است و

اخيراً هم یک نبذه نوشته و مشغول تألیف کتاب دیگری است. مخارج طبع کتاب‌هایش را هم خودش می‌دهد و کتاب‌ها را مجانی به اشخاص می‌دهد. در بیروت چند جلد کتاب هم برای من خریده و به یادگاری به من داد.

با جناب مصباح هم محشور بودم. اعضای لجنه همان پنج نفری بودند که قبلاً عرض کردم. همه اعضا لجنه نفوس خیلی مقدسی بودند، هر شب جلسه‌ای تشکیل می‌شد. پانزده روزی که من در آنجا بودم، مصادف با ایام رضوان بود، مخصوصاً نهم رضوان آنجا بودم. وضع امری خوب شده بود، آثار نقض برطرف شده بود، عده احباء هم زیادتر شده بود. حتی احباء از ۷۰ کیلومتری می‌آمدند برای شرکت در جلساتی که شب‌ها داشتیم. من به فارسی صحبت می‌کردم که بیشتر احباء می‌فهمیدند و یکی از احباء به عربی ترجمه می‌کرد. یکی از احباء عرب بود و مسلمان بود که بهائی شده بود، خودش و خانواده‌اش. مرد بزرگوار و پرحرارتی بود. اقبال‌ها آنجا بودند از خانواده اقبال‌های بغدادی.

شب‌ها موضوع‌های مختلفی را که خود احباء انتخاب می‌کردند مورد بحث قرار می‌دادیم از قبیل مسائل تاریخی، شرح نزول الواح و سایر موضوع‌های امری. همه را ضبط می‌کردند و نوارهای متعددی تهیه کردند که باز هم از آنها استفاده کنند. در بیروت دکتری بود متخصص چشم. باز به فکر افتادم که بروم او را ببینم. دکتری بود جوان و مسیحی به نام دکتر سمیر. وقت خواستم، برای روز بعد وقت داد. رفتم دو ساعت مرامعاینه کرد. گفت: «این چشم هیچ نقص ندارد، فقط عیبش این است که قرنیه تیره است. عمل هم لازم ندارد. اگر دکتری پیدا شد و گفت، باید عمل کنی، قبول نکن. من از روی تحقیق و واقعیت می‌گویم که تا زنده هستی این چشم برایت بس است به شرط آن که عارضه خارجی به آن وارد نشود. مواظب باش، سرما نخوری. این تیرگی چشم اهمیتی ندارد.» به او گفتم: «مجرای اشک چشم من بسته است، هرچه می‌خواهم گریه کنم، اشک نمی‌آید.» گفت: «علاجش اشک مصنوعی است.» یک شیشه هم خودش به من داد. یکی دوبار از آن استفاده کردم، فایده‌ای نداشت. از او پرسیدم: «من بخوانم و بنویسم؟» گفت: «تا دلت می‌خواهد، بخوان و

بنویس. هر وقت چشمت خسته شد، کمی استراحت کن. خواندن و نوشتن ضرری برای چشم تو ندارد.» به من اطمینان داد، دکترهای دیگر هم همین را گفته بودند.

دورهٔ بیروت هم به سر آمد. یک روز جناب احمد حمدی همهٔ احبای بیروت را از کوچک و بزرگ در یکی از هتل‌های معروف به ناهار دعوت کردند. خلاصه، این جریان بیروت بود. از بیروت با جناب عدل پرور رفتیم به کویت. من کتاب‌های امری و غیر امری زیادی خریده بودم، انگلیسی و عربی، یک چمدان کتاب بود. در آن ایام در کویت نشریات کمونیستی منتشر شده بود و دولت دستور داده بود، چمدان مسافران را بگردند و هر نوع کتابی، ولو کتاب‌های اسلامی باشد، را بگیرند. با جناب عدل پرور وارد گمرک فرودگاه شدیم. از قضا مأمور بازرسی از دوستان عدل پرور بود، چمدان مرا که باز کرد، فوری بست و به عربی گفت: «زود برو که کسی متوجه نشود.» کتاب‌ها را نگرفت و الا هر چه برای تهیهٔ کتاب‌ها زحمت کشیده بودم، از بین می‌رفت. چون من در دنیا نه ثروتی دارم، نه مکتبی، نه در هفت آسمان ستاره‌ای، فقط علاقهٔ من کتاب است و مطالعه. با این که چشمم ضعیف است، ولی غیر از نوشتن و خواندن کار دیگری ندارم. لهذا اگر کتاب‌ها را گرفته بود مثل این بود که میلیون‌ها ثروت مرا گرفته باشد.

وارد کویت شدیم و محافل شب‌ها شروع شد و هر چه شب‌ها صحبت می‌کردم، همه را روی نوار ضبط می‌کردند. در این سفر چون جناب گل محمدی رفته بودند مهاجرت، من در منزل جناب حسن سعادت بودم که عینک سازی داشتند و خودش و خانمش از نفوس مقدسه‌اند. ده روزی آنجا بودم، دورهٔ سفر من تمام شد و برگشتم به طهران. این سفر چهارماه تمام طول کشید.

آنچه که از نظر خوانندگان عزیز گذشت، شرح زندگی و خاطرات جناب اشراق خاوری بود که خود در سال ۱۳۴۵ ه. ش. (۱۹۶۶ م) پنج / شش سالی قبل از صعود تقریر نموده و در این کتاب بازنویسی و تنظیم شده است.

از سال ۱۳۴۰ (۱۹۶۰ م) که به رأی و دستور محفل روحانی ملی ایران، جناب اشراق خاوری و خانواده ایشان در طهران استقرار یافتند، در طی ده یازده سال بقیة عمر اوقات ایشان، اگر در حَضَر بودند به تحقیق و تألیف گذشت و اگر در سفر بودند، به ملاقات و تشویق احباء و تشکیل جلسات تبلیغی یا تزئید معارف امری صرف شد.

برای این دوره، جناب اشراق خاوری به قسمت‌هایی از خدمات خود، به اجمال، سخن گفته‌اند، اما مطالبی نیز نگفته باقی مانده است، مخصوصاً برای پنج سال پایانی این دوره. از این رو، لازم به نظر رسید که در مورد مسافرت‌ها و برخی از خدمات ایشان، باز هم به اجمال، مطالبی گفته شود.

برای این مؤخره، از یادداشت‌های ارسالی فرزندان جناب اشراق خاوری با امتنان بسیار استفاده کرده‌ام. بدیهی است که آنچه در این قسمت گفته می‌شود، چون بعد از سالیانی چند از حافظه یا یادداشت‌های مختصر نقل شده، ممکن است در جزئیات دقیق نباشد، اما در کلیات صحیح و متین است.

۱ - تشکیل کلاس‌های معارف امری

- در سال ۱۳۴۰ کلاسی تشکیل شد، در منزل جناب ارباب بهرام رهنما با حضور تقریباً ۳۰ نفر (از جمله شهید هاشم فرنوش هر هفته از کرج برای شرکت در این کلاس به طهران می‌آمد و این، آغاز آشنائی پایدار او با جناب اشراق

خاوری بود). موضوع کلاس مطالعه و تشریح الواح مهمه جمال اقدس ابهی بود.

- در نیمه دوم سال ۱۳۴۲، در منزل شهید فتح الله فردوسی کلاسی تشکیل شد که در آن ۳۰ تا ۵۰ نفر شرکت می‌کردند و موضوع درس الواح جمال قدم بود.
- بعد از وقفه‌ای کوتاه، این کلاس به منزل جناب خسرو موزون انتقال یافت. نظامت کلاس را خانم طاهره رادپور به نمایندگی محفل روحانی طهران بر عهده داشتند. این کلاس تا ۱۳۴۴ استمرار داشت.
- در اوائل سال ۱۳۴۴ به تقاضای جناب دکتر ریاض قدیمی کلاسی تشکیل شد برای تکمیل و تعمیق معارف امری فارغ التحصیلان کلاس‌های ایشان. در این کلاس به تفاوت بین ۷ تا ۱۵ نفر حضور می‌یافتند و تا پایان حیات جناب اشراق خاوری ادامه پیدا کرد (۱۳۵۱ ه. ش. - ۱۹۷۲ م).
- کلاس مطالعه کتاب مستطاب اقدس در نهم تیرماه ۱۳۴۸ با حضور متوسط ۴۵ نفر در منزل جناب مستقیم تشکیل شد و تلاوت، ترجمه و توضیح این کتاب کریم تا اول مهرماه همان سال (به مدت ۹ ماه) طول کشید. از نتایج پایدار این کلاس این که به همت جناب دکتر سیروس نراقی، تقریرات جناب اشراق خاوری روی نوار صوتی ضبط شد و مقارن ترجمه و نشر کتاب مستطاب اقدس توسط بیت العدل اعظم، به همت جناب دکتر وحید رافتی، این تقریرات تنظیم و به صورت تحریر درآمد و با فهرست کامل اعلام و مطالب آن که توسط این بنده تهیه شد، لجنة نشر آثار امری آلمان اقدام به چاپ و انتشار آن فرمود (۱۵۴ بدیع - ۱۹۹۷ م).
- در اواسط سال ۱۳۴۷ به پیشنهاد جناب بشیر الهی، کلاسی با عده‌ای محدود تشکیل شد که موضوع آن تشریح اصطلاحات و تعبیرات آثار مبارکه و همچنین ظرایف و مضامین ادب فارسی بود. در این کلاس که تا سال ۱۳۵۰ دوام یافت، از جمله قصیده عزّ و ورقائیه مطالعه و تشریح شد. شرکت کنندگان در این کلاس عبارت بودند از جناب بشیر الهی و همسرشان، جناب خواجه نوری و

خانمشان، سرکار شوکت خانم و اشراقیه خانم اشراق خاوری، خانم قدسیه خوشبین، خانم پریچهر خوشبین و جناب نصیری و همسرشان.

• و نیز از سال ۱۳۵۰ در منزل جناب هادی رحمانی جلساتی منعقد می‌گشت برای زائرانی که عازم زیارت اعتبار مقدسه بودند. در این جلسات، جناب اشراق خاوری جنبه‌های تاریخی و اهمیت هر یک از اماکن مقدسه و متبرکه را توضیح می‌دادند.

• به علاوه کلاس‌های یاد شده، در مراکز مهم ایران که جناب اشراق خاوری سالی یا چند سالی اقامت داشتند، کلاس‌های تزیید معلومات تشکیل می‌شد، و نیز اگر صاحب استعدادی پیدا می‌شد که حقیقتاً "طلبه" بود، جناب اشراق خاوری از تشویق او و افاضه به او، با مسرت استقبال می‌کردند.

• در سال‌هایی که در مشهد مقیم بودند، کلاس مرتبی در طی دو سه سال تشکیل می‌شد که در آن الواح ملوک، لوح تفسیر حدیث کثر مخفی و چند لوح دیگر، به تفصیل، مطالعه و شرح داده می‌شد. در این کلاس در حدود ده نفر حضور مرتب داشتند، از جمله مرحوم آفاضل الله شهیدی { فرزند استاد علی اکبر بنای شهید، مخاطب لوح مبارک تجلیات }.

و نیز، در سال‌های اقامت در طهران، جمعی از مشتاقان معارف امری، انفراداً و غالباً منظمأ، از محضر ایشان استفاضه می‌کردند. در زمره این مشتاقان باید از این نفوس یاد نمود:

شهید هاشم فرنوش، جناب وحید رأفتی، خانم ملوک خادم، جناب پرویز عبدی، خانم باهره نجمی، جناب ارباب گشتاسب کیاست، جناب عزیزالله ضمیرانی، خانم ضیاء الملوک موزون (پزشک)، خانم شمسی صداقت، صالح مولوی نژاد و چند نفر دیگر، با اعتذار از این که حافظه همیشه مدد نمی‌کند تا همه اسامی به یاد آید.

بعد از این که جناب اشراق خاوری، چند سال قبل از صعودشان، کتابخانه شخصی و دست‌نوشته‌های تحقیقات منتشر نشده خود را به کتابخانه ارض اقدس تقدیم

نمودند، جناب وحید رأفتی، به هدایت بیت العدل اعظم، در تنظیم و تدوین این اسناد به جناب اشراق خاوری مساعدت نمودند و این خدمت تا هنگامی که جناب رأفتی ایران را برای تحصیل در خارج ترک نمودند، ادامه داشت.

۲ - زیارت اعتاب مقدسه

جناب اشراق خاوری، به هنگام اقامت اول خود در طهران، در سال ۱۳۲۶ (م ۱۹۴۷) به زیارت محبس حضرت اعلی در ماکو و چهریق نائل شدند. در این سفر که به قصد ملاقات با احببای آذربایجان انجام شد، جناب حسن زاده رفیعی رفسنجانی با همسر و فرزندشان عباس آقا، جناب خسرو میرزای موزون و پسر ارشد جناب اشراق خاوری، در معیت ایشان بودند.

در ماکو، سجن را زیارت نموده، جناب اشراق خاوری زیارت نامه مبارکه را در حالی که مأمور ژاندارمری ماکو حاضر و ناظر بود، با صوت رسا تلاوت فرمودند و اشک ریختند.

برای زیارت محبس چهریق، چون صعود به محل محبس با ارتفاع زیاد و دشواری راه میسر نبود، در مسافتی دور از ویرانه‌های محبس به تلاوت زیارت نامه پرداختند. شگفت اینکه، بعد از مراجعت به پاسگاه ژاندارمری و گزارش مأموری که همراه زائران بود به رئیس خود، سرپرست ژاندارمری، به تصور اینکه این مسافران با لباس‌های مرتب و منظم از زمره بزرگان اداری کشورند، از جناب اشراق خاوری به اصرار می‌خواهد که از واحد تحت سرپرستی او "سان" بینند، و قبول می‌شود!

سال ۱۳۴۶ که سده نزول الواح ملوک بود (۱۹۶۷)، شش کنفرانس در سراسر جهان تشکیل شد و جناب اشراق خاوری به همراه همسر محترمشان در کنفرانس دهلی شرکت و سخنرانی کردند.

در سال ۱۳۴۷ ه. ش. که جناب اشراق خاوری به همراه همسرشان در کنفرانس پالمو شرکت کرده بودند، در راه مراجعت، در ترکیه به زیارت بیت مبارک

حضرت بهاءالله در ادرنه، نائل آمده، سپس به ارض اقدس رفته، اعتاب مقدسه را زیارت نمودند.

برای بار دوم، در سال ۱۳۵۰ {نیمه آذر، ۸ ماه قبل از صعود} جناب اشراق خاوری به همراهی صبیّه شان به زیارت اعتاب مقدسه توفیق یافتند. اتفاق جالب آن که شهید هاشم فرنوش نیز در همین گروه زائران کعبه مقصود همراه بود. در یکی از ایام نه روزه زیارت، جناب اشراق خاوری از جناب ذبیح، مسئول امور و راهنمایی زائران، تقاضا می‌کنند که اگر ممکن باشد، مایلند یکبار به تنهایی روضه مبارکه حضرت بهاءالله را زیارت کنند. قبول می‌شود. در حین این زیارت انفرادی، جناب اشراق خاوری در ضمن ادعیه و تلاوت زیارت نامه مبارک در سکوت، از خود بیخود شده، گذشت وقت را به یاد نمی‌آورند و این موجب اضطراب و نگرانی صبیّه ایشان که در بیرون منتظر بوده می‌شود. بعد از به خود آمدن، با چهره‌ای رنگ پریده از روضه مبارکه بیرون آمده، صبیّه را در حال انتظار و نگرانی می‌بینند، و آهسته این بیت شعر را می‌خوانند:

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم

(حافظ)

بخش هشتم

ضمائم

ضمیمه ۱: توقیعات مبارک حضرت ولی امرالله

به افتخار جناب اشراق خاوری

معمول جناب اشراق خاوری نبود که مکرراً عرایضی به حضور مبارک حضرت ولی امرالله بنویسند. دو توقیع مبارک که خطاب به ایشان از طرف منشی حضرت ولی امرالله عزّ صدور یافته، بر اساس متنی که در شماره مخصوص پیام بهائی، به یادبود جناب اشراق خاوری منتشر شده (ژانویه ۱۹۹۳) به قرار ذیل است:

۱ - همدان جناب آقا میرزا عبدالحمید اشراق خاوری علیه بهاءالله الابهی ملاحظه نمایند:

عریضه تقدیمی آن حبیب معنوی مورخه ۱۶ شهرالجلال ۹۰ به انضمام قصیده بدیعه در ستایش و ثنای بقیه البهاء حضرت ورقه مبارکه علیا به ساحت اقدس محبوب مهربان، حضرت ولی امرالله، ارواحنا لالطافه الفداء، واصل و به لحاظ قبول و لطف و مکرمت فائز. فرمودند، بنویس: «اشعار بسیار فصیح و مقبول واقع، و حکایت از خلوص و استعداد فطری ناظم قصیده می نمود.» همچنین اجازه زیارت نموده بودید، فرمودند: «مأذونید» و مخصوصاً با بیانی شفقت انگیز فرمودند: «الحمدلله آن جناب از ثدی ثبوت و استقامت نوشیده اند و دل و جان را به بشارات ملاً اعلی مستبشر و مطمئن ساخته اند. امتحان برای زر خالص، موهبت و احسان است.» فرمودند: «انشاءالله در جمیع موارد و مواقع، فضل الهی دستگیری نماید و عنایتش صیانت و حراست فرماید. و در حق والدین آن جناب دعا و نیاز در مقامات منوره علیا می شود و طلب عفو و آمرزش وجود و بخشش می گردد. امید چنان است که موفقیت کامل در خدمات امریه شامل احوال شود.»

حسب الامر مبارک مرقوم گردید ۱۸ شهرالجمال / ۱۵ می ۱۹۳۳

۲ - همدان جناب آقا میرزا اشراق خاوری علیه بهاءالله ملاحظه نمایند:

عریضه تقدیمی آن یار روحانی مورخهٔ یوم المسائل من شهر العزة سنة ۹۰ به ساحت امنع محبوب مهربان، حضرت ولی امرالله ارواحنا لعناياته القداء واصل و مشروحات معروضه کاملاً در محضر انور معلوم و واضح گردید. فرمودند: «الحمد لله به کمال خلوص بر خدمت امرالله قائمید و در نهایت روحانیت و صفا به ادای وظیفه وجدانی مشغول و مداوم، در درگاه جمال احدیت مقبولید و به طراز جود و احسان ربّ مَنان مزین و آراسته. هنیئاً لکم من هذا المواهب والالطاف.»

راجع به وضعیت زندگانی خویش در همدان و میل به انتقال و اقامت در نقطه‌ای دیگر، فرمودند، بنویس: «اگر ممکن، مرکز اقامت را در طهران قرار دهند و در لجنة خدمات امریه با یاران الهی مشارکت نمایند.»

راجع به دو علامت بلوغ عالم که در کتاب مذکور معروض داشته بودید، فرمودند: «مراد مبارک در لوح سلمان نازل^۱، قوله الاعلی "از جمله علامت بلوغ دنیا آن است که نفسی تحمّل امر سلطنت ننماید، سلطنت بماند و احدی اقبال نکند که وحده تحمّل آن نماید.»

در خصوص بیان مبارک در سورة صلوة «قد اظهر مشرق الظهور»، آیا لفظ مشرق به صیغه اسم مکان یا به صیغه اسم فاعل است؟ فرمودند: «کلمه مشرق به صیغه اسم مکان باید قرائت شود.»

و این که معروض داشته بودید، در صلوة حین زوال در نسخه‌ها در بیان مبارک فرق و تفاوت است، فرمودند: «اصل آیه که به خط مرحوم زین المقرئین است، از این قرار است: "اشهد فی هذا الحین بعجزی و قوتک و ضعفی و اقتدارک و فقری و غنائک."»

راجع به آیه مبارکه «قد ظهر سر التنکیس لرمز رئیس» و الف قائمه سؤال نموده بودید، فرمودند، بنویس: «آیه کتاب اقدس اشاره به کلمات شیخ احمد احسائی است در مکتوبی که در ذکر قائم موعود مرقوم نموده. مقصود از الف قائمه، ظهور قائم

^۱ برای زیارت لوح سلمان، مراجعه فرمائید به: مجموعه الواح مبارکه، طبع مصر، ص ۱۲۴.

آل محمد یعنی حضرت اعلی است. واوِ اوّل که قبل از الف است و عدد آن شش است، اشاره به ادوار سابقه و مظاهر قبل است. واوِ ثانی که حرف ثالث کلمه واو است، مقصود ظهور اقدس کلی جمال ابهی است که بعد از الف ظاهر گشته.^۱

و اما بیان مبارک که می فرماید: «حضرت نون و نونِ دیگر»، فرمودند: «نونِ اوّل ناصرالدین شاه، نونِ ثانی نایب السلطنه، کامران میرزا، حاکم طهران.»

همچنین فرمودند: «در عتبه مقدسه جمال ابهی دعا و نیاز می شود، تا زَمَدِ عارضه رفع گردد و قوت باصره مانند روشنائی بصیرت پر نور و ضیاء شود، تا به انجام تألیف کتاب مؤید و موفق شوند، مطمئن باشند.»

و برای فوز به تشرّف و زیارت فرمودند، بنویس: «انشاء الله موانع داخله و خارجه به کلی مرتفع گردد.»

حسب الامر مبارک مرقوم گردید.

در توقیعات دیگر که غالباً در جواب گزارش های محفل روحانی ملی ایران به حضور مبارک تقدیم می شده، اشاراتی به جناب اشراق خاوری و خدمات و تألیفات ایشان عزّ صدور می یافته که جناب عبدالعلی علائی آنها را در مجلد سوم "توقیعات مبارکه" (نشر ۱۳۰ بدیع) مندرج ساخته اند، به شرح ذیل:

۱- راجع به تألیف جناب اشراق خاوری موسوم به "گنجینه حدود و احکام" فرمودند، بنویس: «انتشار این مجموعه مفید و لازم زیرا اجرای احکام الهی در این ایام از امور اساسیه محسوب و کافل و ضامن حفظ و صیانت یاران در این ایام پرانقلاب است.»

۲- در خصوص کتاب بهاء الله و عصر جدید که جناب آقا عبدالحمید اشراق خاوری به فارسی ترجمه نموده اند، فرمودند، بنویس: «ترجمه این کتاب بسیار مشکل و مهم است، مترجم باید به لغت انگلیزی مهارت داشته باشد و بر مقصود و معانی کلمات و

^۱ برای اطلاع بیشتر مراجعه فرمائید به: ۱- کتاب مستطاب اقدس، بند ۱۵۷ و یادداشت های شماره ۱۷۱ و ۱۷۲ (ص ۲۲۱)، ۲- تقریرات جناب اشراق خاوری در باره کتاب اقدس، تنظیم و تدوین دکتر وحید رأفتی - مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ص ۳۳۴.

عبارات و استعارات کاملاً واقف و مطلع، و چون این ترجمه دقیق و به تمامه مطابق اصل نه، اقدام به طبع آن در وقت حاضر نمایند. (ص ۲۹۶) ۲۷ جولای ۱۹۴۶.

۳- راجع به جلد اول کتاب "رحیق مختوم" تألیف جناب اشراق خاوری که ارسال و تقدیم داشته بودید، تقدیر همت و اقدام ایشان را فرمودند و تأکید فرمودند، دو نسخه دیگر ارسال ارض اقدس شود. (ص ۳۰۲) ۲۴ فوریه ۱۹۴۷.

۳- راجع به قسمت‌هایی از کتاب تاریخ نبیل که جناب اشراق خاوری تلخیص و به فارسی ترجمه نموده‌اند، نشر آن مورد تصویب حضرتشان گردید. (ص ۳۰۸) ۱۴ جولای ۱۹۴۷.

۴- راجع به شش جزوه^۱ از تنظیمات جناب اشراق خاوری که از آثار و الواح منیعه مبارکه جمع آوری نموده‌اند، فرمودند، بنویس: «این جزوه‌ها سالم‌اً واصل و این خدمت مقبول درگاه الهی و امید چنان است، علت ترویج کلمه‌الله و تفهیم اصول دین‌الله و استحکام معتقدات اهل بهاء در آن سامان گردد و وسیله‌ انتباه غافلین از طبقات مختلفه متدرجاً شود و اغیار بر حقایق و مبادی سامیه امرالله واقف گردند.

(ص ۳۱۳) ۱۶ نوامبر ۱۹۴۷.

^۱ اشاره به جزوه‌هایی است که جناب اشراق خاوری از آثار و الواح مبارکه در موضوع مبادی روحانی بهائی استخراج نمودند و هر جزء جداگانه منتشر شد و سپس مجموع آنها شامل ۱۵ موضوع با نام «پیام ملکوت» به صورت کتاب درآمد و منتشر شد.

ضمیمه ۲: شرح صعود جناب اشراق خاوری

صعود جناب اشراق خاوری در ساعت ۳ بامداد روز پانزدهم مردادماه ۱۳۵۱ (۶ اوت ۱۹۷۲) اتفاق افتاد و همان روز پیام تلگرافی بیت العدل اعظم به محفل روحانی ملی ایران واصل شد: «از فقدان محقق برجسته و مروج نفیس امرالله، اشراق خاوری، مغموم. خدمات گرانبها و خستگی ناپذیرش طی سالیان طولانی مورد تقدیر و تأیید حضرت ولی عزیز امرالله واقع. آثار محققانه‌اش که در مجلدات متعدده مفیده رسالات و مؤلفاتش مخلد گردیده، هدیه‌ای برازنده و سندی بلیغ از فداکاری و صمیمیت و اخلاصش به امر الهی محسوب. تأکید می‌شود، محافل تذکر شایسته‌ای ترتیب داده شود. بستگان و دوستان را به ادعیه حازه در اعتاب مقدسه اطمینان دهید.»^۱

همچنین، هیأت جلیله ایادی امرالله، از ارض اقدس تلگرافی به هیأت محترم مشاورین قاره‌ای در غرب آسیا، ارسال داشتند: «از خبر صعود خادم نفیس امرالله، جناب اشراق خاوری مغموم. خدمات برجسته‌اش به امر الهی موجب امتنان عمیق است. اطمینان می‌دهیم برای ارتقاء روح پرفتوحش دعا خواهد شد. خواهشمندیم تسلیت صمیمانه ما را به خانواده‌اش ابلاغ نمایند. با تحیت ابدع ابهی.»^۲

ایادی امرالله

^۱ اخبار امری ایران شماره ۱۰، سال پنجاه و یکم، ۱۶ شهریور ۱۳۵۱.

^۲ جناب اشراق خاوری در ۱۰ مرداد خوابی دیدند که ۲ روز بعد (۱۲ مرداد) هنگام عصر، عده‌ای از احباء به ملاقات ایشان آمده بودند، رویای خود را چنین تعریف کردند: «حضرت ولی امرالله را در اطاق کار خود زیارت کردم که به من فرمودند: "تو دیگر خسته شده‌ای، بیا برویم." بعد دست مرا گرفتند و من پشت سر ایشان به راه افتادم. صعود ایشان ۱۵ مرداد ساعت ۳ بامداد اتفاق افتاد) از یادداشت‌های خاندان جناب اشراق خاوری).

جناب اشراق خاوری از رنجوری قلب در زحمت بودند، تحت مداوا هم بودند، مدتی نیز در بیمارستان ملازم بستر شدند. اما از کار، تحقیق و نگارش باز نایستادند. در سال‌های اخیر حیات، بیش از معمول کار می‌کردند، تا مواد و مطالب لازم برای دایرة المعارف امری را فراهم سازند. مشکلاتی هم در زندگی روی داده بود و اینها همه تحملش توان فرسا بود. اراده و ایمان قوی بود اما قلب علیل.

سحرگاه نیمه مرداد به هنگام خواب، تنفس دچار اختلال شد، بیدار شدند، اعضاء خانواده نیز بیدار شدند. متوجه وخامت حال شدند. طیب معالج شهید دکتر حسین نجی، را به بالین ایشان طلبیدند. آمبولانس با وسایل تنفس رسید، اما همه اینها که در کمتر از یک ساعت فراهم شده بود، در یاقی درد نشد. شمعی که از دوسو بسوزد، از عمرش می‌کاهد. در آن سحرگاه، هنوز ظلمت شب دامن برنجیده بود که شمع وجودی که به اراده الهی برافروخته شده، مدت ۷۰ سال در این جهان ناپایدار، پایدار مانده، ۴۶ سال در ظلّ شجرة الهی زیسته و بیش از ۳۰ سال به تحقیق، ترجمه و تألیف پرداخته سبب روشنائی پهنه معارف امری گشته بود، خاموش شد.

مراسم تشییع جلیل بود و نشانی از صفا و وفای دوستان. بعد از ظهر، یاران به تدریج جمع شدند، با گل‌های فراوان، و تا گلستان جاوید طهران، کسی را که به ملکوت می‌رفت، بدرقه کردند. قبل از حرکت به سوی گلستان جاوید، که احباء به تدریج جمع می‌شدند، شهید دکتر محمود مجذوب رسید. در بین جمع، به این بنده حیرت زده نزدیک شد و آهسته گفت: اشراق خاوری آخرین نفر از نسل بزرگانی همچون ابوالفضائل و فاضل مازندرانی بود، آیا کسی در آینده جای او را خواهد گرفت؟ من جواب را ندانستم، حالا هم نمی‌دانم.

ضمیمه ۳: تألیفات منتشر شده جناب اشراق خاوری

دوستانداران معارف امری، البته، با تألیفات غنی و متنوع جناب اشراق خاوری آشنا و مانوس هستند، زیرا که هر یک از احباء که دوسه کتاب مطالعه فرماید یا به آنها مراجعه نماید، به احتمال بسیار، یکی از آن دوسه کتاب تألیف یا تنظیم شده به همت این محقق گرانقدر خواهد بود.

تحقیقات و تألیفات جناب اشراق خاوری از همان سال‌های اولیه تصدیق امر مبارک (۱۳۰۵ ه. ش.) آغاز می‌شود و تا پایان حیات در این جهان استمرار می‌یابد. در زمانی که ایشان به تألیف کتاب پرداختند، جامعه بهائی فارسی زبان به کتاب‌های اندکی دسترسی داشتند. این کتاب‌های معدود عبارت بودند از چند مجموعه از الواح مبارک جمال قدم، فرائد و دوسه رساله از جناب ابوالفضائل، کتاب مستطاب اقدس و الواح ضمیمه آن (مشهور به اقدس بزرگ)، چند مجموعه مناجات و تعداد انگشت شمار دیگر که غالباً یا در مصر و یا هند به طبع رسیده بود.

این بنده دو بار به معرفی آثار و تحقیقات و ترجمه‌های جناب اشراق خاوری پرداخته است:

- ۱ - در آهنگ بدیع سال ۲۷ (شماره ۵ و ۶) به مناسبت ضایعه درگذشت ایشان،
- ۲ - در پیام بهائی شماره ۱۵۸ (ژانویه ۱۹۹۳) به مناسبت یادبود و بزرگداشت آن جناب.

اکنون برای تمییم شرح حال و خاطرات جناب اشراق خاوری، فهرستی از تألیفات ایشان را می‌نگارد که شامل کتاب‌هایی که بعد از انتشار آن دو مقاله نشر شده نیز خواهد بود.

قبل از پرداختن به تنظیم فهرست تألیفات چاپ شده جناب اشراق خاوری، یادآوری چند مطلب را به اختصار لازم می‌داند: اول این که تألیفات ایشان نه تنها مورد استفاده چند نسل گذشته، از آغاز قرن دوم بهائی تاکنون بوده، بلکه در آینده نسل‌های

متوالی نیز از آنها بهره مند خواهند شد، مخصوصاً از این نظر که تحقیقات این دانشمند ارجمند ریشه‌ای عمیق در معارف اسلامی دارد و بسیاری از اسناد و مدارک معتبر آئین اسلام، همچون آیات قرآن کریم، احادیث و مسائل تاریخی در آنها منعکس است که پژوهندگان آینده را یقیناً به کار خواهد آمد. همچنین است آثار و تألیفات جناب ابوالفضائل گلپایگانی و فاضل مازندرانی.

مطلب دوم این که تنظیمات جناب اشراق خاوری از آیات و الواح مبارکه، مانند تسبیح و تهلیل، مجموعه مناجات‌ها، آثار قلم اعلی (ج ۳ و ۴) و مائده آسمانی، گرچه ممکن است نیاز به تنقیح و تجدید نظر داشته باشد، اما ارزش آنها پایدار و ماندگار خواهد ماند. گرچه شنیده شده که برخی انتقاد کرده‌اند که تنظیم آیات و الواح مبارکه و انتشار آنها به نام اشخاص روا نیست، ولی باید متذکر بود که این عمل مرور مورد نظر جمال اقدس ابهی بوده و به ضرورت آن تصریح فرموده‌اند. جناب سلیمانی نوشته‌اند: «اولاً نصف یا بیشتر آثار قلمی این مرد (اشراق خاوری) عبارت از مجموعه‌های تنظیم شده آیات و الواح است، به نظم مخصوص و سلیقه خاص، و در این خصوص مانند فاضل مازندرانی در سلک کسانی قرار گرفته است که مصداق این بیان جمال قدم تعالی شانه می‌باشد: «لابد از خلف سراق عصمت ربّانی، عبادی ظاهر شوند و آثارالله را جمع نمایند و به احسن نظم منظم سازند، و هذا حتم لاریب فیه»^۱.

سه دیگر اینکه تاریخ انتشار هریک از تألیفات جناب اشراق خاوری، الزاماً تاریخ تألیف آن را نشان نمی‌دهد، زیرا بعضی تألیفات، به عللی، برای انتشار مدتی، گاه چندین سال، به تعویق می‌افتاد (مثل شرح اشعار نعیم).

مطلب آخر این که تألیفات جناب اشراق خاوری بعضی به ابتکار و تصمیم خود ایشان بوده مثل گنجینه حدود و احکام یا محاضرات و برخی به پیشنهاد محفل

^۱ مصابیح هدایت، ج ۹ (نشر دوم) ص ۱۲۱: مؤسسه مطبوعات امری ایران- ۱۳۲ ب.

روحانی ملی ایران، که اگر چنین بوده، در مقدمه کتاب خود به آن اشاره کرده‌اند، مثل مجموعه مناجات‌ها (اذکارالمقرین).

با مقدماتی که گفته شد، تألیفات منتشر شده جناب اشراق خاوری، بر حسب موضوع^۱ از این قرار است:

اول آثار و الواح مبارکه

۱ - ۳: مناجات‌های حضرت بهاءالله، حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله در سه جلد، به پیشنهاد و درخواست محفل روحانی ملی ایران تهیه شده و با عنوان "اذکار المقرین" منتشر شده است (سال ۱۰۴ بدیع) عنوان این مجموعه از آیه‌ای در صلوات کبیر اقتباس شده: «سبحانک من أن تصعد الی سماء قریک اذکار المقرین» (آیه سجده). مناجات‌ها کلاً از الواح مبارکه استخراج و آیات عربی اعراب گذاری و برگزیده‌ای از لغت‌ها در پایان هر جلد توضیح داده شده است.

۴: رساله تسیح و تهلیل که نشر اول آن در سنه ۱۰۵ بدیع انجام یافت، به تصریح جناب اشراق خاوری در مقدمه این مجموعه از آثار حضرت بهاءالله، مکمل اذکار المقرین است که در نه باب و هر باب در چند فصل تنظیم شده است. این رساله که بیش از پنجاه سال است که مورد استفاده هر روزه احباء قرار دارد، با متن صلوات سه گانه یومیه آغاز و با زیارت نامه مقام مقدس اعلی و روضه مبارکه حضرت بهاءالله خاتمه می‌یابد (۲۵۴ صفحه) و در ابواب نه گانه آن، الواح صیام و ایام هاء، لوح فرائض حج، الواح اعیاد بهائی، خطبه نکاح، لوح مبارک انت الکافی، لوح مبارک احمد، ادعیه صبح و شام، ادعیه شفاء صلوات میت و چند مناجات و کلمات عالیات زیارت می‌شود. همه این الواح و ادعیه مبارک با دقت و صحت اعراب گذاری شده و در پایان کتاب لغت‌های دشوار و اصطلاحات مندرج در آنها معنی شده است.^۲

^۱ بدیهی است که این طبقه بندی صرفاً جنبه نظری دارد، زیرا برخی از این تألیفات ممکن است شامل چند موضوع باشد و فقط موضوع غالب در نظر گرفته شده است.

^۲ این کتاب علاوه بر تجدید نشر در ایران، در هند نیز به چاپ رسیده است و نیز خلاصه شده آن (۶۸ صفحه) در سال ۱۹۷۵ تحت عنوان "ابواب الملکوت" در بیروت چاپ شده است.

۵-۱۳: مائده آسمانی (در نه جزء یا نه جلد) منتخباتی است از الواح صادر شده از قلم اعلی و کلک حضرت عبدالبهاء و یا از توقیعات حضرت ولی امرالله.

چنان که احبای الهی در ضمن تلاوت روزمره آثار و الواح توجه فرموده‌اند، در بسیاری موارد مطالبی مهم در مسائل دینی، علمی، اجتماعی، تعبیر و تفسیر مندرجات و اصطلاحات ادیان گذشته مورد طرح و بحث قرار گرفته که اطلاع بر آنها موجب تعمیق و تکمیل معرفت روحانی احبای می‌شود.

این مسائل و مطالب گونه‌گون غالباً در جواب پرسش‌هایی است که افراد احبای و گاه تشکیلات اداری بهائی مطرح ساخته‌اند. با توجه به این که حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: «جمیع الواح الهی حکم یک کتاب دارد»^۱، منتخبات مندرج در مائده آسمانی را می‌توان قطراتی از این بحر اعظم محسوب نمود.

کتاب مائده آسمانی (کاش می‌گفتیم موائد آسمانی) مجموعاً بالغ بر دو هزار صفحه می‌شود که در آنها بیش از نهصد موضوع مورد بحث و توضیح قرار گرفته است. مجلدات اول، چهارم و هفتم و هشتم اقتباس از الواح جمال مبارک است، مجلدات دوم، پنجم و نهم از آثار حضرت عبدالبهاء و مجلدات سوم و ششم از توقیعات حضرت ولی امرالله برگرفته شده است. انتشار این مجموعه از سال ۱۰۴ بدیع آغاز و در ۱۲۲ پایان یافت. در نشر مجدد آن در سال ۱۲۹، فهرست کاملی از همه مجلدات، به علاوه فهرست اعلام آنها، در جلدی مستقل فراهم و چاپ شد که برای مراجعه و استفاده جویندگان مطالب بسیار سودمند است.^۲

۱۴-۱۵: آثار قلم اعلی مجلد ۳ و ۴ به ترتیب در سال ۱۲۱ بدیع و ۱۲۵ تنظیم و منتشر شد. مجلد سوم مشتمل است بر جواهر الاسرار، هفت وادی، چهار

^۱ یاران پارسی ص ۲۰۷.

^۲ مؤسسه ملی مطبوعات هندوستان این مجموعه را در سه جلد، به تفکیک آثار حضرت بهاءالله، حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله چاپ کرده است. (۱۹۸۸ میلادی).

وادی، مثنوی مبارک و قصیده عزّ ورفائیه که مجموعاً در ۲۷۲ صفحه خوشنویسی شده است.

در قصیده عزّ ورفائیه اشارات به آیات قرآن شریف، تعبیرات عرفانی، وقایع تاریخی و اصطلاحات گونه گون بسیار آمده است که در ضمن سطور قصیده توضیح مختصری داده شده. و اگر توضیحی مشروح تر مقتضی بوده، گاه در یک صفحه یا بیشتر نگاشته شده. بدیهی است که بدون این توضیحات درک بیان جمال قدم برای بسیاری از افراد، دشوار و حتی ناممکن بود. در پایان کتاب، مثل بیشتر تألیفات جناب اشراق خاوری، لغت نامه‌ای نیز ضمیمه شده، اما در لغت نامه این مجموعه از الواح عرفانی قلم اعلی، اعلام و اصطلاحات هم توضیح شده است.

در آثار قلم اعلی، جلد چهارم، تعداد ۳۳ اثر از امهات الواح استعاری جمال قدم مندرج است، همچون سورة القمیص (ص ۳۴)، لوح الروح (ص ۱۲۳) سورة القلم (ص ۲۵۸)، سورة الهیکل (ص ۲۶۸)، سورة الغصن (ص ۳۳۱) و لوح حوریه (ص ۳۴۲). گرچه علی الاصول عناوین الواح مبارک حضرت بهاءالله بر اساس محتوی و مضامین آنها مشخص و مشهور شده است، اما آنچه که با عنوان "سوره" از قلم اعلی نازل شده، نام سوره‌ها نیز نزول از قلم مبارک است: «هذه سورة البیان قد نزلت من جبروت الرحمن...» (ص ۱۰۸).

توضیحی در باره سابقه مجلد چهارم آثار قلم اعلی ضرور می‌نماید: بعد از این که در سال ۱۲۵ بدیع این مجموعه انتشار یافت، نسخ اصلی برخی از الواح مندرج در آن به دست آمد و لجنة ملی انتشارات و مطالعات به بازنگری و تجدید نظر در آن پرداخت. چهار لوح از نشر قبلی حذف، هشت لوح به آن اضافه شد و در عناوین چند لوح نیز، مطابق نسخه‌های اصلی، تغییراتی به عمل آمد. لهذا آثار قلم اعلی، مجلد چهارم، مشتمل بر ۳۳ لوح و سوره است (نشر ۱۳۳۳ بدیع) که با سورة الاصحاب آغاز و به لوح سید محمد ابن وحید خاتمه می‌یابد.

۱۶: پیام ملکوت در ضمن ضمیمه ۱ اشاره‌ای گذرا به این کتاب شد. مبادی روحانی و اجتماعی یکی از ارکان چهارگانه معارف امری است که مطالعه و مذاقه در

آنها بر پیروان اسم اعظم ضرورت تام دارد. اساس این مبادی، به تکرار، در خطابات حضرت عبدالبهاء در غرب بیان شده که نزد احباء به تعالیم دوازده گانه اشتهاار یافته است، گرچه محدود به دوازده نیست.

جناب اشراق خاوری بر اساس خطابات مبارک و با مراجعه به آیات و الواح دیگر، مانند برخی از آثار جمال قدم، الواح و مفاوضات حضرت عبدالبهاء اقدام به تحقیق و تألیف رسائلی نمودند که در سال ۱۰۴ بدیع هر یک مستقلاً منتشر شد و سپس مجموع آنها به صورت کتاب درآمد.

پیام ملکوت شامل پانزده رساله است که با بحث "تحرّی حقیقت" آغاز و به رساله "علامات و کمالات مظاهر الهیه" پایان می‌یابد. از رسائل دیگری که در اواخر این کتاب آمده است، "اثبات الوهیت" و "اثبات مظاهر الهیه" را باید متذکر شد. نکته درخور یادآوری در مورد کتاب پیام ملکوت این است که این کتاب با اندکی اغماض بر این که شواهدی که از آیات و آثار عربی نقل شده (گرچه اندک است) به فارسی ترجمه نشده، یکی از نادر کتاب‌هایی است که می‌توان و باید، به غیر بهائیان داد تا به بیان حضرت ولی امرالله: «طبقات مختلفه متدرجاً ... بر حقایق و مبادی سامیه امرالله واقف گردند». (ر. ک ضمیمه ۱)^۱

دوم، قاموس‌ها

قاموس به معنی دریا و عمیق‌ترین نقطه دریاست (فرهنگ معین) و در زبان عربی لغت نامه را قاموس می‌گویند. مشهورترین و مهم‌ترین قاموسی که برای لغت عرب نوشته شده، تألیف مجدالدین محمد بن یعقوب شیرازی (۷۲۹ - ۸۱۷ ق، ۱۳۲۸ - ۱۴۱۳ م) است. او متولد فیروزآباد فارس بود و بعد از سفرهای بسیار در یمن ساکن شد

^۱ جناب اشراق خاوری رساله‌ای در موضوع بقای روح بر اساس الواح مبارکه تنظیم کرده‌اند که بنده نسخه‌ای از آن را در کتابخانه فتح اعظم دیده‌ام اما چون در این ولایت غربت به آن دست نیافتم، به همین اشاره اکتفا می‌شود.

و همان جا درگذشت. قاموس او شامل ۶۰ هزار ماده لغت عرب است که در طی چند قرن لغت شناسان بر آن شرح نوشته‌اند، آن را خلاصه نموده‌اند و به زبان‌های دیگر، از جمله به فارسی، ترجمه کرده‌اند (برای شرح بیشتر: لغت نامه دهخدا ج ۱).

تألیفات چاپ شده جناب اشراق خاوری شامل ۹ جلد قاموس است که مجموعاً بالغ بر بیش از ۴۷۰۰ صفحه است که در این صفحات ۱۴۳۰ موضوع از مطالب مندرج در کتاب ایقان شریف و سه توقیع از آثار حضرت ولی امرالله تشریح و توضیح شده است. جلد آخر این قاموس‌ها (اسرار ربانی ۳)، قاموس توقیع منبع نوروز (۱۰۸) بر اساس تقریرات جناب اشراق خاوری (ضبط شد بر نوار صوتی) به اهتمام جناب دکتر وحید رافعی تنظیم و با تعلیقاتی سودمند منتشر شده است.

این قاموس‌ها، به ترتیب تاریخ تألیف از این قرار است:

۱۷-۱۸: رحیق مختوم، قاموس لوح قرن

لوح قرن از آثار مهم حضرت ولی امرالله است که در نوروز سال ۱۰۱ بدیع، پایان قرن اول تاریخ بهائی، خطاب به احبای شرق شرف صدور یافته است. در رضوان همان سال کتاب گادپاسزبای (ترجمه شده با عنوان کتاب قرن بدیع) نیز به افتخار احبای غرب ارسال گشت. این هر دو پیام منبع در هدف مشترکند، اما در محتوی و مضمون متفاوت. گادپاسزبای تاریخ است، با تکیه بر فلسفه تاریخ و با تأکید و تکریم نیروی خلاقه‌ای که حرکت تاریخ یک صدساله امر را به پیش رانده است.

لوح قرن احبای شرق بیان عظمت امر، قدرت و قهاریت آن، سیر متعالی جوهری آن، نیروی مقاومت ناپذیر آن در برابر مخالفت‌ها و مقاومت‌های دشمنان آن، تحقق بشارت‌ها و اخبار گذشتگان بر این ظهور اعظم و بیان هیمنه و جلال آن است.

لوح قرن، تاریخ نیست، جوهر تاریخ است، آینه شفاف است که تصویر حوادث در آن منعکس است که این تصاویر را باید دقیق‌تر و با تأملی بیشتر ملاحظه و معاینه نمود. کتاب رحیق مختوم، با تشریح و تفصیل این تصاویر و روشن ساختن زوایای نادیده آن، امکان این ملاحظه و تأمل را به ما می‌دهد.

جناب اشراق خاوری کتاب ریحیق مختوم را در مدت شش ماه تألیف کرده‌اند که شامل بیش از پانصد موضوع از مطالب مندرج در لوح مبارک قرن است، به علاوه در حدود ۱۱۰۰ لغت و اسامی خاص یا اصطلاح، و معانی آنها، در پایان جلد دوم مندرج شده. نشر اول این کتاب، به ترتیب، جلد اول در سال ۱۰۲ بدیع و جلد دوم در سال ۱۰۳ انجام یافته است و مجموعاً بالغ بر ۱۳۰۰ صفحه است.

۱۹ - ۲۰: قاموس توفیق منبع مبارک سنه ۱۰۵، اسرار ربانی

توفیق مبارک رضوان سال ۱۰۵ خطاب به یاران شرق است که با بیان مهیمن «ایها المضطهدون^۱ فی سبیل الله» آغاز می‌شود که این خطاب، مظلومیت پیروان اسم اعظم را به کمال مشخص می‌کند. در این توفیق، حضرت ولی امرالله به تعیین و تشریح تقسیمات تاریخ امر جمال اقدس ابهی پرداخته‌اند و مشخصات کور عظیم بهائی، ادوار آن و اعصار سه گانه دور اول آن، دور بهائی، و تحدید عهد سه گانه عصر رسولی و عهدهای متعاقب آن، تا زمان صدور توفیق مبارک، مبادرت فرموده‌اند، و با بیانی شورانگیز و معجز صفت، از یک سو انتصارات جامعه اسم اعظم را در هر یک از این مراحل تاریخی، با جلوه‌ای خاص، بیان فرموده‌اند و از سوی دیگر، به تشریح مخالفت‌ها و مقاومت‌های نهایتاً شکست خورده مخالفان امر مبارک پرداخته‌اند.

قاموس این توفیق منبع، اسرار ربانی، در دو جلد (۹۰۰ صفحه) ۳۴۰ مطلب مندرج در آن را توضیح و تشریح می‌کند. مؤلف ارجمند در آغاز جلد اول این قاموس، منابع تحقیق و مطالعه خود را مندرج نموده‌اند که بالغ بر پنجاه مأخذ معتبر است که برخی از آنها شامل مجلّات متعدّد است. این تألیف در مدت چهار ماه فراهم آمده است و در سال ۱۱۸ بدیع انتشار یافته.

^۱ ستم دیدگان، کسانی که در راه حق و عقیده ستم کشیده‌اند.

۲۱: قاموس توفیق منبع نوروز ۱۰۸، اسرار ربّانی جلد ۳

در توفیق نوروز ۱۰۸ که مقارن بود با آغاز عهد دوم عصر تکوین، حضرت ولیّ امرالله بشارت آغاز ساختمان مقام مقدّس اعلی را به اهل بهاء اعلام فرمودند و با بیان سابقه تعیین محل این مقام شریف توسط جمال اقدس ابهی و بنای طبقه اول آن در شرایطی دشوار و با رنج و اشک، توسط حضرت عبدالبهاء، فراهم آمدن شرایط و آماده شدن طرح و هندسه آن را با شور و شعف به احباء ابلاغ فرمودند. سپس با قلمی مؤید به فیض حق و لحنی زیبا به تمجید و تکریم این مشروع جلیل که مرکز تأسیسات اداری بهائی را تشکیل می دهد، پرداخته، اهل بهاء را به سپاس به درگاه کبریاء و ایثار برای تحقق موفقیت آمیز آن دعوت فرمودند.

قاموس این توفیق منبع، چنان که قبلاً به اشاره گذشت، بر اساس تقریرات ضبط شده جناب اشراق خاوری، به اهتمام جناب دکتر رأفتی تنظیم، و با اکمال آنها به صورت تعلیقات و توضیحات در سال ۱۵۸ (۲۰۰۱م) توسط مؤسسه عصر جدید در آلمان نشر شده است.

جناب اشراق خاوری ۶۱ مطلب از توفیق مبارک را توضیح داده اند (۱۸۲ صفحه) و جناب دکتر رأفتی تعلیقات و توضیحات و فهرست اعلام را که فزون از ۷۰ صفحه است به آن افزوده اند.

۲۲ - ۲۵: قاموس ایقان

همچنان که کتاب مستطاب ایقان اول و اعظم کتاب استدلالی این امر اعظم است، قاموس ایقان، نه اول، اما اعظم قاموس تألیفی جناب اشراق خاوری است. کتاب ایقان گرچه در جواب سؤالاتی چند که دانی حضرت اعلی، جناب سید محمد افغان، به حضور مبارک جمال ابهی تقدیم داشته، نازل شده است، اما در ضمن جواب سؤالات وی، بسیاری از رموز کتاب مقدّس و قرآن کریم را که بیش از هزار سال علماء حدیث و تفسیر به آن پرداخته و جز توهمات ذهنی و اندیشه های بنیاد بریاد از خود باقی نهماده اند، باز گشوده اند.

کتاب ایقان تنها اثبات قائمیت و مظهریت حضرت باب، که پرسش کننده طالب آن بوده نیست، بلکه آفتاب حقیقی را که در پس پرده ابرهای پندار برای اهل ادیان گذشته پنهان بود، تابان و نمایان ساخته است.

چنین کتاب اندک حجمی که دریائی، بل اقیانوسی، حقایق دینی و روحانی دربردارد، البته تأمل در آن و دریافت حقایق آن برای همه کس اگر ناممکن نباشد، بسیار دشوار است. از همین جهت است که تهیه قاموسی برای این اثر نفیس ضرور می نمود و محفل روحانی ملی ایران از فارس میدان تحقیق و تألیف، جناب اشراق خاوری، تهیه این قاموس همیشه ماندگار را درخواست نمودند.^۱

تحقیق و تألیف مواد لازم برای قاموس ایقان دو سال به طول انجامید، بیش از پانصد کتاب و سند معتبر و دیرپاب مورد مطالعه قرار گرفت و مطالب لازم استخراج و تنظیم شد. در طی این مدت، این بنده خود در جریان تألیف این کتاب و شاهد احوال جناب اشراق خاوری بود، و خدای را به صدق گواه می گیرد که ایشان در این مدت چه شور و اشتیاقی داشتند که این مهم را به پایان برند. گاه برای سندی روزها و هفته ها در کتاب های قدیمی که فهرست مناسب و راهنمای مطالب نداشت، به جست و جو می پرداختند و وقتی آنچه را می خواستند می یافتند، چه مسرتی داشتند! همان مسرتی که روزی فرمودند، آن را با همه ثروت های دنیا معاوضه نمی کنند.

این قاموس عظیم در چهار جلد است، ۱۹۰۰ صفحه + ۳۰۰ صفحه فهرست اعلام، ۱۲۶ صفحه لغت نامه (۲۰۰۰ لغت) که در جمع بالغ بر بیش از ۲۳۰۰ صفحه می شود، و ۵۱۸ مطلب و اصطلاح مورد بسط و شرح قرار گرفته است (سال انتشار ۱۲۸ بدیع).

^۱ اندیشه ضرورت تهیه قاموس ایقان در ابتداء از طرف جناب سرهنگ حسن نجی (برادر ارشد شهید مجید دکتر حسین نجی) مطرح شد که مورد قبول و تأیید محفل روحانی ملی واقع گشت (یادداشت های جناب سهیل اشراق خاوری).

۲۶ - ۲۷: جناب نعیم

این کتاب در دو جلد، تلخیصی است از کتاب مفصلی در شرح اصطلاحات دینی، عرفانی، تاریخی و ادبی کلیات اشعار نعیم که نشر آن، چنان که در متن گفتار جناب اشراق خاوری آمده، مدتی به تأخیر افتاده بود و بالاخره در سال‌های ۱۳۰ و ۱۳۱ بدیع در طهران به چاپ رسید.

سوم معارف امری

تألیفاتی که در تحت این عنوان گزارش می‌شود، شامل مطالب و موضوع‌هائی است گونه‌گون که غالباً با بسیاری از آیات و الواح مبارک همراه است، اما کلاً شامل اینگونه آثار نیست و با مسائل تاریخی، عرفانی، استدلالی و توضیحات مؤلف همراه است. این طبقه بندی را باید صرفاً نظری و شخصی تلقی نمود. در ذیل این طبقه بدون رعایت تاریخ تألیف، باید از این کتاب‌ها یاد نمود:

۲۸: گنجینه حدود و احکام

تاریخ انتشار این کتاب سال ۱۰۲ بدیع است، اما سابقه تألیف آن به قبل از این تاریخ بازمی‌گردد. این سابقه را جناب اشراق خاوری در پایان کتاب نوشته‌اند. رسم بر این است که مؤلف توضیحات لازم در مورد کتاب را در آغاز، به عنوان مقدمه بنگارد. در گنجینه حدود و احکام این توضیحات در پایان کتاب آمده و لهذا ممکن است به نظر خوانندگان نرسد و از آن بی‌خبر بمانند. از این رو خلاصه این توضیحات ذیلاً نقل می‌شود:

بنا بر توضیح مؤلف ارجمند، این کتاب نتیجه مطالعه «هزاران الواح مقدسه» است که در طی چندین سال برای کتاب مستطاب اقدس فراهم آمده است. برای تبیین آیات کتاب اقدس، در ذیل هر آیه‌ای، آثار مبارکه مربوط به فروع آن را درج نموده، همراه با عکس و شرح حال افرادی که نامشان در کتاب اقدس آمده، به صراحت یا به اشارت در پنج دفتر فراهم نموده‌اند و آن را به «الطراز الاطلس للکتاب الاقدس»

نامگزاری کرده‌اند، اما چون نشر آن کتاب مفصل عملی نبوده، در مدت چهار ماه خلاصه آن را تهیه و با نام "گنجینه حدود و احکام" منتشر کرده‌اند (۱۰۲ بدیع). در سال ۱۱۸ بدیع آن را برای چاپ دوم مورد تجدید نظر قرار داده‌اند.

۲۹: ایام تسعه

این کتاب که به رساله ایام تسعه اشتهار یافته است، بنا بر توضیح مؤلف محترم در دیباچه کتاب، بر اساس الواح مبارکه و خطابات حضرت عبدالبهاء و قسمت‌هایی از کتاب گادپاسزبای و تعدادی منابع دیگر تألیف شده است تا برای محافلی که برای یادبود و بزرگداشت ایام متبرکه نه گانه تشکیل می‌شود، مطالب لازم فراهم باشد. در مقدمه کتاب، در باره ۹ روز تعطیل کار توضیحی داده شد و سپس کتاب در ۷ فصل و یک خاتمه^۱ تنظیم شده است (مجموعاً ۵۷۶ صفحه).

در کتاب ایام تسعه، علاوه بر "کتاب عهدی" (لوح عهد جمال قدم) و الواح وصایای حضرت عبدالبهاء، قریب به ۳۰ لوح مبارک و چند مناجات مناسب با ایام محرمه مندرج است که همه با دقت و صحت اعراب گذاری شده است.

یادآوری نکته‌ای مفید به نظر می‌رسد که: دوستانی که الواح مبارک مربوط به عید اعظم رضوان را زیارت می‌کنند (فصل پنجم ص ۲۴۶ به بعد) به خاطر داشته باشند که این الواح مبارک در ایام اقامت جمال قدم در باغ رضوان بغداد نازل نشده، بلکه نزول آنها مربوط به سال‌های بعد است. در ایام رضوان تنها لوح ایوب یا سوره الصبر (ص ۲۶۳) از قلم مبارک نازل شده است.

کتاب ایام تسعه بار اول در سال ۱۰۳ بدیع نشر شده و چند بار تجدید طبع شده است.

^۱ خاتمه کتاب اختصاص دارد به شرح صعود حضرت عبدالبهاء و مطالب مربوط به آن که مناسب است در جلسات منعقد خوانده شود. یوم صعود حضرت عبدالبهاء جزو تعطیلات محسوب نیست.

۳۰-۳۲: درج ثانی هدایت

این کتاب، در سه جلد، از تألیفات نشر شده اولیه جناب اشراق خاوری است که مطالب آن را برای تدریس در کلاس درس تبلیغ در اصفهان فراهم نموده بودند و بعد از تنظیم، به همت مرحوم مسمی پرست به طریق چاپ معروف به ژلاتینی منتشر شد. جلد اول و دوم شامل مسائل استدلالی است و در جلد سوم شرح حیات مؤسسان ادیان و اصول عقاید آنان نوشته شده و این سه جلد بالغ بر ۱۳۰۰ صفحه است. سال انتشار سنه ۱۰۰ بدیع.

۳۳-۳۴: محاضرات^۱

این کتاب، در دو جلد (نشر ۱۲۰ و ۱۲۱ بدیع)، مجموعاً نزدیک به ۱۳۰۰ صفحه، مشتمل است بر حدود ۲۶۰ مطلب امری، تاریخی، فلسفی و ادبی که همه خواندنی و آموختنی است، شرح حال و عکس‌های کمیابی هم، به مناسب مطالب در آن چاپ شده است.

این مطالب را به خاطر این که وحدت موضوعی نداشته‌اند، جناب اشراق خاوری به صورت سؤال و جواب بین احبائی که در محافلی هفتگی گرد هم می‌آمدند، تدوین کرده‌اند، جمعاً ۱۹ هفته و لازم است یادآوری و تأکید شود که این مجالس و گفت و گوها فرضی است، نه واقعی. هدف، القاء مطالب برای استفاده احباء و ماندگار شدن این یادداشت‌ها بوده است.

چون نظم کتاب را بر ۱۹ جلسه قرار داده بودند، همان را حفظ کرده‌اند، اما یادداشت‌های دیگری داشته‌اند که آنها را تحت عنوان محفل روز اول محرم و روز دوم

^۱ «معلومات ادبی و تاریخی که در مجالس علما رد و بدل شود» (فرهنگ دکتر معین)

محرم به آخر کتاب افزوده‌اند، اما این مطالب ربطی به این دو روز که از ایام تعطیل بهائی است (تولد حضرت اعلی و تولد جمال قدم) ندارد.
(کتاب محاضرات در سال ۱۴۳ بدیع، در یک جلد و فهرست راهنما، توسط لجنه نشر معارف امری در آلمان نیز تجدید چاپ شده است).

۳۵-۳۶: اقداح الفلاح

در سال‌های ۱۳۴۰ معاندان امر الهی انجمن‌ها و تشکیلاتی برای مبارزه با آئین الهی به وجود آوردند که افرادی را آموزش می‌دادند و سؤالاتی اعتراض‌آمیز، طوطی وار، به آنها القاء می‌کردند، تا در محافل بهائی حاضر شده آن اعتراضات را طرح کنند، و اگر کار دیگری نمی‌کردند، جلسات احباء را مغشوش و جویندگان راستین حقیقت را پراکنده می‌ساختند.

محفل روحانی ملی ایران از جناب اشراق خاوری درخواست کردند که کتابی برای جواب این اعتراضات که همه جا رایج بود، بنویسند. کتاب اقداح الفلاح به این منظور، در دو جلد با ۷۳۰ صفحه در سال ۱۲۹ بدیع تألیف و در ۱۳۰ و ۱۳۱ منتشر شد.

طرح کتاب، صورت سفرنامه دارد. مؤلف در فصل بهار با تنی چند از دوستان قصد سفر به شیراز می‌کند. در شهرهای بین راه توقف و با احباء ملاقات می‌نماید و با آنها در مسائل امری صحبت می‌دارد و به اشکالات آنان پاسخ می‌گوید.

در طی سفر از جمله در شهرری، قم، اصفهان، ده بید و آباده توقف دارند و در هر شهر، به بیان سابقه تاریخی آن می‌پردازند. بیشترین بحث‌های تبلیغی با یک نفر مسلمان که به تازگی کتاب ردیه‌ای را خوانده و آن را باور کرده، با یک نفر از اتباع قادیانی و یک تن از پیروان کسروی انجام می‌گیرد و بر اساس آیات قرآن کریم و احادیث اسلامی و کتاب‌های پیشوایان قادیانی و آثار کسروی، پاسخ آنها داده می‌شود. در ضمن این مباحثات، مطالبی ادبی، گاه مطایبه آمیز هم گفته می‌شود که هم جذاب و هم خواندنی است. سفر در شیراز پایان می‌یابد.

کتاب با "لایحه دفاعیه" برای یک وکیل بهائی که دفاع از یکی از احبّاء را در دادگاه برعهده دارد، خاتمه می‌یابد. در این لایحه خلاصه و عصاره تاریخ امر و اصول معتقدات بهائی مندرج است، تا در ردّ اتهامات وارده بر یک فرد بهائی که در دادگاه به اتهام "فساد عقیده" محاکمه می‌شود، به کار آید. اسامی افرادی که در اقداح الفلاح مذکور آمده، بعضی حقیقی است، افراد شناخته شده بهائی، اما از معترضان با حرف اول اسامی آنان یاد شده است.

۳۷: گنج شایگان

جناب اشراق خاوری در مقدمه این کتاب نوشته‌اند: «منظور اصلی از این مقاله ذکر الواح مهمه جمال قدم و شرح نزول و سبب نزول هر یک و خلاصه‌ای از مندرجات آنهاست، گرچه آثار حقّ منبع مانند ذات بیهمالش محدود و متناهی نیست و احصاء آثار نازله از قلم ابهی از حدود امکان خارج است، لکن مقصود نگارنده الواح مهمه الهیه است که حضرت ولیّ امرالله در ترجمه بعضی از آنها از اصل به انگلیسی، اهتمام فرموده‌اند و یا در توفیعات انگلیسی نام آن را ذکر فرموده‌اند.»

در پی این مطلب شرحی مرقوم فرموده‌اند، به استناد الواح مبارکه و یا شهادت ناظران، از کثرت و سرعت نزول آیات به نحوی که کاتبان از عهده تحریر و تسوید آنها برنمی‌آمده‌اند.

در گنج شایگان، آثار جمال قدم به ترتیب زمان و محل نزول، طبقه بندی شده، به این قرار که از نزول اول اثر جمال قدم آغاز شده (قصیده عرش عماء در طهران در سال ۱۳۶۹ ه. ق.) و به آثار دوره عکّا پایان یافته است. در هر مورد که مخاطب لوح شناخته بوده، اختصاراً معرفی شده و شمه‌ای از لوح نقل شده و به بیان مطالب کلی آن پرداخته‌اند. برخی از الواح که در کتاب‌های نشر شده در زمان تألیف کتاب مندرج بوده، آن مآخذ را ذکر کرده‌اند، همچون کتاب مبین، مجموعه الواح مبارک، طبع مصر و مائده آسمانی.

در گنج شایگان مجموعاً ۱۲۶ لوح مبارک جمال اقدس ابهی معرفی شده، در ۲۱۴ صفحه و ۱۶ صفحه فهرست که به دو ترتیب تاریخی و الفبائی تنظیم شده و دستیابی به هریک از الواح را آسان می‌سازد.^۱

۳۸: یادگار

مجموعه‌ای از ۱۴ سخنرانی است که جناب اشراق خاوری در جمع احبّاء قطر ایراد کرده‌اند و به همت جناب منصور روحانیان تنظیم شده، توسط مؤسسه معارف امری در کانادا نشر شده است (۱۵۱ بدیع / ۱۹۹۴ م در ۲۱۸ صفحه). از جمله این گفتارها، توضیحی است بر حدیث کنز مخفی منسوب به حضرت رسول اکرم که غالباً اهل تصوف به آن استناد می‌کنند، و نیز گفتاری در مفهوم فرشته و سخنی در عهد و میثاق.

چهارم کتب تاریخی

گرچه بیشتر تألیفات جناب اشراق خاوری با مطالب تاریخی همراه است، اما سه کتاب را باید صرفاً تاریخی معرفی نمود:

۳۹: نورین نیرین

در شرح حیات و شهادت جناب میرزا حسن، سلطان الشهداء و جناب میرزا حسین، محبوب الشهداء که در سال ۱۱۵ بدیع به هنگام اقامت جناب اشراق خاوری

^۱ (۱) در گنج شایگان، مخاطب لوح شکر شکن، میرزا سعید خان گرمودی، وزیر امور خارجه ایران، معرفی شده که "میرزا حسین متولّی قمی" صحیح است که او واسطه ابلاغ لوح مبارک به میرزا سعید خان بوده.

(۲) محل نزول سورة القميص که از آثار دوره بغداد نوشته شده، ادرنه صحیح است (رک به مقدمه آثار قلم اعلی، ج ۴).

در اصفهان تألیف و در سال ۱۲۳۳ نشر شده است. این کتاب بر اساس الواح مبارک جمال ابهی و حضرت عبدالبهاء که به افتخار این دو شهید مجید و عائله آنها نازل شده، با افزودن مطالب تاریخی دیگر، تألیف شده است (۳۱۰ صفحه).

۴۰: تقویم تاریخ امر

شامل فهرست وقایع تاریخ امر است، از ۳۳ سال قبل از بعثت حضرت اعلی تا سال ۱۲۰ بدیع.

علت این که ثبت وقایع تاریخی را از ۳۳ سال قبل از ۱۲۶۰ هـ. ق. شروع کرده‌اند این است که آنچه در این دوره اتفاق افتاده، با رویدادهای تاریخی بعد ارتباط مستقیم داشته است، مانند تولد جناب محمد علی حجت زنجانی در ۱۲۲۷ هـ. ق. مطابق ۱۸۱۱ م، یا تولد حضرت بهاء الله در ۱۲۳۳ هـ. ق. مطابق ۱۸۱۷ م.

ثبت وقایع تاریخی در این کتاب به سال ۱۲۰ بدیع پایان می‌یابد و چون این سال با تشکیل بیت العدل اعظم مقارن بود، جناب اشراق خاوری این کتاب را، در مقدمه کتاب، به ساحت این مرجع اعلی تقدیم نمودند و اظهار امید کردند که: «این خدمت ناچیز مورد نظر امنای الهی، وزرای بیت العدل اعظم و فقهم الله تعالی قرار بگیرد.»

ثبت وقایع ۱۵۳ ساله این کتاب در ۲۲۶ صفحه پایان می‌یابد، اما چون در هر سال به ذکر رؤوس وقایع اکتفا شده، هرگاه برای واقعه‌ای توضیح بیشتری لازم بوده، از منابع گونه‌گون یا اطلاعات شخصی ضمامی تهیه کرده‌اند (جمعاً ۲۷ ضمیمه در ۱۴۰ صفحه)، لهذا کتاب مجموعاً به ۳۶۶ بالغ شده است.^۱

^۱ اگرچه تألیف این کتاب در ۱۲۰ بدیع انجام یافت، نشر آن به تأخیر افتاد تا دو سال بعد به پیشنهاد این بنده، آن را به لجنه ملی جوانان که اجازه تصویب و تألیف کتاب داشت، واگذار فرمودند و با مقدمه کوتاهی که این بنده نوشت، تقدیم مؤسسه ملی مطبوعات امری شد. معذک نشر آن زودتر از ۱۲۶ بدیع میسر نشد.

۴۱: شرح حیات غصن اطهر

محفل روحانی ملی ایران از جناب اشراق خاوری درخواستند که به مناسبت صدمین سال سانحه و صعود میرزا مهدی، غصن اطهر (۱۲۶۵ - ۱۲۸۷ ه. ق. ۱۸۴۸ - ۱۸۷۰ م) شرح حال آن فدائی جمال اقدس ابهی را که شهادتش فدیهای بود، برای گشوده شدن ابواب سجن اعظم، تهیه نمایند. ایشان بر اساس الواح حضرت بهاءالله و قصیده‌ای که از نبیل زرنندی در شرح این واقعه جانگداز به جای مانده، رساله‌ای در ۲۵ صفحه نوشتند که در سال ۱۲۷ بدیع منتشر شد.

پنجم ترجمه‌ها

ترجمه‌های جناب اشراق خاوری از زبان عربی به فارسی است، به جز رساله کوتاهی که از انگلیسی ترجمه کرده‌اند:

۴۲: پیام بهاءالله

نوشته جناب دکتر اسلمنت است که جناب اشراق خاوری آن را به فارسی ترجمه نموده، با توضیحاتی در ۲۲ صفحه در اصفهان نشر کردند. این رساله اولین اثری است که از ایشان باقی مانده است (۹۷ بدیع).

۴۳: ترجمه و تلخیص تاریخ نبیل زرنندی

البته دوستان بهائی فارسی زبان با این کتاب که مکرر به طبع رسیده است، آشنایند و نیاز به معرفی ندارد، معذک نکاتی چند در مورد آن گفتنی و به یاد ماندنی است:

نبیل اعظم تاریخ خود را به فارسی نوشته، در حوادث آن، یا خود حاضر بوده یا از اشخاص موثق همچون میرزا احمد قزوینی کاتب حضرت باب، شیخ حسن زنوزی، شیخ ابوتراب قزوینی، سید اسماعیل ذبیح و جناب میرزا موسی کلیم شنیده و

ثبت کرده است. قسمتی از متن این کتاب توسط آقا جان خادم‌الله در حضور حضرت بهاء‌الله قرائت شده و به تأیید رسیده است (محتماً با اصلاحاتی)، قسمتی نیز به نظر حضرت عبدالیهاء رسیده.^۱

حضرت ولی‌ امرالله قسمت اول این کتاب را، از آغاز مکتب شیخیه تا دوره بغداد تدوین و به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، (نبیل تاریخ خود را تا صعود حضرت بهاء‌الله ۱۸۹۲ نوشته است) که با مقدمه مفصلی، در سال ۱۹۳۲ در آمریکا به چاپ رسید. علاوه بر مقدمه مشروحه که اوضاع اجتماعی/سیاسی و دینی ایران قرن نوزدهم را بیان می‌دارد، حضرت ولی‌ امرالله خانم افی بیکر را به ایران اعزام فرمودند، تا از اماکن تاریخی عکسبرداری کند، که کرد، و این عکس‌ها در جای مناسب ترجمه انگلیسی قرار گرفت.

یکی از احبای مصر، عبدالجلیل بی‌ سعد، که دانشمندی حقوق دان و از تبلیغ شدگان جناب ابوالفضائل بود، هنگامی که در مطبوعات مصر مقالاتی در دفاع از امر بهائی و رد اتهاماتی که بر آن وارد می‌آمد، منتشر می‌نمود و از آن دست برنمی‌داشت و در نتیجه، به نقطه دوردستی در مصر علیا تبعید شد، از فرصت استفاده کرد و به ترجمه تاریخ نبیل، از انگلیسی به عربی پرداخت که در سال ۱۹۴۱ منتشر شد. بعد از فوت او، حضرت ولی‌ امرالله او را به عنوان "ایادی امرالله" به عالم بهائی معرفی فرمودند (۱۹۴۲).^۲

جناب اشراق خاوری تاریخ نبیل را از متن عربی به فارسی با نثری روان و شورانگیز ترجمه کردند و در سال ۱۰۳ بدیع منتشر شد و با تأیید و تشویق حضرت ولی‌ امرالله همراه گشت. در چاپ‌های بعدی ۹۸ صفحه فهرست اعلام به کتاب افزوده شد که مطالعه و تحقیق را آسان می‌سازد.

^۱ مقدمه ترجمه انگلیسی ص ۵۳.

^۲ برای شرح حال و خدمات اورک عالم بهائی، ج ۹، ص ۵۹۸.

۴۴ - ۴۵ : تبیان و برهان

مؤلف این کتاب حاج احمد حمدی آل محمد است، متولد بصره در مذهب شافعی. او بعد از علوم مقدماتی که از پدرش آموخت، برای تحصیل به مکه رفت و برگشت و امام مسجد شد. در جست و جوی حقیقت به هند رفت و نیافت. برگشت به عراق و به امامت مسجد ادامه داد، تجارت هم می‌کرد و ثروتی اندوخت. خیلی خوش بیان بود. ندای امر به گوشش رسید، تحقیق کرد و مؤمن شد، با مطالعه کتاب ایقان. ایمانش که آشکار شد، مثل آنچه که بر اقران و امثال او در ایران شیعی وارد آمده بود، از امامت مسجد معزول و حتی تکفیر شد و مهدورالدم. پنهانی از عراق خارج شد و بنویستن کتاب‌های تبلیغی پرداخت.^۱

جلد اول تبیان و برهان به موضوع رجعت حضرت عیسی و ظهور مهدی (به روایت اهل سنت) و اثبات ظهور حضرت اعلی و حضرت بهاءالله اختصاص دارد و جلد دوم به بیان معنی قیامت و حیات بعد از مرگ پرداخته. این دو کتاب به ترتیب در ۱۹۶۲ و ۶۶ در چاپخانه "بیان" در بیروت به چاپ رسیده است. شیوه بیان مطلب در این کتاب، و آثار بعدی مؤلف، به صورت بحث و سؤال و جواب بین دو یا چند نفر است، بهائی و مسلمان. و غالباً از احادیثی که عمده نزد اهل سنت معتبر است استفاده شده.

جناب اشراق خاوری این دو جلد کتاب را به تصمیم و اراده محفل روحانی ملی ایران به فارسی ترجمه کرده‌اند که در سال ۱۰۵ و ۱۰۹ بدیع، به ترتیب در ۳۴۶ و ۴۵۲ صفحه منتشر شده است.

^۱ یادداشت از گفتار شفاهی جناب دکتر سلمان پور در یکی از انجمن‌های ادب و هنر در لندگ. به بخش هفتم کتاب نیز مراجعه فرمائید که جناب اشراق خاوری شمه‌ای از حال او را بیان داشته‌اند.

۴۶: دلیل و ارشاد

نیز از تألیفات حاج احمد آل محمد است به همان روش تبیان و برهان، در موضوع "لقاء الله" در روز قیامت. ترجمه این کتاب در ۱۲۷ بدیع نشر شده است.^۱

^۱ شرح حال عقاید قادیانی- جناب اشراق خاوری در ضمن بیان شرح حال خود تصریح کرده‌اند که این رساله در بیروت به طبع رسیده، ص ۱۹۶، و نیز در جایی که تألیفات خود را به اختصار ذکر کرده‌اند، ص ۳۱۶، این رساله را نام برده‌اند. نسخه این رساله در دسترس نبود، تا مشخصات آن نوشته شود.

ضمیمه ۴ : آثار خطی جناب اشراق خاوری^۱

بررسی دقیق آثار خطی فاضل گرانمایه امر بهائی جناب عبدالحمید اشراق خاوری (۱۹۰۲ - ۱۹۷۲ م) و شرح و توصیف جامع هر یک از آنها به راستی می‌تواند موضوع مطالعات متعدد باشد و نقد و تحلیل علمی آثار طبع نشده ایشان صفحاتی بسیار را به خود اختصاص دهد. چه آثاری که از قلم پر برکت این دانشمند گرانقدر تراوش نموده و هنوز به صورت خطی باقیمانده، از نظر تعداد زیاد، از نظر محتوی بسیار غنی و از نظر نوع مطالب و مواضع بسیار متنوع است. لذا شایسته آن است که چنین گنجینه پربهائی به دقت معرفی گردد و شرح و بسطی همه جانبه در باره هر یک از آن آثار به رشته تحریر درآید.

اما کاملاً واضح است که در عرصه محدود یک مقاله نه مجال برای ورود در این میدان فراهم است و نه در مجله‌ای که برای ارضای اذواق عامه احباء نوشته می‌شود حکمت، چنین مطالعاتی را اقتضاء می‌کند. با این وصف برای آن که با آثار نشر نشده آن عالم جلیل آشنائی اجمالی حاصل آید، ذیلاً به ترتیب حروف تهجی عنوان آثار، به معرفی مختصر آنها می‌پردازد و کار ارزیابی و نقد و تحلیل دقیق از آثار را به مقالات و امکانات دیگر موکول می‌سازد. در ذیل بعضی از عناوین نمونه مختصری از مندرجات آنها را نیز عرضه خواهد نمود.

برای تمهید مقدمه ذکر این مطلب ضروری است که اشراق خاوری - نظیر هر نویسنده و عالم دیگری - وارث میراث علمی و فرهنگی نسل‌های قبل از خویش است. در بین نفوسی که پیش از او راه گشای معارف بهائی بوده‌اند، دو فاضل جلیل و عالم نبیل با نیروی علمی و پشتکار خستگی ناپذیر خود علمدار اهل معرفتند: اول حضرت

^۱ متن مقاله جناب دکتر وحید رافتی است که در شماره ۱۵۸ پیام بهائی، مخصوص یادبود جناب اشراق خاوری (ژانویه ۱۹۹۲) منتشر شد و با اجازه ایشان و سپاس فراوان برای تکمیل فهرست تألیفات و تحقیقات جناب اشراق خاوری، در این جا درج می‌شود.

ابوالفضائل گلپایگانی (صعود ۱۹۱۴ م) است که کار مطالعات جدی و سنگین در معارف بهائی با علم، همت، پشتکار و ذهن وقاد او آغاز می‌شود و اولین اعمده مطالعات بهائی مخصوصاً پایه‌های استدلال و اثبات حقایق ظهور جدید به دست توانای او پی ریزی می‌گردد.

دوم جناب اسدالله فاضل مازندرانی (صعود ۱۹۵۷ م) که در تحریر تاریخ صد ساله اول ظهور بدیع همتی مردانه از خود ظاهر می‌سازد و تاریخ معظم ظهور الحق را که اثری منیف در مطالعه منظم اهم وقایع قرن اول بهائی است، به رشته تحریر می‌کشد. هم اوست که با غور مجدانه در الواح و آثار مبارکه مندرجات صدها اثر نازله از اقسام طلعات مقدسه بهائی را در بیش از ۱۶۰۰ صفحه در کتاب امر و خلق تبویب و تنسیق می‌کند و اهم نصوص مبارکه را در باره همه جنبه‌های اصلی حیات عقلی، روحانی، اجتماعی و مذهبی فرد بهائی به دست می‌دهد.

فراورده پژوهش و بینش علمی فاضل مازندرانی در مجلّات نفیس اسرارآلاتار خصوصی او نیز به منصفه ظهور می‌رسد و اولین فرهنگ تفصیلی لغات و اصطلاحات و اعلام مندرج در تاریخ و آثار مبارکه امر بهائی به برکت قلم پربارش در پنج مجلد به صحفه معارف بهائی قدم می‌گذارد.

پس از این دو، اشراق خاوری از فرهنگ اسلامی پا به امر بهائی گذاشت و چون در جهان اسلام طلبه‌ای کتاب خوانده و دود چراغ خورده و محنت استاد کشیده بود، با جدیت و پشتکاری که از مشخصات طالبان حقیقی علم است، به جامعه بهائی وارد شد و ناگاه خود را در ساحل دریای بیکران امر عظیمی یافت که مقدر بود در اطراف و اعماق آن به مدت ۴۵ سال غواصی کند و صید درر و جواهر حقائق و معانی نماید. اشراق خاوری شیفته، فریفته و سودائی این بحر عظیم شد. به همه جهات و شؤون و مظاهرش عشق ورزیدن گرفت. بر عظمت و جلالت و حقانیتش حجت آورد، به تحریر تاریخش پرداخت، احکام و حدودش را مدون ساخت، ادعیه و مناجاتش را تبویب نمود. الواح و آیاتش را به دست ترتیب و تنظیم سپرد و سپس بسیاری از آنها را معرفی نموده، به شرح و بسط مندرجاتش همت گماشت. کتابی به مبادی و اصول اجتماعیش

اختصاص داد و در طی آثار عدیده خود، شرح احوال و سوانح حیات بسیاری از خدام این امر عظیم را روشن و مشخص ساخت و همه این مساعی را به شوق و ذوق و وله جامه عمل پوشانید. در تعشق به معارف امر جدید اندوخته‌های ایام طلبگی دستگیرش شد. اسفاریبی شمارش به اطراف و اکناف ایران امکان دستیابی به منافع و مآخذ آثار و الواح مبارکه و وقایع و حوادث تاریخیه را برایش به ارمغان آورد و او را با هر صنف و طبقه‌ای از افراد احباء و بازماندگان شهداء و بقایای باسلان و رسولان عصر رسولی روبرو نمود و از خرمن مشاهدات و اطلاعات و خاطرات آنان خوشه چین ساخت. این همه بر علم، بصیرت و تجربه او افزود و درک و تشخیص صحیح نیازهای فرهنگی جامعه را سبب گردید و به ابتکار و درایت فطری، هم بر تقویت و توسعه اعمده‌ای که قبل از او بنیان یافته بود، همّت گماشت و هم به تأسیس و تمهید زمینه‌های جدیدی در معارف امر دست یافت که امکان دست یافتن به آنها برای دیگران فراهم نبود.

عشق به شناختن و شناساندن معارف امر مبارک مولد آن چنان نیروئی در او گردید که علیرغم مصائب و مشاکل حیات ناسوتی و ناملایمات خاصّ زندگی، دانش اندوزی او را قادر ساخت تا یک تنه شانہ بر زیر بار سترکی نهد که حمل آن از چندین ده پهلوان مضممار علم و فضیلت انتظار می‌رود. اشراق خاوری بیش از یک صد جلد کتاب و رساله از خود بجا گذاشت. صرفنظر از ارزش کمی این آثار، اگر اصالت، بدعیّت و خلاقیتی در کار اشراق خاوری سراغ شود، این همه باید در درک صحیح و ابتکار عمل و پیشگامی او در وصول به آفاق جدید در مطالعه معارف امر بهائی جستجو گردد. باری، اگرچه قسمت مهمی از آثار جناب اشراق خاوری به طبع رسیده، اما آنچه هنوز به زیور طبع آراسته نگشته، هم از حیث حجم و هم از نظر اهمیت کیفی مواضع، درخور توجه و قیر است.

آفاق و انفس

آفاق و انفس سفر نامه اشراق خاوری است که در سیزده مجلد تنظیم شده است. مجلّات اول تا یازدهم شامل شرح سفر به شهرهای مختلفه است که به ترتیب

حروف الفباء تنظیم شده است. جلد دوازدهم به شرح وقایع سفر چهارماه ایشان در اوائل سال ۱۹۶۶ میلادی به عربستان، لبنان، آلمان و انگلیس اختصاص یافته و جلد سیزدهم که آخرین مجلد آفاق و انفس می‌باشد، به شرح شرکت در کنفرانس پالمو و تشرّف به اعتاب مقدّسه در ارض اقدس اختصاص پیدا نموده و پس از مراجعت به طهران تحریر و به تاریخ ۲۳ شهریور ۱۳۴۷ ه. ش. (۱۹۶۸ م) مورخ گردیده است.

در آفاق و انفس روش اشراق خاوری این است که معمولاً در ذیل نام هر شهری از وضعیت جغرافیائی، سوابق تاریخی و مشاهیر آن شهر یاد می‌کند، سپس تاریخ سفر خود را مذکور می‌سازد و وقایع اقامت خود را که شامل ملاقات با احبّاء و شرکت در مجالس و محافل و از این قبیل است، مذکور می‌دارد. در مجلّدات آفاق و انفس به تناسب، تصاویری از اماکن تاریخی، وجوه احبّاء، شهداء مبلغین متقدمین احبّاء و از این قبیل در ذیل هر قسمت اضافه گشته است. کتاب آفاق و انفس هیچگاه مورد مراجعه مکرر نویسنده و جرح و اصلاح و تنقیح و تصحیح قرار نگرفته و چون وقایع مندرج در آن بعد از سفر به هر شهر نوشته شده‌اند خالی از لغزش‌های ناشی از نسیان نیست. سبک نگارش آفاق و انفس خالی از هر نوع تکلف و تصنع و تقیید است. آنچه به ذهن نویسنده آمده، مسطور گشته و لذا مطالب تکرار شده و گاهی به توالی مطالب لطمه خورده است.

آفاق و انفس اثری است که از نظر احتوای بر خاطرات و یادداشت‌های معارف احبّاء بسیار فنی است. به این معنی که در فصول مختلفه کتاب آنچه وجوه متقدمین احبّاء بنا به خواهش اشراق خاوری در باره تاریخ و حوادث واقعه در یک شهر نوشته‌اند، به مطالبی که اشراق خاوری خود مرقوم داشته، افزوده شده است. بعنوان مثال در ذیل چندین شهر از شهرهای آذربایجان یادداشت‌های تاریخی و خاطرات آقا میرزا حیدر علی اسکویی را نقل فرموده است.

آفاق و انفس یکی از پرمطلب‌ترین آثار اشراق خاوری است که نه تنها شرح حال کامل او را به دست می‌دهد، بلکه نکات ارزنده‌ای از تاریخ حیات صدها نفر از قدماء بهائی، حوادث تاریخی، اقدامات معارضین، خدمات مهاجرین، حیات شهداء،

مشکلات و مصائب احبّاء را روشن می‌سازد. اطلاعاتی که در این کتاب عرضه گشته و اسناد و مدارک و تصاویر و یادداشت‌هایی که به کتاب ضمیمه شده و بسیاری از آنها هیچگاه قبلاً جمع‌آوری و تنظیم نشده بوده، آفاق و انفس را به گنجینه‌ای نفیس مبدل ساخته که مورد مراجعه مکرر مورّخین و محققین آینده قرار خواهد گرفت. این کتاب می‌تواند برای نگارش انواع تواریخ و مطالعاتی که در جنبه‌های مختلف امر مبارک بعمل می‌آید، سندی بسیار معتنم و دست‌آورد محسوب گردد.

ابواب الاحکام فی مسائل الحلال و الحرام

تلخیص کتاب طراز الاطلس است که شرح آن ذیلاً مذکور خواهد گردید. تألیف این کتاب که چند ماه بطول کشیده، در شهرالکلمات سنه ۹۷ بدیع (۱۹۴۰ م) به پایان رسیده است.

در کتاب ابواب الاحکام، احکام و حدود بهائی به شش قسمت تقسیم شده است.

قسمت اول: در واجبات مشتمل بر چهارده باب، نظیر نماز، روزه، حج، اشتغال به کسب و کار، نظافت و غیره.

قسمت دوم: در مندوبات مشتمل بر چهار باب، شامل صلوة آیات، ضیافت، نکاح و توجه به مشرق الاذکار در اسحار.

قسمت سوم: در آنچه جواز آن از قلم اعلی نازل شده، مشتمل بر هشت باب نظیر جواز شکار، جواز ریح نقود و جواز اصغاء نغمات و الحان.

قسمت چهارم: در آنچه لزوم آن از قلم اعلی نازل شده، مشتمل بر ده باب نظیر لزوم تشکیل بیت العدل، مشورت و مراجعه به طیب حاذق.

قسمت پنجم: در مکروهات، مشتمل بر دو باب شامل طلاق و شرب دخان.

قسمت ششم: در منهیات، مشتمل بر سی و چهار باب نظیر نهی از صلوة جماعت، قتل، غیبت و افتراء.. دروغ و تأویل کلمات.

ابواب الاحکام در ۱۹۷ صفحه ماشین نویسی شده است.

بساط نظم بدیع:

این رساله که در ۴۰ صفحه بزرگ ماشین شده، حاوی نصوص و الواح مبارکه و ترجمه فارسی بعضی از توابع انگلیسی حضرت ولی امرالله در باره نظم بدیع الهی است که اشراق خاوری در تابستان ۱۳۳۳ ه. ش. / سنه ۱۱۱ بدیع (۱۹۵۴ م) تهیه و تنظیم نموده و رساله مزبور در کلاس دوماهه تابستانی جوانان بهائی مشهد مورد استفاده شرکت کنندگان قرار گرفته است. در این رساله نصوص مبارکه در ذیل نوزده عنوان از قبیل "نظم بدیع الهی"، "اهمیت الواح مبارکه وصایا"، "تعریف نظم بدیع" و غیره مدون و منظم گردیده است.

تاریخ امری همدان^۱

تاریخ امری همدان اثر بسیار ارزنده‌ای است که اشراق خاوری آن را بر حسب دستور محفل مقدس روحانی بهائیان همدان در سال ۱۳۰۹ ه. ش. (۱۸۳۰ م) به رشته تحریر در آورده و نگارش آن هفت ماه و اندی به طول انجامیده است. کتاب تاریخ امری همدان شامل ۱۹۹ صفحه بوده و به خط خوانای اشراق خاوری کتابت شده است. ترتیب عرضه مطالب در کتاب بر حسب تاریخ وقوع وقایع است. کتاب با شرح وقایع سال ۱۲۲۳ ه. ش. (۱۸۴۴ م) آغاز می‌شود و در ذیل هر سال اهم وقایع مربوط به جامعه بهائیان همدان و قصابات اطراف آن، به قید شرح و بسط در می‌آید. کتاب شامل شرح دقیق ایمان نفوس به امر الهی، مشاغل و تزییقات وارده بر بهائیان، درج مطالب مربوط به آمد و رفت مبلغین و اقدامات امری جامعه بهائی مدینه همدان و جوامع اطراف آن است. از جمله در باره تأسیس مدارس بهائی تأیید و موهبت، تأسیس حظائر قدس و شرح حال قدمای احباء و شهدای آن سامان

^۱ این کتاب به اهتمام دکتر وحید رأفتی، توسط مؤسسه مطبوعات بهائی آلمان در سال ۱۶۱ بدیع (۲۰۰۴) با توضیحات منتشر شده است.

اطلاعاتی جامع و دست اول را شامل است کتاب با شرح وقایع سال ۱۳۰۸ هـ . ش .
(۱۹۲۹ م) خاتمه می یابد.

منابع اصلی اشراق خاوری در تهیه کتاب تاریخ امری همدان غیر از کتب مطبوعه نظیر بهجت الصدور و کواکب الدرّیه و از این قبیل، رساله تاریخ حیات حاجی یوحنا خان حافظی و مسموعات اشراق خاوری از کبار احباً منطقه و مشاهدات روزمره شخصی ایشان است. اشراق خاوری خود در مقدمه کتاب درباره نحوه جمع آوری مطالب چنین آورده است: «در شرح وقایع و ضبط سنوات به اقوال معمرین از احبّاء اعتماد نموده و در صورت امکان، اقوال آنان را با آنچه در کتب مختلفه مسطور بود مقابله نموده و برخی دیگر را به قراین صحیحه مدله بر حقیقت تطبیق و درج نمود...» و در صفحه آخر کتاب چنین آمده است: «... این جمله که تا کنون نگارش یافت، وقایعی بود که سال وقوع آن بر اثر تحقیقات کامله و استقراء تام معلوم شده و بر اثر هر یک در جای خود ایراد گردید و بسا مطالب جزئیه یا ورود مبلغین معروف ... که به واسطه عدم اتکاء نگارنده بر اقوالی که مبین سال وقوع آن بود، در این مختصر ایراد نرفت... در روز چهارشنبه اول مردادماه ۱۳۰۹ این عبد، اشراق خاوری، از نگارش و تألیف این مختصر به پرداخت، فحسبنا و نعم الوکیل.»

تفصیل الدرّ الیتیم فی شرح اشعار النعیم

این اثر یکی از آثار بسیار مفصل جناب اشراق خاوری است که تهیه و جمع آوری مطالب و مدارک آن شش سال به طول کشیده و سرانجام به خط ایشان در ۲۵۶۱ صفحه در طی سه دفتر تحریر شده است. چنانچه عنوان کتاب حکایت می کند، تفصیل الدرّ در شرح اشعار نعیم سدهی است که در یک مقدمه و نه باب و یک خاتمه تألیف شده است.

مقدمه کتاب در شرح جناب نعیم است که آن را جناب میرزا محسن خان دبیر مؤید، داماد جناب نعیم، بر حسب تقاضای جناب اشراق خاوری به رشته تحریر

درآورده و عیناً در مقدمه کتاب مندرج گردیده است. فهرست ابواب کتاب به شرح زیر می‌باشد:

باب اول: در اثبات الوهیت

باب دوم: در اثبات وجود و بقای روح

باب سوم: در اثبات لزوم و تجدید دیانت

باب چهارم: در احتجاجات ملل

باب پنجم: در اثبات و شرح رجعت

باب ششم: در اثبات اسلام

باب هفتم: در ادله و براهین عقلیه و نقلیه

باب هشتم: در ذکر ادله بیان و ظهور من یظهره الله

باب نهم: در اثبات مرکزیت عهد حضرت عبدالبهاء جلّ سلطانه

خاتمه کتاب شامل دو قسمت است. اول در ذکر قصائد و بهاریه نعیم است و قسمت دوم آن به درج اشعاری از اشراق خاوری اختصاص یافته و در ضمن دو فصل بعضی از اشعار عربی و فارسی خود را که شامل قصائد و غزلیات می‌باشد، مندرج داشته است.

کتابت سه دفتر تفصیل الدر در سال‌های ۱۳۱۴ - ۱۳۱۵ ه. ش. (۱۹۳۵ - ۱۹۳۶ م) جریان داشته و نگارنده در یوم چهارشنبه، اول مهرماه سنه ۱۳۱۵ ه. ش. (۱۹۳۶ م) در حظیره القدس دارالسلام بغداد از تحریر کتاب فراغت یافته است.

سال‌ها پس از تألیف این اثر منیف اشراق خاوری تلخیصی از آن تهیه نمود که در دو جلد تحت عنوان جنّات نعیم در طهران به سال ۱۳۰ - ۱۳۱ بدیع (۱۹۷۳ - ۱۰۷۴ م) به طبع رسیده و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است.

برای آن که از مطالب کتاب تفصیل الدر نمونه‌ای عرضه شده باشد، مطالب مندرجه در صفحات ۱۷۱۷ - ۱۷۲۳ این کتاب را که تحت عنوان "بند دهم از فصل ششم، باب هفتم" به رشته تحریر درآمده، عیناً نقل می‌نماید:

هرچه بدعت بدل به سنت کرد	کینه‌ها را همه محبت کسرد
مخزن بغض و فتنه و کین را	کانِ عفو و عطا و شفقت کرد

منبع جور و جهل و طغیان را منشأ عدل و علم و عفت کرد

بسا از نفوس که (قیل) از ایمان بساحت رحمن از اشرار خونخوار بودند و چون در ظلّ شریعت‌الله وارد شدند، خلقت جدید یافتند و بکلی عوض شدند. حضرت عبدالبهاء جلّ اسمه در سفر اروپا در ضمن یکی از بیانات مبارکه خود بر سبیل مثل ذکر شخص قفقازی را که در ظلّ امر الهی تقلیب یافته، فرموده‌اند. در مجلد دوم بدایع الآثار زرقانی ص ۲۰۲ مذکور است: «فرمودند، قوه الهیه اخلاق را تعدیل می‌کند شخصی از اهل قفقاز از قطاع طریق بود. نفوس بسیاری را کشته بود. چون بهائی شد، بدرجه‌ای مظلوم گردید که ششلول باو انداختند و او دست باز نکرد. چنان شخص درنده‌ای چنین بنده مظلومی شد...» الخ.

این بیان مبارک اشاره به شرح حال مشهدی میرزای قفقازی است. روزی جناب میرزا رحیم کاظم زاده مراغه‌ای که از احبّای جانفشان و مدّتی در ترکستان خدمت کرده و رنج‌ها برده و به زندان و حبس افتاده و اینک در طهران ساکن و به خدمت امرالله و اقرار مشغول و عکس آن جناب برای یادگاری در این دفتر ثبت افتاد، در همدان تشریف داشتند و شرح حال مشهدی میرزای مزبور را چنین نقل کردند که: «در بادکوبه شخصی بود، موسوم به مشهدی میرزا که جمیع خلق از رذالت و شرارت او خائف بودند. در هر مجمعی که نام وی برده می‌شد، رنگ از صورت‌ها می‌پرید و دل‌ها به طپش و اضطراب می‌آمد. کمتر کسی بود که از ناحیه مشهدی میرزا صدمه و اذیتی ندیده باشد. بسا نفوس که به دست (او) مقتول و بسا خاندان‌ها را که بر باد داده بود. چه بسیار پرده ناموس عفاف را دریده و چه بسا قامت‌ها که از ظلم و ستم او خمیده بود. باری به قول سعدی در گلستان: "نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد". پس از مدّت‌ها شرارت، روزی غفله متنبه شده، به فکر کفاره گناهان خود می‌افتد و مصمّم می‌شود که از معاصی توبه کرده و از آن پس به خیرات و مبرّات پردازد و تدارک و تلافی مافات نماید. به این خیال نزد یک تن از وعاظ مسلم رفته، ماجرای خود را بیان می‌نماید و طلب وسیله رحمت و غفران می‌کند. واعظ بینوا

او را تسلی داده، می‌گوید: "هر چند نامه عملت سیاهست و حالت افسرده و تباہ، ولی سیاهی نامه عمل خود را می‌توانی به سرخی خون بهائیان محور و زائل ساخته، صفحات کتاب خود را سفید سازی و بوستان اعمال خود را به این آبیاری خرم و سرسبز کنی. یقین بدان اگر یکنفر بهائی را خالصاً و مخلصاً لله و لوجه الله به قتل رسانی، جمیع گناهانت مغفور و مورد رحمت ربّ غفور خواهی شد." مشهدی میرزا از این سخن شادمان شده، دوی درد خود را سهل الوصول و قریب الحصول می‌یابد، زیرا قتل نفس در نزد وی بسیار سهل و آسان بوده. برای تدارک مافات و تقرب به درگاه غافر خطیئات و ما حی سیئات، یکسر به جانب منزل جناب میر علام که از بهائیان معروف ثابت جانفشان آن سامان بوده، روان می‌گردد، تا بیک گلوله کار او را بسازد و خود را بدینوسیله در بحر رحمت حقّ تعالی اندازد. قضا را میر علام در آن هنگام روی سگوی درب خانه خود جالس بود. مشهدی میرزا چون از دور او را می‌بیند، اول آلت قاتله را که همراه داشته، از کمر می‌کشد، تا بی‌محابا مقصد خود را انجام دهد. غفلتاً فکری بخاطرش رسیده، با خود می‌گوید، قبل از شنیدن اقرار و اعتراف به بهائی بودن، به قتل این شخص نباید اقدام کرد، صواب این است که اول از او اقرار بشنوم، سپس مقتولش سازم. بنا براین نزد میر علام می‌رود و مشارالیه نسبت به وی نهایت احترام و محبت را مجری داشته، به حدی که او را شرمنده اخلاق و رفتار ملکوتی خود می‌سازد و به سخنان نصیحت آمیز و اخلاقی می‌پردازد. پس از ساعتی مشهدی میرزا برخاسته، به این خیال که روز دیگر برای استماع اقرار نزد وی آید، پی کار خود می‌رود. این ملاقات بهمین بهانه چند روز مستمرّ و آخر کار به تصدیق مشهدی منجر می‌گردد و صدق نیت و خلوص سریرت میر علام او را از ضلالت به هدایت کشانیده و مشارالیه با خلقت جدید و تولّد تازه، به تبلیغ نفوس قیام می‌کند و اول کارش این بوده که در کلّ جهات اعلان می‌نماید و انتشار می‌دهد که اذیت من از این به بعد به کسی نخواهد رسید، زیرا من بهائی شده‌ام و بهائیت به صلح و صفا و مهر و وفا و مظلومیت و خدمت عالم انسانی و ... و ... امر می‌نماید. مردم که همواره از هراس و خوف به طیش او خواب نداشتند، از این معنی بی‌نهایت متأثر و متعجب شدند. کار به جایی رسید که مشهدی میرزا را اذیت

و آزار می نمایند و لسان به سب و لعن وی می گشایند ولی او در مقابل محبت و وفا می نموده و به تبلیغ و نصیحت می پرداخته. روزی جمعی از اشرار برای اخذ انتقام و کینه دیرینه که از مشهدی در دل داشته اند، در حین عبور سه گلوله باو می زنند. وی به مریضخانه رفته، شفا می یابد و پس از خروج جمعی از اشرار را در محلی مجتمع می سازد و به آنها اطمینان داده می گوید: "من دیگر آن شخص شریر سابق نیستم، من بهائی شده ام. تا بهائی نبودم، آدم می کشتم، دزدی می کردم، گرد یاده پیمائی می گشتم، هتک نوامیس می نمودم. همه شما از من می ترسیدید. هیچکس از دست من آسودگی نداشت، ولی امروز بهائی هستم به امر بهاءالله ترک جمیع قبائح نموده ام." روزی آخوندی از مشهدی می پرسد: "حضرت رسول شق القمر کرد حضرت بهاءالله چه کرد که تو باو مؤمن شده ای؟" مشهدی می گوید: "اگر حضرت رسول شق القمر کرد، حضرت بهاءالله شق الجهل کرد و از چون من شریری خونخوار چنین آدمی بردبار و محب عالم انسانی ساخته و پرداخته است و این از صد هزار شق القمر بالاتر است."»

از اینگونه نفوس که در ظلّ شریعت تقلیب یافته اند، بسیارند و از آن جمله ملاخان بابا جوزانی ملایری است. جوزان یکی از قرای دولت آباد ملایر است که مردم آن به قساوت قلب معروف و به خونخواری و دزدی موصوف و مشهورند. ملاخان بابا در اوائل حال از جمله سارقین و راهزنان بود و مصارف تعیش را از این ممر تحصیل می نمود. یکی از احببای مقیم همدان مستی به سید احمد که از اهل نراق بوده و به شغل یزازی اشتغال داشته، بضاعت و کالائی از جنس قماش با خود به جوزان می برد تا به فروش برساند. شب هنگام دزدان جوزان به سرگردگی ملاخان بابا دیوار منزل سید احمد را شکافته، معلوم او را به تاراج می برند. چندی بعد ملاخان بابا در ملایر به واسطه مشاهده اخلاق و صفات ممدوحه از مرحوم حسینقلی میرزای موزون ملایری که به شرح حالش اشاره خواهد شد، مجذوب و منجذب امر اعظم شده، به تصدیق امر فائز می گردد و ترک راهزنی و سایر صفات مذمومه می گوید.

روزی در محفلی که جمعی از احبّاء مجتمع بوده‌اند، ملاّ خان بابا وارد شده، قضا را در بین جمع چشمش به سید احمد که وقتی اموال او را به سرقت برده، می‌افتد و او را می‌شناسد. فوراً برخاسته از محفل بیرون می‌رود و پس از ساعتی مراجعت کرده نزد سید احمد زانو می‌زند و به تضرع و التماس از مشارالیه طلب عفو و رضایت می‌نماید. سید احمد که او را نمی‌شناخته، کیست، متعجب شده، خان بابا خود را معرفی می‌کند که: «من همانم که وقتی کالای ترا سرقت کردم.» آنگاه از جیب خود مبلغ هفتاد و پنج ریال که تمام دارائی او بوده، بیرون می‌آورد و به سید احمد می‌دهد و می‌گوید: «مرا ببخش که بیش از این ندارم، تا در عوض اموال مسروقه تقدیم کنم.» سید نراقی با او نهایت مهربانی را مجری داشته و مبلغ را به او می‌بخشد و او را بغل کرده، استمالت کامل از وی بعمل می‌آورد. ملاحظه فرمائید که کلمه الهیه چگونه قلوب را تقلیب می‌فرماید و سیئات را به حسنات تبدیل می‌نماید. اینست مصداق کامل قول الهی که در سورة الاعراف، آیه ۹۵ فرموده «اولئک یندّل الله سیئاتهم بالحسنات». کلمه الهیه به منزله باران لطیف است که اراضی جرز را منبت شقایق حقایق و ضیمران اطمینان می‌سازد...

تقریرات در باره کتاب مستطاب اقدس^۱

جناب اشراق خاوری در تابستان ۱۳۴۸ ه. ش. (۱۹۶۹ م) کتاب مستطاب اقدس را قرائت نموده و در اطراف مواضع مندرجه در آیات آن سفر جلیل، بیاناتی ایراد فرموده‌اند که در نوار صوتی ضبط گشته و سپس به روی کاغذ منتقل شده است. تاریخ شروع ضبط این سخنرانی‌ها دوشنبه هفتم شهرالرحمه سنه ۱۲۶ بدیع (۹ تیر ماه ۱۳۴۸ ه. ش.) بوده و کار قرائت و شرح آیات مبارکه در روز سه شنبه اول مهرماه ۱۳۴۸ ه. ش. به اتمام رسیده است.

^۱ این کتاب توسط دکتر وحید رأفتی تنظیم و تدوین شده، با فهرست اعلام، در سال ۱۵۴ بدیع (۱۹۹۷ میلادی) از طرف مؤسسه مطبوعات امری آلمان منتشر شده است.

در ابتدای این سخنرانی‌ها جناب اشراق خاوری به شرح کلیاتی در باره سال و محل نزول اقدس مستطاب پرداخته، اهمیت و مقام آن سفر منیع را در بین آثار سائره جمال قدم بیان نموده و بعد از شرح این مطلب که کتاب اقدس نباید با اثر دیگر جمال قدم یعنی "لوح اقدس" اشتباه شود، به قرائت آیات اقدس مستطاب آغاز نموده و سپس هر آیه را مورد شرح و بسط و توضیح و تشریح قرار داده‌اند.

بنا به گفته جناب اشراق خاوری، نزول کتاب اقدس در اواخر سال ۱۲۸۶ هـ. ق. (۱۸۷۰م) شروع شده و «شاید در آخر سال ۱۲۸۸» (۱۸۷۲ م) به اتمام رسیده باشد. در باره تعداد آیات کتاب اقدس جناب اشراق خاوری چنین گفته‌اند که: «عده آیات کتاب اقدس به شماره‌ای که بنده خودم دقیقاً انجام داده‌ام ۴۸۷ آیه است به استثنای آیه عنوان کتاب اقدس که آیه بسمه الحاکم علی ما کان و ما یکون باشد.»

شروع و توضیحات جناب اشراق خاوری در باره مواضع مندرجه در کتاب اقدس البته یکسان و یکنواخت نیست. گاهی بعضی از کلمات و اصطلاحات آن سفر منیع از نظر صرفی و نحوی مورد بررسی دقیق واقع شده، گاهی سوابق احکام اقدس مستطاب در ادیان و مذاهب گذشته، محل بحث و مذاکره مفصل قرار گرفته و گاهی آیات مبارکه صرفاً به فارسی ترجمه شده و شرح و بسطی چندان نیافته است.

تقریرات جناب اشراق خاوری در ۲۶۹ صفحه بزرگ به روی کاغذ ماشین شده و یادگاری بسیار نفیس از ایشان بجا مانده است. جناب اشراق خاوری در پایان قرائت و شرح آیات اقدس مستطاب چنین بیان داشته‌اند: «...خوب در اینجا کتاب اقدس بالاخره تمام شد و آنچه که مناسب بود، از الواح یا مطالب یا اموری که در باره هر آیه‌ای لزوم داشت و در نظر بود، همه را عرض کردم و شما هم استماع فرمودید. امیدواریم که نتیجه‌ای داشته باشد این اقدام، ولی این را بدانید که اصل اقدام کننده واقعی برای مسئله که همین داستان کتاب اقدس و شرح و بسطی که در باره آن گفته شده بود، تهیة وسائل ضبطش و سایر زحماتش همه مرهون اقدام جناب آقای دکتر سیروس نراقی است. این یک یادگاری است که از ایشان ماند و اقدام ایشان سبب شد که بنده هم باین موهبت فائز بشوم. امیدوارم که خدا همه شما را موفق کند، سالم

بدارد، مؤید کند که کتاب اقدس را بخوانید احکامش را بفهمید و عمل کنید و سایر الواح الهیه را هم مطالعه کنید و به حقایق و اسراری که در آیات الهی مستور است، به تدریج واقف شوید. خداحافظ همه شما باشد و امروز که کتاب اقدس خاتمه یافت عبارت است از روز سه شنبه اول مهرماه سال ۱۳۴۸ هجری شمسی مطابق سنه یک صد و بیست و شش از تاریخ بدیع.»

برای آن که نمونه‌ای از مطالب مندرج در تقریرات جناب اشراق خاوری در باره کتاب مستطاب اقدس عرضه شده باشد، شرحی را که در ذیل آیه «قد حرم علیکم بیع الآماء والغلمان...» و یکی دو آیه بعد از آن فرموده‌اند، ذیلاً نقل می‌نماید:

«حرام شده است بر شما اهل بهاء خریدن کنیزها و غلام‌ها، لیس لعبد ان یشتري عبداً. جایز نیست برای کسی که بنده خداست خریداری کند بنده خدا را، نهیاً فی لوح الله. نهی شدیدی نازل شده است در باره حرمت خرید و فروش غلام و کنیز در لوح الهی این چنین امر و حکم خدا از قلم عدل به صرف فضل نوشته شده است.

در عالم اسلام، در قرآن مجید صریح است به اینکه خرید و فروش غلام و کنیز آزاد است و حتی کفاره بعضی از سیئات را هم در قرآن مجید عبارت از این قرار داده‌اند که می‌فرمایند، برای کفاره این گناهی که مرتکب شده‌اید، فی المثل بنده‌ای یا کنیزی بخرید و آزاد کنید. اما در سایر شرایع مثل شریعت انجیل و شریعت تورات و غیره نیز مسأله آزاد بودن خرید غلام و کنیز تشریح شده است و در همه جا می‌بینیم که نهی نشده است، بهیچوجه از اینکه مردم اقدام کنند، برای خریدن غلام و کنیز. فقط در این ظهور مبارک است. یعنی فقط در شریعت جمال قدم و کتاب اقدس است که حرمت این مسأله صریحاً نازل شده است و در لوح ملکه انگلستان هم که در دوره خود اقدام کرد از برای از بین بردن مسأله خرید غلام و کنیز، جمال قدم باو اظهار عنایت فرمودند و می‌فرمایند: (مضمون فارسی) چون تو این حکم الهی را که از قلم الهی در این ظهور نازل شده است انجام دادی، لهذا اجر این عمل برای تو در لوح الهی ثبت خواهد شد. رویهمرفته بهیچ وجه جایز نیست در شریعت جمال قدم و برای اهل بهاء که اقدام به خرید و فروش غلام و کنیز بکنند. "و لیس لاحد ان یفتخر علی احد"، جایز

نیست بر هیچکس اینکه افتخار و استکبار بکند بر کسی. یعنی هیچکس نباید خودش را از دیگری بالاتر بداند کلّ ارقاء له همه بندگان حلقه بگوش خدا هستند و "ادلاء علی انه لا اله الا هو" همه افراد بشر دلیل‌ها و نشانه‌هایی هستند بر اینکه نیست خدائی بجز خداوند آفریدگار جهان. "انه کان علی کلّ شیء حکیم" خدا در باره هر چیزی از روی حکمت و دانش امر می‌کند و اقدام می‌کند، بنابراین هیچ فردی حق ندارد که افتخار بکند بر کسی، نظر به آیه سابق و نیز هیچ فردی حق ندارد به اینکه خودش را از دیگری بالاتر بداند. باید همه را بندگان خدا بدانند و نسبت بهمه بامحبت باشند...

خاطرات ایام حیات

جناب اشراق خاوری در سال‌های ۱۳۴۳ - ۱۳۴۶ هـ. ش. (۱۹۶۵ - ۱۹۶۸ م) خاطرات ایام حیات خود را در دو تقویم یادداشت نموده‌اند. خاطرات ایشان از روز جمعه اول ژانویه ۱۹۶۵ م آغاز و به ۲۰ مارچ ۱۹۶۸ م پایان می‌پذیرد.

جناب اشراق خاوری در باره خاطرات خود ابتدا چنین مرقوم داشته‌اند: «...فردا اول سال جدید میلادی است یعنی سال ۱۹۶۵ و این دفتر برای یادداشت روزانه تهیه شده. لهذا تصمیم گرفتم، از فردا در هر صفحه که متعلق به روز معینی است، افکار مهمه و مسائل مختلفه و وقایع عجیبه‌ای را که در روز حاصل می‌شود، در صفحه مخصوص همان روز بنویسم» و سپس در ذیل روز جمعه اول ژانویه ۱۹۶۵ چنین نوشته‌اند: «هو الله - امروز جمعه اول ژانویه ۱۹۶۵ میلادی و سوم شهرالشرف سنه ۱۲۱۱ بدیع و یازدهم دیماه سال ۱۳۴۳ هـ. ش. و ۲۷ شعبان ۱۳۸۴ هـ. ق. است بقول حکیم عمر خیام نیشابوری:

چون آب به جویبار و چون باد به دشت سال دگر از عمر من و تو بگذشت

امروز صبح زود که از خواب برخاستم، چندی به تفکر پرداختم و با خود گفتم که در این مدت ۶۳ سال عمر چه حاصلی دست آورده‌ام؟ راستش را بخواهید، "هیچ". من نمی‌دانم چرا آمده‌ام، چرا ماندم، چرا می‌روم؟ هیچیک از فلاسفه و

صوفیه و دانشمندان جوانی مقنع نداده‌اند. هستی چیست؟ راز حیات چیست؟ که می‌داند؟ بقول خیام:

آورد به اضطرارم اول به وجود جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود زین آمدن و ماندن و رفتن مقصود

شما چطور؟ چیزی فهمیده‌اید؟ همه بزرگان جهان در حدود فهم و اندیشه خود در این باره سخن گفته‌اند. آری:

هریک ز سرقیاس چیزی گفتند آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

محمد بن عبدالکریم شهرستانی در کتاب ملل و نحل خود در ضمن شرح مذاهب و عقاید این دو بیت را فرموده که حَسَبَ الحال است:

لقد طفئتُ فی تلك المعاهد كلها وسیرت طرفی بین تلك المعالم
قلم آر الا واضعاً كل حائر علی دُقن او قارعاً سین نادِم

(مضمون ابیات آن که در همه معاهد گردش نمودم و به مآثر و معالم نظر انداختم، ولی کسی را ندیدم مگر آن که دست حیرت بر چانه نهاده و انگشت حسرت بر دندان گزیده بود.) بقول خیام:

آنان که محیط علم و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

من تمام روز را در این فکر بسر بردم و عاقبت راه بیجائی نبردم و با خود گفتم، بقول سعدی: «در این ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار دم فروبستم و بکنجی نشستم.»

وقایعی که در دو دفتر خاطرات جناب اشراق خاوری مرقوم شده، چنانچه خود اشاره نموده‌اند، شامل دیده‌ها، شنیده‌ها، افکار، احساسات و حالات ایام مختلفه حیات ایشان است که با صداقت و صراحت و روانی به رشته تحریر در آمده است.

جناب اشراق خاوری بعضی از موادی را که خوانده‌اند، نقل نموده‌اند و یا در باره آنها به اظهار نظر پرداخته‌اند. در این خاطرات نسخ بعضی از مکاتیب و کارت‌های واصله، عکس‌ها و تصاویر مختلفه، بریده روزنامه‌ها و مجلات روز نیز به چشم می‌خورد. یادداشت‌های روزانه جناب اشراق خاوری از نظر شناخت افکار و احساسات شخصی و خصوصی آن دانشمند فرزانه و اطلاع بر حوادث و وقایع جاری در جامعه بهائی ایران در آن ایام، اثری بسیار نفیس و ارزنده است.

دائرة المعارف امری

اثری که در ذیل شرح احوال جناب اشراق خاوری در کتاب مصابیح هدایت (طبع طهران: ۱۳۲۲ بدیع (۱۹۷۵م) جلد نهم، ص ۱۲۰) از آن تحت عنوان "دائرة المعارف امری در ۱۹ جلد" یاد شده، فی الحقیقه مجموعه نفیس و عظیمی از یادداشت‌های جناب اشراق خاوری است که به نیت تهیه دائرة المعارف امری به رشته تحریر درآمده و سپس یادداشت‌های مزبور و ضمائم آنها به صورت الفبائی مرتب و در بیش از ۲۵۰۰ صفحه بزرگ ماشین نویسی شده است.

مدخل‌های اولیه این مجموعه با "آب حیات"، "اتلانتیک"، "آجرنی فی جوار رحمتک الکبری" و "آدم" شروع می‌شود و به مدخل‌های "یهودی"، "یهود یدالله را مغلول دانسته"، "یهودیّه"، "یهوه" و بالاخره "بیلاق به اتمام می‌رسد و در این مجموعه ده‌ها صیغه از افعال عربی نظیر "هام"، "هال"، "یدحضوا" و "یدلع لسانی" به عنوان مدخل‌های مستقل معنی و شرح و بسط شده است.

از امثالی که از مدخل‌های موجود در این مجموعه عرضه شد، کاملاً پیداست که جناب اشراق خاوری هر جا در کتب مطبوعه بهائی به اسامی خاص و اصطلاحات و لغات مهم برخورد نمود، آنها را استخراج و شرحی در باره آنها مرقوم داشته، تا به تدریج مواد اولیه لازم برای تهیه دائرة المعارف بهائی تهیه گردد. اما حیات ناسوتی آن دانشمند برجسته برای اتمام این مشروع بزرگ کفایت نمود و قبل از آن که مواد تهیه شده به سر و سامان رسد، طومار حیات پرثمر آن نفس نفیس به انتها رسید. با این همه

جای مسرت و فیر است که صدها اسامی عَلم شامل اسامی اشخاص، اسامی جغرافیائی، اسامی گروه‌ها و قبائل و اسامی کتب، مجلات و رسائل و نیز صدها لغت و اصطلاح خاص عرفانی، فلسفی، علمی مندرج در آثار بهائی در این یادداشت‌ها شرح و بسط شده و اطلاعاتی بس مفید که می‌تواند به عنوان مواد زیربنائی دائرة المعارف بهائی در آینده محسوب گردد، به رشته تحریر درآمده است.

اطلاعاتی که جناب اشراق خاوری برای تهیه دائرة المعارف مورد نظر فراهم آورده، شامل اسناد و مدارک تاریخی مربوط به وقایع و حوادث امر مبارک. گزارش‌های متنوع از وضعیّت بهائیان در مناطق مختلفه، اشعار شعرای بهائی و غیر بهائی به تناسب موضوع و مقام است. از این توصیف چنین پیداست که مواد موجود برای تهیه دائرة المعارف بهائی از نظر مطالب و مندرجات غنی و از نظر مواضع فوق العاده متنوع است. با این همه از جمع آوری تحریر این مطلب تا تنقیح و تعدیل و تکمیل نهائی آنها برای انتشار دائرة المعارف بهائی راهی بس طولانی و صعب در پیش است، تا نیت والای جناب اشراق خاوری به همت مردمانی سخت کوش و متبحر در آینده جامه عمل بپوشد و اثری که از نظر جامعیت و صحت و نفاست شایسته جامعه اهل بهاء باشد، به منصفه ظهور رسد.

سفره هفت رنگ قلندر

این کتاب جنگی از مسائل و مطالب ادبی، تاریخی، نظم و نثر تازی و فارسی و لطائف و ظرائف مختلفه منتخب از کتب متنوعه است که اشراق خاوری آنها را در سه مجلد مرتب نموده است.

جلد اوّل بتاریخ ۱۳۳۶ ه. ق. (۱۹۵۷ م) و جلد دوم بتاریخ ۱۳۳۷ ه. ق. (۱۹۵۸ م) مؤرخ می‌باشد. اما جلد سوم فاقد تاریخ است. این اثر در ایام اقامت مؤلف در اصفهان تهیه و تنظیم شده است.

طراز الاطلس

اشراق خاوری خود در معرفی اجمالی طراز الاطلس در صفحه ۱۸۵ کتاب ابواب الاحکام که شرح آن گذشت، چنین آورده است: «... قبل از اقدام بنگارش این رساله (یعنی رساله ابواب الاحکام که در سنه ۹۷ بدیع / ۱۹۴۰ م تألیف شده)، این عبد در مدت چندین سال که به مطالعه الواح مبارکه مألوف و موفق بود برای تبیین آیات مبارکه کتاب مستطاب اقدس، از الواح الهیه آیاتی استخراج و در ذیل هر آیه از کتاب اقدس به مناسبت آیات و تبییناتی که به دست آمد، مندرج ساخت و در ذیل هر یک از احکام، فروع مربوطه به آن را نیز ضمیمه کرده و به اقتضای مقام از مطالب تاریخی امریه و غیرها نیز در ذیل آیات معینه بنگاشت و عکس سلاطین مخاطب به الواح مبارکه را به ضمیمه تاریخ مختصری از حیات آنان و همچنین عکس نفوسی که اسامی آنان در کتاب اقدس نازل از قبیل شیخ محمد حسن صاحب جواهر و حاجی کریم خان کرمانی و غیرهما را به ضمیمه الواح مربوطه، به هر مقام و موضع ضمیمه نمود و آن رساله در ضمن پنج دفتر مهیا گردید، به طوری که مندرجات آن - بجز برخی مطالب جزئی - از الواح الهیه استخراج و تهیه شده و آن را به "الطراز الاطلس للکتاب الاقدس" موسوم ساخت. و چون نسخه آن منحصر بفرد و تکثیرش در این ایام معسر بود، وانگهی بواسطه تفصیل و اطناب استفاده احباب از آن چنانچه باید و شاید عملی نمی شد، لذا به تلخیص آن پرداخته و این رساله "ابواب الاحکام" را از آن کتاب مرتب ساخت...»

کتاب طراز الاطلس، چنانچه اشراق خاوری خود تصریح نموده اند، در پنج دفتر تهیه شده و تألیف و تنظیم آن در ایام اقامت مؤلف در خراسان صورت پذیرفته است. مقدمه این اثر که به تاریخ چهارشنبه ۲۹ شعبان ۱۳۵۹ هـ. ق. / ۱۰ تیرماه ۱۳۱۹ هـ. ش. (۱۹۴۰ م) مورخ است، در بلده قزوین به قید کتابت در آمده و آیات کتاب مستطاب اقدس با نقل آثار سائره جمال قدم و حضرت ربّ اعلی و تبیینات و تشریحات حضرت عبدالبهاء شرح و توضیح شده و نویسنده در ذیل هر آیه مطالب و مدارک و سوابق و تصاویر لازمه را برای شرح و توضیح هر آیه ضمیمه ساخته است.

طراز الاطلس با نقل نصوص مبارکه در خصوص حرمت شرب افیون در ذیل آخرین آیه اقدس مستطاب یعنی آیه «قد حرم علیکم شرب الافیون...» که تحت شماره ۴۷۰ شماره گذاری شده، به پایان می‌رسد و پس از آن اشراق خاوری آثاری از جمال قدم و حضرت عبدالبهاء در باره جواز ریح نقود در انتهای دفتر پنجم نقل فرموده و اثر را به پایان آورده است.

در علت تسمیه اثر به "الطراز الاطلس للکتاب الاقدس" خود در مقدمه به این نکته تصریح فرموده است که چون "اطلس" از نقوش عاری است تبیینات وارده در ذیل آیات اقدس هم که در این رساله مسطور شده، از کلمات غیر حقّ پیراسته است و این خود طرازی بدیع محسوب می‌گردد.

قاموس لوح شیخ

در اواخر سنه ۱۳۷ بدیع (۱۳۴۹ ه. ش. / ۱۹۷۱ م) محفل مقدّس روحانی ملی بهائیان ایران از جناب اشراق خاوری تقاضا نمودند که قاموسی نظیر قاموس ایقان برای لوح مبارک شیخ تهیه و تنظیم نمایند. بر حسب اشاره محفل مقدّس ملی، جناب اشراق خاوری در سال ۱۲۸ بدیع (۱۳۵۰ ه. ش.) قاموس مشروحو بر لوح شیخ مرقوم نمودند که در طی آن بیش از چهارصد اصطلاح، اسم علم و مواضع و نکات مهمّه مندرج در لوح شیخ شرح و تفصیل یافته و نظیر قاموس ایقان هر جا لازم بوده، به آثار و الواح مبارکه، کتب مهمّه امری و غیر امری و اسناد و مدارک خطّی و چاپی استشهاد شده است.

قاموس لوح شیخ در فهم و مطالعه دقیق آن لوح مبارک که از اهم آثار نازله از قلم جمال اقدس ابهی می‌باشد، کمکی بسیار مؤثر خواهد بود، چه تقریباً هیچ نکته‌ای از نکات مهمّه مندرجه در لوح شیخ، در قاموس اشراق خاوری بی شرح و تفصیل باقی نمانده است. قاموس لوح شیخ در این ایام در دست بررسی و مطالعه است تا به زیور طبع آراسته گردد.

گنج شایگان

کتاب گنج شایگان در دو قسمت تهیه شده و قسمت اول آن خود شامل دو جزء است. جزء اول اختصاص به معرفی آثار حضرت بهاء الله پیدا نموده و جزء دوم در معرفی آثار حضرت ربّ اعلیٰ تحریر شده است. قسمت دوم کتاب نیز شامل دو جزء است. جزء اول شامل منتخباتی از الواح مبارکه جمال اقدس ابهی و حضرت عبدالبهاء است و جزء دوم شرح و بسط نکات و مطالب تاریخی مربوط به امر بهائی را در بر دارد. آنچه از کتاب گنج شایگان تاکنون منتشر شده، جزء اول از قسمت اول آن است که اختصاص به معرفی آثاری از جمال قدم یافته که حضرت ولیّ امرالله غالب آنها را در زمره آثار مشهور آن حضرت محسوب داشته و اسامی آن آثار را در رساله امر بهائی ۱۸۴۴ - ۱۹۵۰، اطلاعات احصائی و تطبیقی درج فرموده اند. این قسمت از گنج شایگان در سنه ۱۲۴ بدیع (۱۹۶۷م) در طهران در ۲۱۴ صفحه منتشر شده است. جزء دوم از قسمت اول گنج شایگان در مقایسه با جزء اول بسیار مختصر است. در این جزء شانزده اثر از آثار مهمه حضرت باب به اجمال معرفی شده است. مطالب جزء دوم از قسمت اول گنج شایگان را می توان در ذیل "ان فی قائمنا اربع علامات من اربعة رسول" در کتاب قاموس ایقان جلد اول (ص ۱۹۸-۲۱۲) ملاحظه نمود، چه اشراق خاوری در هنگام نگارش این قسمت از قاموس ایقان، مطالب جزء دوم از قسمت اول گنج شایگان خود را با تزئید بعضی نکات، مخصوصاً در باره کتاب بیان فارسی و عربی عیناً در قاموس ایقان نقل فرموده و بنا بر این جزء دوم از قسمت اول کتاب گنج شایگان نیز باید طبع شده تلقی گردد. اما هیچیک از دو جزء قسمت دوم گنج شایگان تاکنون به طبع نرسیده و چنانچه اشاره شد، این دو جزء حاوی تعدادی از الواح مبارکه و شرح و توضیح مسائل تاریخی است.

مشاهد الفداء

کتاب مشاهد الفداء در تفصیل شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء (نورین نیرین) به سال ۱۱۵ بدیع (۱۳۲۷ هـ. ش. ۱۹۵۸م) در اصفهان به رشته تحریر

در آمده و حاوی یک مقدمه و نه قسمت است. این اثر، هرچند با عنوان مشاهد الفداء به صورت خطی باقی مانده، ولی تقریباً تمام مطالب و مندرجات آن تحت عنوان کتاب "نورین نیرین" در طهران به سال ۱۲۳ بدیع (۱۹۶۱م) در ۳۰۲ صفحه به طبع رسیده است.

آنچه فوقاً مرقوم شد، نظری گذرا به سیزده اثر از آثار نشر نشده جناب اشراق خاوری بود. اما ذکر این نکته در پایان این مقاله ضروری است که آثار نشر نشده ایشان محدود به کتب مشروحه در فوق نیست، چه فی المثل در کتاب مصابیح هدایت جلد نهم (ص ۹۲-۱۰۳ و ۱۲۰) ذکری از کتاب خطی "لطائف الاثمار من حدائق الاسفار" و "شرح احوال استاد محمد علی سلمانی با تصحیح اشعار و غزلیاتش" و نیز "محاضرات جلد سوم" بعمل آمده که چون حقیر به این آثار دسترسی نداشتم، نتوانستم به توصیف و معرفی آنها پردازم، زیرا در آنچه گذشت، صرفاً به توصیف آثار نشر نشده‌ای مبادرت نموده‌ام که در ظرف ۲۵ سال گذشته با آنها آشنائی و مؤانست داشته‌ام.

نکته دیگر آن که گذشته از کتب و رسائل باقی مانده از جناب اشراق خاوری، تعداد نسبتاً زیادی نوار صوتی نیز از ایشان بجا مانده که نسخ بسیاری از آنها در نزد احباء و دوستان و شاگردان ایشان موجود است. از جمله مهم‌ترین این نوارها، نواری است که در آن جناب اشراق خاوری به بیان شرح حال مفصل خود پرداخته‌اند.^۱ بعلاوه ایشان در باره تواقیع مهمه حضرت ولی امرالله خطاب به یاران شوق که در نوروز سنه ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳ بدیع صادر گشته، سخنرانی‌هایی ایراد نموده‌اند که آنها هم در نوار ضبط شده و امید است در آینده به صورت کتاب تهیه و انتشار یابد.

^۱ که موضوع این کتاب است.

ضمیمه ۵ : اشراق خاوری و سخن منظوم

جناب اشراق خاوری طبع شعر و استعداد شاعری نیز داشتند، اما پی‌گیر آن نبودند. در ضمن شرح حال ایشان ملاحظه خواهید کرد که در ایام اقامت در قم، به خاطر تمایل ایشان به فلسفه و بی‌رغبتی به دروس فقه و امثال آن، آخوندها و آخوندک‌ها با ایشان درافتادند، به حدی که جانشان در خطر بود، لذا قصیده‌ای ساختند در مدح حاج شیخ عبدالکریم حائری که ریاست کلی حوزه علمی قم را داشت و آن را شبی بعد از نماز مغرب در روی منبر قرائت کردند که موجب خوشنودی شیخ و فرونشستن صدای مخالفان شد. و نیز دو بیت شعر از ایشان در دست است که باز حکایت از دلی پرانده می‌کند و پیداست که در لحظه‌ای که با ناملایمی رو در رو بوده‌اند، سروده شده:

آزرده‌ام از جهان و هرکس هستش و از عزت و ذلت و بلند و پستش
خواهم گذرانید به هر رنج که هست عمری که به تنگ آمده‌ام از دستش

اما قدرت طبع و استعداد جناب اشراق خاوری در کلام منظوم را در قصیده‌ای ملاحظه توان نمود که یکسال پس از صعود حضرت ورقه علیا سروده و به حضور حضرت ولی امرالله تقدیم داشته‌اند، با این مطلع:

ای که جهان گشته از رخ تو منور کعبه جاهت مطاف گنبد اخضر

- الخ

این قصیده را که در اینجا ملاحظه می‌کنید، مورد قبول حضرت ولی امرالله قرار گرفت و آن را «بسیار فصیح» توصیف فرمودند.

قصیده جناب اشراق خاوری در تکریم از حضرت ورقة علیا

هوالبهی

ای که جهان گشته از رخ تو منور
جلوه‌ای از رأی توست عقل مجرد
مقصد اصلی توئی ز خلقت عالم
لطف تو تابید و شد بهشت پایدار
سایه جود تو اوفتاد به دریا
تا فلکت سرزقید حکم نیچند
شمه‌ای از لطف توست ساحت بستان
مقنعه روی توست، پرده خورشید
ماه جهان و اُخت مرکز میثاق
عفت تو بسکه بر تو پرده کشیده است
پرتوی از عصمت تو یافت شب قدر^۱
جمله گیتی به ذات تو شده قائم
ذات تو شد علت و جهان همه معلول^۲
همسر تو چون نیافرید خداوند
جلوه یزدان ز روی توست پدیدار
نور رخت جلوه کرد بر زیر طور^۳
روح قدس^۴ نام تو دمید به مریم
سوی تو شد ملتجی خلیل خداوند
نام تو را بر زبان چوراند، شد آتش
در شکم ماهی اوفتاد چو یونس^۵
تا که خلاصی پدید گشت مر او را
نام تو شد نقش بر نگین سلیمان^۶

کعبه جاهت مطاف گنبد اخضر
رتبه‌ای از جاه تو، سپهر مدور
بهر تو شد گیتی آفریده سراسر
قهر تو جنید و شد جحیم مصور
تا که پدید آمد اندراو دُر و گوهر
لاجرم آمد سرش چو حلقه به چنبر
جلوه‌ای از قهر توست نعره تندر
روی تو تابید از او که گشت منور
دست خدائی و دخت خالق اکبر
ره به مدیحت نیافت وهم سخنور
زان شده از چشم جمله خلق مُسْتَر
ز آن که عَرَض را بود قیام به جوهر^۷
جمله آفاق مشتق‌اند و تو مصدر^۸
زان نگزیدی به عمر خویش تو همسر
آیت رحمت به ذات توست مخمّر
موسی از آن یافت راه و گشت پیمبر
تا که شد او حامله به روح مظهر
خواست چو نمرود افکندش در آذر
از اثر نام تو، چو لاله احمر^۹
شد متمسک تو را، به ریشه معجز
ورنه نبودش نجات تا صف محشر
گیتی از آن شد ورا مطیع و مسخر

سایه حسن تو تافت بر سر یوسف
از سر کویت صبا گذشت به بستان
رنگ گرفته ز تو گل سوری
هر که به دل مهر حضرت تو ندارد
روی تو گر جلوه می نمود به ظلمات
دوره عمرت به رنج و غم سپری شد
گاه گرفتار حبس و بسته زندان
گاه شریک هموم مرکز میثاق
از پس فقدان ذات طلعت میثاق
داشت به توانس، غصن سدره ممتاز
شاخه ممتاز سدره احدیت
شوقی ربّانی، آن که پرتو جاهش
چهر تو چون شد نهان ز عالم ناسوت
از غم هجرت به رنج و غصه قرین شد
مدت نه مه ز جشن و سور شده دور
مرغ شباهنگ از تذکر حزنت
تا که چو فکرم هلال باشد باریک
خضم تو را روز، همچو شام، سیه باد
گفته اشراقِ خاوری به مدیحت
شعر من ار می شنود شاعر شیراز
کسی به سخن لب همی گشودی و گفتمی
قافیه تکرار اگر شد دست نه عیب است

مهر و مهش سجده کرد و یازده اختر^۱
زان همه گل ها شکفته گشت و معطر
بوی زمویت ریوده نافه اذفر
گی شود او را نجات میسر؟
گی شدی از آب، بی نصیب سکندر؟
ناشده بهرت، دمی نشاط مقدر
گاه اسیر جفای خصم بد اختر
گاه اسیر هجوم ناقض ابتر
جلوه ذات تو گشت هادی و رهبر
مظهر حق، نوربخش خسرو خاور
قطب جهان، حجت خدای توانگر
برزده از کائنات، خیمه فراتر
شد دل غم پرورش ز غصه مکدر
چون تو را غمگسار بودی و غمخور
خیل احبای شرق و غرب سراسر
شب همه شب درس ناله می کند از بر
تا که چو بختم سیاه، طره دلبر
عزت احباب تو همساره فزونتر
برده ز شیرینی آب روی زشکر
آن که بود شعر او چو قند مکرر
ای به جلالت ز آفرینش برتر
لفظ مکرر ز لفظ بیهده بهتر

این مدحیه، از استعداد جناب اشراق خاوری در کلام منظوم حکایت می‌کند و همچنین نشان می‌دهد که بر اصطلاحات و تعبیرات فلسفی و معارف اسلامی تسلطی به کمال داشته‌اند. برخی از این تعبیرات و اصطلاحات، به اختصار توضیح می‌شود:

۱. شب قدر: به موجب قرآن کریم (سوره قدر)، قرآن در شب قدر نازل شده است (آیه ۱) و مقام این شب بیش از هزار ماه است (آیه ۳). نزد مسلمانان اختلاف است که شب قدر کدام شب است؟ اهل سنت آن را ۲۷ ماه رمضان می‌دانند، نزد شیعیان بین ۲۱ تا ۲۳ آن ماه است. همچنین، شیعیان معراج حضرت رسول را در شب ۲۱ ماه رمضان نوشته‌اند (حاشیه قرآن طبع اسلامی - ۱۳۲۸ ه. ش.)، اما اهل سنت معراج را ۲۶ یا ۲۷ ماه رجب می‌دانند (دهخدا).

۲. جوهر و عرض: دو اصطلاح فلسفی است در بحث از وجودشناسی و چنان که رسم فلاسفه قدیم بوده است، برای این دو اصطلاح تعریف‌های گونه‌گون و غالباً پیچیده نوشته‌اند. خلاصه همه تعریف‌ها به زبان ساده چنین است: حقیقت هر نوع از انواع، "جوهر" آن نوع است و آنچه که افراد و آحاد آن نوع را از یکدیگر مشخص و متمایز می‌سازد، "عرض" یا اعراض است. مثال آن در مورد انسان "انسانیت" است اما هر انسانی مشخصه‌هایی دارد که از دیگران متفاوت می‌شود، مثل قد، شکل، زبان و رنگ. این مشخصه‌ها اعراضی‌اند که فرع انسانیت‌اند.

سعدی در شعر معروف خود که گفته است: «بنی آدم اعضای یکدیگرند (یا یک پیکرند) که در آفرینش زیک گوهرند»، به همین جوهر و عرض توجه داشته است، زیرا همه انسان‌ها از گوهر یا جوهر واحد خلق شده‌اند، اما به ظاهر به سبب اعراض، یعنی شکل و قد و قواره، متفاوت به نظر می‌آیند.

۳ - علت و معلول نیز دو اصطلاح فلسفی است. "علت" عامل و به وجود آورنده چیزی یا حادثه‌ای است و "معلول" آن حادثه یا چیزی است که بوجود آمده است. باران، علت است، سبز شدن گیاه معلول. در بحث‌های فلسفی برای علت، انواعی قائل شده‌اند، اما همه به معنایی که گفته شد، خلاصه می‌شود. از قول اخوان الصفا نوشته‌اند که در تعریف علت گفته شده: «هی السبب الموجب لتکون شیء آخر»

فرهنگ علوم عقلی تألیف سید جعفر سجادی)، یعنی علت سبب اصلی بوجود آمدن شیء دیگر است.

۴ - مشتق و مصدر: این دو، اصطلاح علم "صرف" در زبان عربی و فارسی است. اما در این شعر می توان آن را به همان معنی معلول و علت تعبیر نمود. در زبان عربی به اصل فعل "مصدر" می گویند، مثل "امر" به معنی فرمان دادن، آمر (فرمان دهنده)، مأمور (فرمان برنده) از "امر" که مصدر است، مشتق شده اند. (اگر مصدر را "اصل" و مشتق را "فرع" تعبیر کنیم بیجا نخواهد بود).

۵ - طور: اشاره به تجلی نور وحی الهی بر حضرت موسی از درختچه ای شعله ور است. (قرآن مجید سوره قصص آیه ۳۱)

۶ - روح قدس (روح القدس) اشاره به اعتقاد مسیحیان و مسلمانان است که حضرت مریم از دمیدن روح القدس توسط جبرئیل در جیب لباس (گریبان) او به حضرت مسیح حامله شد. (سوره مریم آیه ۱۹ و سوره تحریم آیه ۱۲)

۷ - لاله احمر: اشاره به داستان حضرت ابراهیم است که به موجب قرآن، نمرود که پادشاه وقت بود، ابراهیم را که مردم را به خدای واحد دعوت می کرد، در آتش افکند، اما آتش تبدیل به گل و لاله سرخ شد (سوره انبیاء آیات ۵۳ تا ۶۸).

۸ - یونس: پیامبر مردمی بود در سرزمین نینوا، نزدیک بصره کنونی در عراق. می گویند، چون او بی اذن خداوند قوم خود را ترک نمود، ماهی بزرگی او را بلعید و سه روز یا ۴۰ روز در شکم ماهی بود و بعد از این که توبه نمود، رها شد و نزد قوم خود بازگشت. (به اختصار از لغت نامه دهخدا) در قرآن، سوره ۱۰ به نام یونس است، ولی از آن اطلاع زیادی از یونس به دست نمی آید. اما در سوره الصافات آیات ۱۳۹ تا ۱۴۷ شمه ای از او سخن رفته است.

۹ - نگین سلیمان: کنایه از قدرت و اقتدار است. می گویند، سلیمان نبی انگشتری داشت که بر نگین آن اسم اعظم نقش شده بود و بر اثر آن، سلیمان بر همه کس و همه چیز اقتدار و تسلط داشت. (دهخدا)

۱۰ - مهر و مَهَش سجده کرد... به موجب قرآن کریم (سوره یوسف آیه ۵)، حضرت یوسف در خواب دید که خورشید و ماه و یازده ستاره به او سجده کردند. وقتی این خواب را به پدرش یعقوب گفت، پدر به او سفارش کرد که این خواب را به کسی دیگر نگوید، زیرا که آن رمزی است بر پیامبری او در آینده.

ضمیمه ۶: اشراق خاوری و نشریات ایرانی

جناب اشراق خاوری علاوه بر آثار و تألیفاتی که از آنها اطلاع داریم، اعم از آنچه که منتشر شده و یا منتشر نشده، تحقیقات و نوشته‌ها و ترجمه‌هایی هم دارند که کمتر از آنها سخن گفته شده است. ذیلاً این آثار به اجمال معرفی می‌شود:

۱ - شرح حال ادیب نیشابوری

شیخ عبدالجواد، معروف به ادیب نیشابوری (فوت ۱۳۴۴ ه. ق. = ۱۹۲۵ م) اهل نیشابور خراسان بود. در کودکی به بیماری آبله مبتلا و یک چشم او نابینا شد و چشم دیگر بسیار صدمه دید. از این رو پدرش به تحصیل او امید نداشت. اما عبدالجواد بر اثر عشق به تحصیل و به مدد حافظه خارق العاده خود تا سن ۱۶ سالگی که در زادگاه خود به مکتب‌های آن زمان می‌رفت، چنان پیشرفتی نمود که پدرش او را برای ادامه تحصیل به مشهد فرستاد. او در آنجا معارف عصر خود را تحصیل نمود و سپس به تدریس پرداخت.

او در فقه و اصول، علوم معقول، هیأت و نجوم و هندسه و ریاضیات استاد بود، اما در ادبیات عرب یگانه عصر خود بود. شرح "معلقات سبع" را نوشت. حافظه‌اش چنان حیرت‌انگیز بود که «در هر موضوع ادبی هزاران شعر و مثل از عربی و فارسی می‌خواند». به نوشته جناب اشراق خاوری، جمع بسیاری از مشاهیر خراسان، در رشته‌های ادب فارسی و عربی از او کسب فیض کرده‌اند، اما کسی از شاگردان او به نوشتن شرح حال او نپرداخت، به جز اشراق خاوری. جناب اشراق خاوری شرح حال ادیب را برای مجله ارمغان (تأسیس ۱۳۰۶ ش) به سردبیری وحید دستگردی نوشتند که در دوره هفتم آن مجله منتشر شد.

لغت نامه دهخدا شرح حال ادیب را با ذکر نویسنده آن، آقای اشراق خاوری، از مجله ارمغان نقل نموده است و مأخذ دیگری هم به دست داده، خطابه آقای محمد علی بامداد. اما مشخص نکرده که این خطابه چه وقت و در کجا ایراد شده و کجا به

چاپ رسیده است. به نظر می‌رسد که مرحوم بامداد در خطابه خود، هر جا ایراد شده باشد، از نوشته جناب اشراق خاوری مندرج در مجله ارمغان استفاده کرده باشد و چون مطالب او با مندرجات مجله ارمغان مشابه بوده، در لغت نامه دهخدا دو مأخذ به دست داده شده (بدون اینکه مأخذ خطابه بامداد روشن باشد).

شرح حال ادیب نیشابوری را در دو مأخذ دیگر نیز می‌یابیم که هر دو بعد از دوره هفتم مجله ارمغان منتشر شده‌اند: یکی "شرح حال رجال ایران" است، در شش جلد تألیف مرحوم مهدی بامداد. مطالب این کتاب در شرح حال ادیب با مختصر تغییری همان است که در لغت نامه دهخدا و مجله ارمغان ملاحظه می‌شود، دیگر "فرهنگ فارسی معین" است که همان مطالب، تقریباً بدون تغییر، تکرار شده است. هیچیک از این دو، مأخذ شرح حال ادیب را به دست نداده‌اند! به احتمال بسیار شرح حال ادیب همان است که جناب اشراق خاوری نوشته‌اند.^۱

جناب اشراق خاوری در روزگار تحصیل در مشهد، از جمله مدتی در درس ادیب نیشابوری حاضر می‌شده‌اند و در همان ایام مرحوم ایرج میرزا نیز به درس ادیب می‌آمده، اما نه مرتب. ادیب نیشابوری به اشراق خاوری توصیه می‌کند که مواظب درس ایرج میرزا باشد و در خارج حوزه درس به او کمک کند. همین سفارشی استاد موجب آشنائی نزدیک و ارتباط جناب اشراق خاوری با ایرج میرزا می‌شود و اخلاق و شخصیت او را بهتر می‌شناسند و می‌گفتند که ایرج مردی بود مؤدب، سلیم النفس و مبرّی از شووناتی که به او نسبت می‌دادند و هنوز هم می‌دهند و آنچه از اشعار هزل قبیح از او باقی مانده، نشانه انتقاد طبع تند و تیز او از اخلاق و آداب زمانه‌ای بوده است (تقریر جناب اشراق خاوری به این بنده).

^۱ در دایرة المعارف بزرگ اسلامی - ج ۷ (چاپ دوم ۱۳۷۷) که شرح حال مفصل ادیب نوشته شده، بعضی از مطالب از نوشته جناب اشراق خاوری نقل شده، اما مأخذ را با خست علمی فقط اشراق نوشته‌اند.

۲- ترجمه داستان "درس مفید"

به موجب مقاله‌ای در فصل نامه ایران شناسی^۱ (سال ۱۲ شماره ۲، تابستان ۱۳۷۹) از سال ۱۳۰۶ ش. آقای محمد رضانی که در آن زمان مؤسسه انتشاراتی کلاله^۲ خاور را اداره می‌کرد و بعداً مؤسسه انتشاراتی امیرکبیر را تأسیس نمود، نشریه‌ای را منتشر نمود که دو هدف داشت: یکی چاپ و انتشار داستان‌های کوتاه و دیگر اعلان و تبلیغ کتاب‌های چاپ شده توسط کلاله خاور.

نام این نشریه "افسانه" بود و کسانی از قبیل سعید نفیسی، عبدالرحمن فرامرزی، پرویز ناتل خانلری، حسینقلی مستعان، محسن صبا، امیرهوشنگ نیر نوری و بسیاری دیگر در آن داستان‌ها یا ترجمه‌های خود را منتشر می‌کردند (سردبیری افسانه، به احتمال بسیار با سعید نفیسی بوده).

در دوره دوم "افسانه" (۱۳۰۹) در جزوه شماره ۶۴ ترجمه‌ای از جناب اشراق خاوری به چاپ رسیده است. دکتر صدرالدین الهی می‌نویسد: «ترجمه از عربی و مطبوعات عربی نیز در همین زمان مورد توجه نویسندگان و مترجمان "افسانه" است و یکی از مترجمان این مجله به نام اشراق خاوری که معلمی در محمّره (خرمشهر) بوده است و طبعاً به نشریات عربی دسترسی بیشتری داشته، با ترجمه‌هایی از مجلات عربی آثار خود را در "افسانه" به چاپ رسانیده است، از جمله داستانِ درس مفید {است} که از مجله العصور قاهره توسط او به فارسی ترجمه شده است.»

۳- افسانه ابراهیم ادهم

چنان که ملاحظه شد، دکتر الهی می‌نویسد: «یکی از مترجمان این مجله به نام اشراق خاوری آثار خود را در افسانه به چاپ رسانیده است»، لذا احتمال توان داد که همکاری جناب اشراق خاوری با مجله افسانه بیشتر از ترجمه داستان "درس مفید"

^۱ به قلم دکتر صدرالدین الهی.

^۲ کلاله = دسته گل

باشد. لا اقل می دانیم که در همان سال ۱۳۰۹ ش. نوشته‌ای با عنوان "افسانه ابراهیم ادهم"، توسط مؤسسه خاور به صورت مستقل چاپ شده است (پیام بهائی، شماره مخصوص - ۱۵۸ سال ۱۹۹۳). سلیقه جناب اشراق خاوری در انتخاب عنوان "افسانه ابراهیم ادهم" برای نوشته خود قابل توجه است، زیرا با این عنوان نوعی هم آوایی با "افسانه" که نام نشریه کلاله خاور بوده، برقرار کرده‌اند.

از طرف دیگر انتخاب این عنوان بیانگر آمیختگی سرگذشت ابواسحاق ابراهیم ادهم (قتل ۱۶۰ یا ۱۶۶ ه. ق.) از صوفیان قرن دوم هجری است. در سرگذشت زاهدان و صوفیان، وقایع عجیب که حتی برای زودباوران باورکردنی نیست، فراوان است، اما نه به آن اندازه که در باره ابراهیم ادهم نقل کرده‌اند (شرح حال او را در کتاب تذکره اولیاء عطار، چاپ دکتر استعلامی ص ۱۰۱ توان دید).

علاوه بر آنچه گفته شد، نام و عنوان‌های بعضی از تألیفات جناب اشراق خاوری در کتاب‌های مأخذ آمده است:

* "مؤلفین کتاب‌های چایی"، در پنج جلد، تألیف خان بابا مشار

* "فهرست کتاب‌های فارسی"، تألیف خان بابا مشار

* "الذریعه فی تصانیف الشیعه" تألیف آقابزرگ طهرانی.

* در شرح حالی که از جناب اشراق خاوری در اخبار امری ایران (شماره ۱۰ سال پنجاه و یکم - ۱۶ شهریور ۱۳۵۱) منتشر شده است، در ضمن ترجمه‌های جناب اشراق خاوری از آثار جرجی زیدان، به نام مقاله‌ای تصریح شده با عنوان "دین و قانون"، اما اشاره‌ای نشده که این مقاله کی و کجا نشر شده است. (آثار دیگری که از جرجی زیدان ترجمه کرده‌اند، در ضمن معرفی آثار چاپ شده جناب اشراق خاوری آمده است). به احتمال، مقاله دین و قانون یا در مجله ارمغان چاپ شده، یا در مجله ایران که جناب اشراق خاوری مدتی برای آن از منابع عربی اخبار و مقالاتی ترجمه می‌کردند.

ضمیمه ۷: فهرست الفبائی تألیفات و ترجمه‌های جناب اشراق خاوری^۱

چنان که از عنوان این ضمیمه پیداست، در این فهرست تألیفات و ترجمه‌های جناب اشراق خاوری، اعم از منتشر شده یا نشده، چه امری و چه غیر امری، بر حسب دو حرف اول عنوان هر کتاب و رساله تنظیم شده است.

یادآوری می‌شود که چند کتاب که در ضمیمه ۴ جزء آثار خطی (چاپ نشده) بر شمرده شده، چون بعداً نشر شده، در این فهرست در ردیف آثار چاپ شده آمده است. و نیز چند کتاب که با عنوان "رساله" تألیف و نشر شده، گرچه در تعریف رساله نمی‌گنجد (مثل رساله آیام تسعه که کتابی مفصل است)، همان عنوان‌های رسمی ملاک طبقه بندی در این فهرست قرار گرفته، در ردیف حرف "ر" ثبت شده است. در این فهرست، کتاب‌هایی که چاپ و منتشر نشده‌اند، با حرف "خ" در داخل دو هلال مشخص شده‌اند. (خ = خطی).

۱-آ

آثار قلم اعلی - مجلد ۳

آثار قلم اعلی - مجلد ۴

آفاق و انفس در ۱۳ مجلد (خ)

ابواب الملکوت - خلاصه شده تسبیح و تهلیل، چاپ بیروت

ابواب الاحکام - خلاصه شده از طراز الاطلس، (خ)

اذکار المقرین - ۳ مجلد

اثمار الاسفار - جناب سلیمانی در مصابیح هدایت، ج ۹ از آن نام برده‌اند (خ)

اسرار ربّانی - قاموس تویق سنه ۱۰۵، دو مجلد

^۱ این ضمیمه و نیز ضمیمه شماره ۸ به پیشنهاد و راهنمایی جناب دکتر شاپور راسخ تهیه و تنظیم شده است. با سپاس از ایشان.

اسرار ربّانی - قاموس توقیع سنه ۱۰۸
اقداح الفلاح، دو مجلد (لایحه دفاعیه مندرج در جلد دوم است)
امین و مأمون، نوشته جرجی زیدان (ترجمه از عربی) نشر شده در مجله ارمغان
ایام تسعه (ر.ک. رساله ...)
افسانه ابراهیم ادهم (نشر شده توسط مجله افسانه در سال ۱۳۰۹)

ب - ت

بساط نظم بدیع (خ)
پیام بهاء الله (ترجمه از انگلیسی)
پیام ملکوت
تاریخ امری همدان
تاریخ نبیل زرنندی (ترجمه از عربی)
تبیان و برهان (ترجمه) ۲ مجلد
تفصیل الدرّ الیتیم فی شرح اشعار النعیم (خ)
تقریرات در باره کتاب اقدس
تقویم تاریخ امر

ج - خ

جنّات نعیم ۲ مجلد. خلاصه شده تفصیل الدرّ الیتیم فی شرح اشعار نعیم
خاطرات ایام حیات، از اوّل ژانویه ۱۹۶۵ تا ۲۰ مارس ۱۹۶۸ (خ)^۱

^۱ در اوّل سال ۱۹۶۵ سالنامه‌ای به ایشان تقدیم کردم که در آن برای یادداشت‌های هر روزه صفحه‌ای اختصاص داشت. در ملاقاتی که چند روز بعد روی داد، فرمودند: «تصمیم گرفته‌ام، در این تقویم هر روز مطلبی یادداشت کنم، تا ببینم به کجا می‌رسد.»

د-ر

- دایرة المعارف امری، ناتمام (خ)
درج لثالی هدایت، ۳ مجلد
درس مفید، داستان (ترجمه از عربی نشر شده در شماره ۶۴ نشریه افسانه)
دلیل و ارشاد، ترجمه از عربی
دوشیزه قیروان، نوشته جرجی زیدان (ترجمه از عربی) نشر شده در مجله ارمغان
دین و قانون، ترجمه از عربی (مذکور در اخبار امری - شهریور ۱۳۵۱)
رحیق مختوم - قاموس توفیق قرن، ۲ مجلد
رساله تسبیح و تهلیل
رساله ایام تسعه

س-ش

- سفره هفت رنگ قلندر در ۳ مجلد (خ)
شرح حال ادیب نیشابوری (مندرج در مجله ارمغان و لغت نامه دهخدا)
شرح حال استاد محمد علی سلمانی و تصحیح اشعار او، جناب سلیمانی در
مصاییح هدایت از آن نام برده اند (خ)
شرح حال غصن اطهر

ط-ق

- الطراز الاطلس للكتاب الاقدس (خ)
قاموس ایقان، ۴ مجلد
قاموس توفیق سنه ۱۰۵ (ر.ک. اسرار ربّانی)
قاموس توفیق سنه ۱۰۸ (ر.ک. اسرار ربّانی)
قاموس لوح شیخ، ۲ مجلد

قاموس توقيع قرن (ر.ک. ر.ح.ق.مختوم)

گی

گنج شایگان ج ۱

گنج شایگان ج ۲ شامل متن الواح مذکور درج ۱ (خ)
گنجینه حدود و احکام (خلاصه شده از ابواب الاحکام)

ل - ی

لایحه دفاعیه، شامل ردّ برخی اتهامات و بیان اصول عقاید اهل بهاء
(ضمیمه جلد ۲ اقداح الفلاح)

لطائف الاثمار من حدایق الاسفار

(جناب سلیمانی در مصابیح هدایت از آن نام برده اند).

مائده آسمانی، ۹ جلد

محاضرات، ۲ جلد

محاضرات، مجلد سوم (خ)

مشاهد الفداء- شرح شهادت نورین نیرین (خ)

نورین نیرین (خلاصه شده مشاهد الفداء)

یادگار (مجموعه چند سخنرانی)

ضمیمه ۸: کرونولوژی (گانه شمار) وقایع زندگی جناب اشراق خاوری

در این ضمیمه ، تاریخ وقایع دوران زندگی و خاطرات جناب اشراق خاوری بر حسب تقویم هجری شمسی مرتب شده و در مقابل هر تاریخ ، سال میلادی نیز درج شده است.

در این گانه شمار به دو نکته باید توجه شود: اول این که برخی از این تاریخ‌ها در متن کتاب نیامده است و به قرائن از سیر حوادث زندگی ایشان استنباط شده. لهذا محتملاً اندکی "تقریب" در آنها راه یافته است.

نکته دیگر این که چون آغاز و پایان سال شمسی با ابتدا و انتهای سال میلادی ۸۰ روز فاصله دارد (۲۱ ماه سوم میلادی مطابق است با اول سال شمسی)، گانه در تطبیق سال شمسی با سال میلادی، یک سال اختلاف روی می‌دهد.

	م	ش.ه
تولد در مشهد خراسان	۱۹۰۲	۱۲۸۱ (مهر)
تمایل به تحصیل فلسفه	۱۹۱۹/۲۰	۱۲۹۸/۹
حرکت از مشهد به امید یافتن حقیقت، ملاقات با پدر در استرآباد و ملاقات با ملک الشعراء در طهران	۱۹۲۱	۱۳۰۰
شنیدن نام بهائی در آمل، ترجمه کتاب "دوشیزه قیروان"، آغاز وعظ و منبر	۱۹۲۱/۲۲	۱۳۰۰/۳۰۱

عزیمت به قم، یزد، کرمانشاه	۱۹۲۲/۲۳	۱۳۰۲/۳
اشتغال به شغل معلّمی شرعیات در ملایر، وعظ و منبر، آغاز تحقیق در امر مبارک	۱۹۲۵/۶	۱۳۰۴/۵
تصدیق به امر مبارک در ملایر	۱۹۲۷	۱۳۰۶
در همدان (دو سال)، تدریس در مدرسه تأیید، تغییر لباس روحانیت	۱۹۲۸	۱۳۰۷
عزیمت به خوزستان برای خدمت در اداره معارف (تدریس شرعیات و ادبیات) تا ۱۳۱۱	۱۹۳۰	۱۳۰۹
ازدواج با شوکت خانم موزون	۱۹۳۳	۱۳۱۲
تعطیل مدارس بهائی، از جمله مدرسه تأیید همدان	۱۹۳۴	۱۳۱۳
نقل مکان به طهران، مهاجرت به سلیمانیه (بهمن ماه)، سفر به دمشق، مراجعت به بغداد، سفر به موصل، تألیف کتاب شرح اشعار نعیم، مراجعت به طهران، مأموریت به مشهد (اقامت یکساله)	۱۹۳۵	۱۳۱۴

مأموریت به رشت (اقامت یکساله)	۱۹۳۶	۱۳۱۵
سفر دو ماهه به کردستان،	۱۹۳۷/۳۸	۱۳۱۶/۱۷
مأموریت به اصفهان، تألیف کتاب "ابواب الاحکام"		
در خوزستان، خرمشهر و اهواز	۱۹۳۸/۳۹	۱۳۱۷/۱۸
تدریس در مدارس، تألیف کتاب گنجینه حدود و احکام ۱۳۱۹		
۱۹۴۰ مأموریت یکساله برای تبلیغ و تدریس در گیلان (رشت)		
معالجه چشم در طهران	۱۹۴۲/۴۳	۱۳۲۱/۲۲
مأموریت به خراسان (مشهد)	۱۹۴۴	۱۳۲۳
در طهران، تدریس در کلاس عالی تبلیغ، تألیف "محاضرات"	۱۹۴۴-۴۸	۱۳۲۳-۲۷
زیارت ماکو و چهریق	۱۹۴۷	۱۳۲۶
یزد (مقارن واقعه ابرقو)	۱۹۴۹	۱۳۲۸
مأموریت و اقامت مجدد در مشهد خراسان	۱۹۵۰-۵۶	۱۳۲۹-۳۵
مأموریت به اصفهان	۱۹۵۷	۱۳۳۶
تألیف مشاهد الفداء، پایان تألیف	۱۹۵۸	۱۳۳۷

<p>"سفره قلندر"، شرکت در کنفرانس بین القارات جاکارتا، سفرهای تبلیغی در هند، پاکستان، ممالک وامارات عربی، سخنرانی در دانشگاه علیگر و ملاقات با والی مسقط</p>	<p>۱۹۵۹/۶۰</p>	<p>۱۳۳۸/۳۹</p>
<p>شرکت در دو دورهٔ مدرسه تابستانه شیراز، پایان اقامت در اصفهان</p>		
<p>اقامت دائم در طهران و تدریس در کلاس‌های امری</p>	<p>۱۹۶۱</p>	<p>۱۳۴۰</p>
<p>شرکت در کنفرانس لندن، ملاقات با امة البهاء روحیه خانم، بازدید آکسفورد و اماکن تاریخی انگلستان</p>	<p>۱۹۶۳</p>	<p>۱۳۴۲</p>
<p>سفر چهار ماهه استعلاجی/تبلیغی به اروپا و خاورمیانه</p>	<p>۱۹۶۵</p>	<p>۱۳۴۴</p>
<p>سفر تبلیغی به رضائیه و تقریر شرح حال و خاطرات خود</p>	<p>۱۹۶۷</p>	<p>۱۳۴۶</p>
<p>شرکت در کنفرانس پالمو به همراه</p>	<p>۱۹۶۸</p>	<p>۱۳۴۷</p>

قرینه محترمه، زیارت بیت مبارک
در ادرنه و زیارت ارض اقدس

تألیف قاموس لوح شیخ،	۱۹۷۱	۱۳۴۹
زیارت ۹ روزه اعتاب مقدسه	۱۹۷۲	۱۳۵۰
به معیت صبیبه‌شان، اشراقیه خانم احمدیان (۸ ماه قبل از صعود)		
صعود به ملکوت اعلیٰ	۱۹۷۲	۱۳۵۱
نیمه مرداد (۶ آگست)		

ضمیمه ۹: شوکت خانم اشراق خاوری

اگر در تکوین عواطف و احساسات دینی و روحانی اشراق خاوری در سنین کودکی و نوجوانی، مادر و جدۀ مادری اش سهمی اساسی داشتند، در دوران حیات امری و روحانی او که بی وقفه صرف تحقیق و تألیف شد، و همچنین به سفرهای پی در پی در سراسر ایران و خارج از ایران گذشت، سهم اساسی و ثقل زحمات زندگی بر شانه‌های بانوی نجیبی بود که افتخار همسری و همدلی و همراهی این دانشمند کم نظیر را یافته بود.

بانو شوکت اشراق خاوری، موزون، در سال ۱۳۱۲ ه. ش. در همدان با جناب اشراق خاوری ازدواج نمود، و در پی این ازدواج، خداوند چهار فرزند (سه پسر و یک دختر) به ایشان عطا فرمود که در سایه زحمات مادر و پدر پرورش یافتند، اما نه بی رنج و بهای بسیار.

سفرهای پی در پی جناب اشراق خاوری به نقاط مختلف برای تبلیغ، تدریس و یا تشویق احبّاء که همه در ظلّ محفل روحانی ملی ایران انجام می‌گرفت، زندگی را بر این خانواده دشوار می‌ساخت. این جا به جا شدن‌های مکرر، با فرزندان خرد سال سختی‌های بسیار به همراه داشت، هم سختی‌های مادّی و معیشتی و هم دشواری‌های تحصیلی برای فرزندان. این مسافرت‌ها چنان مکرر می‌شد که به قول یکی از فرزندان ایشان "همیشه در سفر بودیم، و گاهی در حضر". (۱)

در همه این مراحل، زحمت سامان دادن به زندگی و فراهم ساختن وسائل رفاه نسبی برای فرزندان بر عهده شوکت خانم اشراق خاوری بود تا "پدر" یعنی همسر گرانقدرش به خدمات امری بپردازد. به حقیقت باید گفت که شوکت خانم از مادران و همسران کم نظیر بود، و زحمات و رنج‌هایی که تحمّل نمود به عظمت میراث علمی گرانقدری است که جناب اشراق خاوری در پهنه معارف بهائی به یادگار نهاد.

در هر نقطه‌ای که ساکن می‌شدند، منزل ایشان محل رفت و آمد احبّاء بود، برای ادای احترام، پرسش سؤالات یا اظهار محبت، شوکت خانم علاوه بر تمام

مشغله‌های زندگی، پذیرائی از این ملاقات‌کنندگان را نیز به نحوی آبرومند متعهد بود و به انجام آن سخت پای بند.

"امة الله" چنین بود عنوانی که جناب اشراق خاوری همیشه از همسر خود یاد می‌فرمود، "امة الله ما" و به حقیقت شوکت خانم از اماء الهی بود. جناب اشراق خاوری نوشته‌اند: «یکی از نعمت‌های بزرگ خداوند به من، همین همسر مهربان و مؤمن است که به من عنایت فرموده و در جمیع احوال و مصائب با من شریک بوده و حتی یک دفعه هم شکایتی نکرده و همه را صبر فرموده.» (۲) کم نیستند دوستانی که این کلمات را از جناب اشراق خاوری شنیده‌اند: (مخصوصاً در ملاقات‌ها خصوصی و دوستانه): «اگر این امة الله در زندگی این عبد نبود، هرگز موفق به خدمتی نمی‌شدم.» همچنین روزی به آقا فضل الله شهیدی که دوستی و الفتی مخصوص با جناب اشراق خاوری داشت فرموده بودند: «من نزد دو کس شرمنده هستم، اول نزد جمال اقدس ابهی، دوم نزد امة الله شوکت خانم.» (۳)

این امة الله بزرگوار در خاندان مؤمن و ممتحن شاهزاده حسین قلی میرزای ملایری رشد و نما یافته بود. حسین قلی میرزا که از قلم اعلی، در لوحی مصدر به «هوالشاهد الخبیر» به خطاب «یا موزون» مباحی شده است، نواده شیخ الملوک، پسر فتحعلیشاه قاجار بود. او در تبریز به امر مبارک ایمان آورد و پس از مراجعت به ملایر به خدمت امرالله مشغول شد و الواح بسیار، بالغ بر صد لوح، از قلم مبارک جمال قدم جلّ جلاله به اعزاز مشارالیه نازل گردیده ... و در مقامی به خطاب مبارک: «ای هزار دستان گلزار نعت و ثناء مخاطب شده». (۴) مناسبت این خطاب، اشعاری بوده است که حسین قلی میرزا با تخلص شعری "موزون" در ستایش جمال قدم می‌سروده و به حضور مبارک تقدیم می‌کرده است.

سیف الدوله، حاکم ملایر، که «مردی سفاک و خودخواه بوده است»، یکبار

مرحوم موزون را به چوب بسته و محبوس ساخته است. (۵)

شوکت خانم فرزند شاهزاده رضاقلی میرزا (پسر حسین قلی میرزا) و ماه

سلطان خانم در سال ۱۲۹۶ هـ. ش. (۱۹۱۷م) در ملایر متولد شد و در سن ۱۶

سالگی با جناب اشراق خاوری ازدواج نمود. این همسری که نزدیک به ۴۰ سال دوام یافت، نه تنها به تولد، رشد و بالندگی چهار فرزند برومند انجامید^۱، بلکه به راستی توان گفت که شوکت خانم مادر معنوی تحقیقات گسترده دامن و تألیفات پرشمار جناب اشراق خاوری نیز محسوب است، و ماجور. جدّه مادری شوکت خانم، همسر اسدالله بابی، در بین اغیار به "صاحب بابی" و در خانواده به "ننه بی بی" مشهور بوده است. او بانوئی مهربان و بخشنده بوده که در حمایت از شاهزاده رضاقلی میرزا و تربیت شوکت خانم سهمی عظیم داشته است.

صعود بغتی جناب اشراق خاوری (۱۳۵۱ ه. ش.) نقطه پایان به زندگی مشترک شوکت خانم با آن دانشمند شریف نهاد، قلبش شکست، اما همّتش همچنان استوار و پایدار بماند. علاوه بر اداره خانواده، هر وقت فرصت می‌یافت، به راز و نیاز به درگاه حضرت بی‌نیاز می‌پرداخت و در جمع دوستان خاطرات سفرهائی را که با همسر ارجمندش همراه بوده، با اشتیاق تعریف می‌کرد.

وقتی که آتش انقلاب ایران زبانه کشید، خاندان اشراق خاوری را نیز دربر گرفت. به خانه آنها یورش بردند، آنچه کتاب و یادداشت و اشیاء ارزشمند بود، به یغما بردند، حتی آلبوم‌های عکس‌های نفیس را. سپس فرزندان یکی بعد از دیگری از کار اخراج شدند.

داماد ایشان ۱۵ ماه در حبس بود، یکی از پسرانشان به ده سال زندان محکوم شد که پس از شش سال رها گشت. شوکت خانم چون زرناب در آتش گداخت، اما ذوب نشد و لب از شکرگزاری فرو نیست. در نامه‌ای به این بنده نوشت: «خداوند مهربان خوب آشی برای این بنده سرپا تقصیر پخته است!» (۶). سرپا تقصیر که نه، سرپا شوکت و شجاعت و ایمان!

شوکت خانم بعد از رهائی فرزندانشان از زندان، به استرالیا مهاجرت نموده (نوامبر ۱۹۹۵) و بعد از ۹ سال اقامت در جوار فرزندانشان، جسم نحیف را به خاک

^۱ از جناب اشراق خاوری سه پسر و یک دختر، یک نوه و دو نتیجه به جای مانده.

سپرد و روح لطیف را به ملکوت اعلیٰ به ارمغان برد. (۲۳ جولای ۲۰۰۴) از "او" بود و به "او" بازگشت.

- ۱- نامه‌ای از خانواده جناب اشراق خاوری به نویسنده (۲۵ اکتبر ۲۰۰۴)
- ۲- دکتر وحید رافتی «چند یادداشت از حیات جناب اشراق خاوری»، اقتباس از کتاب منتشر نشده «آفاق و انفس»، «دانش و بینش» دوره اشراق خاوری، ص ۱۴
- ۳- مأخذ (۱)
- ۴- برای شرح حال جناب موزن ر.ک. اشراق خاوری "محاضرات"، ج ۱، ص ص ۳۰۹-۳۱۸
- ۵- محاضرات، ص ۳۱۳
- ۶- نامه شوکت خانم اشراق خاوری به نویسنده (۳۰ اکتبر ۱۹۸۵)

بخش نهم

نمونه دستخط و عکس‌ها

اردیبهشت ۱۳۴۷ هجری قمری

عمرم سر رسید و دلم گرم ناله است
پایان منزل است و سر در قفسان حضور

گفتی من که بدستوی از سر بهای
تفسیر و دلیل دعا کرده ام بین

در نظیر اگر دلم خال منور از جلال

بارت کسب خاطر بر طالع خورشید

شیراز غار کی

۱۲۵
برج



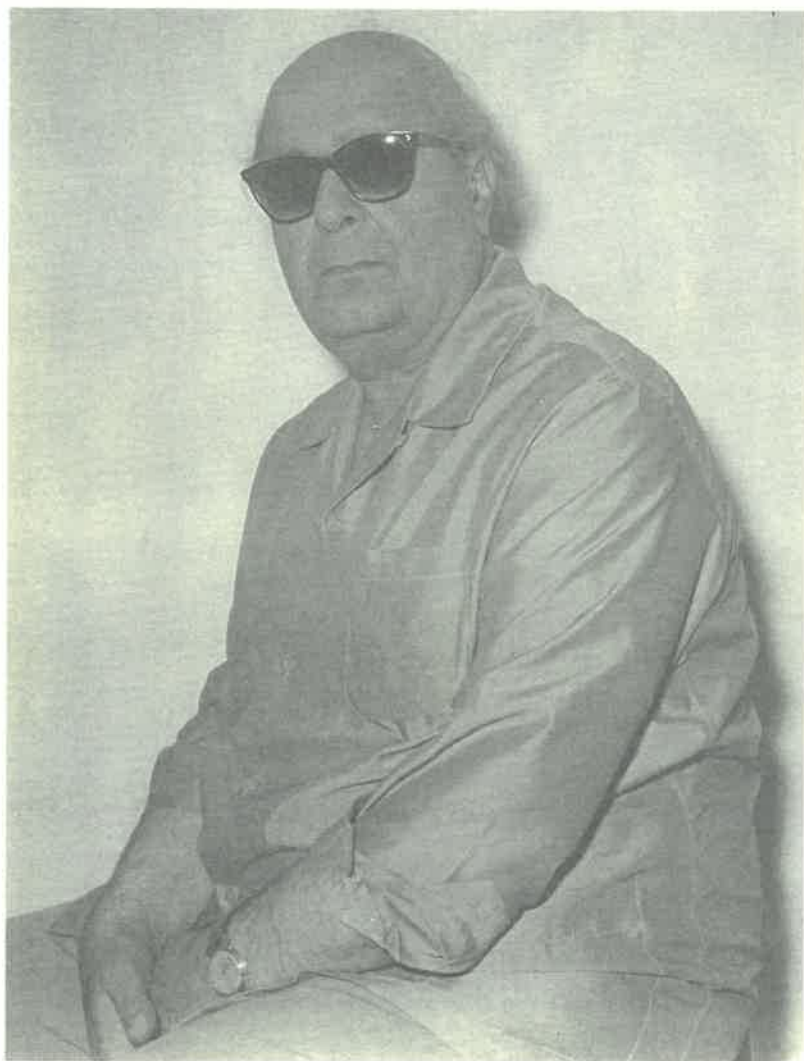
قبل از تغییر لباس



بعد از تغییر لباس



در حال تحریر



در مدرسه تابستانه شیراز (قصردشت) سال ۱۳۳۹، عکاس جناب آگاه



در وسط جناب علی اکبر فروتن، سمت چپ خانم اشراق خاوری



تابستان ۱۳۴۶ ه. ش. در باغ تژه - طهران
ایستاده از راست:
پرتو اشراق خاوری، سهیل اشراق خاوری، شهید هاشم فرنوش، مولوی نژاد.



جناب اشراق خاوری، منوچهر کریمی جهرمی، جناب حسینی (ازبندرعیاس) اختری (نخردسال)
از راست به چپ: خانم اختری، حبیب الله حکیمی، عزیزالله تشگری، ناهید
در امارات متحده عربی - سال ۱۳۳۹ هـ. ش.



نشسته نفر آخر در سمت چپ دکتر سیروس نراقی



پائین - تابستان ۱۳۴۶ هـ. ش. حدیقه طهران

جناب اشراق خاوری، سمت چپ: وحید رافعی، مولوی نژاد، سمت راست:

سهیل اشراق خاوری، جناب عزیزالله سلیمانی، خانم اشراق خاوری، اشراقیه اشراق خاوری، شهید هاشم فروزش.



در بیان یک سخنرانی

از راست به چپ: نقر اول و دوم؟ نقر چهارم کمال ناجی، نقر پنجم ملوک خادام، نقر ششم شهید هاشم فرزوش



طهران - ۱۳۴۸
کلاس کتاب مستطاب اقدس طرف راست جناب اشراق خاوری، جناب اختر خاوری
نشسته مقابل اشراق خاوری جناب دکتر سیروس نراقی



حدیقه طهران - ۱۳۴۸

ایستاده از راست به چپ : نقر اول ، شهید هاشم فریوش ، پریمهر قارداشم وحید رافتی ، سیروس نراقی
 نشسته از راست به چپ: پرتو اشراق خاوری، اشراقیه اشراق خاوری شوکت خانم اشراق خاوری، جناب اشراق
 خاوری، مهرگان



سعدیہ شیراز ۱۳۳۸



طهران سال ۱۳۴۹/۵۰



سعدیة شیراز - مرداد ۱۳۳۸

جناب اشراق خاوری، سهیل اشراق خاوری، پرتو اشراق خاوری، شوکت خانم اشراق خاوری،
فردوس خانم افنان (همشیره جناب آسید ابوالقاسم افنان، صبیحة جناب حبیب افنان)



جناب محمد عبدی، جناب اشراق خاوری، شهید ہاشم فرزندش



اعضای محفل روحانی مشهد در حضور ایادیان امرالله، جناب سمنبری و جناب فروتن

(عکس اقتباس از کتاب خاطرات فراموش نشدنی، نوشته جناب جواد قوچانی)

- ۱- جناب فضل الله شهیدی
- ۲- جناب اشراق خاوری
- ۳- جناب طرزا الله سمنبری
- ۴- جناب علی اکبر فروتن
- ۵- خانم جهانناز قیسی (شهیدی)
- ۶- جناب دکتر عطاءالله اشراق
- ۷- شهید ابراهیم رحمانی
- ۸- جناب ضرغام الدین احمدی
- ۹- جناب جواد قوچانی
- ۱۰- جناب دکتر عطاءالله متحذین
- ۱۱- جناب جلال نبیلی
- از راست، نشسته:



سعدیہ شیراز ۱۳۳۸



سال‌های اواخر زندگی



شوکت خانم اشراق خاوری (موزون)
اگر این امة الله در زندگی این عبد نبود،
هرگز موفق به خدماتی نمی شدم.

خاتمه

این کتاب را با درج چند شعر از شاعران معاصر بهائی مطرز می‌سازد که اینان دوستداران و ارج گزاران اشراق خاوری بزرگوار بودند.

هر یک از این شاعران و گوهرشناسان از نظری به مقام علمی و انسانی اشراق خاوری نگریسته، عواطف خود را با کلام منظوم بیان داشته‌اند.

اشعاری از این دست، محدود به همین‌ها نیست، اما آنچه در این خاتمه ملاحظه می‌شود، چهار شعر از چهار شاعر است که به ترتیب الفبائی به مشتاقان اشراق خاوری تقدیم می‌شود.^۱

^۱ با تقدیم سپاس به شاعر ارجمند، جناب بهاء‌الدین محمد عبدی و رجای شادمانی روان شاعران فقید: سید غلامرضا روحانی، بشیر الهی و منوچهر حجازی.

عبدالحسین بشیر الہی

به یاد متصاعد الی اللہ، جناب عبدالحمید اشراق خاوری

کمز زمانہ دیدہ چو اشراق خاوری
در کسب علم با همه می کرد یاوری
می داد درس پاکدلی، مهر پروری
بر ترز جمله بود و نمی جست برتری
در فقه و در اصول نبودش برابری
کمز خدای داده به افراد دیگری
در ظلّ امر آمد و شد کان گوهری
با طبع بی نیاز نمودی توانگری
آموخت درس خدمت و آئین سروری
در لجة وصال الہی شناوری
گنجینہ های علم شدہ جمع آوری
آیندگان کنند بہ فضل تو داوری

در حکمت و معارف و فضل و سخنوری
آن فاضل نبیل کہ یادش بخیر باد
آن معدن فضائل و آن منبع کمال
در جمع دوستان همه جا شمع انجمن
در منطق و بیان و معانی و فلسفہ
آن مایہ از فطانت و نیروی حافظہ
چون گوهری نسفته و مہجور مانده بود
ہر چند مال و ثروت دنیا بہ کف نداشت
با خصلت خضوع و خشوع و فروتنی
ای فاضل جلیل کہ در بحر قرب و قدس
با این ہمہ کتاب و معارف کہ از تو ماند
بس نسل ہا بیاید و ز آن بہرہ ور شود

طہران، ۹ شہریور ۱۳۵۱

به یاد فاضل کم نظیر نویسنده محقق و مبلغ دانشمند

عبدالحمید اشراق خاوری

مرد بگفت درست گشت سخنور
چون سخن آید درست مرد بزرگ است
گزنه معانی درست آید و مطبوع
هیچ نه بشنیده‌ای که فتنه ز شعری
شعر درست آورد حکیم سخن سنج
سیرت شاعرز بطن شعر هویدا است
شعله آتش چو در گرفت بسوزد
لیک کجا سوزد از حرارت آتش
در سخن مرد را نمود توانگر
ورنه بزرگی نیافت مرد سخنور
گرد کلامش مگرد و هیچش مشمر
خاست و پس در گرفت کشور و لشگر
قافیه زیبا و مغز نافه اذفر
خواه سخنی باشد، یا به خست اندر
آن چه که اندوختی به عمر سراسر
آن چه که اندوختی زدانش در سر

مرد قلم را شنیده‌ای و ندیدی
کس نه به همتای او شنیدم و دیدم
فکر بلندش به علم عنبر سارا
نثر بلیغش دلیل دانش و فرهنگ
طوطی شکر شکن به مجمع یاران
چون بنشیند به صدر مجلس تبلیغ
نعره مستانه‌اش زیر تو ایمان
از در تطبیق علم و دین به فراست
سحر چسان آورد به کاغذ و دفتر
بودی یکی فیلسوف در همه خاور
نطق لطیفش به سان دیبه ششتر
شعر سلیسش نشان روح مطهر
گاه سخن برده آبروی ز شکر
بند نهد بر زبان زاهد و کافر
برده گرو از هر ای^۱ نعره تندر^۲
سهم دو کفنه نموده است برابر

گوش به فرمان^۳ غصن سدره ممتاز
 یک نفس آسودگی نداشت ز اعدا
 گاه گرفتار ظلم و راهی زندان
 هر که دهان باز کرد و پخته سخن ساخت
 بسکه قلم زد به عمر پر برکاتش
 راهی بغداد شد چو مالک اشتر^۴
 یک شب راحت ندید خویش به بستر
 گاه اسیر زبان مردم ابخر^۵
 نیز بسوزد خلیل وارد در آذر
 نور برفت از دو دیدگان منور

^۱ هرا: آواز فروریختن.

^۲ تندن: غرش ابر.

^۳ جناب اشراق خاوری بر حسب امر مبارک حضرت ولی امرالله ارواحنا فدا در سال ۱۳۱۴ هجری

شمسی برای تبلیغ امرالله به بغداد در سلیمانیه سفر نمودند. نقل از تذکره شعرای قرن اول

^۴ مالک اشتر از اصحاب امیرالمؤمنین بود که برای تبلیغ دیانت اسلام عازم مصر شد.

^۵ ابخر: کسی که دهانش بوی بد می دهد. کنایه از مردم بدزبان.

به مناسبت صعود جناب اشراق خاوری

دردا که ناشر نفعات خدا برفت
دانشوری که بود به دانش وحید عصر
عبدالحمید و بنده رب مجید بود
آن طیر خوش نوا به ریاض جنان شتافت
آن کوبه نظم و نثر، بیان بدیع او
آن ناطقی که نطق فصیح و بلیغ او
آن جان پاک کرد به ملک بقا صعود
آثار امریش که نشان بقای اوست
شهرالکمال یکصد و بیست و نه بدیع
سال هزار و سیصد و پنجاه و یک، چه شد
زین خاکدان به عالم بی انتها برفت
از ماسوی گذشت و به سوی خدا برفت
اشراق خاوری که به مجد و علا برفت
آن نغمه ساز بلبل دستان سرا برفت
بودی همه معانی و بهجت فزا برفت
از خود اثر گذاشته در قلبها برفت
آن روح تابناک ز دار فنا برفت
زوباقی است و خود به دیار بقا برفت
او با کمال شوق به قرب لقا برفت
نیمی ز ماه مرداد از این سرا برفت

روحانی، از غمش دل اهل وفا گذاخت
تا آن یگانه گوهر صدق و صفا برفت

فیلسوف شرق

ای آن که برده‌ای به همه عمر خود جفا
جانم فدای مقدمت ای اوستاد پاک
گفتی شکست پشت مرا چرخ که جمدار
گردون به کام مردم کوتاه نظر خوش است
رنج زمان چو ابر، که بارَد به کوهسار
برکوه و دشت خیمه زند لاله امید
صبح وصال آید و تابنده اخترش
در خون نشست دیده شب‌زنده‌دار تو
بیدار در سیاهی شب چشم بر کتاب
این درد چشم گرچه دل و جان تو گداخت
ای شمع بی سحر که نخفته به شام هجر
هر صفحه‌ای که خامه نغز تو بر نوشت
گنجینه‌های نثر تو محفوظ تا ابد
در نور ماه دیده به دنبال آفتاب
بر تربت ادیب نشابور رحمتی
یارب به لطف ملک خراسان نگاه‌دار
افکده نغمه‌های تو شوری دگر به جان
بر آسمان حکمت امرش چو پرگشود

برشوز جا که نیست دگر طاقتم به جا
هرگز مباد دست من از دامنت جدا
آری جهان به اهل ادب کی کند وفا
این خوانده‌ام ز حکمت سقراط و بوالعلا
تا مهر رخ گشاید و خندد به سبزه‌ها
سوسن کند شکوفه پس از موسم شتا
بعد از شب فراق و پس از ظلمت مسا
تا بر دمید مهر امید از شب دُجی
تا صبحدم که مرغ کشیدی ز دل نوا
لیکن نمود دیده آفاق پُر ضیا
چشمان خسته تو از این درد جانگزا
یا قوت اشک ریخت بر آن صفحه مشک‌سا
نظمت چو گوهری است درخشان و پر بها
گر در بساط، شمع و چراغی بُد به پا
کو پرورید همچو تو دانشوری کیا
کاین زادگاه فضل بود کان کیمیا
در بزم عاشقان وفا پرور بها
بال همای بخت تو زین دام تگنا

گشتند عالمان دبستان علم و دین
 آنجا که عالمان زمان غرق حیرتند
 خوانده ترا به دانش و دین فیلسوف شرق
 آن شوقی سلالهٔ ربانیان که هست
 شاهی که خاک مقدم او را به روی چشم
 گویم چه من به شعر که اشراق خاوری
 اکنون به پای خیز، امیر سخنوران
 من یک قصیدهٔ تو چو خواندم به مجلسی
 گر شعر دوست مدح تو گوید شگفت نیست
 عیدی به صد نیاز تمنای آن کند
 کز فضل خویش بخشد با صحت و امان

پروانه وار طائف آن شمع رهنما
 در بحر مشکلات، تو هستی گره گشا
 عنقای اوج حکمت و معبود اصفیا
 شاهنشاه ولایت و سلطان اولیا
 بردند حوریان جنان بهر توتیا
 خود شاعرست و صاحب طبعی است جانفزا
 چون طبع تو به عالم علوی است آشنا
 شوری فکند در دل هر داستان سرا
 وصف تو گفته اند حسودان بینوا
 از بارگاه رحمت بی حد کبریا
 عمر ترا دوام و زمان ترا بقا^۱

^۱ این قصیده در پائیز سنه ۱۲۸ بدیع، هنگامی که استاد عزیزم، جناب عبدالحمید اشراق خاوری علیه رضوان الله برای مدتی بیمار و بستری بودند، سروده شد. ولی متأسفانه بهبودی ایشان دیری نپایید و به فاصله ای کوتاه، یعنی در مرداد ماه ۱۲۹ بدیع دار فانی را وداع گفته و به عالم ملکوت شتافتند.

فهرست‌ها

۱- فهرست اجمالی:

	سخن ناشر
	پیش‌گفتار
۱	سخنی درباره این کتاب: از تقریر تا تحریر
۳	مأخذ و روش تنظیم این کتاب
۹	سپاسگزاری
۱۰	مقدمه از دکتر وحید رأفتی
۲۴	بخش اول: اجداد، زادگاه، سفرها و تحصیلات اولیه
۱۲۹	بخش دوم: آغاز آشنائی با امریهائی
۱۴۵	بخش سوم: از تصدیق تا مهاجرت به سلیمانیه
۲۳۶	بخش چهارم: دوره سلیمانیه
۲۸۴	بخش پنجم: مراجعت به ایران و سفرهای داخلی
۳۱۶	بخش ششم: سفرهای تبلیغی خارج از ایران
۳۲۴	بخش هفتم: دوره طهران
۳۴۲	مؤخره:
۳۴۷	بخش هشتم: ضمائم
۴۲۰	بخش نهم: نمونه دستخط و عکس‌ها
۴۴۲	خاتمه
۴۴۹	فهرست اسامی

۲ - فهرست تفصیلی:

در ضمن هر بخش از فهرست اجمالی، مطالبی گونه‌گون بیان شده که به لحاظ ادبی، تاریخی و امری اهمیت دارد. فهرست تفصیلی دستیابی به این مطالب را آسان می‌سازد.

بخش اول:

۲۵	زادگاه و اجداد
۳۰	تحول فکری و تصمیم به سفر
۴۲	دیدار و همسفر شدن با پدر
۴۴	عبدالرحمن جامی
۴۷	در طهران
۵۱	حضرت عبدالعظیم
۵۳	ملک الشعراء بهار
۵۸	اسعدالحکماء در قزوین
۶۸	همراه پدر - سفر به گیلان
۷۱	ایرج میرزا و عارفنامه
۷۳	همراه پدر در مازندران
۸۱	آغاز وعظ و منبر
۸۲	در قم
۹۵	رسیدن نامه مادر
۹۶	در اصفهان و یزد
۱۰۱	میرزا علی محمد مکرّم
۱۰۶	فاضل طهرانی
۱۲۰	کرمانشاه و دیدار مجدد پدر
۱۲۴	بروجرد و نهاوند

بخش دوم:

- ۱۳۰ سفر به ملایر
۱۳۱ آشنائی با درویش‌های گنابادی
۱۳۴ آغاز معلمی در ملایر
۱۳۸ اولین جلسهٔ مذاکرهٔ امری

بخش سوم:

- ۱۴۶ ملاقات با میرزا یوسف خان وجدانی
۱۴۸ جرقه‌ای که شعله ورشد - تصدیق امر
۱۵۳ آغاز به تبلیغ امر
۱۵۶ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها
۱۵۷ فتوای قتل
۱۶۱ تشکیل جلسه برای تبری از امر
۱۶۵ ایراد خطابه در حضور علماء
۱۶۷ ملاقات با یحیی دولت‌آبادی
۱۷۰ شاهزاده موزون و احببای ملایر
۱۷۲ همدان - تغییر لباس روحانیت
۱۷۴ شرح حال جناب ناطق
۱۷۶ آواره در همدان
۱۷۹ دنبالهٔ شرح حال جناب ناطق
۱۸۱ میرزا محمد خان پرتوی
۱۸۲ منیر دیوان و محمدعلی شاه
۱۸۴ ازدواج نافرجام
۱۸۵ تهمت نقض
۱۸۷ میرزا حیدر علی اسکوئی
۱۹۰ بازگشت به ملایر

- ۱۹۲ دوره خوزستان
- ۱۹۵ شیخ سلمان هندیجانی
- ۱۹۸ در خرمشهر (محمّره)
- ۲۰۳ میرزا محمّد ثابت شرقی
- ۲۰۶ غلام احمد قادیانی
- ۲۰۷ مسترالن، کشیش - مسیحی
- ۲۰۸ در آبادان
- ۲۱۰ در اهواز
- ۲۱۴ میرزا تقی خان بهین آئین
- ۲۲۰ بازگشت از خوزستان
- ۲۲۷ بازگشت به همدان - تشکیل خانواده
- ۲۲۹ حاج ابراهیم دندانساز
- ۲۳۳ توصیه حضرت ولی امرالله - اقامت در طهران

بخش چهارم:

- ۲۳۷ دوره سلیمانیه
- ۲۵۸ ملک فیصل پادشاه عراق
- ۲۶۱ دمشق به عزم زیارت
- ۲۶۳ شیخ عبدالرحمن هندی
- ۲۶۷ بازگشت به سلیمانیه
- ۲۷۶ اخراج از سلیمانیه
- ۲۷۷ سفر به موصل
- ۲۸۲ تألیف کتاب شرح اشعار نعیم

بخش پنجم:

- ۲۸۵ مراجعت به ایران
- ۲۸۶ سفر اول به خراسان

۲۸۸	دیدار با مادر
۲۸۹	یک سال در گیلان
۲۹۱	اردشیر هزاری
۲۹۶	خانواده اردشیر هزاری
۲۹۹	سفر به اصفهان و خوزستان
۳۰۱	کتاب ایام تسعه و گنجینه حدود و احکام
۳۰۳	بیماری چشم
۳۰۵	شفای چشم
۳۰۸	کلاس عالی تبلیغ و کتاب محاضرات
۳۱۱	سفر به یزد
۳۱۴	مراجعت به خراسان و اصفهان
	بخش ششم:
۳۱۷	کنفرانس بین القارات جاکارتا
۳۱۷	سفرهای تبلیغی در پاکستان
۳۲۲	مراجعت به ایران و سفرهای شیراز
	بخش هفتم:
۳۲۵	دوره طهران
۳۲۶	تالیفات
۳۲۹	تکمله: جناب کربلائی محمد حسین روحانی کازرونی و پیدا کردن رمس جناب وزیر
۳۳۳	سفر به اروپا برای معالجه چشم
۳۳۹	حاج احمد حمدی
۳۴۲	مؤخره:
۳۴۲	تشکیل کلاس های معارف امری
۳۴۵	زیارت اعتاب مقدسه

بخش هشتم: ضمائم

- ۳۴۸ ضمیمه ۱ - تویعات مبارک حضرت ولی امرالله به افتخار
جناب اشراق خاوری
- ۳۵۲ ضمیمه ۲ - شرح صعود جناب اشراق خاوری
- ۳۵۴ ضمیمه ۳ - معرفی تألیفات منتشر شده اشراق خاوری
- ۳۷۵ ضمیمه ۴ - آثار خطی جناب اشراق خاوری
- ۳۹۷ ضمیمه ۵ - اشراق خاوری و سخن منظوم
- ۴۰۳ ضمیمه ۶ - اشراق خاوری و نشریات غیر امری
- ۴۰۷ ضمیمه ۷ - فهرست الفبائی تألیفات و ترجمه های
جناب اشراق خاوری
- ۴۱۱ ضمیمه ۸ - کرونولوژی (گاه شمار) وقایع زندگی
جناب اشراق خاوری
- ۴۱۶ ضمیمه ۹ - شوکت خانم اشراق خاوری
- ۴۲۰ بخش نهم: نمونه دستخط و عکس ها
- ۴۴۲ خاتمه
- ۴۴۹ فهرست ها

فهرست اسامی

یاد آوری:

- ۱- این فهرست بر اساس دو حرف اول هر اسم تنظیم شده است
- ۲- حرف «ال» در کلمات عربی، جزو ریشه کلمه محسوب نشده
- ۳- عنوان اشخاص مانند جناب، ملا و شیخ بعد از اسامی آمده است، به استثنای اسامی امامان که با عنوان «امام» ثبت شده
- ۴- اگر شخصی به دو نام یا عنوان مشهور بوده، حتی المقدور به یکدیگر ارجاع داده شده، با این علامت ←
- ۵- به نام «اشراق خاوری، عبدالحمید» به مطالب معدود و مهم ارجاع داده شده، به این دلیل که همه کتاب مربوط به ایشان است

آذربایجان ۳، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۵، ۳۲۷،	آ
۳۷۸، ۳۴۵، ۳۳۰	آباده ۱۷۸، ۳۶۸
آذرمنیر ← منیردیوان	آبادان ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۰،
آفاق و انفس (کتاب) ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۱۰،	۳۰۰، ۲۱۲
۱۵۸، ۱۸۲، ۲۷۵، ۲۹۶، ۳۲۸،	آب حیات ۳۹۱
۳۷۷-۳۷۹، ۴۱۹	آب کاظم آباد ۱۴۸
آفریقا ۲۹۱، ۳۳۲، ۳۲۸، ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۱۹	آبجی مروارید ۷۴، ۷۵
آقا نجفی ۹۸، ۱۰۵	آتشکده آذر (کتاب) ۸۲
آقا خان کرمانی ۹۰	آتلانتیک ۳۹۱
آقا جان ← خادم الله	آثار قلم اعلی (کتاب) ۳۵۵، ۳۶۹
آقا نورالله ۹۸، ۱۰۲	آخوند کاشی ۹۸
آقا بزرگ طهرانی ۴۰۶	

- آقا جمال، حاج ۹۸
 آگره ۳۱۸
 آکسفورد ۱۲۸۶
 آلن، مستر ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۷
 آلمان ۲۵۶، ۲۹۱، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۳۴،
 ۳۳۶، ۳۶۲، ۳۷۸
 آمریکا ۲۵۹، ۳۷۱
 آمل ۸۱، ۸۲
 آنکارا ۲۹۶، ۲۹۷
 آواره ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۲۴، ۳۱۱
 آهنگ بدیع (مجله) ۳۵۴
 آیت الله بروجردی ← حسین، آقا سید
- الف**
- ابابکر = ابوبکر ۲۵۰، ۳۲۸
 ابا صالح = صاحب الزمان ۱۱۰، ۱۲۱،
 ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۰۴
 ابراهیم، حضرت ۷۹، ۲۷۳، ۴۰۱
 ابراهیم ادهم ۴۰۵، ۴۰۶
 ابراهیم خلیل، حاج ۶۶
 ابراهیم خان ازندریانی ۱۶۳ - ۱۶۵
 ابراهیم کاتب ← منیردیوان
 ابراهیم دندانساز ۲۲۸ - ۲۳۱
 ابرقو ۳۱۳
 ابنی کمونه ۷۸
 ابن روزبهان ۱۹۴
 ابن ملجم ۱۵۸
 ابوالحسن میرزا ۵۱
 ابوالحسن، سید ۸۹، ۹۲، ۹۵
- ابوالفضائل گلپایگانی ۲، ۱۰، ۱۱، ۲۰۸،
 ۲۶۰، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۷۲، ۳۷۵
 ابوعلی سینا ۳۸، ۹۲، ۱۲۳
 ابوصالح، شیخ ۱۷۵
 ابوحنیفه ۲۶۷
 ابواسحاق ← ابراهیم ادهم
 ابوتراب قزوینی ۳۷۱
 ابواب السلکوت (کتاب) ۳۵۶
 ابواب الاحکام (کتاب) ۳۰۱، ۳۷۹، ۳۹۳
 احسانی، شیخ احمد ۳۰، ۶۵، ۳۴۸
 احسا ۲۸۱
 احمد، شیخ (پدر) ۲۵، ۲۶، ۴۲، ۱۲۰،
 ۱۲۳، ۱۲۴
 احمد، شیخ [شاهرودی] ۴۰
 احمد روحی، شیخ ۹۰
 احمدزاده [آذربایجانی] ۳۳۰
 احمد شاه ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۳۹
 احمد مقدس، شیخ ۱۳۶
 احمد [قاسمی]، ملا ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۵،
 ۲۰۷، ۲۱۰
 احمد ملاح ۲۷۷، ۲۷۸
 احمد، سید ۳۸۶
 احمد قزوینی ۳۷۱
 احمد پور ۳۱۰
 احمد پور، اردشیر ۳۳۷
 احقاق الحق (کتاب) ۱۹۳، ۱۹۴
 احمدیه (شهر) ۳۳۴
 اخبار امری ایران (نشریه) ۴۰۶
 اختری، حسن ۳۳۴
 اخوان الصفا ۴۰۱

- اخوان الصفا، میرزا مهدی ۱۰۵، ۱۰۶
 ادرنه ۲۰، ۱۰۶، ۳۴۶، ۳۶۹
 ادیب نیشابوری ۲۸، ۵۹، ۷۲، ۱۴۱، ۴۰۳
 اذکار المقربین (کتاب) ۱۳، ۳۲۶، ۳۵۶
 ارجمند، حاج مهدی ۲۲۸
 اراک ۸۳، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۰، ۳۰۲، ۳۰۳
 ارباب، آقا رحیم ۹۹، ۱۰۰، ۱۴۱
 اردکان ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۱۹
 اردن ۲۵۹، ۲۶۰
 ارض اقدس ۲۳۰، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۹۷
 ۳۳۲، ۴۴۵، ۴۴۶، ۳۵۱، ۳۷۸
 ارمغان (مجله) ۱۹۷، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۶
 اروپا ۱۸۴، ۳۳۳
 ازغذ / ازغند ۲۵، ۲۸
 ازندریان (ده) ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵
 اسپانیا ۳۳۴
 استرآبادی، ملا محمد ۴۲، ۴۳
 استرآباد ۴۱، ۴۳
 استعلامی [محمد] دکتر ۴۰۶
 استواری، محمد امین ۲۹۳
 استرالیا ۶۱۸
 اسدالله بابی ۴۱۸
 اسراء، سوره ۲۷۴
 اسرائیل ۲۶۲
 اسدآباد ۲۲۹
 اسدآباد، گردنه ۱۲۰
 اسدالله خان وزیر ۱۰۵، ۱۷۵
 اسرار الآثار (کتاب) ۱۲، ۳۷۵
 اسرار ربانی (کتاب) ۱۷، ۳۲۶، ۳۶۰، ۳۶۱
 اسرار الحکم (کتاب) ۳۹
 اسعد الحکما ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۲۰۳
 اسعدالدوله / اسعدالسلطنه ۱۵۶
 اسفار (کتاب) ۳۸، ۷۸، ۹۸
 اسفندیاری [سفیر] ۳۱۷
 اسلامبول ۲۰
 اسلمنت، دکتر ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۷۱، ۳۷۱
 اسمعیل، شیخ ۲۴۸
 اسمعیل، کربلانی ۱۷۱
 اشتانبرگ ۳۳۸
 اشراق، عطاءالله ۲۹۸
 اشراق خاوری [عبدالحمید] ۱، ۱۰، ۱۷، ۲۳، ۲۶۶، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۹، ۳۷۰، ۴۰۵، ۴۱۶
 اشراق خاوری، خانواده، فرزندان ۳۴۲، ۳۴۵، ۴۱۸
 اشراق خاوری، شوکت خانم ۲۳، ۲۹۰، ۳۴۴، ۴۱۸، ۴۱۶، ۴۱۸
 اشراق خاوری، اشراقیه ۲۹۹، ۳۴۴
 اشراق خاوری، سهیل ۳۶۳
 اشرف آباده‌ای ۱۰۸
 اشرف شاه، سید ۱۲۰، ۱۲۱
 اشعة اللمعات (کتاب) ۴۵
 اصفهان ۱۶، ۹۶، ۹۷، ۱۰۰-۱۰۲، ۱۰۴
 ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۸
 ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۰۴، ۲۰۵
 ۲۲۳، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۱۴
 ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۷۰، ۳۷۱
 اصول کافی (کتاب) ۹۲
 اعظمیه ۲۶۷، ۲۷۷

- افسانه (نشریه) ۴۰۵
افشار، کیخسرو ۳۱۸
افشار یزدی سید محمد ۱۰
افغانستان ۱۲۷
افغان، دکتر بدری ۳۲۱، ۳۲۰
افغان، سید محمد [خال] ۳۶۲
اقداح الفلاح (کتاب) ۱۸، ۱۹، ۳۶۷، ۳۶۸
اقدس کتاب مستطاب ۱۹، ۱۳۹، ۱۴۳،
۲۲۸، ۲۵۶، ۲۹۵، ۳۴۳، ۳۵۰، ۳۵۴
۳۶۴، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۳، ۳۹۴
الياهو ۱۸۹
الماسیه، قصر ۴۹
الواح وصایا ۳۶۵، ۳۸۰
الهی، صدرالدین ۴۰۵
الهیات الاسلام (کتاب) ۴۶
ام نگار ۲۸۰
امه البهاء ← روحیه خانم
امرو خلق (کتاب) ۱۱، ۱۲
امزاجرد ۱۷۲، ۱۷۸، ۲۳۲
امام زمان ← قائم آل محمد (ونیز: اباصالح)
امام رضا، حضرت ۲۵، ۲۷، ۳۵، ۵۱، ۵۴،
۶۶
امام حسن، حضرت ۵۱
امام حسین، حضرت ۷۹، ۱۰۱، ۱۰۲،
۱۶۶، ۲۰۱، ۲۲۶
امام باقر، حضرت ۱۳۹
امیرالمؤمنین ← امام علی
امام علی، حضرت ۲۷، ۶۱، ۹۰، ۱۱۵،
۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۳۲۸
- امین، حاج غلامرضا ۲۱۹، ۲۸۵، ۲۸۶،
۲۹۳
امین مین ۲۸۶
امین التجار ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۹
امینه [گل محمدی] ۳۳۴
انزلی، بندر ۷۳
انگلستان ۱۷۸، ۲۸۶، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۷۸،
۳۸۸
انموذج (کتاب) ۲۸
انجیل ۲۰۷، ۲۷۵، ۲۸۲، ۳۶۲، ۳۸۸
انجیل متی ۲۰۷
اوانا (محل) ۵۲
انور، عبدالله ۳۳۶
اهواز ۱۸۲، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۲ - ۱۹۸،
۲۰۳، ۲۱۰ - ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۹،
ایتالیا ۱۸۳
ایران (مجله) ۴۰۶
ایران ۶۱، ۶۶، ۸۳، ۹۰، ۱۹۵، ۱۹۶،
۲۰۶، ۲۰۸، ۲۲۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۷،
۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۷، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۳،
۲۹۷، ۳۰۵، ۳۷۱
ایرج میرزا ۷۱، ۷۲، ۴۰۴
ایقان (کتاب مستطاب) ۱۸، ۲۱، ۶۳، ۱۳۹،
۱۵۰، ۱۵۹، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۵، ۳۶۰،
۳۶۳، ۳۷۳
- ب**
باب، حضرت ۵۱، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۶،
۱۴۸، ۱۷۵، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۲۶، ۲۳۴

بشروه ۲۸۸	۲۴۰، ۲۴۲، ۲۸۱، ۲۹۴، ۳۲۸، ۳۵۰
بشیر الهی ۳۴۳	۳۶۳، ۳۷۰، ۳۷۱
بصاری، دکتر فروغ ۷۷	بابا طاهر همدانی ۱۳۳
بصره ۲۰۹، ۳۷۳، ۳۸۳	باب القلعه (حمام) ۲۷۹
بعقوبه ۳۳۱	بابل ۷۳، ۷۶، ۸۱، ۳۲۸
بغداد ۲۰، ۵۲، ۱۰۶، ۱۲۴، ۱۸۲، ۲۰۵	بایلسر ۷۳، ۷۵، ۷۷، ۷۸
۲۳۰، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۹	بارفروش ← بابل
۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲	باستان، دکتر ۳۰۴
۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸	بارسلون ۳۳۳
۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲	باغ رضوان ۲۱۰، ۲۶۷، ۳۶۵
۲۸۳، ۲۸۵، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۲۹، ۳۳۹	باغ سلطان ۲۹۹
۳۸۲، ۳۷۲، ۳۶۵	باقرآف ۲۱۸
بغدادی، ضیاء ۲۸۲	باقر، شیخ [در بابل] ۷۹، ۸۰
بقای روح (رساله) ۳۲۶، ۳۵۹	باقر، شیخ (ذئب) ۱۰۸، ۱۲۵
بقرات ۶۱	بالیوزی ۱۰، ۲۲۶
بمان علی ۱۱۲ - ۱۱۴	بامداد، محمد علی ۴۰۳، ۴۰۴
بمبئی ۳۱۹	بامداد، مهدی ۴۰۴
بنجی، دکتر ۳۲۰	ببراز خان ۱۲۲
بنانی، اسحق ۱۸۹	بحرین ۱۷۵، ۲۸۱، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۵
بندر پهلوی ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۵	بختیاری، اسفندیار ۳۱۷
بندر عباس ۲۲۰	بدایع الآثار (کتاب) ۳۸۲
بنگلور ۳۱۹	بدیعی، محمود خان ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۳۹
بنیاد نحل ۹	۲۸۵
بومن، شیرین ۳۱۹	برغان ۶۵
بوشهر ۲۱۳، ۲۲۰	برلین ۲۵۶، ۲۵۷
بوستان سعدی ۲۴۷	برمزیان (مجله) ۱۸۳
بوستان زیتون ۲۷۹	بروجرد ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۶۱، ۲۲۳
بهاء الله، حضرت ۲، ۳۸، ۳۹، ۶۱، ۶۴	بروجردی، شیخ مهدی ۸۶، ۹۳، ۹۵
۷۵، ۸۲، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۳۳، ۱۴۸	بستان السیاحه (کتاب) ۳۱۳
۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۹، ۱۷۱	بساط نظم بدیع (کتاب) ۳۸۰

- پ
- پارسیان، شرکت ۲۳۹، ۲۹۰، ۲۹۱
- پارک سیف الدوله ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۴۷
- پاقلعه (محلہ) ۱۰۴
- پاکستان ۸۳، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۲۰
- پالرمو ۳۴۵، ۳۷۸
- پرتوی، ابراهیم خان ۲۳۹
- پرتوی، محمد خان ۱۸۱، ۱۸۲، ۳۰۰
- پرتوی، علی اکبر خان ۲۹۳
- پل اللہ وردی خان ۱۰۰
- پنبہ ريسان (محلہ) ۵۸
- پنجاب ۳۱۸
- پناہی ۳۲۷، ۳۲۸
- پیر پالان دوز ۲۸
- پیام بهائی (مجلہ) ۲۱، ۳۴۸، ۳۵۴، ۳۷۵
- ۴۰۶
- پیام ملکوت (کتاب) ۱۴، ۳۲۶، ۳۵۱، ۳۵۸
- ۴۰۸، ۳۵۹
- پیام بهاء اللہ (کتاب) ۳۷۱
- پینمبریہ (محلہ) ۵۹، ۶۱
- پیک رحمان ← سلمان ہندیجانی
- پیمانیان، ارباب مہربان ۲۰۴، ۲۹۹
- پیمانیان، سہراب ۳۰۱، ۳۰۶
- ت
- تاریخ نبیل (کتاب) ۱۳، ۱۵، ۶۴، ۳۵۱
- ۳۷۱
- تاریخ بھائیان ملایر (چاپ نشدہ) ۱۶، ۱۷۱
- تاریخ امری ہمدان (کتاب) ۱۶، ۳۸۰، ۳۸۱
- ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۱۰
- ۲۳۴، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲
- ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۸۲، ۲۹۴
- ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۴۳، ۳۴۶
- ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۲
- ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۸۲، ۳۸۵
- ۳۹۵
- بہاء اللہ و عصر جدید (کتاب) ۳۵۰
- بہار، ملک الشعراء ۵۲، ۵۵، ۲۲۵
- بہار (دہ) ۱۸۷
- بہار [آذربایجانی] ۵۴، ۵۵
- بہجت الصدور (کتاب) ۱۳۴، ۳۸۱
- بہین آئین، میرزا تقی خان ۴، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۴
- بہمن، ارباب گشتاسب ۳۱۹
- بیان [کتاب مستطاب] ۱۸۸، ۲۷۵، ۳۹۵
- بیان حقایق (کتاب) ۲۹
- بیت العدل اعظم ۲۸۲، ۳۰۲، ۳۳۷، ۳۴۳
- ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۷۰
- بیت اعظم [بغداد] ۱۸۲، ۲۵۹، ۲۶۶، ۲۶۷
- بیرجند ۱۳۳
- بیچارہ ← سلطان علی گنابادی
- بیدخت گناباد ۱۳۱، ۱۳۳
- بیروت ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۷۳، ۳۷۴
- بیستون ۱۲۰، ۱۲۴
- بیضاء، سید ابوالقاسم ۱۶
- بیکر، افی ۳۷۲
- بیمارستان میثاقیہ ۳۱۲، ۳۱۵

- تاریخ یزد (کتاب) ۱۶
 تاریخ نیریز (کتاب) ۱۶
 تاریخ آباده (کتاب) ۱۶
 تاریخ عشق آباد (کتاب) ۱۶
 تاریخ شهدای یزد (کتاب) ۱۱۸، ۱۱۶
 تاریخ حیات حاجی یوحناى حافظى (کتاب)
 ۳۸۱
 تاریخ گزیده (کتاب) ۶۶
 تبریز ۳۴، ۹۰، ۱۸۳، ۲۹۲، ۴۱۷
 تبیان و برهان (کتاب) ۳۷۳، ۳۲۷
 تحفة الملوك (کتاب) ۱۲۵
 تخته فولاد ۱۰۴
 تذکره میخانه (کتاب) ۱۰۳
 تذکره الاولیا (کتاب) ۴۰۶
 تجرید العقاید (کتاب) ۸۰
 ترکیه ۲۷۹، ۳۴۵
 ترکستان ۳۸۳
 تسبیح و تهلیل (کتاب) ۱۴، ۳۵۵، ۳۵۶
 تسلیمی ۶۲
 تفسیر سورة یوسف ۱۲۵
 تفسیر صافی ۱۲۷
 تفتی، جلال ۲۹۷
 تقریرات کتاب اقدس (کتاب) ۱۵، ۳۸۳
 تقی، حاج ملا ۶۴، ۶۵
 تقویم تاریخ امر (کتاب) ۱۶، ۳۲۷، ۳۷۰
 تکیه میر ۱۰۰
 تکیه خالدیه ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۷۴
 التکویر، سوره ۲۶۳
 تورات ۲۷۵، ۲۸۲، ۳۸۸
 تويسرکان ۱۳۵

- توقعات ج ۳ (کتاب) ۳۵۰
 توقيع نوروز ۱۰۱ ۱۷
 توقيع ۱۰۵ ۱۷
 توقيع ۱۰۸ ۱۷، ۳۶۲
 توقيع نوروز ۱۱۰ ۳۶۰
 تون طبس ۱۳۳
 تیموری ۱۶۱
 تیمور شاه ۳۲۰

ث

- ثابت شرقی، میرزا محمد ۲۰۳، ۲۰۵، ۳۳۷
 ثابت، حشمت الله ۳۳۵، ۳۳۶
 ثریا ۵۷
 ثمری، حسن ۲۹۱

ج

- جاکارنا ۳۱۷
 جام (قریه) ۴۴
 جامی، عبدالرحمن ۸، ۴۴، ۴۶
 جبرئیل ۴۰۱
 جلد ۳۳۶، ۳۳۷
 جعفر قزوینی، ملا ۶۵
 جعفر سبزواری، شیخ ۱۱۷ - ۱۱۹
 جلال ۶۹، ۱۲۱
 جلال، ملا ۲۴۶
 جلال توتون فروش، ملا ۲۷۲
 جلال الممالک ← ایرج میرزا
 جلالی نائینی، سید محمد ۸
 جمکران ← چمکران

- جلوه، سید ابوالحسن ۳۹
 جمیل حلاق ۲۷۶، ۲۷۲، ۲۵۸
 جمال مبارک ← بهاء‌الله، حضرت
 جمال قدم ← بهاء‌الله، حضرت
 جناب وزیر ← میرزا عباس نوری
 جناب نعیم (کتاب) ۱۸، ۳۸۲
 جواهر الکلام، علی ۱۰۷
 جواد قزوینی ۱۵۸
 جوهر صُقلی ۷۶
 جوزان ۳۸۵
 جهانگیر خان بختیاری ۹۷، ۹۹
- چ**
 چاله بابی‌ها ۶۷، ۶۸
 چاپخانه بیان [بیروت] ۳۷۳
 چم خلف عیسی ۱۹۵
 چمکران ۹۳، ۹۵
 چهار وادی (کتاب) ۲۵۶
 چهریق ۳۴۵
 چین ۱۸۵
- ح**
 حاجی رئیس ۲۰۷
 حاجی خان، نایب ۱۶۱، ۱۶۲
 حافظ [شیرازی] ۶۷، ۲۰۹، ۲۴۷
 حافظ الصبحه ۲۲۸
 حبسِ نای ۲۹۸
 حبیب‌الله، آمرزا (شاهزاده) ۱۵۸
 حبیب نجار ۱۷۸، ۱۷۹
- حجاز ۲۳۸، ۳۳۲، ۳۳۶
 حجازی، فرشته ← طیفوری
 حدّاد، اکبر ۳۰۵
 حرکت جوهریه ۳۸
 حسن، شیخ ۲۶
 حسن زاده رفیعی رفسنجانی ۳۴۵
 حسن زاده رفیعی رفسنجانی، عباس ۳۴۵
 حسن خان، دکتر ۷۴
 حسنِ عمو، ملا ۱۰۶
 حسن اصفهانی، حاج میرزا ۱۳۳، ۱۳۴
 حسین قمی، حاج آقا ۳۱
 حسین، شیخ (سید) ۸۰، ۸۱
 حسین خان، دکتر ۷۷
 حسین، حاج سید کربلایی ۱۲۲
 حسین، میر سید ۱۰۸
 حسین، آقا ۱۲۱، ۱۲۶
 حسین، آقا سید ۱۲۴، ۱۲۵
 حسین، امامزاده ۶۴، ۶۶
 حسین روضه خوان ۱۵۷
 حسین خان (امیر غرب) ۱۶۲
 حسین خیاط ۱۷۸، ۱۷۹
 حسین قلی، شاهزاده ← موزون
 حسینعلی ← بهاء‌الله، حضرت
 حسین عطری ۲۰۰
 حضرت اعلیٰ ← باب
 حضرت ایشان ← بهاء‌الله، حضرت
 حضرت رسول ← محمد، حضرت
 حضرت حرم ← روحیه خانم
 حق نظر ۱۷۸
 حکمت منظومه (کتاب) ۳۷

خالصی زاده ۲۲۴
 خان بابا، ملا ۱۷۱
 خان بابا جوزانی ۳۸۶، ۳۸۵
 خان بابا مشار ۴۰۶
 خانلری، پرویز ۴۰۵
 خانقین ۲۴۰
 خبیرالملک، حسین ۹۰
 خراسان ۴۳، ۴۴، ۵۴، ۵۹، ۱۰۶، ۱۰۷،
 ۲۲۴، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۹، ۳۰۶،
 ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۲۷، ۳۹۶، ۴۰۳
 خراسکان (قریه) ۱۰۹
 خرم آباد ۱۹۲، ۲۲۲، ۲۲۳
 خرمشهر ۱۸۸، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۲،
 ۲۱۹، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۲۲، ۳۲۹، ۳۳۲،
 ۴۰۵
 خضر، نبی ۱۲۲
 خطابات حضرت عبدالبهاء (کتاب) ۱۳،
 ۳۵۹، ۳۶۵
 خمسی، سید احمد ۱۸۱
 خنجر، شیخ ← سلمان هندیجانی
 خواجه نوری ۳۳۴
 خواجه نصیر طوسی ۸۰
 خوارج ۲۶۵
 خوانساری ۱۴۱
 خوشبین، دکتر ۳۰۱
 خوشبین، قدسیه ۳۴۴
 خوشبین، پرچهر ۳۴۴
 خوزستان ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۰،
 ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۹۹، ۳۰۲
 خوزوری، ابراهیم ۲۷۸

حکمة المتعالیه ۳۷
 حکیم باشی ۵۸، ۶۰، ۶۲، ۶۴
 حکمة الاشراف (کتاب) ۹۷
 حکیم مؤمنی ۲۹۶
 حکیم علی ۲۲۸
 حکیم سلیمان ۲۲۸
 حکیم هارون ۲۲۸
 حکیمی ۲۰۰
 حلب ۲۲۹
 حمدالله مستوفی ۶۶
 حمامة البشری... (کتاب) ۲۰۶، ۲۰۷
 حمدی، حاج احمد ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۱،
 ۳۷۳، ۳۷۴
 حمزوی، مادام دکتر ۳۰۴
 حیف ۲۲۹، ۲۳۸، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۹۶
 حیدر علی اسکونی ۱۸۷، ۱۸۹، ۳۷۸
 حیدر علی اصفهانی ۱۰، ۱۳۴
 حیدر خانی (محلہ) ۲۴۱

خ

خاتم النبیین ← محمد، حضرت
 خادم، ذکراالله خان ۲۳۸، ۲۸۲، ۳۰۴، ۳۰۷
 خادم، ملوک ۳۴۴
 خادم، مهدی ۲۰۱
 خاضع، سرهنگ ۳۰۹
 خادمی ۱۶۱
 خادم الله ۲۳۰، ۲۳۱، ۳۷۲
 خدابخش، حاجی ۲۴۰
 خطرات ایام حیات (یادداشت‌ها) ۳۸۹

- خیابان امیریه ۴۹، ۵۰، ۲۳۷
- خیابان منیریه ۴۹، ۵۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۸۷
- خیابان چراغ گاز ۴۹
- خیابان وثوق ۲۱۸
- خیابان کاخ (محل کلاس عالی تبلیغ) ۳۱۰
- خیام ۳۶، ۳۸۹، ۳۹۰
- د**
- دارالفنون ۴۹
- دارالترجمة کتب مقدسه ۲۰۸
- داروین ۲۰۹
- داغان (قریه) ۹۷، ۱۱۹
- داوودخان، دکتر ۱۶۸، ۱۹۱، ۲۲۴، ۲۸۵
- دامغان ۴۶، ۲۸۷
- دانشکده گلبرگ ۳۱۸
- دانشگاه آکسفورد ۳۲۶
- دانشگاه علیگر ۳۱۸
- دانش و بینش (مجموعه) ۵، ۴۱۹
- دایرة المعارف بزرگ اسلامی ۴۰۴
- دایرة المعارف امری (چاپ نشده) ۳۹۱
- دبیر مؤید، میرزا محسن خان ۳۸۱
- دجله [رود] ۲۶۸
- درج لثالی هدایت (کتاب) ۱۸، ۱۰۷، ۱۰۷، ۳۲۶، ۳۶۶
- درر الاصول (کتاب) ۸۳
- در المنظم (کتاب) ۱۷۵
- درجه ای ۹۸
- درس مفید (داستان) ۴۰۵، ۴۰۶
- درس سطح ۸۹
- درس خارج ۸۹
- دستگردی، وحید ۴۰۳
- دروازه یوسف آباد ۴۸
- دروازه شمیران ۴۸
- دروازه قزوین ۴۹، ۵۶، ۲۱۸، ۲۲۴
- درویش مونس ۶۳، ۶۴
- دزفول ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۲۳
- دعای عهد نامه ۲۷
- دعای صباح ۲۷
- دلدل ۱۰۲
- دلیجان (قریه) ۹۷
- دلیل و ارشاد (کتاب) ۲۰، ۳۲۷، ۳۳۹، ۳۷۳
- دماوند ۸۲، ۱۲۳
- دمشق ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۶
- دولت آبادی، حاج میرزا هادی ۱۶۸
- دولت آبادی، یحیی ۱۶۸، ۱۶۹
- دولت آباد ملایر ۳۸۵
- دولت خانم ۳۲۰
- دولت‌شاهی ۲۱۱
- دوبی ۳۲۱، ۳۳۶
- ده ملا ۴۴، ۴۶
- ده بید (قریه) ۳۶۷
- دهخدا، لغت نامه ۳۶۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴
- دهقان ۳۲۲، ۳۲۳
- دهلی ۳۱۸، ۳۴۵
- دین و دولت (مقاله) ۴۰۶
- ذ**
- ذئب ← باقر، شیخ

- ذبیح، اسمعیل ۳۷۱
الذریعه... (کتاب) ۴۰۶
دکائی بیضائی، نعمت الله ۱۰
- ر
رأفتی، دکتر وحید ۹، ۲۳، ۳۵۰، ۳۶۲،
۳۸۰، ۳۸۶، ۴۱۹
راسخ، دکتر شاپور ۹، ۴۰۷
رادپور، طاهره ۳۴۳
رازگشا (کتاب) ۱۳۳
راضی، احمد ۱۸۴-۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱،
۲۲۶
راضی، محمود ۱۸۴
رامسر ۸۲
ربعی، محمد حسین ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۶،
۱۴۹-۱۵۴، ۱۵۸، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱،
۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۸ - ۲۱۰،
۲۱۹، ۲۱۲
رجعت حسینی ۱۳۹
رحیق مختوم (کتاب) ۱۷، ۳۲۶، ۳۵۱،
۳۶۰، ۳۶۱
رحیم، میرزا ۱۸۳
رحمانی، هادی ۳۱۷
رسامین، اسمعیل ۳۲۰، ۳۲۱
رستم، ۱۲۲
رشت ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۹۰-۲۹۲، ۲۹۶
رضا قلی میرزا ۴۱۷، ۴۱۸
رضا شاه ۶۱، ۹۸، ۱۰۲، ۱۳۹، ۲۳۲،
۲۵۲، ۳۰۵
- رضوان، باغ ← باغ رضوان
رضوان ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳
رضوانی، آسید علی ۳۰۵
رفسنجان ۲۰۴
رقشا ← میرسید حسین
رمادی ۲۸۰
رمضانی، محمد ۴۰۵
رونامه ایران ۲۳۴
روسیه ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۸۸
روحیه خانم ۳۲۵، ۳۲۶
روشن، استاد کریم کفاش ۱۹۵
رودهن ۸۲
روح القدس ۴۰۱
روم ۲۵۷
روحانیان، منصور ۳۶۹
روحانی، سید غلام رضا ۱۰
روحانی، کربلانی حسین ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۱۰،
۳۰۰، ۳۰۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۰، ۳۶۲،
۳۷۵، ۴۱۹
روحانی، مسیح الله ۳۲۲
روحانی نجف آبادی، دکتر ۷۹
رهنما، بهرام ۲۳۹، ۲۸۷، ۳۰۸، ۳۴۲
رهبران و رهروان (کتاب) ۱۲
ریاض السیاحه (کتاب) ۳۱۳
- ز
زاکان ۶۶
زاهدی = زاهد الزمان ۱۹۶
زنوزی، شیخ حسن ۳۷۱

- زنجان ۱۹۶
- زوارہ ۲۲۵، ۲۲۶
- زورآبادی، محمد ۱۶۶
- زیارت جامعہ کبیرہ ۲۷
- زین، نورالدین ۳۳۷
- زین المقرین ۲۷۸، ۳۴۹
- زین، رمزی ۳۳۷
- زین العابدین مازندرانی ۸۰
- زهرائی، شہاب ۳۳۴، ۳۳۵
- س
- ساری ۳۲۷
- ساری اصلان ۱۲۷
- سامرائی، عبدالرؤف ۲۲۴، ۲۴۷، ۲۶۸
- سامرہ ۲۷۷
- سبزہ میدان ۵۰
- سبزہ میدان بارفروش ۷۶
- سبزہ میدان رشت ۲۹۰
- سبزہ وار ۳۷ - ۳۹، ۲۸۹
- سبزواری، حاج ملا ہادی ۲۹، ۳۷ - ۳۹، ۷۸، ۱۳۱
- سپہدار ۲۸۶
- سپہرکاشانی ۱۳۶
- سجدادی، سید جعفر ۴۰۱
- سجن اعظم ۲۷۱
- سرگلو ۲۴۸، ۲۴۹
- سراج الشهداء ۱۵۸
- سرقبر آقا (محلہ) ۲۲۳
- سعادت، حسن ۳۴۱
- سعدِ سلمان ۲۹۸
- سعدی ۲۰۴، ۳۰۵، ۳۸۳، ۳۹۱، ۴۰۰
- سفرہ ہفت رنگ قلندر (کتاب چاپ نشده) ۳۹۲
- سلامت، جمشید ۳۲۰
- سلمان پور، دکتر ۳۷۳
- سلمان [فارسی] ۱۹۶
- سلمان ہندیجانی ۱۹۵، ۱۹۶
- سلطان الواعظین ۱۲۲
- سلطان جلال خان ۱۶۲
- سلطان حسین، شاہ ۹۸
- سلطان آباد ← اراک
- سلطان سہراب خان ۱۶۲
- سلطان الشهداء ۱۶، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹
- ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۶۵، ۳۹۶
- سلیمان نبی ۳۹۹، ۴۰۲
- سلیمانی، عزیز اللہ ۲، ۱۰، ۳۱۰، ۳۵۵
- سلیمانیہ ۱۴۵، ۲۱۹، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹
- ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۴
- ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵ -
- ۲۶۸، ۲۷۰ - ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۳
- سمنان ۳۶، ۳۷، ۷۹
- سمندر، جناب ۶۶، ۲۹۶
- سمندری، آقا طراز اللہ [یادی امر اللہ] ۳۱۷، ۳۳۱
- سمیر، دکتر ۳۴۰
- سنندج ۲۹۸، ۲۹۹
- سنگاپور ۳۱۷
- سورہ اسراء ۲۷۴
- سورہ والشمس ۱۵۱

سوره قدر ۴۰۰	سیش (محلہ) ۲۰۲
سوره روم ۲۵۶	
سوره اعراف ۳۸۶	
سوره قصص ۴۰۱	
سوره مریم ۴۰۱	
سوره تحریم ۴۰۱	
سوره انبیاء ۴۰۱	
سوره صافات ۷۹، ۴۰۱	
سوره یوسف ۴۰۱	
سورة القميص ۲۶۹، ۳۵۸	
سورة الروح ۳۵۸	
سورة القلم ۳۵۸	
سورة الصبر ← لوح ایوب	
سورة الاصحاب ۳۵۸	
سورة الغصن ۳۵۸	
سورة الهيكل ۳۵۸	
سوریه ۲۶۲، ۲۶۷، ۳۳۷	
سهراب ۱۲۲	
سهراب ورستم ۴۷	
سهراب، سرتیب ۶۹، ۳۰۹	
سهروردی، شیخ شهاب الدین ۹۷	
سیاهکل ۲۹۳، ۲۹۴	
سیرجان ۱۸۳	
سیرجانی، یحیی ۱۸۳	
سیدالشهداء ← امام حسین	
سید العراقین ۹۸	
سیف الدوله ۱۴۸، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱	
۴۱۷، ۴۱۷	
سیف الدوله، پارک ۱۹۱	
سید علی [اصفہانی] ۲۱۰، ۲۱۲	
	ش
	شاه خلیل الله فارانی ۱۳۳
	شاه طهماسب ۸۷
	شاهزاده حسین قلی ← موزون
	شانگهای ۱۸۵
	شامی هاشم ۲۰۸
	شارع الرشید ۲۶۷
	شارع نینوا ۲۷۷، ۲۷۹
	شاهرود ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۲۸۷
	شاهی ۳۲۷
	شام ۲۲۹، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۳۶
	شاه عبدالعظیم ← عبدالعظیم، حضرت
	شازده قاضی ۱۵۶
	شب قدر ۳۹۸، ۴۰۰
	شبهه ابن کمونه ۷۸
	شرایع (کتاب) ۸۸
	شرح احوال استاد محمد علی سلمانی (چاپ نشده) ۲۹۶
	شرح حال رجال ایران (کتاب) ۴۰۴
	شرح اشعار نعیم (کتاب) ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳
	شرح تجوید (کتاب) ۸۰، ۸۱
	شرح مطرزی (کتاب) ۷۲
	شرح دعای جوشن کبیر (کتاب) ۳۹
	شرح اسماء الحسنی (کتاب) ۳۹
	شرح حکمت منظومه (کتاب) ۳۶-۳۸
	شرح امثله (کتاب) ۲۸
	شرح لمعه (کتاب) ۲۹، ۹۸

- شرح منظومه (کتاب) ۲۹، ۷۸، ۹۸، ۹۹
- شرح عقاید قادیانی‌ها (کتاب) ۳۷۴
- شریف علی ۲۵۸ - ۲۶۰
- شریف ساعت ساز ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۹۳
- شریف آباد ۳۶
- شُریح قاضی ← شهر
- شریعتمدار دامغانی ۴۶
- شفا (کتاب) ۹۲
- شمس تبریزی ۱۳۰
- شمس العلماء ۴۹، ۵۰
- شمسلی شمایل، دکتر ۲۰۹
- شمر ۱۰۰، ۱۶۶
- شواهد ربوبیه (کتاب) ۳۸
- شورآباد ۳۶
- شوشتر ۱۹۲، ۲۲۰، ۲۲۲
- شوقی افندی ← ولی امرالله، حضرت
- شوکت خانم موزون ← اشراق خاوری
- شوکت علی ۲۰۶
- شهاب فردوش ۵۹، ۶۰
- شهرضا ← قمشه
- شهرری ۴۹، ۳۶۷
- شهیدی، ابوالحسن ۸۹، ۹۲، ۹۵
- شهریار [شاعر] ۲۳
- شهیدی ۲۲۵
- شیخ الرئیس ← ابوعلی سینا
- شیراز ۶۸، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۷۵، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۹۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۶۷، ۳۹۹
- شیخ الرئیس قاجار ۵۱
- شیخ العراقین ۱۰۴
- شیخ خنجر ← سلمان هندیجانی
- شیخ محمد ← ناطق
- شیدان شیدی، ابوالقاسم ۲۰۴
- ص**
- صالح، حاج ملا ۶۵، ۷۸، ۷۹
- صالح، سید صفا علی ۱۲۲
- صالح علیشاه ۱۳۱-۱۳۳
- صاحب بی بی ← ننه بی بی ۴۱۸
- صانعی، دکتر ۳۳۷
- صادقی نژاد ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۳، ۲۲۵
- صادق سنگلجی ۵۱
- صباح کازرونی، مهدی ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۴
- صبا، محسن ۴۰۵
- صبحی، فیض الله ۶۲
- صبوری خراسانی ۵۴، ۵۵
- صحة السلطنة ۶۹، ۷۱
- صحنه ۱۲۴
- صد خطابه (کتاب) ۹۱
- صدای اصفهان (روزنامه) ۱۰۱، ۱۰۳
- صداقت، شمسی ۳۴۴
- صدرا ← ملا صدرا
- صرف میر (کتاب) ۲۸
- صفا قلی، مشهدی ۱۵۴، ۱۵۶
- صلوات کبیر ۳۵۶
- صنوبر (کتاب) ۱۲۵
- صنیع الدوله، محمد حسن ۳۸
- صورة الصبر ← لوح ایوب
- صیقلان (مجله) ۶۹

ض

ضمیرانی، عزیزالله ۳۴۴

ضیاء، سعید ۳۳۷

ط

طالب ۲۹۵

طاهر، شیخ ۲۸

طاهر نوری، میرزا ۵۱

طاهره [قره‌العین] ۳۱۸، ۶۵

طاهره ← هزاری

طاووس العرفا ← کاظم اصفهانی

طباطباتی، محیط ۲۲۵، ۲۲۶

طبیب ۲۸۸، ۳۱۴

طراز الاطلس... ۳۷۹، ۳۹۳، ۳۹۴

طلال، ملک ۲۶۰

طوسی ۳۰۸

طور [کوه] ۴۰۱

طوق، داوود ۲۶۷

طوبی ۶۸

طهماسب ← شاه طهماسب

طهران ۵۰، ۵۳، ۵۵ - ۵۸، ۶۷ - ۶۹، ۷۴

۸۱، ۸۲، ۸۹، ۹۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶

۱۳۲، ۱۳۴، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۶ - ۱۸۸

۱۹۷، ۲۱۰ - ۲۱۴، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۷

۲۳۱، ۲۳۳ - ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۵۶، ۲۸۵

۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۶، ۲۹۹ - ۳۰۴

۳۰۷ - ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۵ - ۳۳۳، ۳۴۱ -

۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۶۴، ۳۶۸، ۳۷۸

۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۵، ۳۹۶

طیفوری - حجازی، فرشته ۹

ظ

ظَلَّ السلطان ۱۰۸

ظهور حسینی ۲۰۴

ظهور الحق (کتاب) ۱۱، ۱۲، ۳۷۵

ظهير الاسلام زاده ۲۲۱

ع

عاد و ثمود، آل ۵۰

عالم بهائی (مجموعه) ۱۸۱، ۳۷۲

عارف [قزوینی] ۷۱

عارفنامه ۷۱، ۷۲

عایشه صدیقه ۲۵۴

عباد، شیخ ۲۵۱

عباس درشکه ساز، استاد ۲۸۷

عبادان ← آبادان

عبدالبهاء ۱۱، ۵۴، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۱۰۵

۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۷۵

۱۷۷، ۱۸۲، ۱۹۶، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۷

۲۳۰، ۲۳۱، ۲۵۹، ۲۶۶، ۲۸۰، ۲۸۱

۲۹۷، ۳۱۲، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۷۰

۳۷۲، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۴، ۳۹۵

عبدالبهاء و البهائیه (کتاب) ۶۳

عبدالعظیم، حضرت ۴۸، ۵۰، ۵۱

عبدالجلیل بیگ سعد ۱۵، ۳۷۲

عبدالجواد عبدالجواد ← ادیب نیشابوری

ادیب نیشابوری

عبدالحج، سید ۱۱۳-۱۱۵

- عبدالحسین، شیخ ۲۵، ۲۶
- عبدالرحیم، شیخ ۲۵
- عبدالمطلب، میرزا ۲۸
- عبدالله شیرازی ۶۵
- عبدالکریم یزدی، حاج شیخ ۸۳ - ۸۸، ۹۳ - ۹۵
- عبدالرزاق لاهیجانی ۸۵
- عبدالحسین طهرانی ۱۰۶، ۱۰۷
- عبدالله، میرزا ۱۳۰
- عبید زاکانی ۶۶، ۶۷
- عبود، سید ۲۰۵
- عبدالقادر سرگلویی ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۲
- عبدالرحمن هندی، شیخ ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۶
- عبدالله، ملک ۲۵۹
- عبیدی، پرویز ۳۴۴
- عثمان ۲۵۰، ۳۲۸
- عثمان، شیخ ۲۴۹
- عجمی، حسن ۲۴۱
- عدن ۳۳۴ - ۳۳۶، ۳۳۹
- عدل پرور، ضیاء ۳۲۲، ۳۳۷، ۳۴۱
- عرشیه (کتاب) ۳۸
- عراق ۱۰۶، ۱۸۲، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۲
- ۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۶، ۲۸۱، ۲۸۳، ۳۳۰، ۳۳۱
- ۳۳۹، ۳۷۳، ۴۰۱
- عریستان ۲۸۳، ۳۰۴، ۳۲۰، ۳۳۳، ۳۸۷
- عزرا صوفی ۲۸۵
- عزالدین عراقی ۴۵
- عزیز کشیش ۲۷۷، ۲۷۸
- عشق آباد ۳۲، ۳۲۱
- العصفور (مجله) ۴۰۵
- عصر رسولی ۳۷۵
- عطار [فریدالدین] ۳۶
- عطار ۲۹۲
- عطاءالله [روحانی] ۳۰۲
- عظیم، ملا ۲۵۵، ۲۶۸، ۲۷۲
- عقاید قادیانی (کتاب) ۳۲۶
- عقدا (ده) ۱۱۱، ۱۱۳
- عکا ۲۰، ۱۹۵، ۲۳۰، ۲۶۱
- علائی، رحمت الله ۲۸۲، ۳۱۷
- علائی، نعمت الله ۲۸۶
- علامه حلی ۸۰
- علوی، آسید عباس ۲، ۲۹، ۳۱، ۳۱۳، ۳۲۵
- علوی، خانم ۲۲۳
- علی اکبر بنا (معمار)، استاد ۱۶، ۳۱۴، ۳۴۴
- علی محمد، سید ۷۶
- علی اکبر قمی، میرزا ۸۸
- علی اکبر، امامزاده ۱۰۰
- علی بجمستانی، ملا ۱۰۶
- علی، شیخ ۱۱۳، ۱۱۴
- علی، آقا شیخ ۱۲۴
- علا، ملا ۱۲۵
- علی اصغر، سید ۱۲۷
- علی، حاج ملا ۱۳۲، ۱۳۳
- علی اکبر، حاج آقا ۱۴۷، ۱۴۸
- علی مجتهد، شیخ ۱۵۷، ۱۶۹
- علی بابی / بهائی ← علی قناد
- علی قناد، ملا ۲۴۶، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۶
- ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۷، ۲۸۰
- علی، مشتی ۲۴۰، ۲۴۱
- علی، حضرت ← امام علی

فتاة القيروان (کتاب) ۷۶، ۷۷، ۱۹۷
 فتحی، ابراهیم ۲۸۹
 فرامرزی، عبدالرحمن ۴۰۵
 فرائد (کتاب) ۶۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۵۴
 فرانسه ۲۵۳
 فراماسیون ۲۵۳
 فرج الله، دکتر ۳۰۲
 فرخی [سیستانی] ۱۹۴
 فرانکفورت ۳۳۷
 فردوسی، فتح الله ۳۴۳
 فروهر، هدایت الله ۱۷۸
 فرزانه، میرزا آقا ۲۹۵، ۲۹۶
 فروغی، محمد علی ۲۳۲
 فرهادی، سهیل ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۳۹
 فرهادی، آقا جواد ۶۶
 فلسفه متعالیه ۵۱، ۱۵۰
 فروتن [ایادی امرالله] ۲، ۲۳۷، ۳۰۶، ۳۰۷
 فلسطین ۲۶۳
 فردوس فاران ۱۳۳، ۲۸۸
 فنونش، هاشم ۳۲۷ - ۳۲۹، ۳۴۲، ۳۴۴
 ۳۴۶
 فرهنگ معین ۳۵۹، ۳۶۶، ۴۰۴
 فرهنگ علوم عقلی ۴۰۱
 فهرست کتاب های چاپی (کتاب) ۴۰۶
 فیروز آباد فارس ۳۵۹
 فیروزی، حسن ۳۲۸
 فیض کاشانی، ملا محسن ۸۴، ۸۵، ۱۲۷
 فیضی، ابرالقاسم ۱۰۵، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۲۶
 فیضی، گلوریا ۲۸۲، ۳۳۷

علی اکبر قوچانی، شیخ ۶۲، ۱۰۵
 علی، امامزاده ۶۶
 علی اکبر [نجات]، میرزا ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۱۹۷
 علی بیک ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲
 عمر ۲۵۰، ۳۲۸
 عموجان ← فرهادی
 عمرو عاص ۱۶۶
 عمائی، آقا رضا ۲۰۱
 عمائی، یوسف ۲۰۱
 عنایت [روحانی] ۳۰۲
 عنبر آقا ۲۲۹
 عیسی [حضرت] ۹۳، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۷۶، ۳۷۳

غ

غالب عالی بیک ۲۴۴
 غلام علی [سمندری] آقا میرزا ۲۹۶
 غلام رضای خراسانی، شیخ ۱۱۶، ۱۱۷

ف

فارس ۱۷۵
 فاضل مازندرانی ۲، ۱۰، ۱۲، ۱۷۱، ۳۵۳
 ۳۵۵
 فاضل طهرانی ۴، ۱۰۶ - ۱۰۸
 فاضل شیرازی ۱۷۹، ۳۱۲
 فاضل یزدی ۳۱۱ - ۳۱۳، ۳۷۵
 فاطمه ۲۶
 فتح اعظم، هوشمند ۴
 فتح علی شاه ۸۷، ۱۳۵، ۴۱۷

۲۹۲، ۲۹۷ - ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۱۰،

۳۱۷، ۳۹۴

قصر الماسیه ۴۹

قصر الحمراء ۲۶۶

قصص العلماء (کتاب) ۶۵

قصاب چی، حاج محمود ۲۸۰

قصیده عز ورفائیه ۳۴۳، ۳۵۷، ۳۵۸

قصیده عرش عماء ۳۶۸

قطیف ۲۸۱

قطر ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۶۹

قم ۸۲ - ۸۴، ۸۷ - ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۵ - ۹۷،

۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۳۱۴،

۳۶۷

قمشه ۱۰۲

قنات آباد (محلہ) ۶۸

قنات آبادی، حجة الاسلام ۴۸، ۶۸

قوام السلطنه ۱۷۵

قوانین (کتاب) ۸۷

قوشچی، ملا علی ۸۰

قویم الدوله ۵۵

ک

کاشان ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۷۵،

۱۷۶

کاروان سرای سقا باشی ۴۷

کاظم زاده، میرزا رحیم ۳۸۳

کاظم طالخونچه ای، ملا ۱۰۸

کاظم اصفهانی، حاج میرزا ۱۳۳

کاظمین ۱۰۶، ۲۶۷

فیضی، محمد علی ۱۰

فیلی ۳۲۰

ق

قائم آل محمد ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۷۶، ۱۲۱،

۱۳۸ - ۱۴۰، ۱۷۵، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷،

۳۴۹

قابل آباده ای ۱۶

قائمی ۲۲۲

قادیانی، غلام احمد ۲۰۶، ۳۶۷

قاسم، امامزاده ۱۰۰

قاشق تراشان (محلہ) ۱۷۲، ۱۸۷

قاموس ایقان ۱۷، ۳۲۷، ۳۶۲، ۳۹۴ - ۳۹۶

قاموس توفیق ۱۰۸ - ۱۷

قاموس توفیق ۱۰۵ - اسرار ریانی

قاموس لوح شیخ ۳۹۴، ۳۹۵

قاهره ۷۶، ۴۰۵

قبرس ۳۳۲

قدیم، دکتر ریاض ۳۴۳

قدوس ۸۲

قربان، دکتر ۳۲۲، ۳۳۳

قرآن کریم ۳، ۴، ۲۵، ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۷۶،

۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۹،

۲۱۱، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۶،

۲۶۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۲، ۳۵۵، ۳۵۸،

۳۶۲، ۳۶۷، ۳۸۸، ۴۰۰ - ۴۰۲

قرمیسین - کرمانشاه

قزوین ۵۶، ۵۸، ۶۰ - ۶۲، ۶۴ - ۶۹، ۱۷۹،

۲۱۷، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۰ -

- کالج بالیول ۳۲۶
کامران میرزا ۳۵۰
کامل عباس ۲۸۳
کاکا احمد ۲۶۸
کاکا فضل الله ۱۷۱
کبرا خانم ۱۲۱، ۱۲۳
کتاب اقدس ← اقدس
کتاب ایقان ← ایقان
کتاب عہدی ۳۶۵
کتاب مبین ۳۶۸
کتاب قرن بدیع ← گاد پاسزبای
کتابخانہ مجلس ۱۰۸
کتابخانہ امام رضا ۲۵
کتابخانہ فتح اعظم ۳۵۹
کتیرانی، نصرالله ۳۰۷
کراچی ۳۱۷
کرپلا ۲۶، ۴۰، ۸۰، ۸۳، ۹۰، ۹۱، ۱۰۱،
۱۱۸، ۱۶۶، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۶۷، ۳۲۹،
۳۳۱
کردستان عراق ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۶۱
کردستان ایران ۲۴۳، ۲۷۹، ۲۹۸
کرکوک ۲۴۲، ۲۷۶
کریم خان کرمانی ۳۹۳
کرج ۵۶، ۳۴۲
کرمان ۱۱۶، ۲۲۸
کرمانشاہ ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴،
۱۲۸، ۱۶۲، ۲۴۰
کریم کفاش، استاد ۱۹۵
کسروی ۳۶۷
کشف الحیل (کتاب) ۲۲۴
- کشفی، وحید ۲
کشفی، سید جعفر ۱۲۵
کلعلی خان ← وجدانی، یوسف خان
کلالہ خاور (انتشارات) ۴۰۵
کلمات مکنونہ ۲۱
کلمات عالیات ۳۵۶
کنگاور ۱۲۴، ۱۲۶-۱۲۸
کواکب الدرہ (کتاب) ۱۷۷، ۳۸۱
کوچک علی، محمد ۲۰۹، ۲۱۰
کویت ۳۲۲، ۳۳۳-۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۱
کویتہ ۳۱۴
کوچہ سید علی خان ۲۹۹
کوچہ صفی علیشاہ ۱۳۳
کھلر، میس ۲۲۴
کیاست، گشتاسب ۳۴۴
کینیا ڈالگورکی ۱۹
کیوان، عباس علی ۱۳۳
- گ**
گاد پاسزبای (کتاب) ۳۵۰، ۳۶۵
گتینگن ۳۳۴، ۳۳۷
گرمودی، سعید خان ۳۶۹
گلرخ خانم ۳۳۷
گل محمدی ۳۳۴، ۳۴۱
گلستان [سعدی] ۲۴۸، ۳۸۳
گلمکانی ۲۸۹
گلچین معانی ۱۰۳
گلشن حقایق (کتاب) ۲۲۸
گوالیہ ۳۱۸، ۳۱۹

- گنجینه حدود و احکام (کتاب) ۱۴، ۳۰۱، ۳۵۰، ۳۶۴، ۳۶۵
- گنج شایان (کتاب) ۱۹، ۳۲۷، ۳۶۸، ۳۶۹
- گیلان ۶۸، ۲۸۹، ۳۰۲، ۳۱۲
- ل
- لثالی منظومه (کتاب) ۲۹
- لثالی حکمت ← درج لثالی حکمت
- لاله زار، خیابان ۴۹
- لاله جین (قریه) ۱۸۷
- لامع، علی خان ۱۹۶
- لانداگ ۳۷۳
- لاهور ۳۱۸
- لاهیجان ۲۹۲ - ۲۹۴
- لبنان ۳۷۸
- لجنة نشر آثار امری آلمان ۳۴۳، ۳۶۷، ۳۸۶
- لحج ۳۳۶
- لروی ایواس ۳۱۷
- لطائف الاثمار... (کتاب) ۳۹۶
- لغت نامه دهمخدا ← دهمخدا
- لمعات (کتاب) ۴۵
- لندن ۳۰۲، ۳۲۵، ۳۲۹، ۳۳۷، ۳۳۹
- لوح احمد ۱۹، ۱۸۸، ۳۵۶
- لوح شیخ [محمد تقی نجفی] ۱۸
- لوح سلطان [ایران] ۱۴۹، ۱۵۳
- لوح تجلیات ۳۱۴، ۳۴۴
- لوح تفسیر حدیث کتر مخفی ۳۴۴، ۳۶۹
- لوح جواهر الاسرار ۳۵۷
- لوح الروح ۳۵۷
- لوح حوریه ۳۵۸
- لوح سید محمد ۳۵۸
- لوح قرن ۳۶۰، ۳۶۱
- لوح صورة الامر ۱۰۶
- لوح ایوب ۳۶۵
- لوح شکرشکن ۳۶۹
- لوح اقدس ۳۸۷
- م
- مائدة آسمانی (کتاب) ۱۳، ۳۲۶، ۳۵۵
- ۳۶۸، ۳۵۷
- مأمون عباسی ۶۶
- مارتا روت ۲۵۹
- ماشاء الله خان ۱۳۲، ۱۳۳
- ماکو ۳۴۵
- المبیری، محمد طاهر ← ۱۰، ۱۶، ۱۹
- ۲۰۴
- ماه سلطان خانم ۴۱۷
- مازندران ۷۲، ۸۰
- متولی قمی، میرزا حسین ۳۶۹
- متنبی ۸۰
- مثنوی مبارک ۲۵۶، ۳۵۷
- مثنوی مولوی ۴۳
- مجالس المؤمنین (کتاب) ۱۹۳
- مجنوب، دکتر محمود ۳۵۳
- مجموعه الواح طبع مصر ۳۶۸
- مجمع بین المللی لامه ۲۵۹
- مجتهد سیاهکلی ۲۹۳، ۲۹۴

محمد هاشم ۲۷۸، ۲۷۹	مجنون ۴۵
محمد فارانی، میر ۱۳۳	مجمع الفصحا (کتاب) ۸۲
محمد حسین ← روحانی	مجمع السعاده (تفسیر) ۱۳۳
محمد زور آبادی، ملا ۱۵۷، ۱۶۶، ۱۶۹	مجمع الصناع، محمد اسمعیل ۱۷۱
محمد بن یعقوب ۳۵۹	محاضرات (کتاب) ۲۰، ۲۸، ۱۵۸، ۳۲۶
محمد حسن [صاحب جواهر...]	۳۵۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۹۶، ۴۱۹
محسنی ۳۲۱	محب السلطان ۷۷
محمده ← خراسان	محبوب الشهداء ۱۶، ۱۰۵، ۱۰۸، ۳۶۹
محموظ الحق ۳۱۸	۳۹۶
محمود زاده ۲۳۴	محبوبی، جواد ۱۸۹، ۲۴۱
محمود، ملا ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۷۲، ۲۷۵	محبوبی، دکتر ۳۲۱
۲۹۴، ۲۹۵	محمد میرزا ۲۵
محمودی ۳۲۱	محمود، شیخ ۲۶
محمی الدین عربی، شیخ ۱۱۷	محقق، حاج ۲۸
مدرسه نواب ۲۹	محمد، آسید ۳۲
مدرسه علمیه [قم] ۸۳	محرورق، امامزاده ۳۶
مدرسه فیضیه قم ۸۴، ۸۵	محمود غزنوی، سلطان ۴۶
مدرسه چهار باغ ۹۷	محمد تقی، میرزا ← بهار
مدرسه نیم آورد ۹۹	محمد [قزوینی]، ملا ۶۷
مدرسه خان [یزد] ۱۱۲	محمد تقی یزدی، شیخ ۸۶، ۹۳، ۹۵
مدرسه (مسجد) شیخ الملوک ۱۵۰، ۱۵۴	محمد باقر هراتی ۸۲
مدرسه تربیت بنین ۱۷۹	محمد علی شاه ۹۰، ۱۸۲، ۱۸۳
مدرسه تربیت ۱۸۰	محمد، حضرت ص ۱۱۰، ۱۹۶، ۲۴۹
مدرسه تأیید ۱۸۴، ۲۲۶، ۲۳۲	۲۵۰، ۲۵۴، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۵، ۳۶۹
مدرسه شرافت ۲۰۹	۳۸۵، ۴۰۰
مدرسه موهبت ۲۳۱	محمد، حاج ملا ۱۲۷
مدرسه وحدت بشر ۱۷۵	محمد یزدی، سید ۱۴۰
مدحت، میرزا تقی خان ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۸	محمد علی ۲۳۰
۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۳۲	محمودی، حاج ملا ۲۵۰
مدینه ۶۶	محمد، حاج ۲۷۴، ۲۷۵

مدبر ۱۶۲	۲۹۰، ۲۹۸، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۴۴
مُد، جنرال ۲۵۹	۳۸۰، ۴۰۳، ۴۰۴
مرآت، مؤسسه مطبوعاتی ۱۸	مشهد سر ← بایلسر
مراغه ۳۲۸	مشهدی قلبی (صفی) ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶
مرو ۶۶	مصباح، عزیز الله خان ۱۷۹، ۳۱۲، ۳۱۳
مريض خانه نمازی ۳۲۵	۳۳۷
مریم [حضرت] ۳۹۸، ۴۰۱	مصباح هدايت (کتاب) ۲، ۹، ۳۵۵، ۳۹۱
مسجد گوهر شاد ۳۵، ۳۶	۳۹۶
مسجد سمنان ۴۷	مصر ۱۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۳۳۲، ۳۳۶
مسجد صاحب الزمان ۹۳	۳۴۹، ۳۵۴، ۳۶۴ - ۳۷۲
مسجد حکیم ۹۹	مصطفی، ملا ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۱
مسجد شیخ لطف الله ۱۰۰	مصباح، امین الله ۳۱۲، ۳۴۰
مسجد شاه ۱۰۰	مصباح، عبدالله ۳۳۷
مسجد سرریگ ۱۱۲ - ۱۱۴	مطالع الانوار ← تاریخ نبیل زرندي
مسجد آقا عبدالله ۱۲۳	مطبعة زیان ۲۶۰
مسجد شیخ الملوک ۱۵۰	مطلع الشمس (کتاب) ۳۸
مسجد سلیمان ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۰۸	مطلق، میرزا عبدالله ۴، ۱۳۸، ۱۴۰ - ۱۴۴
۲۲۳، ۲۲۶	۱۴۶، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۸۶
مسجد گوهر شاد ۳۵، ۳۶	۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۲
مسنن الدوله ۲۳۱	مطرح (شهر) ۳۲۰
مسقط ۳۲۰، ۳۲۱	مظفرالدین شاه ۱۸۳
مستقیم ۳۴۳	معاشقات ناپلئون (کتاب) ۵۵
مسما پرست ۳۶۶	معین السلطنه تبریزی ۱۰
مستعان، حسن قلبی ۴۰۵	معلقات سبعة ۲۹، ۴۰۳
مشار، خان بابا ۴۰۶	معجم البلدان (کتاب) ۵۲
مشاعر (کتاب) ۳۸	معجم الادبا (کتاب) ۵۲
مشاهد الفدا (کتاب) ۱۰۸، ۱۰۹، ۳۹۶	معتمد، داوود خان ۱۵۹، ۲۲۴
مشهد ۲۵، ۲۶، ۲۹ - ۳۴، ۳۸، ۴۰، ۴۱	معصومه، حضرت ۶۶، ۸۳، ۸۷
۴۳، ۴۸، ۵۱، ۵۴، ۶۸، ۷۲، ۲۸۷، ۲۸۸	المعز لدین الله (خلیفه) ۷۶
	معراج حضرت رسول ۱۲۷

- معبر الدوله ۱۳۷، ۱۶۷
 معصوم علی خان ۲۲۰-۲۲۳
 مفاوضات (کتاب) ۱۱۷، ۱۵۲، ۲۵۵، ۲۷۱، ۳۵۹
 مقامات حریری (کتاب) ۶۹، ۷۲
 مقاله فی الاسلام (کتاب) ۲۰۸
 مقبل، کیخسرو ۲۵۶
 مقرب الخاقان ← میرزا عباس نوری
 مکاسب (کتاب) ۸۹
 مکة معظمه ۲۶، ۳۶، ۲۰۶، ۲۳۸، ۳۳۲، ۳۷۳
 مکرم، میرزا علی محمد ۱۰۱-۱۰۴
 ملا صدرا ۲۹، ۳۷، ۳۸، ۷۸، ۸۵، ۹۲، ۱۲۳
 ملا تقی [قزوینی] ۶۷
 ملا بزرگ تبریزی ۲۹
 ملا هادی کبیر ۵۱
 ملاحسین بشرویه ای ۱۲۶
 ملا سلطان گنابادی ۱۳۰-۱۳۳
 ملل و نحل (کتاب) ۷، ۳۹۰
 ملایر ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۸۸-
 ۱۹۲، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۸۷، ۳۸۶، ۴۱۷
 ملک الشعرا ← بهار
 ملک التجار ۱۶۱
 ملک زاده ۲۲۵، ۲۲۶
 ملک فیصل ۲۵۸، ۲۵۹
 ملک غازی ۲۵۹، ۲۶۰
 ملک غازی (پل) ۲۷۷، ۲۸۰
 ملکوتی، سید اسدالله ۲۹۴، ۲۹۵
 منار جنبان ۱۰۰
 منوچهری دامغانی ۴۶، ۱۷۹، ۱۹۴
 منیر دیوان ۱۸۲، ۱۸۴
 منیر وکیل ۲۸۱
 منجذب عزرا ۱۹۰
 منیریه (خیابان) ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۸۷
 منچستر ۳۲۶
 مورچه خوار ۹۷
 موزون، شاهزاده حسین قلی میرزا ۱۷۰، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۹، ۳۸۵، ۴۱۷، ۴۱۸
 موزون، رضا قلی میرزا ۲۲۷، ۲۲۸
 موزون، مهدی قلی میرزا ۲۲۷، ۲۲۸
 موزون، شوکت خانم ← اشراق خاوری
 موزون، خسرو ۳۴۳، ۳۴۵
 موزون، ضیاء الملوک ۳۴۴
 موسی کلیم ۳۷۱
 موسی، شیخ ۷۰
 موسی خان [ازندران] ۱۶۳، ۱۶۴
 موش و گربه (کتاب) ۶۷
 مونیخ ۳۳۸
 موقر ← بالیوزی
 موقرن، امان الله ۹
 موقله ۶۴
 موصله ۶۴
 مولوی نژاد، مهران ۹
 مولوی نژاد، صالح ۹، ۳۴۴
 موقر، مجید ۲۳۴

- مؤید، دکتر حبیب ۲۴۰
مولانا خالد ۲۴۵
مولوی [بلخی] ۴۳، ۲۴۵، ۲۵۱
موعود اسلام ← قائم آل محمد
موصل ۲۷۷ - ۲۸۰، ۲۸۳
مولوی، محمد مهدی ۳۳۵
مؤسسه نشر آثار امری در آلمان ۳۵۰، ۳۵۵،
۳۸۰، ۳۸۶
مؤسسه انتشارات عصر جدید ۳۶۲
مؤسسه معارف امری کانادا ۳۶۹
مؤسسه مطبوعات امری ایران ۳۷۰
مؤلفین کتاب‌های چاپی (کتاب) ۴۰۶
مهاجر، سید جواد ۲۲۲، ۲۲۳
مهدی ← قائم آل محمد
مهرآئین، دکتر پرویز ۳۳۷
میرزا جان ۱۵۴
میرزای قمی ۸۷
میرزای جلوه ۸۸
میرفندرسکی ۱۰۴
میرزا علی کاتب ۱۷۴
میر غلام ۳۸۴
میثاقیه ۳۳۳، ۳۳۶
- ن**
نائین ۱۱۱، ۱۷۴
نادری ۱۸۱، ۲۹۸
ناسخ التواریخ ۱۳۶
ناسوتی ۲۹۲
ناصر الدین شاه ۳۸، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۹۹،
۳۵۰
ناصر خسرو ۱۷۹، ۵۰
ناصر خسرو (خیابان) ۴۹
ناصریه ← اهواز
ناطق، ۱۰۵، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶ - ۱۸۱
ناطق، خانم ۳۲۱
ناطق، بهیه خانم [نادری] ۲۹۸
ناظم العلما ۳۴
نایب حسین کاشی ۱۳۲
نبیل زرنندی ۱۰، ۳۷۱
نبیلی، حسام الدین ۲۸۶
نبیلی، نصرالله ۱۹۰، ۲۲۳
نجات (کتابفروشی) ۷۶
نجات ← علی اکبر
نجف ۲۶، ۲۶۷
نجف آباد ۱۰۵
نجفی، آقا (در ملایر) ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۹
نجی، دکتر حسین ۳۵۳، ۳۶۳
نجی، حسن ۳۶۳
نجمی، باهره ۳۴۴
نحل ← بنیاد
ندیم باشی، حاج ۳۰۱
ندیمی ۲۹۸
ندیم ۹۰
نراق ۳۸۵
نراقی، دکتر میروس ۳۴۳، ۳۸۸
النشور والارتقاء (کتاب) ۲۰۹
نصیر، میرزا ۲۰۹، ۲۱۰
نصیر، حاجی ۱۱۶

وجدانی، یوسف خان ۴، ۱۴۶ - ۱۴۸، ۱۵۰،
 ۱۵۱، ۱۹۱، ۲۱۶، ۲۱۸
 وحشی بافقی ۵
 ورقا، جناب ۱۰۵
 ورقاء، ولی الله خان ۲۳۷، ۳۱۷
 ورقه علیا، حضرت ۲۸۰، ۳۴۸، ۳۹۸
 ولی امرالله ۱۲، ۱۳، ۱۷، ۱۰۵، ۱۰۸
 ۱۰۹، ۱۶۹، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۷۹
 ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۱۷، ۳۲۵، ۳۲۶
 ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۲
 ۳۵۷، ۳۵۹ - ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۸۰، ۳۹۵
 ۳۹۸، ۳۹۷

ه

هادی، ملا ← سبزواری
 هادی [یروجردی]، شیخ ۸۵
 هادی، میرزا ۱۳۷ - ۱۴۰، ۱۴۳
 هادی نخود بریز، کربلانی ۱۷۱
 هاشم قلمی ۱۹۵، ۱۹۶
 هارون ولات (ولایت) ۱۰۳
 هدایه میبدی (کتاب) ۲۹
 هرات ۴۴
 هزاری، اردشیر ۷۱، ۲۹۰ - ۲۹۳، ۲۹۶،
 ۳۰۲
 هزاری، رشید ۲۹۰، ۲۹۱
 هزاری، باهره ۲۹۶، ۲۹۷
 هزاری، حبیب ۲۹۶
 هزاری، فیروزه خانم ۲۹۷
 هزاری، طاهره ۲۹۶، ۲۹۷

نصیری ۳۴۴

نصرالله خان مهندس ۱۶۱
 نظامی گنجوی ۸، ۱۱۸، ۱۷۱
 نعیم سدهی ۱۰، ۱۸، ۱۹۰، ۲۱۰، ۳۸۱
 نعیمی، عبدالحسین ۲۸۶
 نفیسی، سعید ۴۰۵
 نماز جعفر طیار ۳۲، ۳۳
 نمرود ۳۷۳، ۳۹۸، ۴۰۱
 ننه طیبه ۱۲۴
 نواب، مدرسه ۳۱، ۳۲
 نورین نیرین ← سلطان الشهداء و محبوب
 الشهداء

نورین نیرین (کتابخانه) ۲۲۳

نورین نیرین (کتاب) ۱۶، ۱۰۹

نوبهار (روزنامه) ۵۲

نور علیشاه ۱۳۳

نورالله شوشتری، قاضی ۱۹۳، ۱۹۴

نونهالان، شرکت ۲۳۹

نوری، یعقوب ۲۹۸

نوش آبادی ۳۱۷، ۳۲۳

نهایند ۱۲۳ - ۱۲۶، ۱۳۵

نیستان (قریه) ۱۷۴

نیشابور ۲۹، ۳۶، ۳۷، ۲۸۷، ۴۰۳

نیر نوری، امیر هوشنگ ۴۰۵

نیک آئین، سلطان ۳۱۴

نینوا ۴۰۱

و

وحدت، سرهنگ ۳۲۲، ۳۲۳

یحیی دارابی، سید ۱۲۵

هفت اورنگ (کتاب) ۴۵

هفت وادی (کتاب) ۲۵۶، ۲۵۷

هفت برادران ۲۸۷، ۳۱۴

همدان ۶۴، ۸۸، ۸۹، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۸،

۱۶۲، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵ - ۱۷۹، ۱۸۱ -

۱۸۷، ۱۸۹ - ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۱۶، ۲۲۰ -

۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۱ - ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۹،

۲۴۱، ۲۶۱، ۲۷۹، ۲۸۷، ۳۰۷، ۳۰۸،

۳۸۳، ۳۸۵، ۴۱۶

هند - هندوستان ۱۴، ۱۸، ۸۳، ۱۹۴، ۲۶۳،

۳۱۸، ۳۱۹، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۷۳

هیردوس ۷۳

ی

یادگار (کتاب) ۳۶۹

یاران پارسی (کتاب) ۳۵۷

یاقوت حموی ۵۲

یزد ۱۰۹ - ۱۱۴، ۱۱۶ - ۱۱۹، ۱۵۸، ۳۱۱،

۳۱۳، ۳۱۴

یزدانی، احمد ۲۳۷

یعقوب، شیخ ۵۸ - ۶۰

یعقوت [نبی] ۴۰۲

یغما [جندقی] ۷۹

یمن ۳۳۶، ۳۵۹

یوسف [نبی] ۳۹۹

یوسف وزلیخا ۴۵

یهوه ۳۹۱

یحیی [نبی] ۷۳

یحیی، میرزا ۷۷